

جعفر یعقوبی

مرزهای ناشناخته مرگ و زندگی  
جلد دوم: گذر از توفان (سرکوب و گشتارِ بزرگ)

مرزهای ناشناخته مرگ و زندگی (خاطرات زندان)

جلد دوم: گذر از توفان (سرکوب و کشتار بزرگ)

نویسنده: جعفر یعقوبی

ناشر: چاپخانه باقر مرتضوی - آلمان (کلن)

امور فنی: چاپخانه مرتضوی

تعداد: ۵۰۰ نسخه

شابک:

همه حقوق محفوظ است

پخش: انتشارات فروغ، کلن، آلمان

Publication Foroug  
Jahn Str.24  
Köln 50676  
Germany  
Tel. 0049 221 923 57 07  
www.forougbook.net

آدرس تماس با نویسنده: [yaghoobi.jafar@yahoo.com](mailto:yaghoobi.jafar@yahoo.com)

**فصل هفتم: وحدت زندانیان در برابر دسیسه‌ای نوبین** صفحه ۹

انتقال به بند یک در واحد سه/ زندانیان "مُنفرد و مُنفعَل" با یادِ علی صدرایی/ تشکیلِ اُتاق ۲۴/ سیاستِ "نرم و اصلاحاتی" / جشنِ روزِ کارگر/ تنظیمِ اساس‌نامه برای بند/ بازیِ فوتبالِ "ملی" / شیوهٔ زندگیِ جمعی در اُتاق‌های زندانیانِ مُجاهد/ رفتارهای "آلمپنی" در زندان/ "مهندسینِ ناظر بر اعصابِ دیگران" / طلبه‌ای که راهِ کارگری شده بود/ آرام‌ترین دوران در قزل‌حصار/ روان‌پزشکی در میانِ زندانیان/ اوجِ کتاب‌خوانی در زندان/ انحلالِ اُتاقِ ۲۴ و تشکیلِ آبدارخانه/ "ضربه را خوردی" / با یادِ منصور داوران/ ناراحتیِ آرتروز/ "از شیر بُز تا چشمِ گنجشک" / بحث‌های مهم در میانِ زندانیان/ عباس امیرانتظام/ آخرین تلاش برای انفعالِ زندانیان/ یورشِ پاسداران به بندها/ با یادِ قدرت‌الله ارجمندی و محمود محمودی/ ضربه به تشکیلاتِ سازمانِ اکثریت/ تخلیهٔ زندانِ قزل‌حصار از زندانیانِ سیاسی

**فصل هشتم: به جهنم خوش آمدید!** صفحه ۷۷

بندِ یازده در زندانِ گوهردشت/ پایانِ "اصلاحات" و آغازِ مُجددِ فشار و سرکوب/ با یادِ مجید منبری/ با یادِ احمد مطهری/ جنایت‌کاری به نامِ داوود لشگری/ با یادِ سیف‌الله قیاسوند/ تماس و رابطه بین بندها/ بازدیدِ آخوند مُرتضوی مسئولِ زندان از بند/ حرکتِ اعتراضیِ جمعی در بند/ بزرگ‌ترین اعتراض و اعتصاب در سألنِ سه در آموزشگاهِ اوین/ انحلالِ بندِ یازده

**فصل نهم: جنبش مقاومتی و اعتراضی، و سرکوب آن** صفحه ۱۰۵

انتقال به بند سه/ با یادِ سیامک الماسیان/ با یادِ میروهاب افخمی/ "کارِ ملی" گُسترده/ ملاقات در زندانِ گوهردشت/ جشنِ عیدِ سالِ ۶۶ در بند سه/ "کمیتهٔ ویژهٔ امنیتی (کوا)" / زندانی‌ای که ملاقات نداشت/ مشکلاتِ ناشی از تشدیدِ روان‌پزشکیِ کامران/ اعلامِ ضوابطِ جدیدِ ورزش در هواخوری و آغازِ درگیری‌ها/ انتقالِ زندانیانِ با بالای بیست سال محکومیت به اوین/ ادامهٔ درگیریِ سرِ ورزش/ رفتن به "میهمانیِ غیرمُجاز" / تراژدیِ خودسوزیِ علی طاهرجویان/ اعلامِ اعتصابِ غذای طولانی در بند سه/ تهدید از طرفِ داوود لشگری/ توطئهٔ زندانبان، و سرکوبِ اعتصابِ غذا/ انحلالِ بندِ سه

**فصل دهم: تفتیش و تفکیکِ هدفمندِ زندانیان** صفحه ۱۴۹

انتقال به بند دو/ واکسیناسیونِ تمامیِ زندانیان/ تغییرِ تدریجی در رفتار و اعلامِ هویت برای زندانیانِ مُجاهد/ تفتیشِ هدفمندِ تمامیِ زندانیان/ انتقالِ تعدادی از زندانیان از اوین به گوهردشت/ تفکیک و دسته‌بندیِ هدفمندِ زندانیان

**فصل یازدهم: سازماندهیِ مُجددِ زندان و زمینه‌چینی برای جنایتِ تاریخی** صفحه ۱۶۱

انتقال به بند شش / تفکیک زندان به دو بخش، و کار گذاشتن درهای آهنی / آوردن زندانیان بهایی به بند / یادبود سیاهکل و جشن عید سال ۶۷ / ماه رمضان و دسیسه دادن غذای گرم برای ناهار / انتقال گروه "عیاران" و زندانیان اوینی به ساختمان کناری / انتقال زندانیان "ملی کش" به ساختمان بغلی / با یاد دکتر صدرالله سیاهمنصوری / بند زندانیان غیرمذهبی "مُنفعل" / زندانیان افغانی / پذیرش آتش بس در جنگ / عملیات نظامی "فروغ جاویدان" / مجاهدین / تعطیلی و بسته شدن کامل زندان / آغاز مجاهدکشی / یافتن خبر و اطلاعات در شرایط اضطراری / بگذارید گل‌ها را آب دهیم / با یاد علی اکبر شالگون / آغاز چپ‌کشی / تفتیش عقیدتی و تفکیک زندانیان / "هیئت"، اثبات ارتداد و دار زدن، و شلاق نماز / زندانیان بالای دار در آمفی‌تئاتر زندان / تصمیم به عقب‌نشینی تاکتیکی آگاهانه / قطار مرگ در حرکت بود / رهروان "راهروی مرگ" / با یاد مهدی حسنی پاک

### فصل دوازدهم: فتوای خمینی، "هیئت مرگ"، و کشتار زندانیان

صفحه ۲۲۷

تفتیش توسط لشگری و ارسال به طبقه پایین / "رمزهای شب" برای کشتار و شکنجه و شلاق / روبرو شدن با "هیئت مرگ" / شلاق زنی برای نماز / زندانیان زنده‌مانده چپ در بند هشت / اتفاق و صحنه به یاد ماندنی

صفحه ۲۴۱

### فصل سیزدهم: مرگ‌آورترین لحظه‌های انتظار

بازجویی در "بند وصیت‌نامه" در کنار آمفی‌تئاتر / انتقال به سلول انفرادی در بند "ترمینال" / "جدال درونی" و تصمیم‌گیری نهایی / بازدید ناصریان جلاد از بند / نشانه‌هایی از تغییر در وضع اضطراری زندان / با یاد محمدرضا طبابتی و ...

صفحه ۲۵۹

### فصل چهاردهم: جان به در برده‌گان، و عذاب وجدان بقا

بازگشت به بند هشت / نظر و تحلیل برخی ساده‌اندیش درباره کشتار بزرگ / انتقال زندانیان "ملی کش" / کالبدشکافی جنایت در زندان گوهردشت / برقرارشدن مجدد ملاقات‌ها و اطلاع یافتن خانواده‌ها از کشتار / "عذاب وجدان بقا"، و با یادی از علی محبتی / گذر از "تونل وحشت"

صفحه ۲۸۳

### فصل پانزدهم: فصل خاکستری پس از کشتار

انتقال به بند یک سابق در زندان / ملاقات حضوری جمعی با خانواده‌ها / پخش خبر مربوط به عفو زندانیان از رادیو و تلویزیون

صفحه ۲۹۱

### فصل شانزدهم: سیاست نسل‌کشی و رهایی و کتمان

بازگشت به اوین / میزگرد سعید شاهشوندی، فتوای خمینی علیه سلمان رشدی، و ماجرای "اوشین" / شرایط جدیدی برای عفو و آزادی / آزادی موقت و مشروط / درمیان فامیل در آپارتمان برادر / بازگشت به اوین و تکمیل شرایط آزادی نهایی

صفحه ۳۰۳

### فصل هفدهم: رهاسده در قفس "آزادی"

ممنوع‌الخروج در شهر تهران / معرفی کردن خود به کمیته انقلاب / مسافرت "غیرمجاز" به تبریز و دیدار با فامیل و دوستان / بررسی امکان خروج قانونی از کشور / مرگ خمینی و تغییرات جدید در مملکت / بررسی و برنامه‌ریزی برای خروج "غیرقانونی" / آخرین مراجعه و معرفی در کمیته انقلاب / خروج "غیرقانونی" من از کشور / حرکت به سوی مرز ایران و ترکیه / دیدار با همسر و دخترم پس از پنج سال جدایی / حرکت به سوی استامبول و اقامت در آنجا / "کلید ورود به آلمان" / پرواز به سوی آلمان / سفر پایانی و مهاجرت به امریکا

یادداشت و توضیح

صفحه ۳۴۹

ضمیمه‌ها:

صفحه ۳۵۳

ضمیمه اول (نمونه‌هایی از نامه‌های ارسالی من به خانواده) / ضمیمه دوم (متن فتوای خمینی برای کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷) / ضمیمه سوم (عکسی از خودم در پیش از دستگیری و در سال‌های اخیر)

نمایه

صفحه ۳۶۱

"ما دیگر به جانبِ شهرِ تاریک بازمی‌گردیم"<sup>۱</sup>

## فصل هفتم: وحدت زندانیان در برابر دسیسه‌ای نوین

۱

### آردیبهشت‌ماه ۱۳۶۵: انتقال به بند یک در واحد سه

سفرمان نسبتاً کوتاه بود، چراکه ما را پس از خارج شدن از واحد ۱ بلافاصله داخل مَحوطهٔ واحد ۳ کردند. بعد هم همه را به بند ۱ در همین واحد بُردند. وقتی داخل بند شدیم، آن‌جا را پُر از زندانی یافتیم؛ پیش از ما، از بندهای گوناگون واحد ۱، چندین سری از زندانیان را به این بند آورده بودند. بیش از چهارصد نفر در بند بودند، و حالا با ورود ما، عدهٔ حاضر در بند به حدود پانصد نفر می‌رسید. ترکیب بند هم تقریباً نیمی زندانیان مُجاهد و نیم دیگر از زندانیان چپ بود. از طریق زندانیان بند فهمیدیم که شاید برای نخستین بار در تاریخ زندانِ جمهوری اسلامی، مسئولان انتخابِ اُتاق را در اختیار خودِ زندانیان سرموضعی گذاشته‌اند. در یک هفته‌ای که قبل از ما گروه‌های مُختلفِ زندانیان به این بند مُنتقل می‌شدند، براساس این سیاستِ جدیدِ زندانبان، آن‌ها به میل و انتخابِ خودشان تدریجاً اُتاق‌ها را پُر می‌کردند. طوری که حالا هیچ اُتاقِ خالی در بند موجود نبود. در برخی از اُتاق‌ها تعدادِ زندانیان کافی و شاید هم زیاد بود، اما در بعضی دیگر هنوز فقط عدهٔ معدودی سُکونت داشتند. از رُفقای هم‌سازمانی ما، فقط فرزین قبل از ما به این بند رسیده بود. او فوری به سُرغامان آمد، و کمی ما را در جریانِ ماجرای بند قرار داد. فرزین و یکی از دوستان‌اش به نام "رسول"، از گروه اتحادیهٔ کُمونیست‌ها، در یکی از اُتاق‌های مُتعلق به زندانیان توده‌ای زندگی می‌کردند.

وضع و اوضاع در این بند بسیار متفاوت بود. زندانبان دست‌وپایِ توأب‌های بند را کاملاً بسته بود. هرچند که افرادی از آن‌ها در بند حضور داشتند ولی در کارِ زندانیان سرموضعی دخالتی تقریباً نمی‌کردند. در میانِ توأب‌ها یک فردِ لیبرال‌منش به نام درویش، که ظاهراً قبل از دستگیری‌اش از مُشاورانِ بنی‌صدر بود، مسئولیتِ بند را به عهده داشت و به‌اصطلاحِ رابطِ زندانبان با زندانیان بند بود. اوّل صُبح، آقای درویش از طریق بُلندگوی بند به همهٔ زندانیان صُبح به‌خیر می‌گفت. فردی باادب بود و بسیار مُحترمانه

رفتار می‌کرد، و در هر فرصتی هم که گیر می‌آورد به زندانیان بند می‌گفت: "اگر باهم کار کنیم، می‌توانیم امکانات زیادی به دست آوریم و شرایط بند را بهتر کنیم." خود زندانیان مستقیماً دخالت زیادی در چه‌گونه‌گی اداره داخلی بند نداشت. آن‌ها زندانیان سرموضعی را تقریباً به حال خود رها کرده بودند.

همان‌طور که قبلاً گفتم، برای نخستین بار مسئولان اجازه می‌دادند که هرکسی اُتاق خودش را انتخاب کند. کاملاً واضح هم بود که آن‌ها هدف و برنامه خاصی را دنبال می‌کنند. پس از سال‌ها تعیین اجباری جا و مکان زندانی توسط زندانبان، حالا که چنین فرصتی به دست آمده بود، طبعاً بسیاری از زندانیان ترجیح می‌دادند که با افراد هم‌سازمانی و هم‌فکر خودشان، و نه با افرادی از سازمان‌ها و گرایش‌های خاص دیگری، هم‌اُتاق شوند. در نتیجه، در امر هم‌اُتاق شدن و زندگی مشترک، تمایل‌های سیاسی و خطی و گروهی نقشی محوری و تعیین‌کننده پیدا می‌کرد. زندانیان طیف توده‌ای-اکثریتی با چنین سیستمی موافق نبودند و می‌خواستند که مانند سابق در اُتاق‌ها همه باهم به‌طور مخلوط زندگی کنند، ولی چون در شرایط موجود زندانیان دیگر گروه‌ها حاضر به هم‌اُتاق شدن با آن‌ها نبودند، و در واقع به‌گونه‌ای آن‌ها را تحریم می‌کردند، آن‌ها هم مجبور می‌شدند که اُتاق‌های خاص خودشان را تشکیل بدهند. در این بند، زندانیان چپ غیرتوده‌ای-اکثریتی و حتاً زندانیان مُجاهد هم دیگر حاضر نبودند که با زندانیان طیف توده‌ای-اکثریتی هم‌اُتاق شوند. زندانیان توده‌ای-اکثریتی بند هم که فعلاً حدود چهل نفر بودند، سه‌تا از اُتاق‌های کوچک بند را برای خودشان گرفته بودند. زندانیان مُجاهد که حدوداً دویست و پنجاه نفر بودند، چندین اُتاق بزرگ و کوچک را در بخش میانی بند به خودشان اختصاص داده بودند. زندانیان چپ غیرتوده‌ای-اکثریتی بند هم دو دسته بودند: بخش مُتنوع و مخلوطی از آن‌ها، به رهبری بچه‌های سازمان فداییان اقلیت، دو اُتاق بزرگ در بخش انتهایی بند را در اختیار داشتند. بخشی دیگر از آن‌ها هم شامل زندانیان چپ مُنفرد و مُستقل و غیره اُتاق‌های کوچکی را در بخش ابتدایی و میانی بند به خودشان اختصاص داده بودند. توأب‌های بند هم در اُتاق‌های ۱ و ۲ در ابتدای بند بودند.

زندانبان از این‌گونه "لیبرال‌بازی" افراطی طبعاً هدفی را دنبال می‌کرد. قرار دادن تعداد تقریباً مساوی از زندانیان چپ و مُجاهد در این بند و دادن آزادی و اختیار انتخاب اُتاق و شیوه زندگی به زندانیان، به نظر من نه امری تصادفی بلکه دقیقاً برای به جان هم انداختن ماها بود. البته، بسیاری از زندانیان پس از محدودیت‌های سال‌های گذشته، حالا که در انتخاب شکل و شیوه زندگی اختیاری داشتند، نه تنها می‌خواستند از گرایش‌های سیاسی خاص و مُخالف فاصله بگیرند، بل که هم‌چنین می‌خواستند این فاصله‌گیری را به عرصه زندگی، و به مسأله‌های صنفی زندان نیز بکشانند. رفقای هم‌سازمانی ما اساساً با این طرز فکر و عمل در زندان موافق نبودند. ما فکر می‌کردیم که معیارهای سیاسی-تشکیلاتی و اختلاف‌های سیاسی و فکری را نباید در مسأله‌های صنفی، و شکل و شیوه زندگی در زندان دخالت داد. اما به هر صورت تحت شرایط موجود، در این بند آن‌چنان روش نامطلوبی رایج شده بود که ما می‌بایست در مقابل آن عمل انجام‌شده، و شاید اجتناب‌ناپذیر، تصمیمی می‌گرفتیم.



فرزین و رسول، به دلیل دوستی و آشنایی با برخی از زندانیان اکثریتی بند قبلی خودشان، به یکی از اتاق‌های توده‌ای-اکثریتی بند رفته بودند، و می‌گفتند که هیچ مشکلی هم با این موضوع ندارند. اگر ما تصمیم خاصی می‌گرفتیم، آن‌ها می‌خواستند که با ما همراهی بکنند. زندانیان سازمان خودمان، که باهم به این بند آمده بودیم، در جایی جمع شدیم تا مشورت نماییم که چه باید بکنیم؟ آیا سعی کنیم که به صورت جمع کوچکی بمانیم تا باهم تصمیم بگیریم و اقدام بکنیم، یا این که در اتاق‌های مختلف پخش شویم و هرکسی به میل خودش رفتار کند؟ تعدادمان در حدی نبود که بتوانیم روند کم‌وبیش رایج در بند را برگردانیم، بنابراین، می‌بایست که هرچه زودتر تصمیم می‌گرفتیم و تکلیف خودمان را روشن می‌کردیم. مُراد و داریوش و اصغر و حبیب و یاشار و من و فرزین و رسول، که او هم می‌خواست با ما همراه باشد، مدتی بحث و بررسی کردیم تا بتوانیم به یک تصمیم واحد و مشترکی برسیم.

من نظرم این بود که اولاً، پخش شدن ما در اتاق‌های جداگانه فایده‌ای ندارد. باید سعی کنیم به اتاق برویم که همه ما را یکجا بپذیرد. به این ترتیب، حداقل نیرویی نسبی در تصمیم‌گیری‌های اتاق به‌شمار می‌آیدیم، و شاید از آن طریق وزنه‌ای هرچند کوچک در کارها و تصمیم‌های بند هم محسوب می‌شدیم. ثانیاً، مطرح می‌کردم که علی‌رغم تمایل و خواست ما، انتخاب اتاق در این بند براساس موضع‌های سیاسی و سازمانی صورت گرفته و صف‌بندی‌هایی هم مشخص شده است که ما نمی‌توانیم به آن‌ها بی‌توجه باشیم. ما زندانیانی نسبتاً تازه‌وارد در زندان بودیم، و صلاح نبود که از دید زندانیان چپ غیرتوده‌ای زندان، خط خودمان را با خط حزب توده هم‌سو و مشترک بکنیم. این قضیه، برای حبس کشیدن و زندگی طولانی‌مدت ما در زندان به هیچ‌وجه مناسب نمی‌بود. پرونده سیاسی و مشی و عملکرد حزب توده در بیرون و هم‌چنین موضع و عملکرد زندانیان توده‌ای در داخل زندان تا پایان سال ۶۱، نفرت عجیبی در بین زندانیان غیرتوده‌ای-اکثریتی ایجاد کرده بود، که نمی‌شد آن را نادیده گرفت. همه در جمع خودمان با این نکته‌نظرهای من موافق بودند. درنهایت تصمیم بر این شد که سعی کنیم همه باهم به یکی از اتاق‌های زندانیان چپ غیرتوده‌ای برویم.

چون عده ما هشت نفر بود و اتاق‌های کوچک بند ظرفیت پذیرش این عده را نداشتند، پس می‌بایست که یکی از اتاق‌های بزرگ‌تر بند می‌پیوستیم. بعد از اندکی بررسی و مطالعه، و سپس بحث با افرادی از اتاق‌های گوناگون، بالاخره تمایل جمع به اتاق ۲۲ بود؛ در این اتاق مخلوطی از بچه‌های چپ از گروه‌های گوناگون حضور داشتند که افرادی به‌لحاظ سیاسی و رفتاری متین و معتدل، ولی جدی و هم‌چنین اهل عمل و مطالعه بودند. در اتاق ۲۱ طیفی از زندانیان چپ مخالف نظم و دیسیپلین، و به‌اصطلاح افراد "منفرد و منفعل"، جمع شده بودند. ما طبعاً برای رفتن به آن اتاق هیچ تمایلی نداشتیم. در اتاق ۲۳ هم تعدادی از افراد چپ "رادیکال" خوب و متین، و تعدادی افراد "نیمه‌لمین" و نامتعادل باهم جمع بودند. در مجموع، اینها نه خیلی اهل مطالعه و تحقیق، بلکه بیشتر "عملی‌کار"<sup>۲</sup> بودند. خلاصه، از طریق اصغر، و ارتباط‌هایی که او از دوران دانش‌جویی و پیش‌گام با برخی از افراد اتاق

۲۲ داشت، ابتدا با این اُتاق وارد مذاکره شدیم. هم‌زمان مُراد هم که یک نفر را در اُتاق ۲۳ می‌شناخت، با ساکنان آن اُتاق وارد مذاکره شد. فردی به نام "هومن" از بچه‌های فداییان اقلیت، که هم فوتبالیست خوبی بود و هم در اوین با مُراد و داریوش و اصغر هم‌اُتاق و رفیق شده بود، در اُتاق ۲۳ زندگی می‌کرد و رابطِ مُراد و ما با آن اُتاق شده بود. خود من هم با هومن آشنا شدم و صحبتی با او کردم. تیپ بسیار خوب و جالبی بود. مُراد می‌گفت که در آموزش‌گاه اوین وقتی آن‌ها باهم هم‌اُتاق بودند، از نظر سیاسی خیلی به هم نزدیک شده بودند. خلاصه، ما هم با اُتاق ۲۲ و هم با اُتاق ۲۳ در حال مذاکره بودیم. حدود بیست نفر زندانی در اُتاق ۲۲ بودند، ولی هنوز امیدوار بودیم که شاید همه ما را قبول کنند. پس از جلسه‌ای در اُتاق‌شان، آن‌ها به اصغر خبر دادند که نمی‌توانند همه ما را یک‌جا بپذیرند و فقط حاضرند که حداکثر چهار یا پنج نفرمان را قبول کنند. در این فاصله، هومن هم جلسه اُتاق ۲۳ را ترتیب داده و موضوع پیوستن ما به آن اُتاق را مطرح کرده بود. اُتاق ۲۳ در این زمان فقط پانزده نفر زندانی داشت. بنابراین، اگر تنها به همین دلیل هم می‌بود، احتمالاً می‌توانستند ما را بپذیرند. آن‌ها احتمالاً نمی‌خواستند این فرصت را از دست بدهند و منتظر زندانیان دیگری بمانند. چراکه، گروه‌های بعدی زندانیان ممکن بود کسانی باشند که اُتاق ۲۳ ابداً تمایلی به پذیرفتن آن‌ها نداشته باشد. به دلیل کمبود جا، شاید زندانبان این کار را به آن‌ها تحمیل می‌کرد. خلاصه، نیم‌ساعت بعد هومن با ما تماس گرفت، و گفت که زندانیان اُتاق‌شان برای تصمیم‌گیری نهایی این سؤال را از جمع ما دارند: "یا زندانی توده‌ای-اکثریتی در بین شما هست یا نه؟" ما هم متقابلاً چنین پاسخ دادیم: "اگرچه به این معیار اعتقادی نداریم، اما در بین ما کسی از آن طیف موجود نیست." بالاخره، اُتاق ۲۳ جواب مثبت داد. با آن‌که حالا دیگر تمایل زیادی به پیوستن به این اُتاق نداشتیم، اما راه حل دیگری هم به نظرمان نمی‌رسید. وقتی کار به این مرحله رسید، فرزین و رسول تصمیم گرفتند که در همان اُتاق خودشان، با زندانیان توده‌ای-اکثریتی بمانند. بنابراین، فقط ما شش نفر به اُتاق ۲۳ رفتیم. در روزهای بعد، اگرچه در این اُتاق بودیم، در ضمن به بحث و بررسی و جست‌وجوی خودمان در رابطه با اسکان در اُتاقی دیگر، هنوز ادامه می‌دادیم.

## ۲

## زندانان "منفرد و منفعل" ...

اُتاق ۲۱ در این بند پدیده جالبی بود. زندانیان آن ترکیبی از اغلب گروه‌های سیاسی چپ بودند؛ تعدادی از خط ۳، چند نفر اقلیتی و راه کارگری، و حتاً چند نفر اکثریتی و توده‌ای هم در جمع آن‌ها بودند. چرا این جماعت مخلوط می‌توانستند هم‌دیگر را تحمل کنند و باهم هم‌اُتاق شوند، در حالی که بقیه زندانیان چپ نمی‌توانستند همین کار را انجام دهند؟ در اساس، وجه مشترک افراد اُتاق ۲۱، فرارشان از معیارها و ضوابط سازمانی و سیاسی سربازخانه‌ای و میلیشیایی و احترام‌شان به آزادی‌ها و حقوق فردی افراد بود. اما، این زندانیان در فرار از زیاده‌روی‌ها و روش زندگی چریکی و سربازخانه‌ای

غالب در بین زندانیان مجاهد و چپ، از این طرف به آن طرف غلطیده، و به آنارشی و فردگرایی و گریز از انضباط جمعی، یا به قول زندانیان به "انفعال" و "لیبرالیسم" کامل، رسیده بودند. هیچ‌گونه قیدوبند و سازمان‌دهی و انضباطی در اتاق ۲۱ موجود نبود. در انجام کارهای اتاق هم هیچ‌گونه نظم و ترتیبی وجود نداشت. هرکس هر موقعی که دوست داشت بیدار می‌شد، هر وقت دوست داشت صبحانه می‌خورد، کار جمعی هم ابدأ صورت نمی‌گرفت. چون هیچ فردی داوطلبانه مسئول اتاق نمی‌شد، بنابراین، تصمیم گرفته بودند که از روی لیست الفبایی، هرکس یک روز مسئول اتاق باشد. این‌گونه روش و شیوه زندگی، آن‌هم به‌طور اختیاری و نه تحمیل‌شده از طرف زندانبان، تا این زمان و به این شدت و حدت در قزل حصار دیده نشده بود.

درمقابل، اتاق ۲۲ دارای نظم و ترتیبی منطقی بود و جمعی معقول و مورد پسند از بچه‌های اهل تفکر و مطالعه و مبارزه داشت. زندانیان اتاق ۲۲ روش زندگی و سیاست زندان‌کشی و مبارزاتی بچه‌های اتاق ۲۱ را نمی‌پذیرفتند. با این حال، رابطه بسیار خوب و صمیمانه و رفیقانه‌ای با بسیاری از افراد اتاق ۲۱ داشتند. اتاق ۲۳ نظم و ترتیب و روش زندگی نیمه‌سربازخانه‌ای داشت و زندانیان اش بیشتر به کار عملی و کمتر به مطالعه و تحقیق تمایل داشتند. زندانیان اتاق‌های ۲۳ و ۲۲، ضمن داشتن موضع مشترکی در اغلب مسأله‌های سیاسی، به لحاظ شیوه زندگی و در رابطه با برخی فعالیت‌ها در بند اختلاف‌هایی هم باهم داشتند. زندانیان اتاق ۲۳ اغلب افرادی را که در اتاق ۲۱ جمع بودند، "لیبرال" و منفعل و شکست‌خورده به حساب می‌آوردند.

در میان زندانیان مجاهد و در بین اتاق‌های آن‌ها هم طبعاً چنین دسته‌بندی‌هایی موجود بود. به دلیل بسته بودن ساختار سازمانی مجاهدین، حتا در داخل زندان هم، در ظاهر این‌گونه دسته‌بندی‌ها را به راحتی نمی‌شد تشخیص داد. پی بردن به وجود دسته‌بندی‌های درونی زندانیان مجاهد در زندان، نیاز به تیزبینی خاصی داشت.

به هر صورت، چیزی که از اتاق ۲۳ در همان دو سه روز اول دستگیرمان شد این بود که برخی تیپ‌های ماجراجو و فرقه‌گرا و "شبه‌لمپن" و "لات‌منش" در آن جا جمع بودند. این‌گونه افراد غیر از انجام کارهای ضروری عملی و ورزشی روزانه، بقیه وقت خودشان را در بی‌خیالی و حرافی و باندبازی، حتا در مورد مسأله‌های صنفی درون اتاق خودشان، می‌گذرانند. ما کم‌کم به این نتیجه رسیدیم که در درازمدت این اتاق جای مناسبی برای ما نخواهد بود. اما در ضمن راه و چاره دیگری هم نمی‌دیدیم. بودن ما در آن اتاق فقط جنبه عملی و صنفی داشت اما بیرون رفتن ما از آن جا، و به‌ویژه پیوستن ما به اتاق دیگری که احیاناً به لحاظ سیاسی با آن اتاق اختلافی می‌داشت، ما را با مسأله و مشکل سیاسی روبه‌رو می‌کرد. اصغر و من مرتب به بررسی اتاق‌های دیگر بند می‌پرداختیم تا شاید راه حلی برای مشکل خودمان پیدا کنیم.

## با یاد علی صدرايي...

وقتی در اَتاقِ ۲۳ بودم با زندانی‌ای به نام "مهرداد" آشنا شدم که از زندانیانِ باسابقه و از اعضای سازمانِ فداییانِ اقلیت بود. در زمانِ شاه هم در رابطه با جنبشِ فدایی، یکی دو سال زندان کشیده بود. در زمانِ انشعابِ اقلیت و اکثریت در سال ۵۹، ظاهراً در چاپ‌خانه سازمانِ فدایی فعال بود و گویا ماشین‌های چاپ را مصادره کرده و به بخشِ اقلیت سازمان پیوسته بود. مهرداد بدشمنی آورد و چند ماه پس از انشعاب، یعنی در همان سال ۵۹، دستگیر شد. او سال‌های شکنجه و جنایت و کشتارِ ۶۰ تا ۶۳ را در زندان‌های اوین و قزل‌حصار گذراند.

به‌لحاظِ ظاهری، تپییِ دُرشت و قوی‌هیکل و لوطی‌منش بود. مدت‌زمانی را هم در زندانِ قزل‌حصار، به‌عنوان تنبیهی، در بینِ زندانیانِ غیرسیاسی واحدِ ۲ گذرانده و رابطه‌ها و رفاقت‌های زیادی را با آنان ایجاد کرده بود. چنین رابطه‌ها و رفاقت‌هایی، حالا به او خیلی کُکم می‌کردند. زندانیانِ غیرسیاسی در قزل‌حصار کارهای تأسیساتی و کارگاهی و خدماتیِ زندان را انجام می‌دادند. در همین رابطه گاه برای کارِ تعمیر و غیره به بندهای زندانیانِ سیاسی هم می‌آمدند. در این موقع‌ها، مهرداد با آن‌ها تماس می‌گرفت و از طریقِ آن‌ها به خبرها و اطلاعاتِ زندان و بیرون، و هم‌چنین به ابزار و اشیای غیرمجازی مانند تیغِ اصلاح و تیزی و سوهان و غیره دست می‌یافت.

مهرداد بچه‌ تبریز و هم‌شهری من بود. هردوی ما بسیاری از رفقای فدایی تبریز را می‌شناختیم. روزی باهم قدم می‌زدیم و از گذشته‌ها و رفقایِ مُشترک، از جمله حبیب سُرُوش و کیان و علی صدرايي و دیگران، یاد می‌کردیم. مهرداد به‌ویژه از علی صدرايي خیلی تعریف می‌کرد. علی صدرايي بارِ اوّل در سال ۶۱ دستگیر شد و تا سالِ ۶۳ در زندان ماند. گویا در این دوره مدتی هم در قزل‌حصار با مهرداد و دیگران هم‌بند و هم‌اتاق شده بود. به دلیل تأثیرِ مثبتی که علی صدرايي روی مهرداد گذاشته بود، او دیدِ تقریباً خوبی نسبت به سازمانِ فداییانِ ۱۶ آذر داشت، اما از سازمانِ اکثریت و هم‌چنین از حزبِ توده، به‌ویژه از رهبریِ آن‌ها، به‌شدت نفرت داشت.

در ادامهٔ قدم‌زنی، من از مهرداد پرسیدم: "برای وارد شدنِ زندانیان به اَتاقِ ۲۳، شما چرا معیاری سیاسی گذاشته‌اید؟ به نظر تو، در شرایطِ شکنجه و فشار، و در زیر تیغِ رژیمِ جنایت‌کار، آیا مناسب است که چنین معیارهایی را برای هم‌اتاق شدنِ عمده کنیم؟ آیا فکر نمی‌کنی که همهٔ ما زندانیانِ سر‌موضوعی، ضمن پذیرشِ اختلاف‌های فکری و سیاسی و سازمانیِ مابینِ خودمان، از نظرِ زندگی و امورِ صنفی و هم‌چنین تقویت و استحکامِ صفِ مبارزه و مقاومتِ علیه رژیم می‌باید که بتوانیم آزادانه و به‌راحتی باهم هم‌اتاق شویم؟" مهرداد در پاسخ گفت: "من با نظرِ تو کاملاً موافق هستم، و فکر می‌کنم که اغلبِ بچه‌های سازمانِ اقلیت و دیگر گروه‌های چپ، و حتّاً زندانیانِ مُجاهد هم، در این نظرِ کلتی با تو موافق باشند، اما اگر اجازه بدهی، می‌خواهم کمی این قضیه را باز کنم تا روشن شود که دلیلِ واقعی و عملیِ گذاشتنِ چنین معیاری در شرایطِ کنونی چیست، و نشان بدهم که موضوع صرفاً سیاسی

نیست. زندانیان توده‌ای-اکثریتی را از حق زندگی مشترک با خودمان، به این دلیل ما محروم نمی‌کنیم که آن‌ها در بیرون از زندان با اتخاذ سیاست‌های خیانت‌کارانه و حمایت و هم‌کاری و هم‌سویی با جلادان رژیم، و فعالیت علیه نیروهای انقلابی ضد رژیم، ضربه‌های مهلکی بر پیکر جنبش انقلابی وارد می‌آوردند. البته، این خودش موضوعی حیاتی و مهم است که در جای خودش باید بررسی شود و ما در این رابطه هیچ‌گاه مشی سیاسی و عملکرد این طیف را فراموش نکرده و آن‌ها را نخواهیم بخشید. مسأله مهم، موضع‌ها و عملکرد و رفتار زندانیان توده‌ای-اکثریتی در داخل خود زندان می‌باشد.

مهرداد در ادامه گفت: "شما زمانی به زندان افتادید که شرایط رو به تغییر و اصلاح بود و در نتیجه شاهد ماجراها و اتفاق‌ها و موضع‌گیری‌ها و رفتارهایی که حالا برای تعریف خواهیم کرد، نبودید. شما فکر می‌کنید که عکس‌العمل ما نسبت به طیف توده‌ای-اکثریتی براساس اختلاف‌های سیاسی و فکری و سازمانی و عملکرد آن‌ها در بیرون از زندان شکل گرفته است، اما ابداً این‌گونه نیست. اجازه بده کمی از زندگی و مقاومت و مبارزه در زندان سال‌های ۵۹ تا ۶۳ برای تعریف کنم تا در پایان بتوانیم به نتیجه‌گیری درستی برسیم. از نیمه دوم سال ۵۹، در زندان تعداد زندانیان چپ، از جریان‌های گوناگون، تدریجاً افزایش می‌یافت. هنوز مجاهدین دستگیری زیادی نداشتند، و به قول خودشان وارد فاز درگیری نظامی با رژیم نشده بودند. تعدادی از آن‌ها هم که آن زمان در زندان بودند، اتفاقاً موضع روشنی در برابر رژیم نداشتند. در آن دوره چپ‌ها اکثریت زندانیان را تشکیل می‌دادند، و به‌طور کلی دو دسته بودند: اکثریت زندانیان چپ ضد رژیم بودند. طیف کوچکی هم زندانیان توده‌ای بودند که رژیم را انقلابی می‌دانستند. زندانیان توده‌ای، حتی در داخل زندان هم در حالی که خودشان نیز اسیر بودند، در پیروی از مشی خائنانه رهبری حزب توده، از رژیم خون‌خوار حمایت می‌کردند. بنابراین، در بسیاری موردها و درگیری‌ها و حرکت‌های اعتراضی زندانیان، این طیف در صف حمایت از رژیم و در مقابل جمع زندانیان چپ قرار می‌گرفتند. یعنی در واقع همان موقعیتی را که توآب‌ها پس از سی‌ی خرداد سال ۶۰ در زندان پیدا کردند، توده‌ای‌ها پیش از آن چنان نقشی را داشتند؛ البته نه تحت عنوان توآب!

مهرداد ادامه داد: "به هر صورت، زمانی که وقایع سی‌ی خرداد روی داد و مجاهدین به اصطلاح وارد فاز نظامی شدند، زندان‌ها از زندانیان ضد رژیم، به‌ویژه هواداران مجاهدین، پر شدند. در ابتدای این دوره، علی‌رغم شکنجه و گشتار زیاد، موضع‌گیری‌ها و جبهه‌بندی‌ها هم از طرف زندانبان و هم از طرف زندانیان بسیار روشن و واضح، و در عین حال رادیکال‌تر و تندتر از سابق بود. در این دوره کوتاه، توآب‌های برخی از گروه‌های ضربه‌خورده سابق مانند فرقان و سپند و غیره، و تک‌وتوک توآب‌های سایر گروه‌ها به‌اضافه زندانیان توده‌ای-اکثریتی، با پاسدارها و بازجویان و جلادان هم‌سو و هم‌راه بودند. چه بلاهایی که این جماعت بر سر ما نمی‌آوردند. از گزارش و گو دادن گرفته تا عامل نگهبانان در آتاق شدن، و درگیری با زندانیان سرموضعی و غیره. این‌گونه هم‌کاری زندانیان توده‌ای با جلادان تا ضربه خوردن حزب توده و دستگیری رهبران‌اش در سال ۶۱، یعنی به مدت نزدیک به یک‌سال و نیم، جریان

داشت. در تمامی این مدت، زندانیان توده‌ای-اکثریتی درمقابل زندانیان مبارز همه جریان‌های سیاسی دیگر قرار داشتند و با تواب‌ها و عوامل رژیم و مسئولان زندان هم‌راهی و هم‌کاری می‌کردند. این است دلیل اصلی ما برای عدم اعتماد به این طیف در زندان. ما آن روزها و عملکرد این طیف در زندان را هیچ‌گاه فراموش نخواهیم کرد.

مهرداد در پایان گفت: "همان طوری که می‌بینی قضیه نه فقط مربوط به بیرون از زندان، بلکه هم‌چنین و به‌ویژه مربوط به خط مشی و عملکرد این‌ها در داخل همین زندان‌ها است. ما چه‌طور می‌توانیم به این جریان‌ها اعتماد کنیم، و با آن‌ها زندگی مشترک داشته باشیم؟ زندگی صنفی در زندان این رژیم، در تمامی ابعادش سیاسی است. اگر به‌فرض در اُتاق تصمیم بگیریم که در برنج پاک کردن شرکت نکنیم، و یک زندانی مُشخص هم در این تصمیم‌گیری نقش فعال و هدایت‌کننده‌ای داشته باشد، امکان دارد که رژیم فعالیت او را سازمان‌دهی اعتراض و شورش در زندان قلمداد نماید و وی را زیر شکنجه ببرد یا حتا اعدام کند. در چنین شرایطی، ما در اُتاق باید به هم‌دیگر اعتماد و اطمینان کامل داشته باشیم. ما چنین اعتمادی را به زندانیان طیف توده‌ای-اکثریتی نداریم. در این نظم و ترتیبی که الان در بند جا افتاده، هم خیال ما و هم خیال آن‌ها راحت‌تر خواهد بود. البته، توجه داشته باش که ما بین تواب‌های گُنونی و طیف زندانیان توده‌ای-اکثریتی امروزی تفاوت اساسی قایل هستیم. در مقابل تواب‌هایی که امروزه با زندانبان هم‌کاری می‌کنند، سیاست ما تحریم کامل آن‌ها است. ما طیف زندانیان توده‌ای-اکثریتی امروزی را در صف زندانیانی می‌بینیم که در شرایط گُنونی جزو مخالفین رژیم هستند، و با فکر و مشی خاص خودشان مقاومت و مبارزه می‌کنند. بنابراین، ما با این‌ها به‌عنوان طیفی از زندانیان سرموضعی، رابطه فردی و سیاسی شایسته و انسانی داریم. البته، روشن است که ما در زندان هیچ‌گاه دنبال مشی سیاسی یا صنفی توده‌ای‌ها نخواهیم رفت. آن‌ها در صورتی که موافق تصمیم‌گیری‌های اکثریت زندانیان سرموضعی در بند باشند، حق دارند که به‌صورت فردی یا یک جریان با ما هم‌راهی کنند."

من ضمن تأیید اغلب صحبت‌های مهرداد، در مورد چه‌گونه‌گی برخورد با طیف زندانیان توده‌ای-اکثریتی یا هر فرد و طیف دیگری از زندانیان، که مرتکب خطاهای سیاسی و رفتاری در زندان شده باشد، دید و نظر خودمان را توضیح دادم. درک ما آن روزها در زندان این بود که علی‌رغم اشتباه‌هایی که این نیروها مرتکب شده‌اند، تحریم آن‌ها باعث می‌شود که احیاناً تعدادی از آن‌ها از ادامه مبارزه قطع امید کنند، و حتا شاید تن به هم‌کاری با تواب‌ها و زندانبان بدهند. بنابراین، آن‌گونه برخورد‌ها را به نفع مقاومت و مبارزه جمعی در زندان نمی‌دانستیم. ما هم‌چنین معتقد بودیم که هر فرد و جریانی که از مشی و عملکرد نادرست گذشته‌اش در زندان به‌طور واقعی و عملی برگردد، چه شهادت بیان صریح آن را داشته یا نداشته باشد، ما زندانیان سرموضعی می‌باید که فضا و امکانات و شرایط جلب چنین افراد و جریان‌هایی را فراهم کنیم. البته، این به آن معنا نبود که به‌موقع و در جای مناسب خودش، به افشا و نقد و بررسی مشی و سیاست و عملکرد این افراد و جریان‌ها نپردازیم. ما معتقد بودیم که غیر از

توآب‌هایی که هم‌چنان با رژیم هم‌کاری می‌کردند بقیهٔ افراد را، حتّاً توآب‌های سابقی که حالا برگشته بودند و به‌ویژه طیفِ توده‌ای-اکثریتی که از سال ۶۲ سیاست و مشی خودشان در قبال رژیم را تغییر داده بودند، می‌باید که بدون قیدوشرط از نظرِ صنفی و در زندگیِ مُشترک بپذیریم. طبعاً در موردِ این افراد هم، مانند هر زندانی دیگری در زندانِ جُمهوریِ اسلامی، به‌طورِ اصولی و همواره می‌باید که مسائل امنیتی را رعایت می‌کردیم.

حالا که رژیم، آگاهانه و برای به جان هم انداختن و تلف کردنِ انرژیِ ما، انتخابِ اتاق را برای نخستین بار در اختیارِ خودمان قرار داده بود، ما می‌بایست که هوشیارتر رفتار می‌کردیم و با قرار دادنِ ضابطه‌ها و شرط‌های غیرضروری به دام و تلهٔ رژیم نمی‌افتادیم. با تعیین کردن و گذاشتنِ معیارهای سیاسی برای شکل‌گیریِ اتاق‌ها، زندانیان درعمل به شکل دادنِ زندگی‌های جمعی سازمانی و سیاسی روی آورده بودند. در مجموع، این کار به نفعِ پیشبردِ مقاومت و مبارزهٔ عمومی و تمرکزِ تمامیِ انرژی‌مان در آن راه نبود، و اتفاقاً زندانیان را هرچه بیشتر در معرضِ اتهامِ کارِ سازمانی و تشکیلاتی در زندان قرار می‌داد.

در هر صورت، صحبت‌های مهرداد بسیار آموزنده بود. اغلبِ بچه‌های چپ، و حتّاً زندانیانِ مُجاهد هم، در برابرِ طیفِ توده‌ای-اکثریتی موضعی تزلزل‌ناپذیر و بی‌گذشت داشتند. البته، باید گفت که رابطه‌های بچه‌های مُجاهدین با زندانیانِ طیفِ توده‌ای-اکثریتی، هم بیشتر و هم انسانی‌تر از رابطه‌های زندانیانِ طیفِ چپ به‌اصطلاح رادیکال با آن زندانیان بود. ما زندانیانِ فداییانِ ۱۶ آذر، در این مورد هم موقعیتی پیچیده و دشوار پیدا می‌کردیم. چراکه، هم با بچه‌های طیفِ چپ به‌اصطلاح رادیکال و هم با زندانیانِ طیفِ توده‌ای-اکثریتی رابطه‌های خوب و نزدیکی داشتیم. همواره سعی می‌کردیم که استقلالِ فکری و سیاسیِ خودمان را حفظ کنیم و به سمتِ هیچ افراطی کشیده نشویم، اما با در نظر گرفتنِ واقعیت‌های زندگی و مقاومت و مبارزه‌ای که در زندان جریان داشت، گاه مجبور می‌شدیم که علی‌رغمِ مشی و درکِ سیاسیِ خودمان، به‌لحاظِ تاکتیکی و موقتی، موضع‌گیری‌هایی بکنیم که با توجه به شرایطِ موجود در زندان ضروری بودند. مثلاً، اگر به انتخابِ اتاق و زندگیِ مُشترک با طیفِ توده‌ای-اکثریتی یا جریان‌های چپِ دیگر مجبور می‌شدیم، با توجه به شرایطِ موجود در زندان طبعاً به اتاقی می‌رفتیم که طیفِ بچه‌های چپ، به‌ویژه زندانیانِ راهِ کارگر و بخشی از طیفِ سازمانِ اقلیت در آن بودند.

#### تشکیلِ اتاقِ بیست‌وچهار...

ماندنِ ما در اتاقِ ۲۳ دوامِ زیادی نداشت؛ از لحاظِ رفتاری و فرهنگی و اخلاقی، اغلبِ ما با بعضی افراد و گرایش‌های موجود در آن اتاق همگونی نداشتیم. در این فکر بودیم که راهِ حلِ بهتری پیدا بکنیم. اتاقِ ۲۴ در روبرویِ اتاقِ ۲۳ خالی افتاده بود. زندانبانانِ اصرار داشت که آن را به‌عنوانِ اتاقِ فرهنگیِ بند نگه

دارد، در حالی که هیچ چیزی در آن موجود نبود و هیچ کاری هم در آن صورت نمی‌گرفت. اصغر داوطلب شد که با درویش، مسئول لیبرال‌منش و بنی‌صدری بند، وارد مذاکره شود تا ببینیم که آیا می‌توانیم از آن برای اسکان خودمان استفاده کنیم یا نه؟ درویش در طرح و برنامه زندانیان برای زندانیان این بند نقش داشت. احتمالاً، به مسئولان زندان قول داده بود که با دادن امکان‌های بیشتر و برخی اختیارها به زندانیان، او می‌تواند اغلب آن‌ها را به کوتاه آمدن و انفعال بکشانند. به هر صورت، اصغر قضیهٔ اُتاقِ ۲۴ را با درویش مطرح کرد و او هم قول داد که در این مورد با مسئولان صحبت کند و نتیجه را به اصغر اطلاع دهد. در این فاصله ما با تمامی رفقای خودمان صحبت کردیم که اگر اُتاقِ ۲۴ را در اختیار ما بگذارند، در بند اعلام کنیم که جز توأب‌ها، هرکسی که تمایل به زندگی در اُتاقِ ما داشته باشد، می‌تواند بدون مرزبندی‌های سیاسی به آن بپیوندد، تا در یک محیط سالم و دموکراتیک زندگی مشترک و جمعی باهم داشته باشیم. فرزین و رسول هم از شنیدن این خبر بسیار خوش‌حال شدند، و گفتند که آن‌ها قطعاً به اُتاقِ ۲۴ خواهند پیوست، چراکه حالا بچه‌های توده‌ای اُتاق‌شان قضیه را درک می‌کردند، و از دست آن‌ها ناراحت نمی‌شدند. خلاصه، فردای آن روز درویش به اصغر اطلاع داد که مسئولان موافقت کرده‌اند که اُتاقِ ۲۴ فعلاً برای اسکان مورد استفاده قرار گیرد. درضمن او قول داد که سعی می‌کند تخت‌های سه‌طبقه هم برای اُتاقِ ۲۴ فراهم کند.

ما قضیه را ابتدا با هومن طرح کردیم و به او اطلاع دادیم که ما شش نفر از اُتاقِ ۲۳ بیرون می‌رویم تا در اُتاقِ روبه‌رویی مستقر شویم. روز بعد هم با بچه‌های اُتاقِ ۲۳ خداحافظی کردیم و به اُتاقِ ۲۴ منتقل شدیم. فرزین و رسول هم اندکی بعد به ما پیوستند. سپس در سطح بند اعلام کردیم که جز توأب‌ها هرکس دیگری که مایل به زندگی مشترک و دموکراتیکی با ما باشد، می‌تواند بدون قیدوشرط به اُتاقِ ۲۴ بپیوندد. عده‌ای زندانی از اُتاق‌های گوناگون اظهار تمایل کردند. مهران و "اسد" از بچه‌های اقلیت، قلی از زندانیان مجاهد، و "عبدل" و "رجب" از سازمان اکثریت به اُتاقِ ما پیوستند. برخی دیگر مانند "جمال" و "داوود" و منصور داوران از سازمان اکثریت و حتا تعدادی از بچه‌های راه کارگر و خطِ ۳ هم، ابتدا اظهار تمایل می‌کردند ولی در عمل نتوانستند یا نخواستند به اُتاقِ ما بیایند. به هر صورت، عصر همان روز با سیزده نفر از ما، اُتاقِ ۲۴ مسکونی شد.

همان شب اول، در نخستین جلسه، سیاست‌های عمومی اُتاقِ ما مانند نحوه پذیرش افراد جدید، شیوه تصمیم‌گیری، فرم زندگی مشترک و سطح و محتوای آن، مسئولیت‌ها در اُتاق، کارگری روز و غیره مورد بحث و بررسی قرار گرفت. این جلسه و جلسه‌های بعدی در اُتاق با راحتی و آرامش و بسیار آزادانه و سریع پیش می‌رفتند. این‌گونه جلسه‌ها در اُتاق‌های دیگر بند به‌ویژه در اُتاق‌های زندانیان چپ، و حتا در اُتاق‌های زندانیان مجاهد هم که یک‌دست‌تر بودند، ساعت‌ها طول می‌کشید. گاهی وقت‌ها، حتا با باندبازی و واکنش‌های تند و نادرستی هم همراه می‌بود. در اُتاقِ ۲۴ شرایط بسیار متفاوت بود. علی‌رغم این‌که عدهٔ رفقای هم‌سازمانی ما در اُتاق زیاد بود، اما ما تمایلی برای قبضه کردن مسئولیت‌ها نداشتیم. برای نمونه، به پیش‌نهاد اصغر و من، رجب را به‌عنوان مسئول اُتاق انتخاب کردیم. قرار شد که هر سه



ماه یک بار مسئولیتِ اُتاق به‌طورِ انتخابی عوض شود. توافق شد که جُز تواب‌ها هرکس دیگری که مایل باشد بتواند به اُتاق ما بپیوندد. تصمیم‌گیری در اُتاق هم قرار شد تا حدِ مُمكن از طریق توافق و تفاهم و اقناع صورت گیرد. درنهایت، اگر نظره‌های گوناگونی در موردِ موضوعی وجود داشت، پس از رأی‌گیری نظرِ اکثریتِ زندانیان به‌عنوانِ سیاستِ اُتاق برگزیده شود.

در موردِ شیوهٔ زندگی جمعی در اُتاق، پس از بحثِ زیادی معلوم شد که دو گرایشِ مُتضاد موجود است: زندگیِ مُشترکِ کامل (داریوش، فرزین، یاشار، قلی، رسول، رجب، و من)، و یا زندگیِ مُشترکِ با حساب‌و‌کتابِ فردی و سهمیه‌ای (مُراد، عبدل، اصغر، مهران، و اسد). حبیب هنوز موضع و نظرِ مُشخصی نداشت. بالاخره، پس از گفت‌وگوی زیادی توانستیم همان راهِ حلِ بینابینی را که سابقاً در بسیاری مورد‌های دیگر نیز تجربه کرده بودیم، انتخاب و توافق کنیم. یعنی سقفی مالی تعیین می‌شد و هرکسی که پول داشت آن مقدار را هر دو هفته پس از ملاقات در صندوق می‌ریخت. طبعاً کسانی که ابداً پولی نداشتند، چیزی نمی‌پرداختند و اگر کسی پول زیادی نداشت، کمتر می‌پرداخت. هرکسی هم که تمایل داشت پول بیشتری بریزد، آزاد بود که این کار را بکند. مسئولِ اُتاق از این صندوقِ عُمومی برای جمعِ زندانیان هزینه می‌کرد. خلاصه، قرار شد که فعلاً به این طریق عمل کنیم، و در این رابطه باز به گفت‌وگوی بیشتری بپردازیم.

در موردِ کارگریِ روزِ اُتاق هم دو شیوه موردِ بحث بود: کارگریِ کاملِ روزانه که در آن دو نفر تمامی کارهای عُمومیِ روزانهٔ اُتاق را انجام می‌دادند، و یا کارگریِ تقسیم‌کاری که در آن تمامی وظیفه‌های روزانهٔ اُتاق لیست می‌شد و انجام هر کاری به یکی دو نفر مَحُول می‌گشت. در حالتِ اوّل، دو نفر در روز کار می‌کردند و بقیه آزاد بودند. در حالتِ دوّم، هرکسی هر روز مسئولِ کارِ کوچکی در اُتاق بود. درنهایت، روشِ اوّل یعنی کارگریِ کاملِ روزانه موردِ پذیرشِ اکثریتِ زندانیانِ اُتاق قرار گرفت. قرار شد که هرروز دو نفر کارگریِ اُتاق باشند.

## ۵

### سیاستِ "نرم و اصلاحاتی"...

زندگی در اُتاق‌ها و در کُلِ بند کم‌کم داشت سروسامان می‌گرفت؛ در طولِ دو هفتهٔ اوّل، زندانیان در داخلِ اُتاق‌ها و در سطحِ بند فقط به کندن و شکاندن و ساییدن و بافتن و ساختن مشغول بودند. آن‌ها متوجه بودند که هدفِ زندانبان، از نرمشِ بی‌اندازه و باز گذاشتنِ دست‌شان در ادارهٔ امورِ داخلیِ اُتاق‌ها و حتّاً کُلِ بند، این است که بتواند درمیانِ زندانبانِ سرِموضعی شکاف و دودسته‌گی بیندازد تا به‌قولِ خودشان بتوانند "خوب‌ها و اصلاح‌شده‌ها" را شناسایی و تفکیک کنند و در پروسه‌ای آن‌ها را به‌طورِ "عمودی" از زندان بیرون بفرستند، و "بدها و اصلاح‌نشده‌ها" را هم تفکیک و در زمان و شرایطِ مُناسبی به‌طورِ "افقی" از زندان بیرون ببرند. بر این بستر و در این چهارچوب بود که فضا را به‌اصطلاح

باز و "لیبرالی" کرده بودند. عکس‌العمل طبیعی زندانیان هم، در مرحلهٔ اول استفادهٔ حداکثر از این فضای باز و امکانات و "آزادی‌ها" بود. در نتیجه، بچه‌ها به جانِ اموال و امکاناتِ زندان، به‌ویژه تخت‌های فلزی و درودیوارِ اتاق‌ها و غیره می‌آفتادند. برخی افراد تخت‌ها را می‌شکستند، و از میله‌های آن‌ها در ساختنِ قفسه‌بندی‌های مُحکم برای وسایلِ اضافی در اتاق‌ها استفاده می‌کردند. برای این منظور، البته دیوارها را هم باید سوراخ می‌کردند. این قضیه برای کسی که با زندانِ جمهوری اسلامی به‌طورِ کلی، و زندانِ سال‌های ۶۰ تا ۶۳ به‌طورِ خاص، آشنایی نداشته باشد، شاید موضوعی غیرمهم محسوب شود. واقعیت این است که در زندانِ جمهوری اسلامی تا این زمان، چنین کارهایی سابقه نداشت و اتفاق نمی‌آفتاد. در دوره‌هایی حتّاً زدنِ یک میخ یا پُنس به درودیوارِ زندان، شلاق و شکنجه و بازجویی و انفرادی به دنبال می‌داشت.

به هر حال، غیراز اتاقِ ما که تازه شکل می‌گرفت و هنوز امکاناتِ زیادی نداشت، تمامی اتاق‌های دیگر در سطحِ بند، در دو هفتهٔ اولِ بازسازی شدند. برای نمونه، یک اتاق را می‌شد چنین مجسم کرد: تخت‌های سه‌طبقه دورتادورِ اتاق چیده شده، و ملافه‌های خانه‌گی رنگارنگی رویشان کشیده شده بود. روی دیوار و در کنارِ طبقهٔ دومِ هر تخت، طاقچه‌مانندی به طولِ تخت از چوب و مقوّاً پارچه ساخته شده بود که زندانیان آن را "تی بی تی" می‌نامیدند. "تی بی تی" هر تخت به سه قسمت برای استفادهٔ سه زندانی تقسیم می‌شد تا آن‌ها وسایلی مانند حوله و مسواک و غیرهٔ خود را در آن جا بگذارند. طبقهٔ میانی یکی از تخت‌ها را کنده بودند و از میله‌هایش در زیرِ سقفِ اتاق قفسه‌ای ساخته بودند تا زندانیان بتوانند ساک و دیگر وسایلِ سنگینِ خودشان را در آن جا قرار دهند. در طبقهٔ خالی همین تخت، به‌اصطلاح آبدارخانهٔ اتاق را برپا کرده بودند؛ جلوی این به‌اصطلاح آبدارخانه را هم یک پردهٔ سفید و تمیزی کشیده بودند و در داخل آن وسیله‌های چای و غذا، و میوه و خوراکی نگهداری می‌کردند. فضای خالی بینِ دو تا از تخت‌ها را در تهٔ اتاق قفسه‌بندی نموده و موادِ غذاییِ ذخیره را در آن نگهداری می‌کردند. جلوی این قفسه‌ها هم ملافه یا پرده‌ای کشیده می‌شد، طوری که وقتی از راهرو به داخل این اتاق‌ها نگاه می‌کردی، چیزی جز پارچه و پردهٔ تمیز سفید یا رنگارنگ نمی‌دیدی.

پس از دو یا سه هفته، همهٔ اتاق‌ها چنین امکاناتی را با سلیقه‌های متفاوتی برای خودشان تهیه دیده بودند. اتاق‌های زندانیان مجاهد به‌طورِ کلی، و حتّاً برخی از اتاق‌های زندانیان چپ هم، واقعاً دیدنی بودند. برای این‌گونه زندانیان، همان‌طور که قبلاً هم گفتم، کارِ دستی و فعالیتِ عملی ارزشِ خاصی داشت.

## ۶

### جشنِ روزِ کارگر...

یازده اردیبهشت داشت فرامی‌رسید، و شاید برای نخستین‌بار در زندان‌های تهران افرادِ زیادی از زندانیان بند آماده می‌شدند تا به‌طورِ علنی و جمعی روزِ کارگر را جشن بگیرند. برای این منظور، برخی

از زندانیان با استفاده از تیغ، صورتِ خودشان را اصلاح می‌کردند. نخستین بار هم بود که بسیاری از ما تیغ اصلاح صورت را در دستِ بعضی از زندانیان سرِموضوعی بند می‌دیدیم. در این بند، برخی هم ماشین اصلاح برقی داشتند. داشتنِ هردوی این‌ها در زندانِ قزل‌حصار ممنوع بود، اما زندانیان از راه‌های گوناگونی به این وسیله‌ها دست یافته بودند. تیغ اصلاح فقط می‌توانست به‌صورتِ غیرمُجاز به دستِ زندانیان برسد. مثلاً، از طریق: رفاقت و رابطه با زندانیان غیرسیاسی واحد ۲، از طریق رابطه با زندانیان بندهای کارگری و تواب‌ها و مُنفعین، از طریق خانواده‌ها و فرزندانِ خردسال در مُلاقات‌های حضوری، و غیره. ماشین اصلاح برقی در دوره‌ای و در بندهای خاصی به‌صورتِ مُجاز واردِ زندان‌ها شده و در دستِ برخی از زندانیان باقی مانده بود. در بندهای سرِموضوعی ماشین‌های اصلاح برقی، برای آن که کشف نشوند و از دست نروند، به‌طورِ سرّی نگهداری و حفاظت و با احتیاط استفاده می‌شدند. داشتنِ تیغ مُشکل و موضوعِ خطرناک‌تری بود و بنابراین، هرکسی که تیغ داشت به مسئولیتِ خودش آن را کاملاً به‌طورِ سرّی نگهداری می‌کرد و با احتیاطِ زیاد از آن به‌طورِ خصوصی استفاده می‌نمود. ما تازه‌وارد بودیم و هنوز این‌گونه رابطه‌هایی را در زندان ایجاد نکرده بودیم. بنابراین از داشتنِ این‌گونه امکانات فعلاً بی‌بهره بودیم.

زندانیان توده‌ای بند، که از روزِ قبل اصلاح کرده و در تدارک بودند، در روزِ کارگر عطری خاصی به خودشان زده بودند و به اتاق‌های گوناگون سر می‌کشیدند و این روز را به یکدیگر تبریک می‌گفتند. در اغلبِ اتاق‌ها، با استفاده از امکاناتِ محدودی که موجود بود، شیرینی یا کیک برای آن روز دُرست کرده بودند. زندانیانِ اتاقِ ۲۳ کیکِ مُفضّلی تهیه کرده، حتّاً تصویرِ داس و چکش و "خُجسته باد اوّل ماهِ می" را هم روی آن کشیده و نوشته بودند. هرچند که اتاق‌های زندانیانِ مُجاهد هم در این جشن شرکت داشتند، و بعضی زندانیانِ مُجاهد حتّاً به برخی از اتاق‌های زندانیانِ چپ می‌رفتند و تبریک می‌گفتند و شیرینی هم می‌خورند، اما در مجموع بچه‌های چپ در روزِ کارگر فعّال‌تر بودند. در برخی از اتاق‌های زندانیانِ چپ، برنامه خواندنِ سُرود و آواز هم برقرار بود. افرادی از ما از اتاقِ ۲۴، به بعضی از اتاق‌ها و از جُمله اتاقِ ۲۳ سر می‌زدیم و تبریک می‌گفتیم. برخی افراد از اتاق‌های دیگر به اتاقِ ما آمدند، اما از اتاقِ ۲۳ کسی به اتاقِ ما نیامد. این موضوع دو دلیل داشت: یکی این‌که آن‌ها از دستِ ما ناراحت بودند، که چرا اتاق‌شان را ترک کرده و اتاقِ دیگری تشکیل داده‌ایم. دیگر هم این‌که عده‌ای از بچه‌های سازمانِ اکثریت در اتاقِ ما بودند. ما اما به اتاقِ ۲۳ رفتیم و حتّاً در جشن و سُرور و آوازخوانی آن‌ها هم شرکت کردیم.

در جشنِ اتاقِ ۲۳، با فردی به نامِ "اسماعیل" از اتاقِ ۲۱ آشنا شدیم. او از بچه‌های اتحادیهٔ کمونیست‌ها و تیبی بسیار شوخ و اهلِ حال، و نوازنده و خواننده‌ای بسیار توانا بود. در اتاقِ ۲۱، او از جُمله افرادی بود که تا لنگِ ظُهر می‌خوابید، و دوست هم نداشت که به هیچ‌گونه نظم و ترتیبی در اتاق تن بدهد. به نظرِ بسیاری از زندانیانِ چپ به‌اصطلاح رادیکال، او جُزوَ افرادِ "مُنفعَل" و "شُل‌وول"

محسوب می‌شد. با این حال، چون فردی بسیار باحال و شوخ و هُرمند بود، زندانیانِ چپ به‌طور کُلّ، و حتّاً زندانیانِ به‌اصطلاح بسیار رادیکالِ اُتاقِ ۲۳ هم، او را دوست داشتند. به هر صورت، در جشنِ اُتاقِ ۲۳ اسماعیل و مُراد و "جابر" آوازهای تُرکی و فارسی خواندند و غوغایی به‌پا کردند. در این برنامه، هم‌چنین با زندانی دیگری به نام "پیمان" آشنا شدیم. پیمان هم از تیپ‌های جالب در این بند و زندان بود. تا آن روز ما فکر می‌کردیم که او زندانی مُجاهد است، چراکه در یکی از اُتاق‌های زندانیانِ مُجاهد زندگی می‌کرد. آن روز فهمیدیم که مُجاهد نیست. پیمان از سال ۶۰ که در زندان بود، با زندانیانِ مُجاهد رابطهٔ نزدیک و خوبی داشت. در این بند هم تصمیم گرفته بود که با آن‌ها زندگی کند. در زندان به‌عنوان "چند اُتاقی" شناخته می‌شد. از طرفِ زندانبان به "هواداری از چند گروهک" مُتَهَم شده بود. از دیدِ آن‌ها او بنی‌صدری و توفانی و حتّاً "هوادارِ مُناقضین" هم بود. در اساس اما از بچه‌های چپ بود و ظاهراً حبسِ ابد هم داشت. خلاصه، در جشنِ روز کارگر پیمان ترانه‌ها و سُرودها و ملودی‌ها و شعرهای قدیمی محلی و حتّاً مالِ کودکانِ راه، که من تا آن زمان اصلاً نشنیده بودم، برای جمع خواند، که بسیار باحال هم بود.

## ۷

## تنظیم اساس‌نامه برای بند...

وقتی همهٔ اُتاق‌ها کم‌وبیش سروسامان پیدا کردند، این ضرورت که بند هم باید نظمی پیدا کند، هرچه بیشتر احساس می‌شد. دیری نگذشت که بحث‌هایی برای چه‌گونه‌گی ادارهٔ بند، مسئولیت‌ها، وظیفه‌های عمومی، نحوهٔ تعیینِ مسئولان، آیین‌نامه و ضابطه‌ها، نحوهٔ تصمیم‌گیری در بند، و غیره بین زندانیان بند راه افتاد. در دورانِ حاج داوود رحمانی، در این زندان زندانیانِ سر‌موضعی ابدأ حقّ و حقوقی نداشتند، و طبعاً از هرگونه امتیازی در ادارهٔ اُتاق‌ها و بندها بی‌بهره بودند. پس از برافُتادنِ رحمانی و دارودسته‌اش از قدرت در این زندان و باز شدنِ تدریجی فضا، زندانیانِ مُجاهد در بندهایی که اکثریت داشتند، عملاً راه و روشِ زندگی و کنترلِ امور بند و ادارهٔ آن را به شیوهٔ خویش پیش می‌بردند. هر جایی هم که زندانیانِ چپ در اکثریت بودند، آن‌ها نیز می‌کوشیدند راه و روشِ زندگی خودشان را بر امور بند و ادارهٔ آن، تحمیل کنند. این‌گونه ابرازِ قُدرت، که در آغاز فقط در سطحِ اُتاق‌ها اعمال می‌شد، این اواخر در رابطه با کارها و مسئولیت‌ها در سطحِ بند نیز مطرح می‌گردید.

برای نخستین‌بار در این زندان، زندانبان تقریباً تمامی مسئولیتِ داخلی و عملی ادارهٔ بند را در اختیارِ خودِ زندانیانِ سر‌موضعی گذاشته بود. در ضمن، آن‌ها عمداً تعدادِ کم‌وبیشِ مُساوی از زندانیانِ مُجاهد و چپ را هم در این بند قرار داده بودند تا به‌قولِ معروف ما را به جانِ هم بیاندازند و از آبِ گلِ آلود ماهی بگیرند. به هر صورت، ما می‌بایست که سیستمی برای ادارهٔ بند ایجاد می‌کردیم و امور بند را سروسامان می‌دادیم. موضوع‌های مُشخصِ موردِ بحثِ این‌ها بودند: شیوه و کاناَلِ تصمیم‌گیری در بند چیست؟ مسئولیت‌ها کدامند، و مسئولان چه‌گونه و برای چه مدتی انتخاب می‌شوند؟

بحث و مشورت، در تمامی سطوح در بند جریان داشت، اما نظرها و موضع‌گیری‌هایی که شکل می‌گرفتند و اعلام می‌شدند، در اساس مُتکی به گرایش‌های گروهی و سیاسی بودند. مثلاً، از زندانیان مُجاهد، البته به‌طور غیررسمی، شنیده می‌شد که به نظر آن‌ها همهٔ تصمیم‌ها در بند باید بر اساس رأی اکثریتِ نسبی باشد، چراکه این دموکراتیک‌ترین راه‌وروش بود. از برخی محفل‌های کوچک در بین زندانیان چپ، شنیده می‌شد که آن‌ها اعتقادی به تعیین مسئولان برای کلی بند ندارند و ترجیح می‌دهند که همهٔ امور به شکل اُتاقی، و در نهایت فردی، حل‌وفصل شوند. یعنی درمقابل خطری که از تحمیل شدن نوعی زندگی پادگانی و گُمونی میلیشیایی در بند احساس می‌شد، این افراد به شیوهٔ زندگی و تصمیم‌گیری فردی تمایل داشتند.

بعضی از زندانیان باسابقه که با گرایش‌های افراطی از هر طرفی مخالف بودند، با احساس مسئولیت درمقابل خطر رُشد چنان گرایش‌هایی در بند، تصمیم گرفتند که پا پیش بگذارند و بحث‌ها را هدایت و کانالیزه کنند. پیمان و یک زندانی مُجاهد نسبتاً مُستقل و مورد قبول اغلب زندانیان بند، طرح بسیار ساده‌ای را روی تکه‌ای کاغذ نوشته بودند و به اُتاق‌های مُختلف می‌بردند. نکته‌های مهم این طرح از این قرار بودند: در بند تصمیم‌ها به‌صورت دموکراتیک و بر اساس رأی اکثریت گرفته می‌شوند. مسئولان برای دورهٔ معینی که تعیین خواهد شد انتخاب می‌شوند. رعایت تصمیم‌ها و ضابطه‌ها هم داوطلبانه خواهد بود.

به‌دنبال این طرح بحث، جلسه‌هایی در اُتاق‌ها برگزار و این موردها به بحث گذاشته شدند. بلافاصله سروصدای زندانیان چپ از اُتاق‌های گوناگون بلند شد. آن‌ها مُعترض بودند که گذاشتن معیار اکثریتِ نسبی برای انتخاب مسئولان و تصویب ضابطه‌های بند، کاری نادرست و غیردموکراتیک و ناعادلانه است. مطرح می‌کردند که اگر یک اکثریتِ نسبی حتّاً پنجاه‌ویک درصدی موضع‌های خودش را به کُرسی بنشانند، در آن صورت حق اقلیتِ بسیار بزرگِ چهل‌و نه درصدی در بند کاملاً پایمال می‌شود. بنابراین باید که معیاری عادلانه‌تر انتخاب کنیم. علاوه بر آن، بسیاری در بند، شامل افرادی از تمامی جریان‌های سیاسی، مُعتقد بودند که تصمیم‌های مُتکی به رأی اکثریتِ نسبی برای حل‌وفصل امور بند زیاد پایدار و مُحکم نبوده، بل که شکننده خواهند بود. این‌ها بیشتر روی اِقناع و تفاهم و توافق تأکید می‌کردند.

پس از بحث‌های فراوان، در نهایت ما نظر اُتاقِ خودمان را این‌گونه جمع‌بندی و به بند ارائه کردیم: اساس تصمیم‌ها بر تفاهم و اِقناع می‌باشد. یعنی ابتدا سعی می‌کنیم با گفت‌وگوهای دوستانه و دور از تعصّب گروهی و سیاسی، در نکته‌های مُشترکی با یک‌دیگر به تفاهم برسیم. اگر توافقی بین نظرهای گوناگون حاصل نشود، آن نظری که سه‌چهارم آرای بند را دارد مورد پذیرش قرار می‌گیرد، و به‌عنوان ضابطه در بند رعایت می‌شود. حتّاً در همین حالت هم، نظرهای اقلیت در بند باید به رسمیت شناخته شوند، و این افراد حق داشته باشند که داوطلبانه به هر شکلی که صلاح می‌دانند عمل کنند. اساس

بحث ما این بود که ما همواره زیر ضرب و فشار رژیم هستیم، بنابراین باید تلاش کنیم که برای زندگی جمعی ضوابطی را تنظیم کنیم که رعایت آن‌ها مورد توافق و تفاهم همه باشد. این ضوابط به گونه‌ای باید می‌بودند که، علی‌رغم محدودیت فضا و امکانات بند و زندان، شرایط را برای ارتقای مقاومت و مبارزه جمعی و زندگی پُربار و منظم و سالم همه افراد فراهم می‌کردند. ما معتقد بودیم که در این گونه جمعی و تحت چنین شرایطی، افرادی پیدا خواهند شد که خودشان را مؤظف نمی‌دانند که تصمیم‌های اکثریت زندانیان بند را بپذیرند و رعایت کنند. بنابراین، رأی اکثریت اعتبار اجرایی لازم را ندارد. حتی اگر همه همه به‌طور داوطلبانه در چنین جمعی شرکت کنند، باز عادلانه نیست که اکثریتی نسبی نظر و روش زندگی خودش را به بقیه تحمیل کند.

به همین دلیل، اساس فرمول‌بندی ما بر تفاهم و توافق و اقناع، و شرکت داوطلبانه افراد بود. اما برای پیدا کردن راه حلی عملی برای برون‌رفت از بن‌بست در تصمیم‌گیری‌ها، معتقد بودیم که سه‌چهارم آرا در این شرایط مشخص بند، رقمی نسبتاً قابل اعتبار است، چراکه نه زندانیان مجاهد و نه زندانیان چپ به تنهایی چنین نیرویی نداشتند، و بنابراین می‌بایست با جلب بخشی از نیروی مقابل به چنین اکثریت بزرگی می‌رسیدند. یعنی این‌که، هیچ تصمیمی بدون هم‌کاری و اشتراک عمل نیروهای مختلف و مخالف در بند تصویب نمی‌شد و پیش نمی‌رفت.

هم زندانیان مجاهد و هم زندانیان توده‌ای به‌صورت سازمانی، ولی بقیه زندانیان چپ به‌صورت اتاقی برخورد می‌کردند و عکس‌العمل نشان می‌دادند. درکل، چهار جمع‌بندی و پیش‌نهاد در بند ارائه شد: یکی از طرف زندانیان مجاهد، یکی از طرف زندانیان توده‌ای، یکی از طرف اتاق ۲۲، و یکی هم از طرف اتاق ۲۴. برخی از زندانیان بند، با این قضیه که افرادی خاص و نه مسئولان اتاق‌ها بحث‌ها را هدایت می‌کردند، مخالفت می‌نمودند. بنابراین، پیمان و دوست مجاهدش که طرح بحث را شروع کرده بودند، گفتند کنار می‌کشند. درنهایت قرار شد که فعلاً هدایت و کنترل بحث‌ها را در اختیار داشته باشند. هم‌چنین، از ابتدای شکل گرفتن بند، بعضی از زندانیان داوطلبانه مسئولیت‌هایی را عهده‌دار شده بودند تا کارهای بند پیش بروند. مثلاً، "ایرج" از بچه‌های سازمان اقلیت، به کمک یکی دو نفر از زندانیان مجاهد، امور ورزشی بند را هدایت می‌کردند. یک زندانی مجاهد هم مسئولیت و نظارت بر امور نظافت بند را عهده‌دار بود. یکی دو نفر هم مسئولیت تقسیم غذا را به عهده گرفته بودند. افرادی در بند پیش‌نهاد می‌کردند که همین افراد مسئولیت نظارت و پیشبرد بحث‌های بند را هم عهده‌دار شوند، اما خود این افراد با این پیش‌نهاد موافقت نکردند. درضمن، در طول این دو سه هفته "سعید"، از زندانیان مجاهد، تلاش می‌کرد که رابط بند با تواب‌ها و عمدتاً با پاسدارها باشد، تا شاید بتواند در ادامه کار، نماینده‌گی و مسئولیت بند را عهده‌دار شود. افرادی در بند با این کار او موافق نبودند اما عملاً نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند کاری هم در این زمینه انجام دهند.

در مجموع، وضعیتی آشفته و سردرگمی خاصی در بند غالب شده بود و ظاهراً یکی از هدف‌های زندانبان برای این بند نیز دقیقاً همین بود. طبعاً، این جنبه منفی قضیه بود. از طرف دیگر، این وضعیت

نشان‌دهنده تغییر اساسی در شرایط زندان هم بود، چراکه برای نخستین بار چنین بحث‌هایی به راحتی و آزادانه و علنی بین زندانیان جریان داشت. این پروسه به امر سازمان‌یابی و ارتقای مقاومت و مبارزه در زندان، کمک شایانی می‌کرد.

به زودی قضیه کمی پیچیده‌تر هم شد، زیرا زمره‌ای از طرف زندانیان مجاهد بلند شد مبنی بر این که آن‌ها حاضر نیستند مسئولیت بند را با فرد یا جریان دیگری شریک شوند. در مورد مسئولیت‌های دیگر می‌پذیرفتند که آن‌ها بین زندانیان چپ و مجاهد تقسیم گردند، یا این که زندانیان مجاهد و چپ به صورت دوره‌ای تمامی مسئولیت‌ها را عهده‌دار شوند. در مورد معیار و شیوه تصمیم‌گیری در بند هم، زندانیان مجاهد هنوز بر رأی اکثریت نسبی پافشاری می‌کردند. در این مورد، توجیه و توضیح آن‌ها این بود که هر نظری که معقول باشد طبعاً از طرف اکثریتی از زندانیان، که احتمالاً مخلوطی از زندانیان همه جریان‌ها خواهد بود، حمایت می‌شود. البته، این خواب و خیالی بیش نبود، زیرا همه‌گی می‌دانستیم که جمع زندانیان مجاهد، با ساختار سیاسی-تشکیلاتی و بنیاد فکری خودشان، به صورت جمعی و فرقه‌ای زندگی و فعالیت و عمل می‌کنند و همواره به یک نظر و تصمیم واحد از پیش تعیین شده رأی می‌دهند. یعنی این که، اگر رأی اکثریت نسبی معیار تصمیم‌های بند می‌بود، نظر و روش زندگی زندانیان مجاهد و "دیکتاتوری دموکراتیک" آن‌ها همواره در بند حاکم می‌شد، چراکه، آن‌ها اکثریت نسبی در بند داشتند. بنابراین، زندانیان چپ به طور کلی، حتا آن‌هایی هم که سال‌ها در زندان با زندانیان مجاهد دیدگاه‌ها و روش‌های زندگی مشترکی را دنبال می‌کردند، با این پیش‌نهادهای زندانیان مجاهد مخالفت می‌نمودند.

از طرف دیگر، از محفل‌هایی از زندانیان چپ هم چنین زمره‌ای بلند شد: حالا که دیگر اجباری از طرف زندانیان در کار نبود، آن‌ها با سهمی شدن با زندانیان توده‌ای و یا دادن مسئولیت‌های "حساس" در بند به آن‌ها موافق نبودند. بخشی از زندانیان مجاهد هم به این قضیه دامن می‌زدند تا گروه چپ‌ها هر چه بیشتر دست‌خوش اختلاف و پراکنده‌گی گردد. البته زندانیان مجاهد به طور رسمی و در ظاهر، چنین موضعی در مورد توده‌ای‌ها نداشتند. واقعیت در بند این گونه بود که طیف بزرگی، شامل زندانیان مجاهد و چپ، به زندگی مشترک همه زندانیان بند تحت ضابطه‌ها و شرایط دموکراتیک و عادلانه اعتقاد داشتند. این طیف بزرگ می‌بایست سعی می‌کرد که نگذارد گرایش‌های افراطی و اختلاف‌های گروهی سبب چندپاره‌گی زندانیان بند شوند.

بحث‌ها در بند ادامه داشت، و افراد و جریان‌ها به طریق‌های مختلفی باهم بحث و جدل و ساخت‌وپاخت می‌کردند. بالاخره، طرحی اصولی و ساده، به شکل و مضمون زیر، برای اداره امور بند تنظیم و تصویب شد:

الف: در بند اساس بر اقلان و تفاهم خواهد بود؛ در صورت عدم توافق بر سر موضوعی، آرای سه‌چهارم بند برای تصویب هر امری معیار خواهد بود.

ب: مسئولیت‌ها عبارتند از مسئولِ بند، بهداری، نظافت، غذا (صنفی)، ورزش، و فرهنگی. برای هر مسئولیتی دو نفر با تفاهم و تقسیم کار باهم فعالیت خواهند کرد. یعنی یک نفر از طرف زندانیان مُجاهد و یک نفر هم از طرف زندانیانِ چپ برای دوره سه ماه مسئولیت خواهند داشت. چون زندانیان فعلاً مسئولِ بندِ مُنتخبِ ما را نمی‌پذیرد، بنابراین، دو نفری که این مسئولیتِ خاص را از طرف ما به عهده خواهند داشت، وظیفه نظارت و هم‌آهنگی کارِ مسئولانِ دیگرِ بند و رابطه آن‌ها با اتاق‌ها و کلِ بند را عهده‌دار خواهند بود. این دو نفر نظرها و خواسته‌های ما را به توآب‌ها یا پاسدارها ارائه خواهند داد. البته آن‌ها در برخورد با پاسدارها و مسئولانِ زندان، جُز انتقالِ تصمیم و نظرِ بند حق و اختیار دیگری نخواهند داشت. مسئولانِ گوناگونِ رابطه و تماس‌شان با اتاق‌ها از طریقِ مسئولِ هر اتاق خواهد بود. جمع مسئولانِ بند و مسئولانِ اتاق‌ها، رهبری و هدایتِ بند را عهده‌دار خواهند بود.

پ: هر فردی از زندانیانِ بند، جُز توآب‌ها، می‌تواند برای گرفتنِ هر مسئولیتی، بدونِ هیچ‌گونه تبعیضِ سیاسی و غیرسیاسی داوطلب شود.

با تلاش فراوانِ افرادِ مسئول و دموکرات‌منشِ بند، از تمامیِ جریان‌ها، بالاخره گرایش‌های افراطی موجود نیز به این جمع‌بندی نظرِ مُساعد نشان دادند. این مُصوبه‌ها به‌عنوان آیین‌نامه و اساس‌نامهٔ بند تصویب شدند. قرار شد که زندانیانِ مُجاهد و هم‌چنین زندانیانِ چپ مسئولانِ مُوازی برای وظیفه‌های گوناگونِ مُعرفی کنند. ظاهراً قضیهٔ حل شده به نظر می‌رسید، اما هنوز هم مُشکل‌هایی در پیش بودند.

برای مسئولیتِ ورزش، از طرفِ زندانیانِ چپ ایرج و از طرفِ زندانیانِ مُجاهد هم فردی به نام "هادی" مُعرفی شدند. در همین زمان هم، هردو به‌طور غیررسمی این مسئولیت را به عهده داشتند. این دو نفر باید امور ورزشِ صُبح‌گاهی را پیش می‌بردند، که البته زندانبان اصرار داشت طبق ضابطه‌های زندان صورت گیرد. هم‌چنین، آن‌ها می‌بایست امکانات و وقتِ ورزشِ روزانه را بینِ اتاق‌ها تقسیم و تنظیم و سازمان‌دهی می‌کردند.

در مورد مسئولیتِ نظافتِ بند هم، هر دو طرفِ افرادی را مُعرفی کردند. قرار شد که این افراد ضابطه‌ها و چه‌گونه‌گیِ نظافتِ تمامیِ بند را تنظیم و به اتاق‌ها ارائه دهند تا موردِ تصویب قرار گیرد و اجرا شود. در این مورد کمی اختلافِ سلیقه وجود داشت؛ به‌ویژه در موردِ این که راهروی بند چند نوبت در روز باید با کفِ صابون و مادهٔ صَدغفونی‌کننده نظافت شود. زندانیانِ مُجاهد در بندهای خودشان روزی سه بار راهرو را به‌طور کامل نظافت می‌کردند، اما زندانیانِ چپ این کار را زیاده‌روی می‌دانستند و فکر می‌کردند که اگر راهروی بند یک‌بار در روز با کفِ صابون و مادهٔ صَدغفونی‌کننده و یک بار هم فقط با آب شُسته شود، کافی خواهد بود. پس از بحث‌های فراوان، بالاخره، قرار شد که هر اتاقی که کارگری روز بند را عهده‌دار است، یک بار با کفِ صابون و مادهٔ صَدغفونی‌کننده و یک بار هم فقط با آب نظافتِ راهرو را انجام دهد. اگر زندانیانِ اتاقی در روزِ کارگری خودشان می‌خواستند نظافتی بیش از آن را انجام دهند، با رعایتِ شرایطِ زندگی و کار و وقتِ مُطالعهٔ زندانیان، می‌توانستند به آن کار بپردازند.



در موردِ مسئولیتِ فرهنگی، یعنی در واقع مسئولیتِ کتاب‌خانه‌بند، افرادی از هر دو طرف معرفی شدند و قرار شد که آن‌ها لیستِ تمامی کتاب‌های موجود در بند را تهیه کنند. در ضمن، قرار شد که آن‌ها برای گرفتن کتاب از کتاب‌خانه‌ زندان، و حتّاً خرید کتاب هم، تلاش بکنند.

در موردِ مسئولیتِ غذا یا صنفی مشکلی موجود نبود؛ از هر دو طرف افرادی معرفی شدند و آن‌ها کارشان را خوب پیش می‌بردند.

در موردِ مسئولیتِ بهداری، دوباره کمی بحث راه افتاد. دعوا بر سر این بود که آیا افرادِ مُتخصّص، مانند پزشک و دندان‌پزشک و حتّاً دانش‌جوی پزشکی، برای این مورد اولویت و برتری دارند یا نه؟ بسیاری در بند به این امر معتقد بودند، اما برخی می‌گفتند که این مسئولیت بیشتر جنبه‌ اجرایی دارد و هرکسی می‌تواند آن را انجام دهد. اگر هم این افراد لازم ببینند و نیازی داشته باشند، می‌توانند از افرادِ مُتخصّص در بند کمک بگیرند. در نهایت، زندانیانِ چپ یک نفر پزشک و زندانیانِ مُجاهد هم یک زندانی به‌قولِ خودشان "مُطّلع در امور درمان" را جهت این مسئولیت نامزد کردند. در عمل اما زندانیِ پزشک مسئولیت را عهده‌دار بود و نماینده‌ زندانیانِ مُجاهد در واقع به او کمک می‌کرد.

در موردِ مسئولِ بند و مسئولِ بهداری و مسئولِ فرهنگی، خودِ زندانبانِ افرادی از توآب‌ها را انتصاب کرده بود، و افرادِ مُنتخبِ ما در این عرصه‌ها را به رسمیت نمی‌شناخت. نماینده‌گانِ ما در این مورد‌ها بیشتر در داخلِ بند مسئولیت‌ها را عهده‌دار بودند و رابطه با بیرون را فقط از طریقِ توآب‌های انتصاب‌شده می‌توانستند برقرار کنند.

مُشکلِ مهمّی که در بند پیش آمد، مربوط به مسئولیتِ بند بود. زندانیانِ مُجاهد با دیکتاتوریِ تمام‌اعلام کردند که حاضر نیستند مسئولیتِ بند را با هیچ فردی از سازمان‌ها و جریان‌های دیگر شریک و سهیم باشند. می‌گفتند که در این موردِ خاص، باید فقط یک نفر و آن هم از میانِ زندانیانِ مُجاهد با سابقه و مقاوم و مبارز انتخاب شود! در این زمان، ما در بند، مسئولِ بند انتخابی نداشتیم. یکی از زندانیانِ مُجاهد، سعید، مدت‌ها بود که سعی داشت خودش را به‌عنوانِ نماینده‌ بند به توآب‌ها و پاسدارها و مسئولانِ بشناساند. تاکتیکِ زندانیانِ مُجاهدِ بند از اوّل در این رابطه این بود که موضوع را طوری پیش ببرند که در ازمدّت سعید بتواند موردِ قبولِ بند و مسئولانِ زندان قرار گیرد.

زندانبانِ درویش را به‌عنوانِ مسئولِ بند گمارده بود و فقط او را به رسمیت می‌شناخت و تمامی کارهایش را هم از طریقِ او در بند انجام می‌داد. زندانیانِ مُجاهد بند اصرار داشتند که اگر سعید جلو نمی‌آفتاد، کارها پیش نمی‌رفت و اغتشاش به‌وجود می‌آمد. اساسِ بحثِ زندانیانِ مُجاهد در این رابطه این بود که مسئولیتِ بند امری خطرناک و حسّاس است و هرکس از هر گروهی نمی‌تواند آن را عهده‌دار شود. این بخش از مشکلِ بند حل نشده باقی ماند، ولی چون اهمیّتِ عملیِ زیادی برای زندانیانِ بند نداشت، کسی نگرانِ آن نبود، اما بحث در این باره هم چنان ادامه داشت. سعید سعی می‌کرد که خودش را به‌عنوانِ نماینده‌ بند به توآب‌ها و پاسدارها بشناساند و بقبولاند. در ضمن، می‌گفت که هر وقت

بند روی کس یا کسانی به توافق برسد، او کنار خواهد کشید تا آن فرد یا افراد مسئولیت بند را عهده‌دار شوند. تاکتیک و امید زندانیان مجاهد این بود که با اقدام‌ها و پیش‌نهاد‌های غیردموکراتیک و اقتدارگرایانه، بتوانند این قضیه را در بُن‌بست نگه دارند تا این‌که، به اعتقاد خودشان، در عمل سعید را به‌عنوان نماینده ثابت بند، هم به زندانبان و هم به زندانیان بقبولانند.

زندانیان چپ در رابطه با قضیه مسئولیت بند دُچارِ پراکنده‌گی و اختلاف نظر بودند و نمی‌توانستند حتّاً در بین خودشان هم به نظر واحدی برسند. برخی جریان‌های چپ معتقد بودند که این مسئولیت با مسئولیت‌های دیگر تفاوت دارد و بنابراین زندانیان توده‌ای-اکثرتی نباید آن را عهده‌دار شوند. به همین علت، و دلیل‌های دیگری، این موضوع حتّاً در بین خود زندانیان چپ هم حل نشده باقی می‌ماند. در ادامه، یک موقعی زندانیان مجاهد مطرح می‌کردند که اساساً در رابطه با مسئولیت بند نمی‌شود مسئولان موازی داشت و باید فقط یک نفر مسئول بند باشد. بخش بزرگی از زندانیان چپ هم با این قضیه موافق بودند. زندانیان چپ در مقابل پیش‌نهاد می‌کردند که این مسئولیت برای سه ماه در دست زندانیان مجاهد و در سه ماه بعدی در دست زندانیان چپ باشد. حتّاً قبول می‌کردند که در دوره اول، مسئولیت بند در دست زندانیان مجاهد باشد. یعنی به شکلی زندانیان چپ امتیازی هم به زندانیان مجاهد می‌دادند. زندانیان مجاهد بالاخره این پیش‌نهاد را پذیرفتند. تاکتیک زندانیان چپ این بود که اساساً وظیفه‌ها و اختیارات مسئول بند را باید به گونه‌ای تنظیم کرد که این فرد فقط رابط بند با بیرون بوده، و هیچ اختیار دیگری نداشته باشد. قضیه در نهایت به همین ترتیب هم حل شد. وظیفه‌های مسئول بند به گونه‌ای تنظیم شد که جز ارتباط با بیرون، به‌عنوان نماینده بند، هیچ‌گونه اختیار دیگری نداشت. برای هر تصمیمی، او به جمع زندانیان بند مراجعه می‌کرد و نظر بند را جویا می‌شد. بالاخره، سعید رسماً برای سه ماه اول، مسئولیت بند را از طرف ما زندانیان عهده‌دار شد.

پس از یک ماه بحث و جدل و صرف نیرو و انرژی زیادی برای تصمیم‌گیری، انتخابات، تعیین وظیفه‌های مسئولان، و تنظیم ضابطه‌های زندگی در بند، بالاخره اساس‌نامه‌ای تهیه و تصویب شد. هرچند که این اساس‌نامه در بعضی موردها ضعف‌هایی داشت، اما برای ما در آن زمان دست‌آوردی بزرگ محسوب می‌شد. در واقع، زندانبان موفق نشد به هدف‌اش که به جان هم انداختن ما زندانیان بود برسد. این پیروزی بزرگی برای سازمان‌دهی امر مقاومت و مبارزه کل زندانیان سرموضعی بود.

۸

### بازی فوتبال "ملی"...

حیات هواخوری از طلوع آفتاب تا غروب باز بود. یعنی در این فصل ما حدوداً یازده تا دوازده ساعت هواخوری داشتیم. حیات بند ۱ در واحد ۳، تمیز و بزرگ و بسیار مرتب بود. در وسط حیات حوض نسبتاً بزرگی قرار داشت که ما آن را تمیز و با آب پر می‌کردیم. دورتادور حوض چهار کرت بزرگ، و مابین آن‌ها هم راهروهای باریکی برای قدم زدن و عبور وجود داشت. در اطراف حیات راهروهای

عریضی برای قدم زدن یا دویدن وجود داشت. در یک ضلع حیاط راهرو بسیار عریض تر بود که زمین والیبال و فوتبال و میزهای پینک‌پنک و وسایل وزنه‌برداری و بدن‌سازی و غیره در آن جا قرار داشتند. چون فصل بهار بود، بعضی از زندانیان مُجاهد زیر نظرِ مسئولانِ نظافتِ بند، خاکِ این کرت‌ها را زیرورو کردند و مقداری بذرِ سبزی در آن کاشتند. این افرادِ داوطلب هرروز به این کرت‌ها رسیدگی می‌کردند و واقعاً از کار و زحمتِ خودشان هم لذتِ فراوانی می‌بردند.

ورزشِ صُبح‌گاهی یکی از نمونه‌های بارز و مظهرِ روحیّه جمعی و اتحادِ زندانیانِ بند بود. صبح زود، وقتی که درِ هواخوری باز می‌شد، ورزش‌کارانِ بند برای دویدن و نرمشِ صُبح‌گاهی بیدار و آماده بودند. شاید بیش از پنجاه درصدِ بند، یعنی رقمی حدودِ سیصد نفر، در ورزشِ صُبح‌گاهی شرکت می‌کردند. البته، بسته به آب و هوایِ روز و شرایطِ فصلی و غیره، این رقم بین صدوپنجاه تا چهارصد نفر در نوسان بود. دویدنِ سرِ ساعتِ مُعینتی شروع می‌شد، ولی افرادِ حرفه‌ای قبل از آن هم در حیاط بودند و بدنِ خودشان را گرم می‌کردند. سرِ وقتِ تعیین‌شده، نیم‌ساعتِ دویدن و بعد هم نیم‌ساعتِ نرمش به‌صورتِ دسته‌جمعی و با سرپرستیِ مسئولانِ ورزشِ بند انجام می‌شد.

واقعاً که منظرهٔ ورزشِ صُبح‌گاهی بند دیدنی و روحیه‌بخش بود. شاید هدفِ افراد و جریان‌های گوناگون از پیوستن به ورزشِ صُبح‌گاهی متفاوت بود اما، دلیل‌ها هرچه که بود، در مجموع این امر سببِ تقویتِ جسمی و بالا بردنِ روحیّه جمعیِ زندانیان برای مقاومتِ بیشتر و تواناییِ بهتر در حبس کشیدن می‌شد. البته، هدف و منظورِ زندانیانِ مُجاهد از شرکت در این فعالیت‌ها بیش از آن هم بود. آن‌ها زندان را به‌عنوانِ پشت‌پشتهٔ میلیشیایِ سازمانِ مُجاهدین ارزیابی می‌کردند و تصمیم داشتند خودشان را برای نبردِ نهایی با "رژیمِ آخوندی" آماده نگه دارند. بنابراین، سعی می‌کردند که روحیّه رزمی و میلیشیایی را حتّاً در ورزشِ صُبح‌گاهی هم به‌گونه‌ای وارد کنند.

پس از پایانِ یافتنِ ورزشِ صُبح‌گاهی، اغلبِ زندانیان به زیرِ دوش‌های آب در حمامِ بند می‌دویدند. سرمایِ آب در فصل‌های بهار و تابستان تاحدی قابلِ تحمل، اما در فصل‌های پاییز و زمستان واقعاً گُشنده بود. با سرازیر شدنِ ناگهانیِ ورزش‌کاران به داخلِ بند ولوله‌ای به‌پا می‌شد، و آن‌هایی که هنوز خواب بودند بیدار می‌شدند. البته، همهٔ ورزش‌کاران به داخلِ بند برنمی‌گشتند، ده درصدی برای ورزشِ بیشتر هنوز در حیاط باقی می‌ماندند. افرادی شاید تا سه ساعتِ دیگر هم ورزشِ صُبح‌گاهیِ خودشان را ادامه می‌دادند.

تعدادی از علاقه‌مندان و خُوره‌های فوتبال از وقتِ مابینِ ورزشِ صُبح‌گاهی و نوبت‌های ورزشیِ روزانهٔ اتاق‌ها استفاده کرده و به بازیِ فوتبالِ "ملّی" می‌پرداختند. در ابتدا، فقط دو تیمِ چندنفره این بازی‌ها را بینِ ساعتِ هفت تا هشتِ صُبح راه انداختند، ولی به‌تدریج دو سه تیمِ دیگر هم شکل گرفتند، طوری که در این ساعتِ مُسابقاتِ فوتبالیِ بینِ این تیم‌ها برپا می‌شد. والیبال و فوتبالِ گلِ کوچک، هردو بازی‌های موردِ علاقهٔ زندانیان بودند، ولی هرروز فقط یکی از آن‌ها را می‌توانستیم در حیاط انجام دهیم. برای

ورزش فوتبال، وقتِ روزانه براساسِ تعدادِ افرادِ اُتاق‌ها تقسیم و به آن‌ها داده می‌شد، اما برای والیبال قرار بر این بود که در سطحِ بند تیم‌هایی تشکیل شوند تا بازی و رقابتی بین این تیم‌ها برگزار گردد. بازیِ پینک‌پنک هرروز در زمینِ خاصِ خودش برقرار بود. وقتِ میزهای پینک‌پنک، براساسِ تعدادِ زندانی در هر اُتاق، تقسیم می‌شد و در اختیارِ اُتاق‌ها قرار می‌گرفت. علاوه بر این، مسئولانِ ورزشِ بند هم گاهی در سطحِ بند، در هرکدام از این عرصه‌های ورزشی، مسابقاتی را ترتیب می‌دادند.

۹

### شیوهٔ زندگی جمعی در اُتاق‌های زندانیانِ مُجاهد...

اُتاق‌ها و کُلِ بند سرانجام نظم و ترتیبِ مناسبی پیدا کردند. من علاوه بر وقتی که صرفِ کارهای مربوط به اُتاق می‌کردم، بیشترِ بقیهٔ وقتِ خودم را در کارهای ورزشی و مطالعه، و یا قدم‌زنی و بحث و گفت‌وگو با افرادی از جریان‌های گوناگون، می‌گذراندم. یکی از این روزها موقعِ قدم‌زنی با یاور، از او خواستم که کمی دربارهٔ رابطه‌ها و بحث‌های داخلی زندانیانِ مُجاهد به‌طورِ کلی، و زندانیانِ اُتاقِ خودش به‌طورِ مُشخص، برابم صحبت کند. با توجه به رابطهٔ نزدیک و قابلِ اعتمادِ مُتقابلی که موجود بود، او با کمالِ میل پذیرفت. من به او گفتم که درظاهر، و از دیدِ ما، در بین زندانیانِ مُجاهد اختلافِ چندانی بر سرِ شیوهٔ زندگی در زندان موجود نیست. پرسیدم که آیا این تصوّر که اغلبِ زندانیانِ مُجاهدِ زندان، به دلیلِ اعتقاد به یک سیستمِ فکریِ واحد و هم‌چنین در اثرِ جوّ و فضای ایجادشده توسطِ زندانیانِ مُجاهدِ سابق، شیوهٔ زندگیِ واحد و مُعینی را دنبال می‌کنند، صحیح است؟ یاور در پاسخ به سؤال من چنین گفت: "در بین بچه‌های ما هم، مثل بقیهٔ جریان‌های سیاسی، بر سر هر موضوعی بحث و گفت‌وگو صورت می‌گیرد و احياناً اختلافِ سلیقه و نظر هم وجود دارد، اما اساساً به‌لحاظِ سیستمِ فکریِ واحد و تاریخچه و ساختارِ سازمانی و درک از روش و منش و جای‌گاهِ رهبریِ سازمان و غیره، همه پذیرفته‌اند که مسائلِ درون‌سازمانی نباید برای عُموم مطرح شوند. اگر بخواهم به‌طورِ مُشخص در رابطه با شیوهٔ زندگی و سازمان‌دهی و پیشبردِ مقاومت و مبارزه در زندان کمی صحبت کنم، تاریخچه‌اش این‌گونه بوده است؛ از سال ۵۹ به بعد سعادت، زمانی که هنوز زنده و در زندان اوین بود، در مطابقت با مشی و سیاستِ سازمانی، شیوهٔ زندگی و مبارزاتی میلیشیایی را در داخلِ زندان سازمان‌دهی می‌کرد. سازمان بر این نظر بود که زندانِ جمهوریِ اسلامی را می‌باید که به مدرسهٔ آموزش و تدارک و تربیتِ کادرهای ورزیده برای سازمان تبدیل کرد. سعادت هم مُعتقد بود که هر هوادار و عضوی که دستگیر شود و راه‌اش به زندان بیفتد، باید یک دورهٔ خودسازیِ معنوی و بدن‌سازی و تقویتِ فکری و رزمی ببیند تا این‌که وقتی آزاد می‌شود بتواند به صف‌های فُشردهٔ مبارزاتِ مردم علیه رژیم، تحتِ رهبریِ سازمان، بپیوندد.

یاور در ادامه گفت: "بنابراین، برای دنبال کردن و پیش بردن چنین سیستمِ تدارکی و آموزشی، البته قبل از شروع درگیری‌های خُردِ سال ۶۰، زندانیانِ مُجاهد در زندان اوین در سیستمِ بسته‌ای یک زندگی کاملاً چریکی و میلیشیایی را دنبال می‌کردند. حتّاً اگر امکاناتی هم در زندان موجود می‌بود،

خودشان را از آن‌ها محروم می‌کردند. در این دوره، در جمع زندانیان مجاهد همه چیز جیره‌بندی و کنترل می‌شد، انضباطی آهنین برقرار بود، اغلب وقت زندانیان به ورزش و کارهای عملی و تمرین‌های رزمی و میلیشیایی می‌گذشت. پس از سی‌ی خرداد ۶۰، و به‌ویژه با شهادت سعادت و ضربه‌های سنگین دیگری به نیروهای سازمان در بیرون و داخل زندان و به‌طور کلی با تغییرهایی در شرایط جامعه و به‌ویژه زندان، جلادانی مانند لاجوردی و رحمانی و دیگران، به تدریج شرایط زندگی کاملاً فردی‌ای را به همه زندانیان به‌ویژه به زندانیان مجاهد تحمیل می‌کردند. در این دوران دشوار عقب‌نشینی، طبعاً هر فردی برای حفظ جان خودش نهایت تلاش را می‌کرد. شرایط برای زندگی جمعی و رزمی و میلیشیایی دیگر مهیا نبود و به‌قول معروف هرکسی مواظب گلاهِ خودش بود. آن دوران درد و رنج و خون هم بالاخره تمام شد. مثلاً در همین زندان حالا شرایط جدیدی به‌وجود آمده که نه مانند دوران رحمانی است و نه شبیه به دورانی است که سعادت در آن شرایط روش و شیوه زندگی مورد نظر خودش و سازمان را در زندان به‌وجود می‌آورد.

یاور در پایان گفت: "حالا، ما باید زندگی کردن و حبس کشیدن خودمان را با شرایط نوین منطبق کنیم. متأسفانه بسیاری افراد این تغییرها و شرایط جدید را خوب درک نمی‌کنند. در اتاق‌های ما بعضی معتقدند که همانند زمان سعادت باید به زندگی میلیشیایی و سربازخانه‌ای برگردیم. برخی دیگر معتقدند که شرایط دوران رحمانی دوباره برمی‌گردد، و بنابراین ما باید در نهایت احتیاط و مخفی‌کاری کامل زندگی و فعالیت خودمان را سازمان دهیم. من شخصاً معتقدم که هر دوی این گرایش‌ها، در این زمان خاص، نادرست هستند. ما با وضعیت نوینی روبه‌رو هستیم و باید به‌طور عینی آن را بشناسیم و فعالیت خودمان را با شرایط آن منطبق کنیم. شیوه زندگی ما باید منطبق با این شرایط جدید در زندان باشد. ما می‌بایست از تمامی امکانات جدید و فضای ایجادشده بهره‌برداری کنیم، اتحاد وسیعی در بین زندانیان ایجاد نماییم، و خودمان را به‌طور واقع‌بینانه برای مبارزه و مقاومت تربیت و آماده و سازمان‌دهی کنیم."

از یاور پرسیدم که به‌طور مشخص برای خودش، در اتاقی که هست، چه مسأله‌هایی پیش می‌آید و او چه‌گونه به آن‌ها واکنش نشان می‌دهد؟ جواب داد: "در اتاقی که من هستم، اغلب بچه‌ها از بند ۴ در واحد ۱ آمده‌اند. گرایش عمومی این زندانیان به روش و شیوه زندگی‌ای همانند دوران سعادت در زندان است. این‌ها معتقدند که با اتکا به حداقل امکانات مادی در زندان، باید که زندگی خودمان را بیشتر حول ورزش و کار عملی جمعی سازمان دهیم. همواره خودمان را برای نبرد نهایی، که هر لحظه ممکن است آغاز شود، آماده نگه داریم. مسئولان اتاق براساس این طرز تفکر، زندگی روزمره و فعالیت‌های ما را در اتاق سازمان می‌دهند. مثلاً در اتاق ما و برخی دیگر از اتاق‌های زندانیان مجاهد، افراد اجازه دارند فقط روزی سه نوبت، و آن هم سه ساعت‌های معینی، یک لیوان چای بنوشند. یک موقع مقدار چای در زندان بسیار محدود بود، مثلاً فقط دو لیوان در روز چای به زندانی می‌دادند، اما امروزه، در این بند چای

به‌طور فراوان موجود است. ولی نظر برخی هنوز هم بر این است که ما باید برای ساختن خودمان، فقط همان سه لیوان چای را بنوشیم و آن‌هم در سر ساعت‌های معین. این در حالی است که بسیاری در بند به‌طور آزادانه، هر موقعی که میل دارند و هوس می‌کنند، چای می‌نوشند. البته، تحلیل واقعی پشت این گرایش در بین بچه‌های ما این است که: زندانیان عمداً چای فراوان در اختیار بند می‌گذارد. ما نباید در این دام بیفتیم و خودمان را به این امکان عادت دهیم، و ضعف نشان دهیم.

یاور ادامه داد: "یکی از ضابطه‌ها در اتاق‌های ما هم همانند اغلب اتاق‌های دیگر در بند این است که همه باید سر ساعت‌های معینی برای صبحانه و ناهار و شام حاضر شوند. در اغلب اتاق‌های زندانیان مجاهد اگر کسی چند دقیقه دیر بکند، و یا خطاهایی دیگر از این قبیل مرتکب شود، جلسه تشکیل می‌دهند و از رفتار آن شخص انتقاد می‌کنند. در یکی از نخستین روزهایی که من به این اتاق آمدم، موقع صرف ناهار متوجه شدم که آب سر سفره نیست. طبق عادت که دارم، و می‌دانی که با غذا آب زیادی می‌خورم، بلند شدم و رفتم پارچ آب را پر کردم و آوردم. ناهارمان را خوردیم و پس از آن مسئول اتاق اعلام کرد که شب جلسه در اتاق خواهیم داشت. در جلسه این موضوع را طرح کردند و مرا مورد انتقاد قرار دادند. من شدیداً از کار خود دفاع می‌کردم و می‌گفتم که خوردن آب سر غذا امری حیاتی است که ابداً نیازی به رعایت انضباط خشک ندارد، من با غذا باید آب بخورم و نمی‌توانم این کار را نکنم. به هر صورت، بحث به جایی نرسید و هنوز هم برخی در اتاق از این کار من بسیار دلگیر هستند.

یاور در پایان گفت: "برخی هم در اتاق ما هنوز در دوران رعب و وحشت و ترور حاج داوود رحمانی اسیرند، معتقدند که حاجی روزی برمی‌گردد و پدر همه را درمی‌آورد. این‌گونه افراد فشار می‌آورند که مسائل امنیتی باید به‌طور مطلق رعایت شوند. بنابراین سبب کاهش ارتباط و تاحدی بی‌اعتمادی می‌شوند. این زندانیان، پس از گذراندن تجربه دوران جهنمی رحمانی، نمی‌توانند تغییرهای واقعی در شرایط کنونی زندان را درک کنند و آن را بپذیرند. البته، در این یکی دو سال اخیر که شرایط زندان در حال تغییر بوده، طیف دیگری هم شکل گرفته که طرفدارانش به شرایط واقعاً موجود در زندان و بیرون از زندان توجه دارند. این‌ها ضمن اعتقاد به زندگی و مبارزه منطبق با این شرایط جدید، به‌شدت با تحمیل روش زندگی سربازخانه‌ای هم‌راه با ریاضت‌کشی و بی‌اعتمادی مخالفند. هواداران این گرایش معتقدند که روش زندگی و مقاومت و مبارزه خودشان را باید با این وضعیت تازه وفق دهند. علاوه بر آن، این‌ها می‌خواهند با زندانیان چپ رابطه‌ی بازتر و صمیمی‌تری داشته باشند و به مطالعه و تحقیق اهمیت بیشتری بدهند."

### رفتارهای "لمپنی" در زندان

یکی از این روزها، بحث شدیدی در بند در رابطه با یکی از ضابطه‌ها در گرفت. آن شب، به‌طور هم‌زمان در اتاق ما و اتاق ۲۳ جلسه‌های بحثی برپا بود. هومن مسئول اتاق ۲۳ بود و جلسه آن‌جا را اداره می‌کرد. در این اتاق، پس از بحث فراوان، ظاهراً تصمیم گرفتند که بین دو نظر مخالف موجود رأی بگیرند و آن نظر را که رأی بیشتری دارد، به‌عنوان نظر اتاق به بند اعلام کنند. هومن که تیپی بسیار اجتماعی و مروج و مبلغ بسیار خوبی هم بود، ظاهراً در روزهای قبل با بچه‌های اتاق‌شان کار کرده و بسیاری از آن‌ها را با نظر خودش همراه ساخته بود. درمقابل، تعدادی از افراد اتاق به رهبری فردی به نام "مصطفی"، که او هم از بچه‌های سازمان اقلیت و تیپی نسبتاً بدبین و عصبی بود، با نظر هومن شدیداً مخالفت داشتند. خلاصه، جلسه به‌طور هم‌زمان در هر دو اتاق در جریان بود. چون اتاق‌ها فقط با میله‌های آهنی از راهرو جدا می‌شدند، هم ما و هم آن‌ها ناخواسته شاهد و ناظر چه‌گونه‌گی پیش‌رفت جلسه‌های هم‌دیگر بودیم.

حدود ساعت نه شب، ناگهان داد و فریاد و بزنبزنی در اتاق ۲۳ راه افتاد. درگیری اولیه چند دقیقه بیشتر طول نکشید و زندانیان اتاق ۲۳ فوری طرفین دعوا را از هم جدا کردند. بعضی از اتاق ما و افرادی از اتاق ۲۲ هم خودمان را به اتاق ۲۳ رساندیم، متوجه شدیم که هومن یکی از طرفین درگیری است. ما فوری او را به اتاق خودمان آوردیم و تاحدی آرام‌اش کردیم، اما مصطفی که معلوم شد طرف دیگر دعوا است، کنترل خودش را کاملاً از دست داده و تاحدی قاطی کرده بود. یک‌ضرب فحش‌های زشتی را نثار هومن می‌کرد، فحش‌هایی که شاید تا آن زمان در میان جمع، کسی از یک زندانی سیاسی نشنیده بود. مصطفی فریاد می‌کشید، طوری که صدایش را تمامی بند می‌شنیدند. می‌گفت: "هومن نه/ت را قاییدم. هومن تو جاسوس هستی؛ هومن می‌گشمت، ..."

هومن، که تیپ بسیار متینی هم بود، در جواب مصطفی هیچ چیز نمی‌گفت، خاموش و شرم‌نده روی یکی از تخت‌ها در اتاق ما دراز کشیده بود. بالاخره پس از نیم‌ساعت، زندانیان اتاق ۲۳ توانستند مصطفی را کمی آرام کنند. سکوت ناباوری و شرم کل بند را در خود فروبرد. بعداً فهمیدیم که در جلسه اتاق ۲۳ و در جریان رأی‌گیری، وقتی مصطفی متوجه شد که نظر هومن اکثریت دارد، ناگهان از کوره دررفت و شروع به دادوبی‌داد و حمله فیزیکی به هومن کرد. در هر صورت، ما آن شب هومن را در اتاق خودمان نگه داشتیم. فردا از طریق زندانیان دیگری در اتاق ۲۳، شنیدیم که مصطفی تهدید کرده: "اگر هومن پایش را به اتاق ۲۳ بگذارد، من او را خواهم گشت." ما هومن را قانع کردیم که در اتاق ما بماند. او بالاخره متوجه شد که چند هفته پیش، چرا ما اتاق ۲۳ را ترک کردیم و اتاق ۲۴ را تشکیل دادیم. واقعیت این است که در همان چند روزی که در اتاق ۲۳ بودیم، متوجه رفتار و افکار "لمپنی" در

بعضی از افراد آن اُتاق شدیم و تصمیم گرفتیم که در آن جا نمایم. پس از این ماجرا، هومن رسماً به اُتاق ما پیوست.

۱۱

### "مهندسین ناظر بر اعصاب دیگران"...

یکی از این روزها، تعداد زیادی زندانی جدید وارد بند شدند؛ آن‌ها حدوداً پنجاه نفر از بند ۴ در واحد ۱، و اغلب هم بچه‌های چپ بودند. چند زندانی مُجاهد در جمع آن‌ها بودند که فوری در اُتاق‌های زندانیان مُجاهد جا گرفتند. تنی چند هم بچه‌های توده‌ای در این گروه بودند که بین اُتاق‌های توده‌ای تقسیم شدند. عده‌ای از بچه‌های چپ آن جمع هم در اُتاق‌های کوچک‌تر مُتعلق به زندانیان چپ در بند تقسیم شدند. یک گروه شاید بیش از بیست نفر از این‌ها نمی‌خواستند پراکنده بشوند، دوست داشتند که به شکل یک جمع در اُتاقی جا بگیرند. تنها اُتاق در بند که چنین ظرفیتی داشت اُتاق ما بود. بنابراین آن‌ها با ما تماس گرفتند. ما طبق ضابطه‌های اُتاق، فوری جلسه کوتاهی ترتیب دادیم و با کمال میل آن‌ها را در اُتاق خودمان پذیرفتیم. تعداد زندانیان اُتاق ما ناگهان به بالای سی و پنج نفر رسید. اغلب افراد این گروه، از زندانیان باتجربه و با سابقه سال‌های ۶۰ و ۶۱ بودند. در مقایسه با میانگین سنی پایین در زندان، این‌ها سن و سال نسبتاً بالاتری داشتند. دو نفر از افراد این گروه، به‌طور ویژه در ذهنم مانده‌اند؛ یکی به نام "حنیف" و احتمالاً از گروه اشرف دهقانی، و دیگری هم به نام "حکیم" از گروه راه کارگر. هردوی این‌ها حدوداً چهل ساله بودند. حکیم همیشه به همه روحیه می‌داد، و تیپ بسیار شوخ و خوش‌صحبتی هم بود. ظاهراً در حوزه علمیه طلبه‌گی کرده و گویا با هادی غفاری معروف هم هم‌دوره بود.

خلاصه، جلسه‌ای در اُتاق برگزار شد تا با شرکت همه، ضابطه‌ها و روال زندگی در اُتاق را از نو بررسی و تصمیم‌گیری جمعی بکنیم. رجب، که مسئول اُتاق ما بود، برخی از این زندانیان را از سال‌های پیش می‌شناخت. جمع جدید توافق کرد که رجب در مسئولیت اُتاق باقی بماند. در مورد ضابطه‌ها و مسأله‌های دیگر اُتاق هم، جمع با همان تصمیم‌گیری‌های قبلی ما توافق داشت. حتّاً در مورد شیوه زندگی هم، با همان روش صندوق مُشترک و سقف پولی تعیین‌شده موافقت شد. قرار شد که در هزینه کردن از صندوق عمومی اُتاق، اولویت هم‌چنان با خرید کُمک‌غذایی، سبزی و میوه، لوازم بهداشتی باشد. کارگری اُتاق هم قرار شد که روزانه باشد و سه یا چهار نفر هرروز آن مسئولیت را به عهده داشته باشند.

چون اُتاق ما تازه تشکیل شده بود، امکانات زیادی نداشت. مثلاً، ما قفسه‌بندی‌هایی چون اُتاق‌های دیگر هنوز نداشتیم. حکیم و حنیف با دو سه نفر دیگر فوراً جلو اُفتادند و بقیه را هم به کار گرفتند. چند میله و آهن‌کننده‌شده از تخت‌های زندان را پیدا کردیم، مقداری نخ تابیدیم، چوب و طناب فراهم نمودیم، و



مشغول به کار شدیم. در طی چند روز، یکی دو قفسهٔ مُحکم و عریض در زیرِ سقفِ اتاق ساختیم تا بتوانیم ساک‌ها و وسایل اضافی و بزرگِ اتاق را در آن جا جا دهیم.

در زیرهشتِ بندِ اُتاقِکی بود که به‌عنوانِ اُتاقِ بند از آن استفاده می‌شد. چراغ‌های نفت‌سوزی در آن جا بودند که برای گرم کردنِ غذا و جوشاندنِ آب از آن‌ها استفاده می‌کردیم. روزی پاسدارها اعلام کردند که دیگر نمی‌توانیم از آن اُتاقِک استفاده کنیم، چراکه قرار است آن جا تبدیل به دفترِ پاسدارِ بند بشود. مسئولانِ زندان می‌گفتند که چراغ‌های نفتی و وسایلِ چای و غیره را ما باید به جایی در تهِ بند منتقل کنیم. اجباراً این کار را انجام دادیم و از روز بعد اُتاقِکِ زیرهشت به دفترِ پاسدارِ بند تبدیل شد. پاسدارِ جوان و تیپِ تحصیل‌کرده‌ای هم در آن جا مُستقر گردید. این قضیهٔ پدیدهٔ جدیدی در این زندان بود؛ ظاهراً با کاهشِ نقش و قُدرتِ توابعِ در بندها، مسئولانِ زندان به این نتیجه رسیده بودند که باید خودشان مُستقیماً در بندها حضور داشته باشند. در بند بحث شد که اُتاقِک را چه‌گونه و در کُجا در تهِ بند ایجاد بکنیم. به توافق رسیدیم که موقتاً در اُتاقِ ظرف‌شویی و راهروی آن، بساطِ گرم کردنِ غذا را راه بیندازیم، چراکه، ماهِ رمضان داشت فرامی‌رسید و ما معمولاً غذایِ سحریِ خودمان را باید موقعِ نهار گرم می‌کردیم و می‌خوردیم.

یک روز اصغر و من و یکی از زندانیانِ جدیدِ اُتاق به نام "رضا"، کارگریِ روزِ اُتاق را به عهده داشتیم. مسئولانِ غذا و نظافتِ بند ترتیبی داده بودند تا اُتاق‌ها بتوانند به‌نوبت غذایِ نهارشان را روی چراغ‌های نفت‌سوز گرم کنند. من و رضا مشغولِ گرم کردنِ غذایِ اُتاقِ خودمان بودیم. رضا اهلِ خوزستان و از زندانیانِ باسابقه بود. من و او در حینِ گرم کردنِ غذا، درضمن داشتیم باهم گپ می‌زدیم. زندانیانِ زیادی در حالِ رفت‌وآمد بودند، هرکسی هم که رد می‌شد، حالا چه با من و رضا آشنایی و رفاقتی داشت یا نداشت، اظهارِ نظری می‌کرد: "شعله‌اش را زیاد کنید، بهتر نیست؟ قاشقِ چوبیِ بهتر خواهد بود، نه؟ به نظرم آب کم ریخته‌اید. والیِ آخر!" من اهمیتی نمی‌دادم، اما رضا گاهی به بعضی از آن‌ها جوابی می‌داد. در مجموع، قضیهٔ به‌شوخی و سرگرمی می‌گذشت.

رضا ناگهان رو به من کرد، و گفت: "می‌دانی در زندان به این جماعت من چه لقبی داده‌ام؟" پرسیدم: "منظورت چه کسانی هستند؟" جواب داد: "منظورم این‌هایی هستند که، به‌جا یا بی‌جا، در هر کاری دخالت و اظهارِ نظر می‌کنند." گفتم: "نه، نمی‌دانم که این جماعت در زندان چه لقبی دارند." گفت: "در زندان، ما به این تیپِ افراد می‌گوییم: مُهندسینِ ناظر بر اعصابِ دیگران." خلاصه، کمی خندیدیم، و بعد رضا اضافه کرد: "این‌ها افرادی هستند که خودشان آرامش ندارند و مدام روی اعصابِ دیگر زندانیان هم کار می‌کنند. نه‌تنها خودشان دُچارِ عوارضی هستند، بلکه دیگران را هم تحتِ فشارِ روانیِ زیادی قرار می‌دهند."

کمی بیشتر باهم خندیدیم و بعد هم غذای اتاق را، که دیگر گرم شده بود، برداشتیم و رفتیم. از آن به بعد بین من و رضا این رمز و شوخی برقرار بود؛ هر وقت در بند کسی از دارودسته "مهندسینِ ناظر بر اعصابِ دیگران" را می‌دیدیم، محض تفریح به هم‌دیگر اشاره می‌کردیم.

## ۱۲

## طلبه‌ای که راه کارگری شده بود...

از زندانیانِ جدیدِ اتاق، حکیم و حنیف اغلب با فردی به نام "فرهاد" از اتاق ۲۲ قدم می‌زدند و باهم رفاقتِ بسیار نزدیکی داشتند. فرهاد در ضمن از هم‌دوره‌های‌های اصغر در دانشگاه بود و گاهی اصغر و من و او باهم قدم می‌زدیم و دربارهٔ گذشته‌ها و زندان و غیره صحبت می‌کردیم. یک‌روز هم من و حکیم باهم به قدم‌زنی پرداختیم؛ ابتدا من در موردِ زندگی و فعالیتِ خودم کمی برایش صحبت کردم و سپس حکیم از زندگیِ خودش برای من چنین تعریف نمود: "من فردی شدیداً مذهبی بودم، و مدت‌ها پیش دو سه سالی هم در حوزهٔ علمیه به طلبه‌گی مشغول بودم. در حوزه، با هادی غفاری و محمد منتظری و حتا رفسنجانی هم‌دوره بودم. بسیاری از دست‌اندرکارانِ فعلیِ حکومت را از آن دوران می‌شناسم. نزدیک‌های انقلاب، کم‌کم نسبت به دین و ایمان و دستگاهِ دینی دُچارِ شک و تردید می‌شدم، تدریجاً به طرح مسائل و سئوالاتِ انتقادی و شکاکانه می‌پرداختم. بالاخره، کار به جایی رسید که دیگر نمی‌توانستم به کارِ طلبه‌گی ادامه دهم، بنابراین بیرون آمدم. تدریجاً که جنبشِ ضدِ سلطنت داشت بالا می‌گرفت، من هم در مسیر و سیلِ تحوّلِ انقلابی قرار می‌گرفتم. هرچه بیشتر می‌خواندم و تحقیق می‌کردم، بیشتر از دین و ایمان فاصله می‌گرفتم. در آستانهٔ انقلاب بود که به حمایت از مُبارزانِ چپ پرداختم. وقتی هم گروهِ راهِ کارگر اعلامِ موجودیت کرد، فوری به‌عنوان هوادار به آن‌ها پیوستم.

حکیم به صحبت‌اش ادامه داد: "در سال ۶۰، اندکی قبل از سی‌ی خرداد، در میدان فردوسی تهران با یکی از زُفقای زن از راهِ کارگر قرار داشتیم. تا به هم رسیدیم، گشتِ کمیتهٔ انقلابِ اسلامی که ظاهراً به ما مشکوک شده بود، ما را بازداشت کرد. ما را به مقر کمیتهٔ خودشان در پایین میدان فردوسی بُردند. طبق توافق و توجیهی که باهم داشتیم، قرار بود در صورتِ بازداشتِ هردو مطرح کنیم که من داشتم نشریهٔ راهِ کارگر را از او می‌خریدم. بنابراین، من در بازجویی در کمیته گفتم: "من فردی مذهبی هستم و فقط گنجکاو بودم بدانم که راهِ کارگر چه چیزی برای گفتن دارد. از این خانم سؤال‌هایی در آن باره کردم و جواب‌هایی هم گرفتم. قضیه همین بود و بس. من ابتدا با این خانم آشنایی قبلی ندارم."

حکیم ادامه داد: "آن‌ها از هردوی ما آدرس محلّ زندگی و شماره تلفن خواستند. گویا بعداً به خانهٔ آن رفیقِ دُختر تلفن کردند تا پدر و مادرش بیایند و او را تحویل بگیرند. ظاهراً از آن‌ها تعهد گرفتند که دُخترشان دیگر نشریاتِ کمونیستی نفروشد، سپس او را تحویل آن‌ها دادند. نمی‌دانم چرا مرا نگه داشتند و کمی بیشتر با من بحث و گفت‌وگو کردند. شاید چون می‌دیدند من فردی مذهبی ولی گنجکاو هستم، به نظر خودشان می‌خواستند کمی روی من کار کنند. من هم، که هم به مسائل مذهبی

مسلط بودم و هم با روحیه این جماعت خوب آشنایی داشتم، توانستم قانع‌شان کنم که من فردی عادی و مؤمن هستم و فقط گنجکاو بودم بدانم که این گروه چه می‌گوید. به نظر خودم، آن‌ها کاملاً قانع و آماده بودند که مرا رها کنند. نمی‌دانم چرا و چه‌گونه ناگهان نظر بازجوی کمیته عوض شد. آن‌ها شبانه مرا در ماشینی گذاشتند و روانه زندان اوین کردند. اوین رفتن همان و ماندن و گرفتار شدن هم همان! پس از هفته‌ها بی‌تکلیفی در اوین، ماجرای سی‌ی خرداد رخ داد و ما دیگر ماندیم که ماندیم."

۱۳

### آرام‌ترین دوران در زندان قزل‌حصار...

در این مقطع زمانی، به‌طور کلی وضعیت بسیار جالبی در زندان، به‌ویژه در بند ما، حاکم بود. توأب‌ها دیگر قدرت سابق را نداشتند. مسئول بند هم هنوز همان فرد ملی-مذهبی بنی‌صدری به نام درویش بود که سعی داشت در همراهی با زندانبان تعدادی از زندانیان بند ما را "به راه راست هدایت کند." پاسدار نسبتاً جوان و تحصیل‌کرده‌ای هم که در زیرهشت بند بود، در ظاهر کاری به ما نداشت و تیپ آرامی به نظر می‌رسید. ما هم هر کاری از دست‌مان برمی‌آمد، در داخل بند می‌کردیم. همه این مشاهده‌ها و نکته‌ها، به‌اضافه خبرهایی که جسته‌گریخته از دیگر زندان‌ها می‌رسید، نه‌تنها حاکی از سیاست "اصلاحات" رژیم در زندان‌ها، بل که نشان‌دهنده سیاستی فراتر بود که وزارت اطلاعات در اجرای آن نقش اصلی را داشت.

روال زندگی ما در این روزها به‌طور کلی چنین بود: ورزش صبح‌گاهی، صبحانه، دو ساعت سکوت نسبی در داخل بند برای مطالعه، هم‌زمان کلاس‌های مختلف و ورزش‌های گوناگون در حیاط، تدارک و تقسیم و صرف ناهار، دو ساعت سکوت نسبی در بعدازظهر برای خواب و مطالعه در داخل بند، هم‌زمان ورزش‌های گوناگون در حیاط، قدم‌زنی و برگزاری کلاس‌های گوناگون در حیاط، تدارک و صرف شام، قدم‌زنی بعد از شام در راهروی بند، صرف چای و جلسه و تجمع در اتاق‌ها، تماشای اخبار و دیگر برنامه‌های تلویزیونی در سالن بند، هم‌زمان مطالعه و بحث و تفریح در برخی از اتاق‌ها، تدارک و آماده شدن برای خواب، ساعت یازده خاموشی و سکوت مطلق و خواب شب.

در این دوره، که شاید آرام‌ترین زمان در تاریخ این زندان بود و شرایط هم نسبتاً بازر شده بود، دو سه چیز در زندگی روزمره بند بسیار برجسته بودند: برگزاری انواع کلاس‌ها، انجام ورزش‌های گوناگون، و تماشای برنامه‌های تلویزیونی. برای نخستین بار در تاریخ زندان جمهوری اسلامی اکثریت زندانیان در یک یا چند کلاس مختلف شرکت می‌کردند که کاری بی‌سابقه بود. حتا زندانیان دگم و عقب‌مانده هم، که روزگاری فکر می‌کردند شرکت در کلاس کار بریده‌ها و سوسول‌ها است، حالا خودشان بر سر شرکت در کلاس‌های زبان‌های خارجی یا انواع دیگر کلاس‌ها سر و دست می‌شکستند. در بین انواع کلاس‌ها،

آموزش و یادگیری زبان‌های خارجی خواستاران فراوانی داشت؛ زبان‌های انگلیسی و فرانسه و آلمانی، به ترتیب، در درجات بالا قرار داشتند، و در هر کلاس هم معمولاً دو تا چند نفر شرکت می‌کردند. در این بند زبان آلمانی را به‌طور عمده "عزت"، از زندانیان وابسته به حزب رنجبران، تدریس می‌کرد. او سال‌ها در آلمان زندگی و در کُنفدراسیون دانش‌جویان فعالیت کرده بود. عزت اهل شمال، و تیپ بسیار دوست‌داشتنی و جالبی بود. هرروز چندین کلاس چندنفره داشت که هر کلاس هم یک تا یک‌ساعت و نیم طول می‌کشید. پس از خوردن صبحانه و رفتن به دست‌شویی، او کتاب و دفتر و ترموس چای خودش را برمی‌داشت و سلانه‌سلانه به‌طرف حیاط می‌رفت. دانش‌جویان اولین کلاس او، مثلاً سر ساعت هشت صبح، در گوشه‌ای از حیاط پتویی انداخته و منتظر استاد بودند. عزت آرام‌آرام می‌رسید، و تدریس را در نخستین کلاس شروع می‌کرد. از آنجایی که شنوایی عزت در جریان بازجویی و بر اثر ضربه‌های سیلی و مشت و لگد بر سر و صورتش، آسیب دیده بود، موقع تدریس زبان آلمانی صدای او تدریجاً بلتدر و بلندتر می‌شد. علاوه بر آن، حرکت دست‌ها و بازوهای او هم در هنگام تدریس تند و هیجان‌زده بود. در نتیجه، تماشای تدریس زبان آلمانی توسط او بسیار سرگرم‌کننده می‌شد. واقعاً که این منظره دیدنی بود، به همین دلیل هم تماشای کلاس عزت گاهی بیش از تعداد دانش‌جویان کلاس‌اش می‌بود.

عزت در سال ۶۱ دستگیر و همراه با برخی دیگر از کادرها و اعضای حزب رنجبران بازجویی و حسابی شکنجه شد. بعد هم هشت سال حکم گرفت و به زندان قزل‌حصار منتقل شد. در سال ۶۲، بازجوها بسیاری از افراد متعلق به حزب رنجبران را در اوین یا کمیته مشترک جمع کردند و برای گرفتن مصاحبه تلویزیونی آن‌ها را تحت فشار گذاشتند. عزت، یا به‌قول رفقای نزدیک‌اش "پیرمرد"، دوباره فشار زیادی را متحمل شد. خودش می‌گفت که غیراز او و دو سه نفر دیگر، بقیه اغلب تن به مصاحبه دادند. ظاهراً با کمی مقاومت و به‌کار بستن تاکتیک‌های گوناگون و حتا زدن خودش به "موش‌مرده‌گی"، موفق شد که از آن خطر سالم بیرون بیاید. بالاخره، پس از ماه‌ها انفرادی و فشار و از دست دادن نزدیک به پانزده کیلو وزن، توانست سربلند به بند خودش در قزل‌حصار برگردد. عزت در اَتاق ۲۳ زندگی می‌کرد و با مُصطفی، که قبلاً در باره‌اش صحبت کردم، هم‌شهری و دوست و رفیق نزدیک بود، اما تیپ و شخصیت و رفتار این دو نفر شباهت چندانی به هم نداشت.

۱۴

### "روان‌پریشی" در میان زندانیان

فرد دیگری هم در اَتاق ۲۳ بود به نام "کامران". او یکی از افراد ویژه‌ای بود که من در تمام تجربه زندان‌ام دیدم. از همان نخستین باری که با او آشنا شدم، احساس و تشخیص من این بود که او مبتلا به نوعی عارضه یا بیماری شخصیتی و یا روان‌پریشی است. مرتب خالی‌بندی و چاخان می‌کرد و حرف‌های متناقض می‌زد. اصلاً آرامش نداشت و صبح تا شب با این و آن حرف می‌زد و به این اَتاق و آن اَتاق سر

می‌کشید. تیبی بسیار رفیق‌باز و اجتماعی بود و توانایی خوبی هم در طراحی و نقاشی و خطاطی داشت. به اصطلاح هنرمند بود و ادعا داشت که شعر هم می‌گوید. دفترچه شعری هم داشت که ما مطمئن نبودیم که آیا شعرهای داخل آن مال خودش است یا نه. گاه کلاس طراحی و مجسمه‌سازی و هنر هم در بند می‌گذاشت.

وقتی به زندگی و مناسبات و رفتار او در زندان نگاه می‌کردی متوجه می‌شدی، با این که یک زندانی قدیمی بود و تقریباً با همه هم ارتباط داشت، در مجموع کسی او را خیلی جدی نمی‌گرفت. ادعاهای عجیب و غریب و خالی‌بندی‌های متنوع او به مرور زمان سبب شده بود که همه در عین حال که با او رابطه داشتند، اما صحبت‌ها و کارها و ادعاهای او را جدی نگیرند. به عنوان نمونه، این روزها می‌دیدیم که او در بند مرتب با لباس ورزشی تیم شنا یا کاراته اُستان آذربایجان راه می‌رود و مدعی است که عضو آن تیم‌ها بوده است. در همین رابطه هم چنین ادعا داشت که با ضربه‌های کاراته حتا می‌تواند قالب‌های بزرگ یخ را بشکند. بعضی از بچه‌های شیطان، مانند مراد، به او می‌گفتند که خالی‌بندی بیش نیست و نمی‌تواند هیچ‌گونه قالب یخ را بشکند. کامران هم در مقابل مدعی می‌شد که او نه تنها یک قالب یخ بل که حتا دو قالب یخ روی هم را قبلاً با ضربه کاراته شکسته است.

بالاخره، روزی بچه‌ها با او شرط بستند تا در عمل ثابت کند که واقعاً می‌تواند با ضربه‌های کاراته یک قالب یخ را بشکند. آن‌ها به او می‌گفتند که در غیر این صورت او را فقط به عنوان فردی خالی‌بند خواهند شناخت. چون فصل تابستان و هوای بند هم بسیار گرم بود، بنابراین برای نگهداری مواد غذایی، ما روزانه چندین قالب بزرگ یخ از فروشگاه زندان می‌خریدیم. یک روز در هم‌آهنگی با مسئولان صنفی و کارگری روز بند، موقعی که قالب‌های یخ به بند تحویل داده شدند، همه‌گی در ته بند جمع شدیم تا کامران در عمل ثابت کند که واقعاً می‌تواند یک قالب یخ را با ضربه‌های کاراته بشکند. بچه‌ها یکی از قالب‌های یخ را روی دوتا پایه قرار دادند و کامران، که از قبل خودش را گرم و آماده می‌کرد، چندین ضربه به اصطلاح کاراته به آن قالب یخ زد. نه تنها قالب یخ هیچ تکانی نخورد بل که دست کامران هم صدمه دید، طوری که مجبور شد برای درمان به بهداری زندان مراجعه کند. به این ترتیب، دست کامران تاحدی رو شد و همه فهمیدند که ادعاهایش اغلب توخالی هستند. به نظر می‌رسید که این عادت کامران بود که با زندانیان تازه‌وارد رابطه برقرار کند و ادعاهایش را به رخ آن‌ها بکشد تا این که بالاخره روزی آن‌ها هم دست او را بخوانند. در مورد یکی دیگر از ادعاهای کامران، یعنی این که او یکی از مقاوم‌ترین زندانیان در زمان حاج داوود رحمانی بوده، دیگران نظرهای متفاوتی داشتند؛ برخی این موضوع را تأیید می‌کردند و بعضی دیگر آن را نیز ساخته ذهن کامران می‌دانستند.

واقعیت این است که کامران در این زمان در مجموع فردی بسیار آشفته‌فکر و پریشان‌حال، و دارای رفتاری عجیب و غریب بود. در ضمن، او روزبه‌روز بیشتر و بیشتر به زندانیان چپ قدیمی بند بدوبی‌راه

می‌گفت و به قول معروف پُشتِ سرِ آن‌ها صفحه می‌گذاشت. درمقابل، هرچه بیشتر به زندانیان مُجاهد نزدیک‌تر می‌شد و موردِ لُطف و مُحَبَّت و حَمايَتِ آن‌ها قرار می‌گرفت.

۱۵

### اوج یادگیری زبان‌های خارجی و کتاب‌خوانی...

به دلیل آن‌که همسر مُتولدِ آلمان و زبانِ آلمانی برایش مانند زبانِ مادری بود، من هم تصمیم گرفتم این زبان را یاد بگیرم. مُدتی دنبالِ عَزَت بودم تا شاید بتوانم از او یاد بگیرم، اما او سرش بسیار شلوغ و کلاس‌هایش کاملاً پُر بودند. او از من می‌خواست که مُنتظرِ دورهٔ بعدیِ کلاس بشوم و درضمن پیش‌نهاد می‌کرد که در آن فاصله‌ی مطلب‌های ابتدایی را از کسانی که زبانِ آلمانی را در زندان تاحدی یاد گرفته‌اند بیاموزم. مهران هم می‌خواست در کلاسِ زبانِ آلمانی شرکت کند، بنابراین من و او یک نفر را پیدا کردیم که قبلاً مقداری آلمانی یاد گرفته بود و قرار شد مُقدماتِ زبانِ آلمانی را پیشِ او بیاموزیم.

به‌طورِ کُلّی، برای یادگیریِ زبان‌های خارجی کتاب و منبعِ زیادی در زندان موجود نبود. اگر کتابی هم موجود بود، معمولاً از دو سه طریقِ "مُجاز" به دستِ زندانیان رسیده بود: اول، از طریقِ دانش‌آموزانی که در زندان اجازهٔ تحصیل داشتند تا بتوانند دیپلمِ دبیرستان را بگیرند. دوم، از طریقِ نمایش‌گاهِ کتاب، که پس از آغازِ دورانِ "اصلاحات" در زندان‌ها در یکی دو نوبت برگزار شده بود. و سوم، از طریقِ سیستمِ کتاب‌خانهٔ زندان که گاهی کتاب‌هایی را برای مُطالعه به زندانیان امانت می‌داد. اما امکانِ دیگرش هم راهِ "غیرمُجاز" بود. مثلاً، از طریقِ مُلاقاتِ حضوری، از طریقِ زندانیان تَوّاب و یا از طریقِ زندانیان غیرسیاسی. به هر حال، از هر طریقی که این کتاب‌ها می‌رسیدند، بچه‌ها فوری از آن‌ها نُسخهٔ دست‌نویسی تهیه می‌کردند و در بند نگه می‌داشتند.

در این زمان، در اُتاقِ ما اغلبِ بچه‌ها به یادگیریِ یک یا دو زبانِ خارجی مشغول بودند. اصغر، که تا این زمان عمدتاً به یادگیریِ زبانِ انگلیسی مشغول بود، حالا به‌طورِ جدّی به یادگیریِ زبانِ فرانسه هم روی آورده بود. اصغر یکی از جدّی‌ترین و مُوفق‌ترین کسانی بود که در زندان زبان‌های خارجی را یاد می‌گرفت و در این رابطه کارِ سیستماتیک و تحقیقیِ زیادی هم انجام می‌داد. از طرفِ دیگر، حتّاً در اُتاقِ ما هم هنوز افرادی بودند مانند مُراد و یا عبدل، که پزشک هم بود، که در رابطه با یادگیریِ زبان‌های خارجی لجبازی می‌کردند. عبدل تَن به این کار نمی‌داد و همیشه به شوخی می‌گفت: "دستِ انگلیس را در این کار می‌بینم." مُراد هم تَن به این کار نمی‌داد، اما شانه خالی کردنِ او فقط از روی تنبلی و بی‌حوصله‌گی و عدمِ پذیرشِ آتوریته بود. مُراد خوش‌اش نمی‌آمد کسی مُعَلِّمِ او بشود و احیاناً آمرانه با او رفتار و برخورد کند. رُفقای هم‌سازمانیِ خودمان مُعتقد بودند که من تنها کسی هستم که شاید بتوانم مُراد را به یادگیریِ زبانِ انگلیسی جلب کنم. بنابراین، من هم مُراد را به آن کار تشویق می‌کردم، تا این‌که بالاخره او حاضر شد که فقط من و او دوتایی باهم به آن کار بپردازیم. خُلاصه، در این بند من و مُراد هفته‌ای دو سه روز، و هر بار یک ساعت، در زمینهٔ زبانِ انگلیسی باهم کار می‌کردیم.

یکی از ویژه‌گی‌های این دوره، میزان کتاب و کتاب‌خوانی بود. هر اُتاقی تدریجاً برای خودش کتاب‌خانه کوچکی ترتیب می‌داد. مسئول فرهنگی بند هم لیستِ مُفصلی از تمامی کتاب‌های موجود در بند تهیه کرده، در اختیار اُتاق‌ها قرار می‌داد. حالا، ماهانه، مسئولان کتاب‌خانه زندان هم به‌طور مرتب سهمیه کتاب به بند امانت می‌دادند. هر زندانی می‌توانست سه کتاب را از روی لیست کتاب‌خانه زندان انتخاب و تقاضا کند تا حداقل یکی را تحویل بگیرد. یعنی ماهی ده‌ها کتاب هم از این طریق به بند می‌رسید. کتاب‌های موجود در لیست کتاب‌خانه زندان، طبعاً دست‌چین شده بودند، اما هنوز هم کتاب‌های مفیدی در زمینه‌های تاریخ، ادبیات، داستان و رُمان، ادیان، فلسفه و غیره در بین آن‌ها یافت می‌شد. بنابراین، علاوه بر کلاس‌های گوناگونی که در طول روز و شب در بند تشکیل می‌شد، خواندن کتاب هم یکی دیگر از مشغله‌های اغلب زندانیان شده بود. کتاب‌ها بیشتر در زمینه ادبیات و شعر و داستان، و کمتر در رابطه با سیاست و اقتصاد و فلسفه بودند. مثلاً، کتاب‌های مُتعددی از تولستوی، داستایفسکی، جک لندن، ویکتور هوگو، چارلز دیکنز، مارک تواین و غیره در دسترس بودند. کتاب‌های تاریخی به‌ویژه تاریخ هنر، علم، جهان، ایران و غیره نیز بسیار فراوان بودند.

به این ترتیب، مجموعه گوناگونی از کتاب‌ها در بند در اختیار همه بود. سیستمی هم در سطح بند و در داخل هر اُتاق ایجاد شده بود تا همه بتوانند به‌نوبت کتاب‌ها را بخوانند. از میان کتاب‌های موجود در بند، برخی بسیار پُرطرفدار بودند، مانند تاریخ ایرانِ پتروشفسکی، تاریخ علم، تاریخ هنر، رُمان جنگ و صلح، کتاب دُن کیشوت، کتاب منشاء حیات و غیره. کتاب‌های ضدشوروی و ضدگُمونیستی هم فراوان بودند، که البته اطلاعات و فاکت‌های جالبی نیز در آن‌ها یافت می‌شد. البته، برخی از زندانیان مخالف خواندن این‌گونه کتاب‌ها بودند، در حالی که بعضی دیگر معتقد بودند نه‌تنها باید آن‌ها را خواند تا نظر مخالفین و مُنتقدین را درباره سیستم شوروی و تاریخ جنبش چپ فهمید، بل که در چنین شرایطی و در محدودیت زندان جمهوری اسلامی این‌گونه کتاب‌ها حتاً دارای اطلاعات و داده‌های مفیدی هستند که باید از آن‌ها بهره بُرد.

کتاب‌های کُلفتی مانند جنگ و صلح را مسئولان فرهنگی و کارِ ملی بند، با کُمک افرادی که وارد بودند و امکاناتی که موجود بود، فوری به چند جلد کوچک‌تر تقسیم نموده، و صحافی موقت می‌کردند. به این ترتیب، هر جلد آن که در یک اُتاق خوانده می‌شد، به اُتاق بعدی تحویل داده می‌شد. در پایان کار، مسئولان فنی و چاپ کتاب را در جلد اصلی‌اش دوباره صحافی می‌کردند و سپس به کتاب‌خانه زندان تحویل می‌دادند. هر کتابی هم که به‌نوبت به اُتاقی می‌رسید، مسئول اُتاق فوری زمان‌بندی می‌کرد تا هر کسی برای مدت‌زمانِ معینی سهم داشته باشد، و همه بتوانند کتاب را بخوانند.

در یکی از اتاق‌های زندانیانِ مُجاهد، زندانی‌ای بود که به‌لحاظِ روحی و روانی کمی نامتعادل بود و مُشکل‌هایی داشت. این زندانی از جُمله اعتقاد داشت که همهٔ زندانیان در دورانِ حاج داوود رحمانی خیانت کرده‌اند و نمی‌توان دیگر به کسی اعتماد کرد. او معمولاً با خودش بود و حال‌اش هم عموماً عادتی بود، اما گاهی به خُشونت روی می‌آورد و با دیگران درگیر می‌شد. تمامی زندانیانِ بند رعایتِ وضع و حالِ او را می‌کردند، ولی باز گاه مُشکل و درگیری پیش می‌آمد.

پیرمردی افغانی هم، که زندانیان او را "دایی" صدا می‌کردند، در یکی دیگر از اتاق‌های زندانیانِ مُجاهدِ این بند بود. این پیرمرد سال‌ها در بینِ زندانیانِ سیاسی به‌ویژه زندانیانِ مُجاهد مانده بود، و خودش را مُجاهدِ افغانی می‌دانست. ظاهراً در زمانِ حاج داوود رحمانی کُتکِ زیادی از دستِ او خورده بود، و به همین دلیل هم زندانیانِ سیاسیِ قدیمیِ مُجاهدِ هوای او را داشتند و به او می‌رسیدند. دقیقاً معلوم نبود که او به چه اتهامی دستگیر شده است. خودش مدّعی بود که فقط به‌طور غیرمُجاز از مرز عبور کرده است. شَم سیاسی خوبی داشت و به‌احتمال زیادِ فعالِ چپ یا مُجاهدِ افغانی بود. رژیمِ ایران مدّعی بود که او از "مُناقضین" افغانی می‌باشد و سلاحِ غیرمُجاز واردِ ایران می‌کرده است. به هر صورت، تیپِ جالبی بود. نمازش را می‌خواند، فارسی را خوب صحبت می‌کرد، و سعی می‌نمود که با همه رابطهٔ خوبی داشته باشد.

یکی از این روزها، دو زندانی جدید به بند آوردند. فوری خبر پخش شد که آن‌ها زندانیانِ غیرسیاسی هستند. دو جوانِ حدوداً بیست‌وچند ساله و نیرومند و تیپ‌های ورزش‌کار بودند. برخی از زندانیانِ مُجاهد، که سابقاً به‌عنوانِ تنبیهی مدّتی در بینِ زندانیانِ غیرسیاسی مانده بودند، ظاهراً این دو نفر را می‌شناختند. بالاخره، پاسدارِ مسئولِ بند این دو زندانی را به یکی از اتاق‌های زندانیانِ مُجاهدِ بند فرستاد. می‌گفتند که اخیراً یک ماه را تنبیهی در انفرادی مانده‌اند. مدّعی بودند که یکی از افرادِ بندشان به آن‌ها "خیانت" کرده و آن‌ها را به اتهامِ وارد کردنِ موادِ مُخدر به داخلِ زندان لُو داده است. می‌گفتند که این اتهامِ بی‌پایه است و آن‌ها در آوردنِ موادِ مُخدر به زندان هیچ‌گونه نقشی نداشته‌اند. خلاصه، معلوم نبود که ماجرا واقعاً از چه قرار است. قضیه هر چه که بود، این دو نفر از آن زندانی‌ای که ظاهراً آن‌ها را لُو داده بود دل‌پُر خونی داشتند و مُرتب برایش خط و نشان می‌کشیدند. هردوی اینها تیپ‌های لوطی‌منش بودند؛ یکی از آن‌ها کاراته‌باز و فوتبالیستِ خوبی بود.

این روزها، علاوه بر بازیِ فوتبال مابینِ تیم‌های درونِ هر اتاق، در سطحِ بند هم مسابقاتی بینِ تیم‌های مُنتخبِ اتاق‌ها جریان داشت. هم‌چنین، خُوره‌ها و حرفه‌ای‌های فوتبال در وقت‌های "ملّی" موجود در صُبح و ظُهر و عصر، بازی‌هایی نیز ترتیب می‌دادند. بازی در وقتِ "ملّی" ظُهر، که تا ساعتِ دو و گاهی تا سه‌ی بعدازظُهر هم ادامه می‌یافت، کم‌وبیش فقط شاملِ بچه‌های چپِ بند بود، چراکه، زندانیان



مُجاهد، به‌طور سازمانی و فرقه‌ای، می‌بایست پس از ناهار می‌خوابیدند. بنابراین، تعدادی از بچه‌های چپ عاشق فوتبال که بعد از ناهار بیدار بودند، از این وقت "ملّی" نهایت استفاده را می‌کردند. معمولاً دو سه تیم چهار نفره تشکیل می‌دادیم و حسابی بازی می‌کردیم. از اتاق ما مُراد و رسول و یاشار و اصغر و قلی و مهران و هومن و من همیشه در این بازی‌ها شرکت داشتیم. برای بسیاری در بند باورکردنی نبود که در آن هوای داغ بعدازظهر ماه‌های تیر و مُرداد، ما در حیاط فوتبال بازی می‌کردیم. البته آن‌ها نمی‌دانستند که ما چه لذتی از آن بازی‌ها می‌بردیم.

اوایل، پس از پایان بازی فوتبال "ملّی" بعدازظهر، می‌رفتیم با آب سرد دوش می‌گرفتیم. کم‌کم بچه‌ها وسوسه شدند که پس از بازی به داخل حوض حیاط بپرند. مُراد و رسول همه را به این کار تشویق و تحریک می‌کردند. خلاصه، بعضی از ما به داخل حوض می‌پریدیم و حسابی هم حال می‌کردیم. حتّا برخی لباس‌هایشان را هم در همان حیاط عوض می‌کردند. کم‌کم بعضی زندانیان دیگر، که حتّا فوتبال هم بازی نمی‌کردند، وقتی از خواب بیدار می‌شدند، می‌آمدند و داخل حوض می‌پریدند. بالاخره، کار به جایی رسید که روزی پاسدارها ریختند و تعدادی را که هنوز در حوض بودند گرفتند. پاسدارها این زندانیان خیس و نیمه‌لخت را در حیاط ردیف کردند تا انصاری آمد و حال این بچه‌ها را حسابی گرفت. سپس از آن‌ها تعهد گرفتند که دیگر به این کار مُبادرت نکنند. در روزهایی که حوض را باید تمیز می‌کردیم، با اطلاع پاسدار بند چند نفری که این وظیفه را به عهده داشتند داخل حوض می‌شدند و آن را می‌شستند، و درضمن آب‌تنی هم می‌کردند. در بند، سر این‌که چه کسانی این کار را بکنند، همیشه رقابت بود.

بعضی روزها، قبل از تعطیلی هواخوری، به‌ویژه در روزهای نوبت بازی والیبال، دو تیم از والیبال‌های خوب بند تشکیل می‌شد و آن‌ها مسابقه می‌دادند و بسیاری از زندانیان بند هم به تماشا می‌ایستادند. در روزهای فوتبال هم، گاهی در پایان روز به همین ترتیب دو تیم از فوتبال‌های حرفه‌ای بند تشکیل می‌شد. آن‌ها مسابقه می‌دادند و زندانیان هم به تماشا می‌ایستادند. مسابقه والیبال حرفه‌ای‌ها بسیار مُلایم و مودبانه بود، اما بازی فوتبال حرفه‌ای‌ها بسیار خشن و غیرقابل کنترل می‌شد و برای بسیاری از زندانیان بند ابداً خوشایند نبود. مُراد و ایرج، که هر دو فوتبال‌های حرفه‌ای خوبی هم بودند، معمولاً در این بازی‌ها شرکت می‌کردند. گرگوری خوانی و رقابت و شوخی افراتی و گاهی هم فُحش و بدویی‌راه موجود در این بازی‌ها، برای بسیاری از تماشاچی‌ها غیرقابل تحمل و باورنکردنی بود.

### انحلال اتاق بیست‌وچهار و تشکیل آبدارخانه...

از آمدن بیست‌وچند نفر زندانی جدید به اتاق ما سه یا چهار هفته نمی‌گذشت که روزی پاسدار بند با ما تماس گرفت و اطلاع داد که مسئولان زندان دستور داده‌اند که اتاق ۲۴ خالی شود، تا آبدارخانه بند در

آنجا ایجاد گردد. او می‌گفت که اُتاقِ شماره ۲ را خالی می‌کنند تا تعدادی از ما در آنجا مُستقر شویم، و بقیه هم باید به اُتاق‌های دیگر پخش بشوند. بلافاصله، غوغایی در اُتاقِ ما راه افتاد. جابه‌جا شدن و بی‌سامانی و هم‌چنین رفتن به اُتاقِ شماره ۲، که تا حالا اُتاقِ توآب‌ها بود، ظاهراً برای برخی افراد مُشکل بود. برای پخش شدن در اُتاق‌های مُختلف هم، هرکسی باید برای خودش جایی پیدا می‌کرد. این موضوع که اُتاقِ شماره ۲ قبلاً اُتاقِ توآب‌ها بود، برای بچه‌های سازمانی ما اهمیتی نداشت. به نظر ما کسانی که چنین چیزی برایشان مُشکل‌آفرین بود، واقعاً طرزِ فکرِ کودکانه‌ای داشتند. خلاصه، آن تعداد از ما که در ابتدا اُتاقِ ۲۴ را تشکیل داده بودیم، داوطلب شدیم که باهم به اُتاقِ ۲ مُنتقل شویم. به این ترتیب، ما می‌توانستیم جمعِ خودمان را حفظ کنیم. هومن و "رحمان" و "حجّت" هم با ما آمدند. بنابراین، ما پانزده نفر به اُتاقِ ۲، که کاملاً خالی شده بود، اسباب‌کشی کردیم. بقیه هم که حدود بیست نفری بودند، اغلب بین اُتاق‌های ۲۲ و ۲۳ و برخی اُتاق‌های کوچک‌تر بند تقسیم شدند. به این ترتیب، زندگی کردن ما در اُتاقِ ۲۴ هم به پایان رسید.

مسئولان بند چراغ‌های نفتی و کتری‌های بزرگ آب و وسایل چای و غیره را به اُتاقِ ۲۴ مُنتقل کردند و آبدارخانه بزرگی را برای بند ایجاد نمودند. هر اُتاقی که کارگری روز بند می‌بود، مسئولیتِ آبدارخانه را هم در آن روز عهده‌دار می‌شد. مسئولان بند و افرادِ کارگری روز، از این اُتاق کارهای بند را برنامه‌ریزی و پیش می‌بردند. البته، مسئولیتِ اصلی و دائمی آبدارخانه با مسئول صنفی و مسئول نظافت بند بود. خلاصه، حالا دیگر کارگری روز به‌طور مداوم آب جوش و چای فراوان آماده می‌کرد و در ترموس‌های زیادی که اُتاق‌ها داشتند می‌ریخت و در آبدارخانه می‌چید تا اُتاق‌ها در صورت نیاز از آن‌ها استفاده کنند. کارگری روز هم‌چنین چراغ‌های نفت‌سوز را برای پُخت‌وپز احتمالی آماده نگه می‌داشت. البته چون امکاناتِ زیادی برای پختن خوراک وجود نداشت، از چراغ‌ها بیشتر برای گرم نگه داشتن غذای حیره روزانه زندان، گرم کردن غذاهای باقیمانده، و تهیه آب جوش و چای استفاده می‌شد.

با این حال، هنوز هم دو سه نوع به‌اصطلاح خوراک در آبدارخانه تهیه می‌شد. یکی از آن‌ها نوعی اُملتِ گوجه‌فرنگی بود که با استفاده از تَخم‌مرغ‌های آب‌پز باقیمانده از سهمیه شام قبلی و گوجه‌فرنگی خریداری‌شده از فروشگاه زندان، برای صُبحانه تهیه می‌شد. چون روغن و کره در دسترس نبود، برای این نوع پُخت‌وپز باید از منبعی روغن تهیه می‌شد. بنابراین، روزهایی که در دیگ‌های بزرگ زندان خورشت یا آبگوشت چرب می‌دادند، مسئول صنفی با کُمکِ کارگری روز فوری لایه روغنی را که روی غذا ایستاده بود جمع و ذخیره می‌کردند. سهمی از این روغن را به هر اُتاق می‌دادند تا در پُخت‌وپز از آن استفاده کنند.

غذای دیگری هم که برخی تهیه می‌کردند، به‌اصطلاح یک نوع شامی یا کُتلت بود. خوراکِ آبگوشتِ زندان معمولاً نخود و لوبیای فراوان داشت. برخی از زندانیان این نخود و لوبیای اضافی را جدا می‌کردند و نگه می‌داشتند. سپس آن را می‌کوبیدند و نانِ خُشک خُردشده و کمی هم نمک و فلفل به آن اضافه می‌کردند. این می‌شد ماده شامی یا کُتلت. آن‌گاه، با استفاده از روغنی که ذخیره کرده بودند، آن را در

ماهی تابه یا قابلمه به صورتِ به اصطلاح شامی یا کُتلت سرخ می‌کردند. چنین غذایی طبعاً چیز سالمی نبود، اما برای ما در آن شرایط بسیار بامزه بود و نعمتی بزرگ محسوب می‌شد. بعضی از زندانیان هم، با استفاده از نشاسته و موادی دیگر، چیزی شبیه به فرنی یا مسقطی برای صُبحانه دُرست می‌کردند. برای کُمک‌گذاریِ شام هم، معمول بود که بسیاری از اُتاق‌ها مخلوطی از ماهی تُن و گوجه‌فرنگی خریداری شده را در پیازِ داغ بپزند. خُلاصه، از این اُبدارخانهٔ بند حسابی استفاده می‌شد.

۱۹

### "ضربه را خوردی!"...

اواسطِ تیرماه روزی زندانی جدیدی وارد بند شد. او وسیله‌هایش را در زیرهشت در گوشه‌ای گذاشت و خودش هم همان‌جا ماند. بعداً معلوم شد که نامش "کیخسرو" است، و کمی ناراحتیِ روحی-روانی هم دارد. حاضر نبود به هیچ اُتاقی در بند برود. برای مُدتی در زیرهشت بود ولی بعد تدریجاً او در داخلِ سألن، یا به قولِ زندانبان حُسینیّه بند، مُستقر شد. همان‌جا می‌ماند و می‌خورد و می‌خوابید. البته، شب‌ها تعدادِ زیادی از زندانیان بند هم در همان سألن می‌خوابیدند. مثلاً یاشار و دو سه نفرِ دیگر از اُتاقِ ما هم همین کار را می‌کردند. مُراد و من و دیگران با یاشار شوخی می‌کردیم، و به او می‌گفتیم که کیخسرو مُرتب او را زیرِ نظر دارد و احتمالاً می‌خواهد در فُرصتی مُناسب به او حمله‌ور شود. ظاهراً، همان شبِ اوّل وقتی کیخسرو برای خوابیدن به سالن رفت، شناسی وسایلِ خواب‌اش را جایی انداخت که یاشار هفته‌ها در آنجا می‌خوابید. ما این را هم بهانه و مایهٔ شوخی با یاشار کردیم، به او می‌گفتیم که بهتر است مُواظبِ کیخسرو باشد. البته، هیچ اتفَاقی واقعاً نمی‌افتاد، ولی این شوخی‌ها هم چنان ادامه داشت.

روزی یاشار در اُتاقِ مطرح کرد که ساعت‌اش گُم شده است. او ساعتِ بسیار بزرگ و مُشخصی را همیشه به مُچِ دستش می‌بست. همه جا را گشتیم اما از ساعت هیچ اثری نبود. بینِ زندانیانِ سیاسی، دُزدی و کِش رفتن تقریباً وجود نداشت. بنابراین، موضوعِ گُم شدنِ ساعت، کمی مسأله‌ساز بود. پس از مُدتی مُراد و هومن، که معمولاً بیشترین شوخی را هم با یاشار می‌کردند و اساساً خورۀ این نوع چیزها بودند، کشف کردند که ساعتِ یاشار رویِ مُچِ دستِ کیخسرو است. طبعاً، آن‌ها این موضوع را به یاشار هم گفتند. یاشار خودش هم یواشکی، و با کُلی برنامه‌ریزی، می‌خواست از نزدیک ببیند و مطمئن شود که ساعت‌اش واقعاً مُچِ دستِ کیخسرو است. یاشار که در حالتِ عادی هم فردِ نگران و خیال‌باف و شکّاکِ بود، حالا دیگر روالِ زندگی‌اش کاملاً به هم ریخته بود. مُراد و هومن هم ول‌کُن ماجرا نبودند و نگرانیِ یاشار را هرچه بیشتر می‌کردند. یاشار می‌خواست مطمئن شود که ساعتِ مُچِ دستِ کیخسرو، واقعاً همان ساعتِ او است یا نه؟ خُلاصه شب‌ها، که جایِ خواب‌شان در کنار هم بود، یاشار ساعت‌ها بیدار می‌ماند تا دقیقاً بررسی کند و مطمئن شود که آن ساعت همان ساعتِ خودش است!

وقتی هم که یاشار مطمئن شد که ساعتِ مُج دستِ کیخسرو همان ساعتِ خودش است، نمی‌دانست چه باید بکند. آیا بهتر می‌بود که خودش با کیخسرو صحبت کند؟ در این صورت، امکان داشت کیخسرو از کوره دربرود و به او حمله‌ور گردد. در همین روزها، یک شب که کیخسرو ظاهراً خواب‌اش نمی‌برد، گویا یکی از توآب‌های بند به او گوش‌زد کرد که بخوابد؛ کیخسرو در جواب سیلیِ مُحکمی بر گوشِ آن توآب خواباند، طوری که با صدایش بسیاری در سألن از جُمله خودِ یاشار از خواب پریدند.

این شوخی‌ها ادامه داشت و یاشار هم کاملاً از کار و زندگی اُفتاده بود. شب و روزِ یاشار حولِ محور و موضوعِ ساعت و کیخسرو می‌چرخید. بالاخره، فرزین و من با یاشار صحبت کردیم و گفتیم که بهتر است با پاسدارِ بند، که تیپِ جوان و تحصیل‌کرده‌ای هم هست، صحبت کند و از او کُکم بگیرد. یاشار هم پذیرفت و به پاسدارِ بند مُراجعه نمود. پاسدار از یاشار پُرسید که آیا صددرصد مطمئن است که ساعتِ مُج دستِ کیخسرو مالِ او است؟ یاشار قَضیه را تأیید کرد. پاسدار هم به او گفت دیگر کاری نداشته باشد و بگذارد که او خودش با کیخسرو صحبت کند. پاسدار آن‌روز کیخسرو را از بند بیرون بُرد، یکی دو ساعت بعد آن‌ها باهم به بند برگشتند. عصر پاسدار آمد و ساعتِ یاشار را به او تحویل داد. پاسدار می‌گفت وقتی با کیخسرو حرف زد، او از همان ابتدا قبول کرد که ساعت مالِ او نیست. ظاهراً گفته بود که ساعت در سألن اُفتاده بود و او آن را پیدا کرده و برداشته است. خلاصه، قَضیه ساعتِ یاشار بالاخره حلّ شد، اما شوخی‌های مُراد و هومن با یاشار هم‌چنان ادامه داشت.

این روزها خواندنِ کتابِ دُن کیشوت، نوشتهٔ سروانتس، بازارِ داغی در بند داشت. نوبتِ اُتاق ما که شد، هر ساعت از روز را یک نفر اسم‌نویسی کرد تا همه بتوانند هم‌زمان در چند روز کتاب را بخوانند. هرکسی در اُتاق نوبت‌اش می‌شد کتاب را می‌گرفت و بالای تخت می‌پريد، تا در سکوتِ کامل مشغول خواندن بشود. من هر وقت در اُتاق بودم، روی زمین می‌نشستم و یواشکی آن کسی را که کتابِ دُن کیشوت را می‌خواند، زیر نظر می‌گرفتم. کتاب‌خوان معمولاً تحتِ تأثیرِ شخصیت‌ها و ماجراهای کتاب قرار می‌گرفت و حالت‌های جالبی در چهره و حرکت‌هایش مشاهده می‌شد. در ضمن، این روزها در موقعِ ناهار و شام، هرکسی که کتاب را می‌خواند دربارهٔ شخصیت‌ها و ماجراهای کتاب تعریف می‌کرد. به این ترتیب، تفسیر و بحث و شوخی و خنده در اُتاق راه می‌اُفتاد.

مُراد یکی از سردمدارانِ شوخی و خنده در اُتاق ما بود. یکی از کارهای جالبی که او و هومن می‌کردند، نوعی بازی با کلمه‌ها بود با عنوانِ "ضربه را خوردی"، که بیشتر جنبهٔ سیاسی و اجتماعی و فرهنگی هم داشت. ظاهراً، این بازی را آن‌ها ابتدا در اُتاق ۶۲ در سألن ۳ در آموزش‌گاهِ اوین ابداع و راه انداخته بودند. جریانِ بازی از این قرار بود: زندانبان هر روز تعدادی از روزنامه‌های مملکتی را به بندها می‌داد. یعنی سر ساعتِ نسبتاً معینی، البته در شرایطِ "عادی" در زندان، این روزنامه‌ها را به داخل بند می‌انداختند. مُراد یا هومن، یا هردوی آن‌ها، مدتی قبل از رسیدنِ روزنامه‌ها در زیرهشت می‌ایستادند و مُنتظر می‌شدند. وقتی روزنامه‌ها می‌رسیدند، آن‌ها با سرعتِ زیادی تیتراهای روزنامه‌ها را مُرور می‌کردند و خبر یا خبرهای مهم را می‌دیدند. سپس، به سُرّاع فرد یا افرادِ دیگری می‌رفتند، و بازی را شروع

می‌کردند. مثلاً، ما در *أتاق نشسته* بودیم که یک‌دفعه هومن وارد می‌شد و می‌گفت: "مُراد، ضربه را خوردی! حدس بزن که کی جوان مرگ شده؟" مُراد و دیگران شروع به حدس زدن می‌کردند. مثلاً می‌پرسیدند: آیا حاج احمد خمینی به درک واصل شده است؟ هومن جواب منفی می‌داد. آیا جنتی گوربه‌گور شده است؟ هومن جواب نه می‌داد. و الی آخر. در نهایت، هومن براساس خبر روزنامه، مثلاً اعلام می‌کرد: "دیروز آیت‌الله ... در سن صدوپنچ ساله‌گی در شهر مشهد جوان مرگ شدند." روزی هم مُراد وارد *أتاق* شد و گفت: "ضربه را خوردید! حدس بزنید که کی دستگیر شده، که می‌خواسته به بیضه اسلام خیانت بکند؟" خلاصه، حدس زدن شروع شد و به جایی نرسید. بالاخره، مُراد مثلاً گفت: "مهدی هاشمی و دارودسته‌اش را به جرم خیانت به بیضه اسلام گرفته‌اند." مُراد به‌ویژه شم سیاسی و کمدی خوبی در پیدا کردن خبرها و نکته‌هایی که بسیار خنده‌دار بودند، داشت. یادم هست که روزی وارد *أتاق* شد و گفت: "ضربه را خوردید! حدس بزنید که کدام شخصیت مهمی در حال دیدار از کشور اسلامی خودمان است؟" حدس‌های ما به جایی نرسید و بالاخره مُراد قضیه را این‌گونه رو کرد: "گوزبالاخان مُحمّد، از رهبران گروه بزرگ مجاهدان نصرت حق، میهمان رییس جمهور اسلامی ایران است." برخی شب‌ها که در *أتاق* جمع بودیم و افرادی هم از *أتاق*‌های دیگر پیش ما میهمان بودند، "بزم شبانه" راه می‌انداختیم. بعضی افراد آواز و ترانه می‌خواندند، بعضی هم داستان‌های خنده‌دار تعریف می‌کردند. در پایان هم اگر شرایط اجازه می‌داد، برخی بچه‌ها رجال سیاسی و مذهبی و رهبران جمهوری اسلامی را تقلید می‌کردند. تعدادی، از جمله مُراد، در تقلید گیلانی، خمینی، منتظری، موسوی اردبیلی و غیره مهارت بی‌نظیری داشتند.

## ۲۰

اواخر تیرماه روزی ولی‌الله شانجانی معروف به "ولی بی‌گناه" با کلیه وسیله‌هایش وارد زیرهشت بند شد. او زندانی غیرسیاسی‌ای بود که ماه‌ها با ما در بند قرنطینه بود، و ما او را از آن‌جا می‌شناختیم. به‌زودی معلوم شد که آن دو زندانی جوان غیرسیاسی هم که چند هفته پیش به بند آمدند، درواقع درباره ولی بی‌گناه بود که صحبت می‌کردند و خط و نشان می‌کشیدند. روشن نبود که چرا زندانبان، با آگاهی از کینه‌ای که این دو جوان نسبت به ولی بی‌گناه داشتند، او را هم به همین بند آورده بودند. ولی بی‌گناه در زیرهشت مانده بود و به هیچ‌وجه داخل بند نمی‌شد، زیرا می‌دانست که آن دو جوان قطعاً او را مورد ضرب‌وشتم قرار می‌دادند، و شاید هم می‌گشتند.

مُراد و من رفتیم به سراغ ولی بی‌گناه تا ببینیم که ماجرا از چه قرار است و او چه می‌گوید؛ درضمن، می‌خواستیم ببینیم که چه خبرهای تازه‌ای از بیرون و یا از داخل زندان دارد. ولی بی‌گناه به‌سرعت با صدای آهسته و به زبان آذری گفت: "هم‌شهری، بی پیچاخ‌یده تیزی منه یتیرین." <sup>۴</sup> ما دلیل‌اش را پرسیدیم، ولی بی‌گناه گفت: "آن دو جوان دشمنان خونین من هستند، و قطعاً برای نابودی من اقدام

خواهند کرد. "مُراد و من به او گفتیم: "اولاً، در بند زندانیان سیاسی، بچه‌ها نمی‌گذارند که چنین اتفاقی برای تو بیفتد. ثانیاً، ما نمی‌توانیم به تو چاقو یا تیزی بدهیم تا درگیر شوی و کسی این وسط تلف شود. ما با این دو نفر صحبت می‌کنیم و از آن‌ها تعهد می‌گیریم که تا وقتی که در این بند هستید، نه تو و نه آن‌ها به چنین حرکت‌ها و اقدام‌هایی دست نزنید." اما، ولی بی‌گناه به این حرف‌ها و این‌گونه راه حل اعتماد نداشت. او در زیرهشت به خودش می‌پیچید و مُرتب از ما می‌خواست که چاقو یا تیزی به او برسانیم.

بالاخره، پس از مدتی پاسدار بند یکی از اُتاق‌های زندانیان مُجاهد را برای ولی بی‌گناه تعیین کرد. اما زندانیان آن اُتاق اعلام کردند که او را در اُتاق‌شان نمی‌پذیرند. ولی بی‌گناه تَوَاب نبود و با تَوَاب‌ها هم، چه در گذشته دور و چه در دوره اخیر، هم‌کاری نمی‌کرد. طبق گفته این دو جوان، در بندی که باهم بودند، ولی بی‌گناه ظاهراً برضد آن‌ها با پاسدارها هم‌کاری کرده بود و گویا این دو نفر را به‌عنوان کسانی که موادِ مَخدر به بند وارد می‌کردند لو داده بود. بر این اساس، اُتاق‌های زندانیان مُجاهد، و به تبعیت از آن‌ها اُتاق‌های زندانیان توده‌ای نیز، به پاسدار بند اعلام کردند که ولی بی‌گناه را در اُتاق‌های خودشان نمی‌پذیرند. پاسدار بند هم اعلام کرد که اگر هیچ اُتاقی ولی بی‌گناه را داوطلبانه نپذیرد، او مجبور می‌شود که مانند گذشته‌ها خودش او را به هر اُتاقی که می‌خواهد بفرستد. خلاصه، بحثی در کل بند راه افتاد. در اُتاق ما دو گرایش وجود داشت: تعدادی نظرشان این بود که چون ولی بی‌گناه زندانی غیرسیاسی است و وضع روشنی هم ندارد، ما نباید او را بپذیریم. من و تعدادی دیگر این کار را نادرست دانسته، مُعتقد بودیم که از نظر انسانی نباید بین سیاسی بودن و نبودن تفاوت گذاشت. می‌گفتیم که اگر ولی بی‌گناه را به اُتاق ما بفرستند، ما باید او را بپذیریم. خلاصه، بحث در اُتاق‌ها ادامه داشت، ولی بی‌گناه هم هم‌چنان آواره در زیرهشت بند می‌چرخید.

بعد از ظهر وقتی ولی بی‌گناه برای نخستین بار در راهروی بند به قدم‌زنی اقدام نمود، ناگهان آن دو جوان به او حمله‌ور شدند، ولی بی‌گناه هم با استفاده از یک میزِ مطالعه کوچکِ چوبی‌ای که در کنار راهرو بود، از خودش دفاع می‌کرد. یکی دو ضربه بین آن‌ها ردوبدل شد، اما بچه‌های اُتاق‌های آن اطراف ریختند و فوری آن‌ها را از هم سوا کردند. پاسدار بند، که خودش هم ماجرا را دیده بود، هر سه نفرشان را به زیرهشت بُرد. ما زندانیان بند هم این قضیه را بهانه کرده، به پاسدار فشار می‌آوردیم و می‌پرسیدیم که مسئولان چه هدفی از نگهداری هر دو طرفِ دعوا در بند ما دارند؟ خلاصه، پاسدار بند با بیرون مشورت کرد، و همان شب ولی بی‌گناه را با کُلیّه وسیله‌هایش از بند بیرون بُرد. قضیه بین آن سه نفر هم موقتاً فیصله یافت.

## با یاد منصور داوران...

یکی از این روزها هم‌شهری من منصور داوران از زندانیان سازمان اکثریت را، که محکومیت‌اش پایان یافته بود، با کلیه وسایل صدا زدند. باهم خداحافظی گرمی کردیم. به من گفت که هر کاری در تبریز داشته باشم، می‌تواند پس از آزادی برایم انجام دهد. من آدرس منزل مادرم را دادم و خواستم که از طرف من هر از گاه به او سری بزند. خلاصه، او به زندان اوین رفت تا آزاد شود. من هم دیگر خبری از او نداشتم تا این‌که بعداً فهمیدم که شرایط دادستانی برای آزادی را نپذیرفته و زندانی "ملی‌کش" شده و هنوز هم در زندان اوین است.<sup>۵</sup>

معمول بود که رادیوی زندان هرروز بین ساعت یک تا دوی بعدازظهر، یعنی درست موقع خواب و استراحت زندانیان، یک سخن‌رانی مذهبی پخش می‌کرد. در بندهای زندانیان سر‌موضعی، کسی به این سخن‌رانی‌ها گوش نمی‌داد، اما به هر حال صدا و مخرافات آن مزاحم استراحت بچه‌ها می‌بود. سر ساعت دوی بعدازظهر هم برنامه خبری روز از رادیو پخش می‌شد و برخی از ما در بند که بیدار بودیم به این برنامه خبری گوش می‌دادیم. مهم‌ترین خبرهای روز هم، معمولاً در همین برنامه خبری پخش می‌شد. یادم است که در این روزها دو خبر مهم از رادیو پخش شد: یکی دستگیری مهدی هاشمی و تعدادی از طرفداران‌اش، و دیگری هم دستگیری اعضای گروهی به نام "عیاران." دلیل‌هایی هم که مسئولان اطلاعاتی رژیم در هردو مورد ارائه می‌دادند، همان موضوع‌های کلیشه‌ای بود که جمهوری اسلامی تقریباً برای هر بازداشت سیاسی مطرح می‌کرد. یعنی: ضدانقلاب، ضداسلام، لواط، مشروب، زنا، قتل، جاسوسی، و الی آخر.

در حقیقت، مهدی هاشمی و طرفداران‌اش را به دلیل درز دادن و افشای برنامه سفر مخفی نماینده‌گان ریگان، رئیس جمهور آمریکا، به ایران برای مذاکره سری با نماینده‌گان خمینی بازداشت کرده بودند. ظاهراً آمریکایی‌ها با هدیه‌های کیک و کلید و انجیل به تهران آمدند، که با افشا شدن این سفر سری در مجله یا روزنامه‌ای در لبنان، تمامی قرارها به هم خورد. مهدی هاشمی و طرفداران‌اش، با این تصور که آن قرار و رابطه سری کار رفسنجانی و دیگران می‌باشد و بدون اطلاع شخص خمینی ترتیب داده شده است، آن را در روزنامه یا مجله‌ای در لبنان افشا کردند. اما درواقع، همه چیز به دستور و با اطلاع خود خمینی صورت می‌گرفت. بنابراین، خمینی دستور بازداشت گروه هاشمی را داد. علی‌رغم تلاش آیت‌الله منتظری برای گرفتن تخفیف در مجازات مهدی هاشمی (چون برادر مهدی هاشمی داماد منتظری و رئیس دفترش بود)، خمینی با کینه و نفرت تمام دستور شکنجه و اعدام همه افراد اصلی گروه مهدی هاشمی را صادر کرد. درواقع، یکی از زمینه‌های اولیه شکاف و جدایی بین خمینی و منتظری نیز از همین قضیه شروع شد.

در خبر رادیویی، از گروه عیاران به عنوان یک فرقه مذهبی انحرافی یاد می‌شد و رهبر و اعضای اصلی آن به بی‌دینی و فساد و حتا قتل و تصفیه درون‌گروهی و غیره متهم می‌شدند. در خبر هم‌چنین اعلام می‌شد که افراد این گروه از جمله در روستایی به نام سرخه‌حصار در اطراف کرج مستقر بوده‌اند. وقتی من این خبر را شنیدم، بی‌اختیار به یاد ماه‌های قبل از دستگیری خودم یعنی زمانی که در وزارت کشاورزی کار می‌کردم افتادم. دوره‌ای که من و تعدادی دکتر دام‌پزشک در آن‌جا روی طرحی باهم کار می‌کردیم، دکتر دام‌پزشکی به نام صدرالله سیاه‌منصوری هم آن‌جا بود. او یکی از انسان‌های والا و با معلومات و با معرفتی بود که من در ایران شانس آشنایی‌اش را پیدا کردم. چندین دکتر دام‌پزشک دیگری هم، که روزگاری در دانشکده دام‌پزشکی تهران دانش‌جویان دکتر صدرالله سیاه‌منصوری بودند، حالا با او و من در همین طرح هم‌کاری می‌کردند. در مدت تقریباً شش ماه که من با این گروه کار می‌کردم، به‌ویژه بین من و صدرالله سیاه‌منصوری و یکی از دانش‌جویان سابق‌اش به نام "نورالدین" رابطه بسیار نزدیک و خوبی برقرار شد.

صدرالله سیاه‌منصوری پس از پایان تحصیلات‌اش در دانشکده دام‌پزشکی تهران در زمان شاه، کار تحقیقاتی مفصلی روی نژادهای گوسفندان بومی ایران انجام داد. یکی دو کتاب هم در آن رابطه منتشر کرد که شاید در آن زمان در ایران بهترین منابع در این زمینه بودند. سپس به انگلیس رفت و از یکی از معتبرترین دانشگاه‌های آن‌جا فوق‌لیسانس در رشته ژنتیک و اصلاح نژاد دام گرفت و به ایران برگشت، در دانشکده دام‌پزشکی تهران شروع به کار کرد. در زمان انقلاب، در تهران یکی از محبوب‌ترین چهره‌های دانشگاهی بود. پس از انقلاب، هم‌راه با دکتر خاوری یک کتاب ژنتیک را از انگلیسی به فارسی برگرداندند. او ضمن داشتن نوعی باور مذهبی، فردی بسیار موقر بود و از همه نیروهای انقلابی دانش‌جویی هواداری و حمایت می‌کرد. به دلیل محبوبیتی که در جریان انقلاب و پس از آن در بین دانش‌جویان طرفدار مجاهدین و نیروهای چپ به دست آورده بود، در ماجرای "انقلاب فرهنگی"، جمهوری اسلامی او را به اتهام هواداری از سازمان مجاهدین خلق از دانشگاه اخراج کرد. خودش می‌گفت که عامل اصلی تصفیه‌اش حسادت‌ها و خباثت‌های استادان فالانژ و انجمن اسلامی دانشگاهیان بود. به‌دنبال اخراج از دانشگاه، دادستانی انقلاب او را دستگیر کرد و دو سه هفته‌ای در بازداشت نگه داشت. در فضای قبل از سی‌ی خرداد سال ۶۰، چون مدرک مهمتی علیه او موجود نبود، او را رها کردند. او دیگر نمی‌توانست شغل رسمی علمی در سیستم دانشگاهی داشته باشد. بنابراین، به‌صورت قراردادی و مشاوره‌ای، برای طرح‌های علمی در مؤسسه‌های گوناگون کار می‌کرد.

ظاهراً، به تشویق و راهنمایی او تعدادی از دانش‌جویان‌اش زمان انقلاب یا کمی پس از آن رفتند و مرکز مرغ‌زیاران کرج را تحت کنترل و مدیریت خودشان درآوردند تا به‌عنوان متخصصین اصلاح نژاد و دام‌پزشک بتوانند آن مرکز را برای تولیدات داخلی سروسامان دهند. بعداً در همین زمینه طرحی به وزارت کشاورزی دادند که کم‌کم تحول و تکامل یافت، و بالاخره تحت عنوان "طرح مرغ لاین" برای تولید جوجه گوشتی برای کل کشور درآمد. این همان طرحی بود که صدرالله سیاه‌منصوری از مدتی



پیش، و من هم بعداً، به آن پیوستیم و باهم هم‌کار شدیم. معاونتِ امورِ دام در وزارتِ کشاورزی، در حال مذاکره با کشورهایمانند هلند و انگلیس بود تا این برنامه را مشترکاً پیش ببرند.

صدرالله سیاه‌منصوری به فعالیتِ مهمّ دیگری هم مشغول بود، که خودش آن زمان این‌گونه برای من توضیح می‌داد: "خانواده و آشنایان ما سال‌ها است که در قریهٔ سرخه‌حصار زندگی و کار می‌کنند. بعد از انقلاب من و افرادِ دیگری در خانواده پیش‌نهاد کردیم که در سطح روستا یک شرکتِ تعاونی تشکیل بدهیم. بیشترِ اهالی سرخه‌حصار دهه‌ها پیش به این مکان انتقال داده شدند، و اغلب هم با هم‌دیگر فامیل هستند. ما به زبان آذری ولی با لهجهٔ خاصی صحبت می‌کنیم. تعاونی ما دارای آیین‌نامه و اساس‌نامه و مدیریتِ انتخابی است و ما از یک نوع تفکرِ درویشی و اشتراکی هم پیروی می‌کنیم. بعدها در غربِ کشور زمینی تهیه کردیم و در آن‌جا هم تعاونی بسیار مدرنِ دیگری راه انداختیم. در این تعاونی‌ها برای روستاییان و کارگران برنامه‌های بسیار پیش‌رفته‌ای در تمامی زمینه‌ها، از کشاورزی و دام‌داری گرفته تا امور بهداشت و تحصیل و تفریح و غیره داریم. سعی می‌کنیم که پیش‌رفته‌ترین تکنولوژی‌های موجود را در این تعاونی‌ها به‌کار گیریم."

یادم هست که به او پیش‌نهاد کردم، در تجمعاتِ تعاونی‌های خودشان، ویدیوهای موسیقی و رقص آذری هم نشان بدهند. صدرالله سیاه‌منصوری هم قول داد که این پیش‌نهاد را دنبال می‌کند. من و صدرالله سیاه‌منصوری رابطهٔ خوب و جالبی باهم داشتیم. او می‌دانست که من چپ هستم، و احتمالاً حدس هم می‌زد که شاید با تشکیلاتی در ارتباط باشم. من هم می‌دانستم که او به عرفان و مسلکِ درویشی گرایش دارد و حدس می‌زد که تعاونی‌ها پوششی برای فعالیت‌های گروهی آن‌ها می‌باشد. اما، علی‌رغم صحبت‌ها و بحث‌های زیادی که باهم می‌کردیم، به دلیلِ امنیتی، هیچ‌گاه نه من و نه او دربارهٔ یک‌دیگر گنجکاوای نشان نمی‌دادیم.

به هر صورت، وقتی که در زندان خبرِ رادیوییِ ضربه به گروهِ عیاران در سرخه‌حصارِ کرج را شنیدم، قلبم فروریخت. حدس می‌زدم که گروهِ عیاران باید همان تعاونی و گروهِ درویشی صدرالله سیاه‌منصوری و فامیل‌اش باشد. اما چون هنوز راهی برای یقین پیدا کردن نداشتیم، این مطلب را با کسی مطرح نمی‌کردم و منتظرِ اطلاعات و خبرهای بیشتری در این مورد بودم.

خبر و اطلاعاتِ بیشتر دربارهٔ این نوع دستگیری‌ها، و یا اتفاق‌هایی در زندان‌های دیگر، معمولاً از طریق ملاقات به ما می‌رسید. مثلاً، در همین روزها خبری رسید مبنی بر این‌که فروردینِ سالِ ۶۵ تعدادی از رهبران و کادرهای زندانی سازمان‌های سیاسیِ مخالف را از اوین به بازداشت‌گاهِ کمیتهٔ مشترک برده‌اند. ظاهراً، برای گرفتنِ مجموعه‌ای از مُصاحبه‌های ویدیویی و تلویزیونی و هم‌کاری با رژیم، آن‌ها را تحت فشار قرار می‌دادند. گویا تعدادِ معدودی از این زندانیان، نوعی مُصاحبه و هم‌راهی با مسئولان را پذیرفته بودند، ولی اغلبِ آن‌ها مقاومت می‌کردند و زیر بار نمی‌رفتند. هم‌چنین، در همین ایام خبرِ اعدامِ تعدادی در اوین هم به دست‌مان رسید. از جمله خبرِ اعدامِ مسعود انصاری (معروف به حسین‌لُر)، یکی

از سه کادر رهبری تشکیلات سازمان در داخل کشور، خبر اعدام اسماعیل حسینی و منصور نورمحمدزاده از کادرهای سازمان، که همه‌گی در ضربه سال ۶۳ دستگیر شده بودند. علاوه بر آنها، امیرساعد نعمتی، که در آتاق ۶۴ در سالن ۳ در آموزش‌گاه اوین باهم هم‌اتاق بودیم و برای دو سال زیرحکم بود، نیز اعدام شده بود.

یکی از خبرهایی هم که آن روزها شایع شد این بود: شهربانی و سازمان زندان‌ها می‌خواهند زندان قزل‌حصار را به‌طور کامل از دادستانی انقلاب پس بگیرند تا بتوانند زندانیان غیرسیاسی را، که تعدادشان مرتب در حال افزایش است، در آن جا دهند. واقعیت این است که در شور و هیجان و اوج‌گیری وضعیت و موقعیت انقلابی، در بین سال‌های ۵۶ تا ۵۸ جرایم عادی و جنایی در کشور رو به کاهش داشت. بعد از انقلاب و به‌ویژه در سال‌های اخیر، با اُفت روحیه انقلابی و قشرگرایی و ناتوانی رژیم در پاسخ‌گویی به نیازهای اقتصادی و اجتماعی و سیاسی مردم، و بسیاری دلیل‌های دیگر، جرایم غیرسیاسی در جامعه شدیداً رو به افزایش داشت. بنابراین تعداد زندانیان غیرسیاسی هم هرروز بیشتر می‌شد. از طرف دیگر، سال‌های ۶۰ تا ۶۳ اوج دستگیری‌ها و سرکوب‌های سیاسی توسط رژیم بود. از آن به بعد، به دلیل نابودی نسبی تشکل‌های مخالف رژیم در داخل کشور، خفقان و سرکوب فوق‌العاده، و عدم امکان هرگونه فعالیت سیاسی و تشکیلاتی علنی و نیمه‌علنی و حتا مخفی، تعداد دستگیری‌های سیاسی تدریجاً رو به کاهش داشت. درضمن، در طول این چند سال گذشته تعداد زیادی از زندانیان اعدام و عده‌ای هم آزاد شده بودند، و تعداد زندانیان باقیمانده در زندان‌های تهران رو به کاهش داشت. به این دلیل‌ها، دادستانی انقلاب تهران که در سال ۶۰ در اوج سرکوب و دستگیری‌های سیاسی دو واحد از زندان قزل‌حصار را از دست شهربانی گرفته بود، حالا زیر فشار بود که برای رفع نیاز رو به افزایش شهربانی و سازمان زندان‌ها در جا دادن زندانیان غیرسیاسی، زندان قزل‌حصار را از زندانیان سیاسی تخلیه کند و به آن‌ها تحویل دهد.

۲۲

### ناراحتی "آرتروز" مهره‌های گردن...

در این دوره روزی در حین بازی والیبال در هواخوری، ناگهان احساس کردم که بازوها و دست‌هایم، به‌ویژه نکِ برخی انگشتانم، برای مدتی بسیار کوتاه دُچار حالت بی‌حسی و برق‌گرفته‌گی شدند. چند روز بعد، موقع ظرف‌شویی، وقتی خواستم ظرف‌های شسته‌شده را روی توری بالای ظرف‌شویی قرار دهم، متوجه شدم که قدرت بلند کردن بازوهایم را ندارم. خلاصه، تدریجاً متوجه عوارض جدید دیگری هم می‌شدم که قبلاً نداشتیم. اسم خود را در نوبت بهداری نوشتم و روزی به درمانگاه زندان رفتم. پزشک زندان، پس از معاینه و بررسی، نوشت تا عکسی از مهره‌های گردنم بگیرند. پس از آن تشخیص داد که من مبتلا به "آرتروز" مهره‌های گردن شده‌ام. ظاهراً در فاصله بین مهره‌های شماره شش و هفت گردنم تغییری به‌وجود آمده بود و باعث می‌شد که به عصب‌های دست‌هایم فشار وارد شود. این فشار و سایش

سبب تحریک و حتّاً جراحی این عصبها می‌شد. عوارض آن هم درد و کرخت شدن ماهیچه‌های شانه و بازو و دست بود. گاهی هم نُک انگشتان دست حالت بی‌حسی یا برق‌گرفته‌گی خفیفی نیز پیدا می‌کرد.

دکتر نوشت که خانواده‌ام یک گردن‌بندِ طبّی تهیّه کنند و به زندان بیاورند. داروی آرام‌بخشی هم داد تا هنگام درد زیاد از آن استفاده کنم. نظرش البته این بود که با فیزیوتراپی و ورزش و نرمش خاصّ، ماهیچه‌های گردن و شانه و پشتم را باید تقویت کنم تا فشار کمتری به اعصاب دستانم وارد گردد. تأکید فراوان داشت که در نحوه نشستن و موقعیت و حرکت‌های سر و گردنم دقت زیادی کنم تا فشار کمتری روی مهره‌های گردنم وارد شود. دستور داد که برای مدّتی از ورزش‌های سنگین و حرکت‌های ناگهانی سر و گردن و برداشتن وزنه سنگین خودداری کنم.

پس از این ماجرا، من تازه متوجّه شدم که بسیاری از زندانیان گردن‌بندِ طبّی دارند. می‌دیدم که اغلب‌شان موقع نشستن روی زمین و تکیه دادن به دیوار از یک نوع پشتی چوبی هم استفاده می‌کنند، تا هم پشت‌شان خمیده نباشد و هم وزن سرشان روی مهره‌های گردن فشار زیادی وارد نیابد. همه این افراد هم همان ناراحتی مرا داشتند. خلاصه، بچه‌های اتاق فوری دست به کار شدند و یک پشتی تخته‌ای برای من ساختند و با پتویی روی آن را پوشاندند و یک پارچه تمیز هم رویش کشیدند. از آن به بعد، من موقع نشستن همیشه به این پشتی تکیه می‌دادم. تازه متوجّه می‌شدم که این بهترین حالت نشستن برای من است، چراکه در آن وضعیت هیچ‌گونه احساس درد و ناراحتی و سوزش دست و غیره نداشتم. در اتاق هم موقتاً مرا از انجام کارهای سنگین معاف کردند و برای مدّتی ورزش فوتبال و والیبال را هم کنار گذاشتم.

## ۲۳

در روزهای پایانی تابستان ۶۵، از طریق خانواده در ملاقات فهمیدم که کتی و بهار از امریکا به آلمان کوچ کرده‌اند. به دلیل دوری بیش از حد امریکا از ایران و عدم امکان دریافت سریع خبر در رابطه با زندان، و هم‌چنین برای نزدیک‌تر بودن به رفقای هم‌سازمانی و سیاسی که اغلب در اروپا، به‌ویژه در آلمان و فرانسه، پناهنده بودند، هم‌سرم تصمیم گرفت که به کشور آلمان بروند و در آنجا زندگی کنند. گاه از طریق ملاقات عکس‌هایی از بهار به دستم می‌رسید که همیشه در آن‌ها، طبق معمول، لبخندی بر لب داشت. این خود سبب خوش‌حالی من و دیگران و روحیه بخشیدن به ما می‌شد. حالا، نزدیک به دو سال بود که من کتی و بهار را ندیده بودم. همیشه احساس می‌کردم که آن‌ها هم در تنهایی و جدایی از من زندگی سختی را می‌گذرانند. با توانایی و تجربه زیادی که هم‌سرم در زندگی مستقل داشت، مطمئن بودم که به راحتی می‌تواند گلیم خودش و بهار را از آب بیرون بکشد، اما هنوز هم ته دل امیدوار بودم که خانواده خودش و خانواده من، و دوستان و رُفقا، به آن‌ها کمک کنند.

همانند بیرون، در زندان هم آدم با تعداد زیادی معاشرت دارد اما فقط با افراد معدودی دوستی و رفاقت صمیمانه و نزدیک پیدا می‌کند. یکی از کسانی که من در زندان با او رابطه صمیمی پیدا کردم، مهران بود که با هم از اَتاقِ ۶۴ در سالنِ ۳ در آموزش‌گاهِ اوین آشنا و دوست بودیم. مهران و من در موردِ زندگی خانوادگی و غیره با هم درد دل می‌کردیم و هم‌دیگر را در جریانِ امور قرار می‌دادیم. در بندِ قرنطینه که بودیم، او با من در میان می‌گذاشت که همسرش مسأله‌دار شده است. می‌گفت که پدر و مادرِ همسرش او را تحریک می‌کنند و به اختلاف‌های بینِ آن‌ها دامن می‌زنند. من کمک کردم تا مهران بتواند از طریقِ ملاقات و فرزندِ یکی از رُفقای هم‌سازمانیِ خودمان، نامه‌ای مُفصل برای همسرش به بیرون بفرستد؛ از آن به بعد، مهران مَرْتَبِ مرا در جریانِ رابطه و مُشکل‌های خودش با همسرش قرار می‌داد. در همین روزها، وقتی به مهران گفتم که همسر و دُخترم پس از یک‌سال و نیم اقامت بالاخره از امریکا به آلمان کوچ کرده‌اند، به این فکر اُفتاد که همسرش را برای ادامهٔ تحصیل و رفتن به خارج از کشور تشویق کند. اگر همسرش برای تحصیل به خارج می‌رفت، هرچند که مهران دیگر نمی‌توانست او را ببیند اما خیال‌اش راحت می‌شد. حداقل از این بابت که دیگر پدر و مادرِ همسرش نمی‌توانستند دائم به دُخترشان فشار بیاورند و رابطهٔ زناشوییِ آن‌ها را به هم بریزند. درضمن، مهران فکر می‌کرد که پدر و مادرِ همسرش بسیار خوش‌حال می‌شوند اگر دُخترشان برای ادامهٔ تحصیل به خارج برود. خلاصه، کمی بیشتر روی این طرح گفت‌وگو کردیم، و درنهایت به این نتیجه رسیدیم که در شرایطِ موجود و در حالی که رابطهٔ او و همسرش در حالِ گسستن است، این اقدام هم همسرش را از زیر فشارِ خانواده‌اش رها می‌کند و هم پدر و مادرِ همسرش را خوش‌حال می‌نماید و هم خیالِ مهران کمی آسوده‌تر می‌شود. مهران در ملاقاتِ بعدی این پیش‌نهاد را با همسرش در میان گذاشت و او هم از آن استقبال کرد و بسیار خوش‌حال شد. بعد همسرش هم آن را با خانواده‌اش مطرح کرد، آن‌ها هم به آن پیش‌نهاد پاسخِ مُثبت دادند. چند ماه بعد، همسرِ مهران برای ادامهٔ تحصیل عازمِ خارج از کشور شد.

۲۴

"از شیر بُز تا چشم گنجشگ..."

همان‌طور که قبلاً هم گفتم چندین نفر داوطلب، و اغلب هم از زندانیانِ مُجاهد، خاکِ کرت‌های حیاطِ هواخوری را زیرِ نظرِ مسئولانِ نظافت و کارِ مَلّی بندِ زیرورو و آماده کردند و مقداری بذرِ سبزی و خیار و گوجه‌فرنگی در آن کاشتند. وقتی محصولِ کرت‌ها به ثمر رسید، هفته‌ای یکی دو نوبت مقداری سبزی خوردن و گوجه‌فرنگی و خیار به همهٔ اَتاق‌ها داده می‌شد. زندانیانِ هر اَتاقی هم که نوبتِ کارگریِ روز را داشتند، در این امور به مسئولانِ کرت‌ها کمک می‌کردند. در این دوره، حیاطِ هواخوری واقعاً دیدنی بود. مُراد و من، هر وقت کارِ دیگری نداشتیم با هم در حیاط قدم می‌زدیم و صحبت و بحث می‌کردیم. مُراد مَرْتَبِ لطیفه می‌گفت یا درِ گوشِ من آواز می‌خواند. خلاصه خیلی صفا می‌کردیم. در این فصل، هر روز یکی از اَتاق‌های زندانیانِ مُجاهد مواد و محصولاتِ ذخیرهٔ خودشان را برای هوا دادن در

گوشه‌ای از حیاط روی پتو پهن می‌کردند. مُراد و من در حال قدم‌زنی از کنارِ بساطِ آن‌ها عبور می‌کردیم. مُراد همیشه ناخنکی به مواد و محصولات‌شان می‌زد و با این بچه‌ها شوخی می‌کرد. ما همیشه در حیرت بودیم که زندانیان مُجاهد این همه مواد را از کُجا به دست می‌آورند؟ مُراد که با یاور شوخی زیادی می‌کرد، همیشه به او می‌گفت: "شما همه چیز، از شیرِ بُز گرفته تا چشم‌گنجشک، حتماً دارید و به صورتِ مخفی ذخیره می‌کنید." این البته شوخی بود اما درواقع هم، زندانیان مُجاهد، به دلیل سیستم سازمانی و شیوهٔ زندگی و تعدادِ نفرت و امکانات، واقعاً هر چیزی را تهیّه و نگهداری می‌کردند تا شاید روزی به آن‌ها نیاز داشته باشند. گاه‌به‌گاه، در مراسمِ خاصی و یا در صورتِ نیاز، اُتاق‌های زندانیانِ مُجاهد چیزهایی را رو می‌کردند که آدم شاخ درمی‌آورد.

به اصطلاح تحوّل و انقلابِ ایدئولوژیک در سازمانِ مُجاهدین، که مسعود و مریم رجوی راه انداختند، هنوز هم موضوعی بحث‌انگیز و مسأله‌ساز درمیانِ زندانیانِ مُجاهد بود. برای بسیاری از آن‌ها که جوانانِ هواداری بیش نبودند، قضیهٔ بسیار سنگین و غیرقابلِ هضم بود، اما به دلیلِ تربیتِ فرقه‌ای، چه در بیرون و چه در زندان، معمولاً صدایشان در نمی‌آمد. جُدا شدنِ پرویز یعقوبی، یکی از کادرهای رهبریِ مُجاهدین، هم‌راه با تعدادی از دیگر اعضای سازمان، که در رابطه با تحوّل در رهبریِ مُجاهدین صورت گرفت، نیز برای بسیاری از زندانیانِ مُجاهد مسأله‌ساز بود. واقعیت این است که مسعود رجوی با استفاده از پوششِ "انقلابِ ایدئولوژیک"، به تصفیهٔ برخی کادرهای رهبری و به بازسازیِ آن به خواست و میلِ خودش پرداخته، رهبریِ بلامُنزاع خودش و مریم رجوی را در سازمانِ مُجاهدین تثبیت می‌کرد. در این دوره، هم‌چنین موضوعِ رفتنِ نیروهایِ مُجاهدین به کشورِ عراق برای به اصطلاح نزدیک‌تر شدن به خاکِ ایران نیز مطرح و در جریان بود. خودِ این موضوع هم برای بسیاری از نیروهای جوانِ مُجاهدین در زندان قابلِ درک و هضم نبود. این نزدیک شدنِ مُجاهدین به صدام‌حُسن و هم‌کاری با رژیمِ عراق، زمانی صورت می‌گرفت که جنگِ بینِ دو کشور هنوز به شدت ادامه داشت.

یکی دیگر از مسأله‌های بسیار داغ و موردِ بحث درمیانِ زندانیان در این دوره، قضیهٔ درگیری‌های اخیر در درونِ نیروهایِ مُسَلّح سازمانِ فداییانِ اقلیت در کُردستان، و هم‌سو شدنِ بخشی از این نیروها با سازمانِ مُجاهدین و پیوستنِ آن‌ها به شورایِ ملیِ مقاومت بود. نحوهٔ برخوردِ سازمانِ مُجاهدین با این قضیه، برای بخشی از نیروهایِ خودِ مُجاهدین و به‌ویژه برای زندانیانِ مُتعلّق به سازمانِ فداییانِ اقلیت بسیار بحث‌انگیز و مسأله‌ساز بود.

### بحث‌های مهم درمیان زندانیان...

مهم‌ترین بحث‌ها در بینِ زندانیان در این دوره چگونه‌گی تحلیل از وضعیتِ جامعه و مردم و حکومت، چشم‌اندازِ زندان، سیاست و تاکتیک‌های زندانبان، اتخاذِ تاکتیک‌های مناسبِ توسطِ زندانبان، وضعیت و

تخول پدیدهٔ توأبان، و جایگاه و نقش زندان و زندانی در تحولات سیاسی و اجتماعی در جامعه بود. در این زمینه‌ها، به‌طور مشخص این سؤال‌ها و موضوع‌ها مورد بحث و تبادل نظر بودند: آیا حاکمیت، به دلیل اعتراض‌های توده‌ای و فشار خانواده‌ها، از موضع دفاعی دست به عقب‌نشینی در زندان‌ها زده است، یا این‌که آنها آگاهانه تاکتیک نرمش و اصلاحات را در پیش گرفته‌اند (یعنی از موضع تهاجمی ولی در شکلی نرم و رفومی)؟ این عقب‌نشینی رژیم و سیاست به اصطلاح فضای باز، تا کجا و تا چه حدی ادامه می‌یابد؟ در مقابل این به اصطلاح عقب‌نشینی و فضای باز و اصلاحات، زندانبان چه امتیازهایی از ما زندانبان می‌خواهد بگیرد؟ در واکنش به این وضعیت و شرایط، تاکتیک ما چه باید باشد؟ آیا از نظر رژیم سیاست توأب‌سازی و پدیدهٔ توأبان ارزش و اهمیت خودش را در زندان از دست داده است؟

سؤال‌ها و مسأله‌هایی از این قبیل، محور بحث‌های روزمره در زندان بودند. هر فرد و گروهی سعی می‌کرد با یافتن و فرموله کردن و ارائهٔ فاکت‌ها و داده‌هایی از جامعه و حکومت و زندان، در تقویت تحلیل و نظر خود و ردّ آرای دیگران کوشا باشد. البته، چنین بحث‌هایی همواره، حتّاً در بدترین شرایط در سال‌های ۶۰ تا ۶۲ هم، در زندان مطرح بودند، اما واقعیت این است که برای نخستین‌بار در زندان جمهوری اسلامی، حداقل در زندان‌های تهران، حالا فضای نسبتاً بازی به وجود آمده بود، طوری‌که زندانبان به راحتی و با اطمینان نسبی می‌توانستند با یک‌دیگر به بحث و گفت‌وگوی عمیق و گسترده بپردازند.

از این‌گونه بحث‌ها در این فضای خاص، سه گرایش عمده در بین زندانبان در حال شکل گرفتن بود: گرایش اول تمامی تغییرهای زندان را زودگذر و بازی حساب‌شده رژیم می‌دانست و معتقد بود که وضعیت و شرایط سابق به‌زودی دوباره برمی‌گردد. این‌ها بر احتیاط و محافظه‌کاری و نوعاً به عدم اعتماد تأکید می‌کردند. این گرایش ابتدا در بین زندانبان بسیار قوی بود، چراکه بخش اعظمی از زندانبان مجاهد و گروه‌های چپ رادیکال و برانداز را شامل می‌شد، اما به مرور زمان پایگاه‌اش در حال ضعیف شدن بود. گرایش دوم به اوضاع خیلی خوش‌بین بود و تغییرهای درون رژیم و تحولات پیش‌آمده در سیستم زندان را غیرقابل برگشت می‌دانست. بنابراین احساس نگرانی زیادی نداشت. این افراد به وعده‌ها و سیاست‌های زندان رژیم و به‌ویژه به کار اصلاح‌گرایان امید فراوانی داشتند. این طیف، هرچند که کوچک بود اما طرفداران باسابقه و خوبی داشت. این‌ها کم‌کم رو به انفعال کامل می‌رفتند. گرایش جدید و سومی هم در یکی دو سال اخیر در زندان شکل می‌گرفت که روزبه‌روز در حال تقویت شدن بود. طرفداران این گرایش با آن‌که تحولات پیش‌آمده در سیستم زندان را گذرا و بازی حساب‌شده رژیم می‌دیدند، اما اندیشهٔ بازگشت این وضعیت به شرایط گذشته را واقع‌بینانه نمی‌دانستند. افراد این طیف عقیده داشتند که از این "فضای باز" می‌باید هرچه بیشتر بهره‌برداری کرده، خود را برای نبردهای آتی آماده کنیم. این گرایش بیشتر در بین افراد چپ مستقل و واقع‌بین درون خطوط سیاسی مختلف و حتّاً در میان بخش کوچکی از زندانبان مجاهد هم، طرفدارانی داشت.

چه‌گونه‌گی پاسخ‌گرایش‌های گوناگون به سئوال‌های اساسی زیر، امری تعیین‌کننده می‌بود: آیا در جامعه وضعیت و موقعیت انقلابی برقرار است؟ آیا رژیم در حال عقب‌نشینی و فروپاشی، و جنبش توده‌ای در حال خیزش است؟ آیا در شرایط کنونی آلترناتیو سیاسی و سازمانی واقعی در برابر رژیم موجود است؟ در پاسخ‌گویی به این سئوال‌ها، زندانیان به دو بخش عمده تقسیم می‌شدند: طیف زندانیان مجاهد و افراد معدودی از گروه‌های دیگر به تمامی سئوال‌های بالا جواب مثبت می‌دادند و طبعاً سازمان مجاهدین و شورای ملی مقاومت را آلترناتیو واقعی در برابر رژیم می‌دانستند. درمقابل، زندانیان تقریباً تمامی طیف چپ قرار داشتند که در اساس به این سئوال‌ها پاسخ منفی می‌دادند. سیاست و تاکتیک‌های هردو طیف هم در زندان، چه در این زمان و چه در آینده، از همین اختلاف در تحلیل از شرایط و وضعیت جامعه و حکومت و زندان ناشی می‌شد. زندانیان مجاهد با تحلیلی که داشتند، تدریجاً خودشان را برای حمایت از سازمان مجاهدین خلق در نبرد برای براندازی رژیم آماده می‌کردند. طیف چپ این تحلیل و تدارک سازمان مجاهدین و زندانیان مجاهد را غیرواقعی و خیال‌پردازانه و ماجراجویانه می‌دانست.

زندانیان با این گرایش‌ها و تحلیل‌ها و در چنین وضع و حالی به شهریورماه سال ۶۵ رسیدند. کم‌کم شاهد تغییرهای بیشتری در بند و در زندان بودیم؛ یکی از تغییرها این بود که تدریجاً تعداد تواب‌ها در اتاق شماره ۱ در بند رو به کاهش گذاشت، طوری که سرانجام اغلب‌شان از بند رفتند. حتا درویش مسئول بند هم چندی بعد رفت و یک زندانی تواب جدید، که گویا از سازمان پیکار و از فعالین شناخته‌شده در زمان شاه در دانشگاه تهران بود، مسئول بند شد. این فرد تیپ جالبی بود؛ کاری به کار ما نداشت و سرش به کار خودش بود. کسانی که او را از گذشته می‌شناختند، تعجب می‌کردند که رژیم هنوز او را زنده نگه داشته است.

به‌طور کلی، فقط سه چهار تواب در بند باقی بودند. آن‌ها دیگر نه قدرت و نه حتا منزلتی پیش زندانبان داشتند. می‌توان گفت که پدیده تواب‌ها برای خود رژیم و زندانبان هم دیگر مسأله‌ساز شده بود. مسئولان معمولاً از رفتن به بند جهاد و کوتاه آمدن، جهت گرفتن تخفیف و آزاد شدن، صحبت می‌کردند. ما درمقابل می‌گفتیم که اگر این وعده‌ها درست و عملی هستند، پس چرا تواب‌ها را که این همه به شما خدمت کرده‌اند، هنوز در زندان‌ها نگه می‌دارید؟ این نقطه ضعفی برای مسئولان بود و معمولاً جوابی برایش نداشتند. آن‌ها می‌خواستند ابتدا این قضیه را به‌گونه‌ای حل بکنند. چندی بعد، اطلاع پیدا کردیم که اکثریت تواب‌های موجود در بندهای مختلف زندان قزل حصار را در بندی خاص در همین واحد جمع کرده‌اند.

## عبّاس امیرانتظام و پایداری‌اش...

در همین دوره روزی در بند باز شد و یک زندانی نسبتاً مُسنّ و پُشتِ سرش هم پاسداری با گاری وسایل او وارد زیرهشتِ بند شدند. بلافاصله خبر در بند پخش شد که زندانی تازه‌وارد عبّاس امیرانتظام<sup>۶</sup> است. چند دقیقه بعد، پاسدار بند او را به اتاق شماره ۱، که فقط چهار پنج نفر در آن زندگی می‌کردند، فرستاد. امیرانتظام نه تنها تواب نبود، بل که در زمان حاج داوود رحمانی در همین زندان مقاومت و ایستاده‌گی جانانه‌ای کرده بود و مورد توهین و آزار و اذیتِ دائمیِ رحمانی بود. بچه‌ها می‌گفتند که رحمانی به‌طور کینه‌ورزانه‌ای امیرانتظام را جلوی زندانیان کُتک می‌زد تا شخصیتِ او را خرد کند. گویا امیرانتظام هم ذره‌ای کوتاه نمی‌آمد و درمقابل همواره به رحمانی می‌گفت: "هرکاری در بیرون کرده‌ام، با اطلاع و اجازه‌ی شخصِ امام‌خُمینِی بوده است." ظاهراً رحمانی عصبانی‌تر می‌شد و باز هرچه بیشتر به آزار و اذیتِ امیرانتظام می‌پرداخت.

زندانیانی که در آن دوران با امیرانتظام در بندهای گوناگون حبس کشیده بودند، همه‌گی از شخصیت و مقاومت و روحیه‌ی او تعریف و تقدیر می‌کردند. این در حالی است که زندانیان زیادی از گروه‌های مختلف، در آن دوره زیر فشار و شکنجه کوتاه می‌آمدند و با رحمانی همراهی و حتّاً برخی هم با او همکاری می‌کردند. امیرانتظام سعی می‌کرد که شخصیتِ خودش را حفظ کند و با زندانبان همراه و هم‌کار نشود. پس از هفت سال زندان، رژیم هنوز هم سعی داشت او را مجبور به کوتاه آمدن و عقب‌نشینی کند، ولی در این کار موفق نمی‌شد. امیرانتظام را به هر بند و اتاق و سلول می‌فرستادند، می‌رفت و با سربلندی حبس‌اش را می‌کشید. او با موهایی سفید و جسمی مریض و رنجور، هنوز هم در برابر فشارهای رژیم با روحیه‌ای قوی مقاومت می‌کرد.

زندانیانی که از گذشته با او سابقه‌ی دوستی و آشنایی و هم‌بندی داشتند، به‌زودی به سُراغ‌اش رفتند و با او قدم و گپی می‌زدند. او اطلاعاتِ جدیدی از چه‌گونه‌گی سازمان‌دهی واحد ارائه می‌داد. بندِ کوچکِ روبه‌روی بندِ ما که بندِ ۵ نام داشت، مخصوص زندانیان مریض و نیازمندِ مُراقبتِ دائمی پزشکی بود و حدودِ پنجاه نفری را در آن نگه می‌داشتند. بندِ کوچکِ بغلی آن، یعنی بندِ ۶، محلِ نگهداریِ زندانیان "غیرگروهکی" و "ویژه" و "طاغوتی" بود؛ یعنی زندانیانِ سلطنت‌طلب، وابسته به جبهه‌ی ملی، ملی-مذهبی‌ها، بهایی‌ها، زندانیانِ وابسته به خودِ رژیم و از این قبیل افراد. تعدادی از زندانیانِ تنبیهی یا دست‌چین‌شده مانند حیدر زاغی و عابدین افتخاری و جلیل شهبازی و سعدالله زارع و غیره نیز در همین بند بودند. بندِ کوچکِ بعدی، یعنی بندِ ۷، مخصوص نگهداریِ حدودِ صد نفر از زندانیانِ تنبیهی شلوغ و "مسأله‌ساز" بود. بندِ کوچکِ آخری، یعنی بندِ ۸، محلِ نگهداریِ تعدادی از زندانیان غیرسیاسی بود؛ اینها کارهای عمومی واحد مانند تقسیم و حمل و نقلِ موادِ جیره‌ای و غذایی و غیره را انجام می‌دادند. بندِ بزرگِ شماره ۱، بندِ خودمان بود. ترکیبِ زندانیانِ بندِ بزرگِ شماره ۲ هم شبیه به بندِ ما بود. بندِ بزرگِ شماره ۳، حالا تبدیل به بندِ تواب‌ها و نادم‌ها شده بود. بندِ بزرگِ شماره ۴، حالا بندِ زنان



بود. تمامی زندانیان سیاسی زن این زندان، که شاید در این زمان به چندصد نفر می‌رسیدند، را در این بند جمع کرده بودند.

امیرانتظام را فقط برای چند روز در بند ما نگه داشتند. روزی او را با کلیه وسایلهایش از بند ما بردند و من دیگر هیچ‌گاه در زندان با او هم‌بند نشدم. مدتی بعد، آنفلوآنزای بسیار بدی در زندان شیوع پیدا کرد؛ در بند ما ابتدا فقط یکی دو نفر از هر اتاق مریض بودند، اما کم‌کم بیماری به تعداد بسیار زیادی از زندانیان بند سرایت نمود. مسئولان زندان، که در آغاز اهمیت زیادی به این قضیه نمی‌دادند، کم‌کم متوجه خطر همه‌گیری و واگیری این نوع آنفلوآنزا شدند و شروع به جدا کردن افراد بیمار از دیگر زندانیان نمودند. در ابتدا افراد مریض را در سألن بند نگهداری می‌کردند، اما به‌زودی این اقدام دیگر کارساز نبود. بالاخره، مجبور شدند که یک بندی را در زندان به بیماران مبتلا به آنفلوآنزا اختصاص دهند و همه افراد مریض واحد ۳ را موقتاً در آنجا نگهداری کنند. دو سه هفته دیگر هم طول کشید تا از طریق جدا کردن بیماران و مراقبت‌های پیش‌گیرانه و مداوای پزشکی لازم، بالاخره توانستند جلوی شیوع و تشدید بیش از حد این بیماری خطرناک را بگیرند و آن را زیر کنترل بیاورند.

هیچ یادم نمی‌رود که در ابتدای بروز آنفلوآنزا، بسیاری در بند و هم‌چنین در اتاق خودمان با شوخی و گرگری‌خوانی و رقابت و غیره به این قضیه واکنش نشان می‌دادند، اما تدریجاً حتا قوی‌ترین و ورزش‌کارترین افراد هم از پا درمی‌آمدند. فقط کسانی که به‌طور طبیعی یا در اثر تماس‌های قبلی با این نوع ویروس در برابر آن ایمنی پیدا کرده بودند، بدن‌شان تا آخر می‌توانست مقاومت کند. بنابراین آن‌ها سالم می‌ماندند.

۲۷

### آخرین تلاش مسئولان برای به انفعال کشاندن زندانیان از راه "نرم" ...

همان‌طوری که قبلاً هم گفتم مُرداد و شهریور سال ۶۵ اتفاق‌ها و تحولاتی در زندان رخ می‌داد. یکی از خبرهایی که به بند رسید این بود که در یکی دو شب متوالی، زندانیان توآب و نادم در بند ۳ و حتا برخی زندانیان از بندهای دیگر را در گریدور اصلی واحد جمع کرده و برایشان سخن‌رانی می‌کردند. خبر حاکی از این بود که سخن‌رانان علاوه بر مسئولان زندان، به‌احتمال زیاد افرادی از وزارت اطلاعات رژیم نیز هستند. ظاهراً، در روزهای بعدی همین کار را با زندانیان بند زنان هم می‌کردند. جوهر و خلاصه مطلب‌های طرح‌شده از طرف مسئولان در این جلسه‌ها، این‌گونه بود: "اینجا دیگر پایان خط است؛ امام خمینی اجازه داده‌اند زندانیانی را که پشیمان شده‌اند و زندان رویشان تأثیر مثبتی کرده، در پروسه آزاد شدن قرار دهیم. زندانیانی که پس از این در زندان باقی بمانند افراد تحویل‌ناپذیر محسوب شده، و در زمان و شرایط مناسبی در آینده در مورد آن‌ها تصمیم لازم گرفته خواهد شد. حالا وقت‌اش است که تک‌تک شما هم تصمیم خودتان را بگیرید..." برخی از افراد وزارت اطلاعات، حتا به بعضی از

زندانیان گفته بودند که آن‌ها از طرف خمینی برای گرفتن تصمیم نهایی درباره زندانیان صاحب اختیار هستند. می‌گفتند که در حال تنظیم سیاست جدید و تعیین معیار و ضابطه‌هایی برای گل سیستم زندان و زندانیان می‌باشند. وقتی میثم، مسئول زندان، برای زندانیان زن صحبت می‌کرد، صراحتاً به آن‌ها گفت: "تا پایان سال ۶۵، می‌خواهیم که هیچ زندانی زن در زندان نداشته باشیم."

در یکی از این شب‌های سخن‌رانی، عده معدودی زندانی را هم از بندهای ۱ و ۲ و ۵ و ۶ و ۷ بیرون بردند تا از طریق آن‌ها این مطلب‌ها در بندهای سرموضعی هم طرح و پخش بشود. مسئولان زندان و افراد وزارت اطلاعات، با توجه به سابقه و موضع‌های قبلی زندانیان سرموضعی، چندان اُمیدی نداشتند که این زندانیان به‌طور گسترده تغییر موضع بدهند، اما با توجه به تغییرهایی که در یکی دو سال اخیر در زندان روی داده بود و قطعاً تأثیرهایی هم روی بخشی از زندانیان سرموضعی گذاشته بود، مسئولان کاملاً ناامید هم نبودند. آن‌ها احساس می‌کردند که موفق خواهند شد حداقل بخشی از زندانیان این بندها را به سمت تغییر موضع و عقب‌نشینی بکشانند.

انعکاس این خبرها و حرکت‌های اخیر رژیم در زندان، بحث‌های قبلی و جاری در بین ما زندانیان سرموضعی را تشدید می‌کرد. آیا رژیم از موضع ضعف یا قدرت چنین راه و رسمی را در پیش گرفته است؟ هدف واقعی آن‌ها از به‌کار بستن این تاکتیک‌ها چیست؟ واکنش مناسب برای ما زندانیان سرموضعی چیست؟ محور اصلی بحث‌های ما هنوز هم این بود که رژیم در چه وضعیتی قرار دارد، و هدف واقعی‌اش از دست زدن به این تاکتیک‌ها چیست؟ پیش‌تر اشاره کردم که نظری در بین زندانیان می‌گفت که رژیم زیر فشار مبارزاتی مردم و نیروهای مخالف و فشارهای بین‌المللی مجبور به این عقب‌نشینی‌ها شده است و هدف‌اش فقط برداشتن فشار از روی خودش می‌باشد. این نظر معتقد بود که اتفاقاً در این زمان و تحت چنین شرایطی، وظیفه ما زندانیان این است که نه‌تنها در دام زندانبان نیفتیم و عقب‌نشینی نکنیم، بل که با ارتقای سطح مقاومت و اعتراض و مبارزه، فشار بر روی رژیم و زندانبان را افزایش دهیم. استدلال پشت این نظر در اساس این بود: توده مردم ناراضی در حال افزایش فشار بر روی رژیم و ارتقای سطح مبارزاتی خودشان هستند، سیاست جنگی و اقتصادی رژیم شکست خورده است، و به‌طور کلی جامعه در حال اعتلای مبارزاتی است. بنابراین نتیجه می‌گرفتند؛ ما هم نه‌تنها نباید عقب‌نشینی کنیم، بل که باید در زندان سیاستی تهاجمی در پیش گیریم. طرفداران این دیدگاه، شرایط این زمان زندان ما را با شرایط زندان سال ۵۷ مقایسه می‌کردند و امتیاز دادن به زندانبان یا هرگونه نرمش از طرف زندانیان را نادرست و نابخشودنی می‌دانستند. بخش بزرگی از زندانیان مجاهد و بخشی از زندانیان چپ، از تمامی گروه‌ها، در چنین موضعی قرار داشتند.

عده دیگری، که اقلیت بزرگی را در بند تشکیل می‌دادند، اوضاع را این‌گونه تحلیل می‌کردند: با آن که سیاست جنگی رژیم به بن‌بست کامل رسیده و شرایط اقتصادی و اجتماعی کاملاً بحرانی است، اما وضعیت و موقعیت اعتلایی و انقلابی در جامعه حاکم نیست. رژیم در حال عقب‌نشینی جدی نمی‌باشد و هنوز در بین بخشی از مردم پایگاه دارد، کنترل نسبی جامعه و مردم و کنترل مطلق قدرت سیاسی را

هم در دست دارد. به این دلیل‌ها، آن‌ها معتقد بودند که رژیم از موضع قدرت در حال آزمون راه و روش‌های گوناگونی در رابطه با مسأله‌های زندان می‌باشد. بنابراین نه در حال عقب‌نشینی، بل که مشغول به کار بستن سیاستی تهاجمی در شکل و پوششی پیچیده است. طرفداران این نظر بر این نکته تأکید می‌کردند که علی‌رغم بن‌بست سیاست‌های جنگی و بحران اقتصادی و فشارهای بی‌امان بین‌المللی، رژیم هنوز هم در موضع قدرت است و کنترل نسبی جامعه و مردم را در دست دارد. در ضمن، می‌گفتند که به هیچ‌وجه وضعیّت و موقعیّت انقلابی در جامعه موجود نیست. آن‌ها دلیل‌های این قضیه را هم در سرکوب بی‌رحمانه مردم به دست رژیم، اُفت سطح جنبش عمومی و توده‌ای، شکست آپوزیسیون و عدم اعتماد توده مردم به نیروهای سیاسی شکست‌خورده، و نبود یک آلترناتیو سیاسی و سازمانی قابل قبول و مورد اعتماد برای مردم می‌دانستند. این افراد نتیجه می‌گرفتند که علی‌رغم نارضایتی و اعتراض‌های فراوان مردم در رابطه با شرایط دشوار اقتصادی و اجتماعی، اما توده مردم به هیچ‌وجه آماده‌گی ندارند یا نمی‌خواهند که با تمامی قوا به براندازی حاکمیّت جمهوری اسلامی دست بزنند. نیروهای سیاسی آپوزیسیون هم در وضعیتی نیستند که راه حلی پیش پای مردم بگذارند، و در ضمن توانایی هدایت و رهبری آن‌ها را هم ندارند.

جالب این بود که علی‌رغم اختلاف‌های اساسی در تحلیل از جامعه و حکومت و زندان، در عمل در داخل زندان اغلب زندانیان سِرموضعی به تاکتیک مشترک و مشابهی در رویارویی با رژیم می‌رسیدند. در مجموع، در بین زندانیان سِرموضعی در این زمان جریان عمده‌ای موجود نبود که مبلّغ یا مشوّق پذیرش شرایط زندانبان باشد، و به امید عفو و بخشش تن به مصاحبه بدهد. در میان زندانیان سِرموضعی، جریان عمده‌ای حتّاً نبود که مبلّغ و مشوّق پذیرفتن شرایط زندانبان برای رفتن به بند جهاد جهت گرفتن تخفیف و عفو باشد.

تاکتیک سازمانی زندانیان مجاهد در اساس این‌گونه بود: در پایان محکومیّت، هر زندانی مجاهدی باید حداقل تلاش را برای پذیرفتن شرط مصاحبه برای آزادی بکند. اگر موقّق نشود، در آن صورت می‌باید که مصاحبه ویدیویی را بپذیرد و از زندان آزاد شود. تک‌وتوک زندانیان مجاهدی بودند که خلاف این روال عمل می‌کردند. سازمان مجاهدین می‌خواست که طرفداران‌اش در پایان محکومیّت خودشان سریع از زندان آزاد شوند و به "ارتش آزادی‌بخش ملی" که در عراق در حال شکل گرفتن بود، بپیوندند. از این زاویه، تاکتیک آن‌ها برای خودشان معنا و مفهوم و ضرورت نسبی پیدا می‌کرد. در این دوره، بسیاری از زندانیان مجاهد در پایان محکومیّت خودشان، با پذیرش مصاحبه ویدیویی، از زندان‌های تهران آزاد می‌شدند.

زندانیان چپ در اساس مخالف این تاکتیک بودند و پذیرش شرط مصاحبه برای آزادی در پایان محکومیّت را نادرست می‌دانستند. البته طیف کوچکی در بین زندانیان چپ با اندکی نرمش معتقد بودند که برای گرفتن تخفیف قابل توجهی در میزان محکومیّت، پذیرفتن مصاحبه ویدیویی ایرادی

ندارد. در این زمان، زندانیانِ چپ برای آزاد شدن از زندان امضا کردنِ فرم انزجار و عدم فعالیت، که در جمهوری اسلامی در هنگام آزادی از همهٔ زندانیانِ سیاسی می‌گرفتند، را اغلب مُجاز می‌دانستند، ولی مُصاحبه را نمی‌پذیرفتند. در این دوره بسیاری از زندانیانِ چپ از تمامی جریان‌ها، که به پایانِ محکومیتِ خودشان می‌رسیدند، با عدم پذیرشِ شرطِ مُصاحبه، به‌عنوانِ زندانیانِ ملی‌کش در زندان باقی می‌ماندند.

تحلیل و موضعِ زندانیانِ مُجاهد از یک طرف بیان می‌کرد که چون در جامعه وضعیتِ انقلابی وجود دارد، نباید در زندان عقب‌نشینی کرد، بل که می‌باید که دست به مبارزه و تهاجم هم زد. از طرفِ دیگر اما زمانی که محکومیتِ آن‌ها به پایان می‌رسید، شرطِ مُصاحبه و اعلام انزجار را می‌پذیرفتند تا از زندان آزاد شوند. زندانیانِ چپ این تناقض را نمی‌پسندیدند، اما برای زندانیانِ مُجاهد، این شیوهٔ رفتارِ دوگانه کاملاً منطقی و مُنطبق با تحلیل و خطِ مشی سازمانی آن‌ها بود. به هر صورت، در این دوره در بندهای زندانیانِ سرِموضعی بحث‌های بسیار داغی جریان داشت؛ این بحث‌ها فقط بین زندانیانِ چپ و زندانیانِ مُجاهد نبود، بل که در عین حال در درون جمعِ زندانیانِ مُجاهد و به‌ویژه در درون جمعِ زندانیانِ چپ هم، به شکل‌های گوناگون، به‌شدت جریان داشت.

## ۲۸

همان‌طوری که قبلاً گفتم در یکی از روزهای مُردادماه خبر دستگیری مهدی هاشمی و طرفداران‌اش را از رادیوی زندان شنیدیم. بعدها دریافتیم که آن‌ها دیدارِ محرمانهٔ مک‌فارلین و هیئتِ همراه، یعنی فرستاده‌گانِ ریگان ریسی جمهوری آمریکا برای دیدار و مذاکرهٔ سرّی با رفسنجانی و دیگر نماینده‌گانِ خُمینی، از ایران را افشا کرده و برنامهٔ آن‌ها را به هم ریخته بودند. هم‌چنین، فهمیدیم که از همان اوایل سال ۶۵، با اطلاع و توافقِ خُمینی، رفسنجانی برای مذاکره‌ای رودررو با آمریکا در تلاش بود تا باهم راهِ حلّی برای خاتمه دادن به جنگِ ایران و عراق، و بهبودِ رابطهٔ دوجانبهٔ ایران و آمریکا، پیدا کنند. ما تازه متوجه می‌شدیم که تلاشِ اخیرِ رژیم برای قانع کردنِ تعدادِ زیادی از زندانیان برای کوتاه آمدن و آزاد شدن هم احتمالاً در همین رابطه بوده است. به‌احتمال زیاد، این قضیه از سویی تدارُکی بود جهتِ آماده کردنِ شرایطِ زندان برای زمانی که احیاناً جنگ خاتمه می‌یافت و روابطِ رژیم با غرب گسترده‌تر می‌شد، و از سویی دیگر یک زمینه‌سازی بود برای بازدیدِ احتمالیِ نهادهای بین‌المللی حقوق بشری، به‌ویژه اروپایی، از زندان‌ها.

زندانبان برای پیشبردِ طرح و برنامهٔ خودش در زندان تلاشِ فراوانی می‌کرد. این روزها، بسیاری را از بندها صدا می‌زدند و پیش‌دادیار یا مسئولِ زندان می‌بردند. مسئولان به این افراد پیش‌نهاد می‌کردند که اگر به بندِ جهاد بروند، به آن‌ها قول تخفیف در حکم و حتّاً عفو و آزادی می‌دهند. این اقدام‌ها تاحدی مؤثر بودند. در این روزها، تعدادی از زندانیانِ مُجاهد و چند تن از زندانیانِ چپ از بندِ ما شرایطِ زندانبان برای رفتن به بندِ جهاد و انجامِ مُصاحبهٔ ویدیویی را قبول کردند. این افراد در طی چندین روز

مُتوالی، با کلیّۀ وسیله‌هایشان به بندِ جهاد مُنتقل شدند. این اتفاق تأثیرِ بدی رویِ روحیّهٔ برخی دیگر از زندانیان بند می‌گذاشت؛ اما این پدیده، که زیاد تازه‌گی هم نداشت، چرا می‌بایست در این شرایطِ خاصّ تأثیرِ بدی روی برخی از زندانیان می‌داشت؟ دلیل‌اش این بود که افرادی که این‌بار شرایطِ زندانبان را می‌پذیرفتند اغلب کسانی بودند که از سال ۶۰ زندانی کشیده، از جهتمِ جمهوری اسلامی چه در اوین و چه در قزل حصار عبور کرده، و همواره مقاومت نموده و در زندان مانده بودند. اما حالا در شرایطی بازتر و بهتر در زندان، همین افراد با عقب‌نشینی از برخی از موضع‌های خود، تخفیفی اساسی در حکم‌شان می‌گرفتند و به بندِ جهاد می‌رفتند تا احیاناً به‌زودی آزاد شوند. مثلاً، یک زندانی وابسته به سازمان پیکار و بسیار مبارز و مقاوم از دورانِ رحمانی، که بیست سال محکومیت داشت، شرایطِ زندانبان را پذیرفت و به بندِ جهاد رفت. بعداً شنیدیم که با گرفتنِ پانزده سال تخفیفِ حکم، و پس از انجامِ مُصاحبهٔ ویدیویی، آزاد شد. یا "حُسن چلو"، از زندانیانِ مُجاهد، که در بینِ زندانیان و حتّاً در میانِ زندانیانِ چپ هم موردِ احترامِ زیادی بود، شرایطِ زندانبان را پذیرفت و به بندِ جهاد رفت تا پس از انجامِ مُصاحبهٔ آزاد شود. حُسن چلو قبل از پذیرفتنِ شرایطِ زندانبان، با برخی در بند از جمله من صحبت و مشورت کرد. صراحتاً به من می‌گفت: "من برای پیوستن به نیروهای سازمانِ مُجاهدین در خارج از ایران این کار را نمی‌کنم، بل که هم مُشکلاتِ زیادِ خانواده‌گی دارم و هم ماندن در زندان را دیگر بی‌فایده می‌دانم. اگر با کمترین ضرر بیرون بروم، به نظرم بهتر است تا این‌که بمانم و احیاناً به خودم و دیگران صدمهٔ زیادی برسانم." حُسن چلو تیپِ بسیار دموکرات‌منش و اجتماعی بود و با همه در زندان کنار می‌آمد. با زندانیانِ چپ هم رابطهٔ بسیار خوبی داشت.

به هر صورت، اغلبِ زندانیانی که در بندهایِ سرِموضعیِ شرایطِ زندانبان را در این دوره می‌پذیرفتند، سال‌ها زندانی کشیده بودند و ظاهراً حالا به این نتیجه می‌رسیدند که باید از این فرصت استفاده کرد و از زندان رها شد. اغلبِ این‌ها افرادی بودند که به‌لحاظِ سیاسی آیندهٔ خوبی برای زندان و مقاومت و مبارزه در زندانِ جمهوری اسلامی نمی‌دیدند. اعتقادی هم به این قضیه نداشتند که جنبش در حالِ اعتلا است و یا به‌زودی انقلابی به‌پا می‌شود و مردم در زندان‌ها را باز می‌کنند. این‌گونه افراد در واقع از ماه‌ها پیش به این نتیجه‌ها رسیده بودند و حالا که شرایطی مساعد برایشان فراهم می‌شد اقدام می‌کردند. پاسدارِ جوان و مُلایم و تحصیل‌کردهٔ بند هم در تصمیم‌گیریِ برخی از این افراد بی‌تأثیر نبود؛ او روی افرادِ خاصی، که احیاناً از قبل شناسایی کرده بود، نیرو می‌گذاشت و کار می‌کرد تا آن‌ها را قانع کند که به بندِ جهاد بروند و عفو و تخفیف بگیرند.

هم‌زمان بحث‌هایی در بینِ رفقای هم‌زمانیِ خودمان هم در همین زمینه‌ها در جریان بود. ما ساعت‌ها در رابطه با تحلیل از شرایطِ موجود، تاکتیک‌های رژیم، واکنش‌های احتمالیِ خودمان و دیگر گرایش‌های موجود در میانِ زندانیان، بحث و مشورت و تبادلِ نظر می‌کردیم. نتیجه‌ای که از این بحث‌های درون‌گروهی به دست می‌آمد، چنین بود؛ در رابطه با ارزیابی از وضعیتِ جامعه و حکومت،

همه ما، منهای اصغر، نظرهای مشابهی داشتیم: جامعه با بحران اقتصادی و اجتماعی شدیدی مواجه است. در این رابطه، جنگ عامل تشدیدکننده‌ای است. مجموعه سیاست‌های رژیم، نه تنها بحران‌زدایی نمی‌کند بلکه بحران‌زا هم هست. نارضایتی در جامعه بی‌داد می‌کند. فعلاً آلترناتیو و چشم‌انداز سیاسی روشنی برای مردم متصور نیست. جریان‌های سیاسی مخالف رژیم شکست خورده و اغلب متلاشی شده‌اند؛ باقیمانده آن‌ها هم در تبعید جمع شده، و فاقد ارتباط ارگانیک و سازمان‌یافته با مردم هستند و جای‌گاه مهمی در میان آن‌ها ندارند. حاکمیت به‌طور نسبی تثبیت شده و علی‌رغم تضادها و درگیری‌های درونی‌اش در شرف سقوط نیست و بر روی جامعه و مردم کنترل کافی و لازم دارد. و بالاخره این‌که؛ وضعیت انقلابی و اعتلای مبارزاتی در جامعه موجود نیست. تنها استثناء در میان ما اصغر بود که ضمن پذیرش جمع‌بندی بالا اضافه می‌کرد که رژیم جمهوری اسلامی مستقل و ملی و ضدامپریالیست، و بنابراین "مترقی" است. او معتقد بود که رژیم در محاصره و زیر فشار امپریالیسم جهانی است و بنابراین ضرورت دارد که مورد حمایت نیروهای مبارز قرار گیرد. او هم‌چنین معتقد بود که رژیم کاملاً مقتدر است و از موضع قدرت کامل دست به اصلاحات و تغییرهایی در جامعه یا زندان می‌زند.

در مورد سیاست و تاکتیک‌های رژیم در زندان، مجموع رفقای ما چنین تحلیل‌هایی داشتند: مدتی است که موقتاً سیاست "اصلاحات" و "لیبرال‌بازی" در زندان‌ها بر سیاست ترور و گشتار و توأب‌سازی سال‌های پیش غلبه کرده است، اما عوامل و عناصر گرایش‌ها و سیاست‌های سابق هنوز هم در سیستم زندان‌ها حضور دارند. علاوه بر آن، هنوز هم نهادهای گوناگون با دیدهای متفاوتی برای به دست گرفتن اختیارات زندان‌ها و تعیین سیاست‌های کلی در آن‌ها با هم‌دیگر در جدال هستند، که نمونه بارز آن کش‌مکش میان وزارت اطلاعات و دادستانی انقلاب است. در سال‌های اخیر، فضای زندان‌ها در تهران نسبتاً بازتر شده، ترکیب زندانیان تغییرهایی پیدا کرده، و به‌طور کلی زندان سیاسی‌تر شده است. با توجه به این فاکتورها، رفاقت و هم‌بستگی و اعتماد متقابل بین زندانیان افزایش یافته و به‌طور کلی روحیه زندانیان نسبتاً بالاتر رفته است.

رفقای ما در ضمن هم‌چنین معتقد بودند؛ سیاست کلی در رابطه با زندان و تاکتیک اصلی زندانبان در رابطه با زندانیان تغییرهایی پیدا کرده که وزارت اطلاعات در آن نقشی اساسی دارد. وزارت اطلاعات هم‌راه با شکنجه و فشار کنترل‌شده و هدفمند، راه و رسمی را در زندان برگزیده که اساساً بیشتر سیاسی و کمتر ایدئولوژیک می‌باشد. این‌ها آن روش را، در مقابل سیاست شکنجه و گشتار و فشارهای گوناگون بی‌هدف و مداوم دادستانی انقلاب اسلامی لاجوردی، از سال‌ها پیش آغاز کرده و امروزه تاحدی آن را جا انداخته‌اند. رژیم درصدد است تا با شگردهای خاص، برخوردهای نسبی سیاسی‌تر و پخته‌تر، و با انجام اصلاحات محدودی سرانجام زندانیان را به انفعال بکشانند. "توآب‌سازی" وزارت اطلاعات، این‌بار از طریق کارهای فرهنگی و سیاسی و دادن امکانات و رفاه و اصلاحات و غیره صورت می‌گیرد. البته هدف همان برگرداندن زندانیان و یا به عبارتی همان "توآب‌سازی" است.

لاجوردی‌ها نظرشان بر این بود که اقلیتی از زندانیان را می‌توان "اصلاح" و پس از احراز توبه آزاد کرد، و بقیه را باید از بین بُرد. در دورانِ اخیر وزارتِ اطلاعاتِ نظرش این بود که اکثریتی از زندانیان را با دادن امکانات و با روش‌های سیاسی و فرهنگی می‌توان به انفعال و "ندامت" کشاند و آزاد کرد، و اقلیتی از آن‌ها را که "اصلاح‌ناپذیر" هستند، نگه داشت تا در شرایط و فرصت مناسبی با آن‌ها تعیین تکلیف نمود. در همین رابطه هم بود که ضابطه‌های تخفیف و عفو و آزادی داشت تغییر می‌کرد. وزارتِ اطلاعات این شرایط را از مُصاحبه و احراز انزجار در جمع زندانیان و تلویزیونی، و هم‌کاری با بازجوها و غیره حالا به پذیرشِ مُصاحبه ویدیویی در بعضی موارد و امضای انزجارنامه در موردهایی دیگر، و حتّاً در موردهایی هم فقط امضای برگِ تعهدِ عدمِ فعالیت، تغییر و کاهش داده بود.

نظرِ غالب درمیانِ رُفقای ما این بود که سیاستِ جاریِ زندانبان، هم‌آهنگ با تلاشِ رژیم در خاتمه دادن به جنگ، برای تخلیهٔ زندان‌ها از تعدادِ کثیری از زندانیان تنظیم شده است. در مجموع، نظرِ ما این بود که رژیم از موضعِ منافع خودش و نظام، و نه از رویِ ضعف، به این اقدام‌ها دست می‌زند. رژیم برای گسترشِ رابطه‌های خودش با دنیایِ غرب تلاش می‌کرد، و از طرفِ دیگر آپوزیسیونِ خودش را هم تقریباً نابود کرده بود. بنابراین، آن‌ها در موقعیتی بودند که می‌توانستند بسیاری از زندانیان را آزاد کنند، و شرایط را برای پایان دادن به جنگ و احیاناً بازدیدِ نهادهای بین‌المللیِ حقوقِ بشر و غیره از زندان‌ها مهیّا سازند.

با تغییرهایی در سیاست و تاکتیکِ زندانبان، درمیانِ زندانیانِ سرِموضعیِ چپ هم در موردِ چه‌گونه‌گیِ واکنش در رابطه با این وضع جدید دو گرایش به چشم می‌خورد: برخی همان موضعِ سابق را داشتند و معتقد بودند که نباید هیچ شرطی را پذیرفت. بعضی دیگر فکر می‌کردند که با توجه به تغییرهای جدید، می‌باید با تحلیلِ مُشخص از شرایطِ مُشخصِ جامعه و زندان حرکت کرد. به نظرِ این‌ها ایرادی نداشت که زندانیان، به‌طورِ شخصی و فردی و بدونِ پذیرشِ شرایطی که به جنبشِ صدمه‌بزند یا منبعِ تبلیغی برای رژیم باشد، تاحدی عقب‌نشینی کنند و با پذیرشِ شرایطِ محدودیِ تقلیلِ حکم بگیرند یا حتّاً آزاد شوند. به‌طورِ مُشخص، این دسته از زندانیانِ چپ معتقد بودند که برای آزاد شدن، امضا کردنِ فرمِ انزجارنامهٔ فرمالیته و اداری، و یا حتّاً پذیرشِ شرطِ مُصاحبه ویدیویی، ایرادی ندارد، چراکه، تجربه نشان می‌دهد که مسئولان از آن زندانیانِ چپ که چنین شرطی را می‌پذیرند، درعملِ مُصاحبه را نمی‌گیرند و آن‌ها را آزاد می‌کنند. نظرِ این گرایش بر این بود که ما می‌باید از این امکان و شرایط به نفعِ خودمان بهره‌برداری کنیم.

### یورش پاسداران به بندها...

تابستان سال ۶۵، همان طوری که گفتم، رژیم سیاست و تاکتیک خاصی را دنبال می‌کرد و بسیار فعال بود. اما با پایان یافتن تابستان، یک دفعه سکوت و آرامش نسبی مرموزی در زندان برقرار شد. بعدها فهمیدیم که سیاست "نرمشی" رژیم فقط توانسته بود تعداد بسیار معدودی را از بندهای سرموضعی زندان به خود جلب نماید. تاکتیک رژیم در عمل با شکستی نسبی مواجه شده بود. در همین تابستان تعدادی از زندانیان زن و مرد توأب، و تعدادی هم از زندانیان سرموضعی و توبه‌تاکتیکی و غیره از زندان‌های تهران آزاد شدند. پس از این دوره و آن "اولتیماتوم نرم"، مسئولان ظاهراً به این نتیجه رسیدند که بقیه زندانیان سرموضعی "اصلاح‌شدنی" نیستند. از طرف دیگر، تلاش رژیم برای نزدیکی با غرب و پایان دادن به جنگ هم موقتاً با شکست مواجه شده بود. بنابراین، عجله‌ای برای خالی کردن نسبی و سریع زندان‌ها نیز نداشت.

عصبانی و خشمگین از این‌که سیاست و تاکتیک جدیدشان در زندان با شکست مواجه شده بود، مسئولان بلافاصله شمشیر را از رو بستند و به بندهای سرموضعی یورش آوردند. در طی یک روز، تمامی سیاست و تاکتیک‌های به‌اصطلاح نرمش و اصلاحی و غیره را کنار گذاشتند. در یکی از روزهای اواخر شهریورماه، ساعت سهی بعدازظهر اغلب زندانیان در حیاط بند مشغول ورزش یا قدم‌زنی بودند. ناگهان پاسدارها به داخل بند ریختند، با کابل و چماق و با ایجاد زعم و وحشت زندانیان داخل بند را هم به حیاط فرستادند. مدتی می‌شد که از حمله‌های دوره‌ای به اتاق‌ها و بندها خبری نبود. به نظر می‌رسید که زندانبان تصمیم داشت تدریجاً سیاست‌ها و روش‌های سابق را از سر گیرد. نزدیک به چهل نفر پاسدار داخل بند ما ریخته بودند. در حیاط هواخوری را از داخل بستند و همه ما را در حیاط نگه داشتند. چندین پاسدار هم در حیاط مواظب بودند تا ما به پنجره‌ها نزدیک نشویم و احیاناً نبینیم که آن‌ها در داخل بند چه می‌کنند. ما در حیاط به کارهای معمولی خودمان می‌پرداختیم. یعنی برخی ورزش می‌کردند، بعضی قدم می‌زدند، و تعدادی هم توی آفتاب نشستند.

ساعت هفت شب شد، و هوا رو به تاریکی گذاشت. تشنه و گرسنه بودیم اما خبری از باز شدن در بند نبود. در حیاط خبری پخش شد مبنی بر این‌که در بندهای دیگر هم همین بساط و برنامه برقرار است. با آن‌که پاسدارها در حیاط مواظب ما بودند، برخی از زندانیان هنوز هم می‌توانستند از بندهای دیگر خبر بگیرند. ساعت هشت و نیم شب، بالاخره پاسدارها در را باز کردند تا ما به داخل بند برویم. آن‌جا مانند یک منطقه جنگی شده بود. در تمامی بند و در درون اتاق‌ها، کلیه امکانات ما را خراب و نابود کرده، بسیاری چیزها را با خودشان برده بودند. وسیله‌های زندانیان را گشته، تلی از وسایل و آت‌و‌اشغال را در داخل اتاق‌ها و در سرتاسر راهروی بند ریخته بودند. دو ساعت طول کشید تا راهروی بند و اتاق‌ها را مرتب و وسایل را جمع‌آوری کنیم. در پایان معلوم شد که چندین کتاب ممنوعه، جزوه‌های دست‌نوشته، و کتاب‌های رونویسی‌شده مانند منشأ حیات، تعداد زیادی چاقو و تیزی و ابزار، مقدار



زیادی از کاردستی‌ها، و حتّاً مقداری از داروهای زندانیان و وسایلِ درمانیِ بند را هم با خودشان بُرده بودند. در سایر بندها هم وضع به همین شکل بود.

دیری نگذشت که از همین واحدِ ۳ در قزل حصار که حالا تنها واحد برای نگهداریِ زندانیانِ سیاسی در این زندان بود، و هم‌چنین از زندان‌های اوین و گوهردشت، خبرهایی رسید مبنی بر این که جابه‌جایی‌های گسترده‌ای در جریان است. از این تاریخ به بعد، زندانیانِ سرِموضعیِ زندان‌های تهران روی آرامش و آسایش را دیگر هیچ‌گاه ندیدند.

### ۳۰

مدتی بود که با یکی از زندانیانِ وابسته به گروهِ راهِ کارگر به نام "بهمن" آشنا شده، تدریجاً رفاقتِ بسیار نزدیکی با او پیدا کرده بودم. از نظرِ فکری و سیاسی و شیوهٔ زندگی، او با رُفقای هم‌سازمانیِ ما بسیار نزدیک بود. از طرفِ دیگر، با بخشی از زندانیانِ راهِ کارگری در بند نیز مُشکل‌هایی داشت. در واقع، آن‌ها با بهمن رابطهٔ زیاد خوبی نداشتند. بهمن می‌گفت که اختلاف‌شان به مسأله‌های زمانِ دستگیری و بازجویی، دورانِ رحمانی، و مسائلی از این قبیل برمی‌گردد. در زندان، به‌ویژه در گروه‌های چپ برانداز و به‌اصطلاح رادیکال مانند اقلیت و پیکار و راهِ کارگر، بایکوت کردنِ افرادِ سرِ این‌گونه مسأله‌ها و حتّاً سرِ اختلاف‌های بیرون از زندان نیز نسبتاً رایج بود. بهمن تعریف می‌کرد که قبل از دستگیری‌اش در اواخرِ سالِ ۶۱، خطِ مشیِ تئوریک و سیاسیِ فداییانِ ۱۶ آذر در حوزه‌های سازمانیِ راهِ کارگر مُفصلاً موردِ بحث قرار می‌گرفت. می‌گفت که در آن زمان او در اغلبِ جنبه‌های تئوریک، با خطِ مشیِ سازمانِ ما نزدیکی فکری داشت، ولی از نظرِ مشیِ سیاسی و موضع‌گیری در مقابلِ رژیم، خطِ مشیِ سیاسیِ راهِ کارگر را می‌پسندید. یعنی او درست مانند علی‌رضا تشید فکر می‌کرد، که او هم همین موضوع را در اوین با من و "علی" در میان می‌گذاشت. بهمن تأکید می‌کرد که به نظرِ او سازمانِ فداییانِ ۱۶ آذر و سازمانِ راهِ کارگر ستون‌های اصلیِ چپِ انقلابی را تشکیل می‌دهند، و به‌طورِ کلیّ می‌توانند محورِ وحدتِ چپِ ایران باشند.

بهمن مُتعلّق به یک خانوادهٔ سیاسی و فعال بود. یکی از برادران‌اش در ارتباط با چریک‌های فداییِ خلق، در درگیریِ مُسلحانه با عواملِ رژیمِ شاه شهید شده بود، که اگر اشتباه نکنم این ماجرا در شهرِ تبریز هم اتفاق افتاده بود. بهمن و برادرِ کوچک‌ترش هردو راهِ کارگری بودند. برادرِ کوچک‌ترش در زندانِ تبریز بود و حبسِ ابد داشت. بهمن خودش در تهران بازداشت شده بود. می‌گفت که خواهر و شوهرخواهرش هم راهِ کارگری بودند. آن‌ها جانِ سالم به در بُرده، بعد توانستند از کشور خارج شوند.

بهمن این روزها اغلبِ وقتِ خودش را در اُتاقِ ما می‌گذراند. یکی از کارهایی که می‌کرد این بود که عکسِ فرزندانِ زندانیان را رویِ مُقوایِ تمیز سفید، در اندازهٔ بزرگ‌تری طرّاحی و نقّاشی می‌نمود. واقعاً

در این کار استاد بود، و هنرش حرفی نداشت. عکسِ دُخترِ مرا هم کشید و بزرگ‌تر کرد، و به‌عنوان هدیه به من داد.

۳۱

### با یادِ قدرت‌الله ارجمندی و محمود محمودی...

در همین دوره روزی دفترِ به‌اصطلاح فرهنگی زندان، بر رویِ روزنامه‌های دیواری در زیرهشتِ بند خبرها و گزارش‌هایی دربارهٔ درگیری‌های مُسلحانه در کوه‌های گُردستان بین اعضای سازمانِ فداییانِ اقلیت را به نمایش گذاشت. درمیانِ این مطلب‌ها، جانبداریِ سازمانِ مُجاهدین از دسته‌ای در برابرِ دسته‌ای دیگر در سازمانِ اقلیت ذکر و غمده شده بود. این خبرها و ماجراها البته واقعتاً داشتند و بعدها از طریق بیرون از زندان هم مورد تأیید قرار می‌گرفتند. اما هدفِ زندانبان هم روشن بود: ایجادِ اغتشاش و اختلاف و دسته‌بندی درمیانِ زندانیانِ وابسته به سازمانِ اقلیت از یک‌سو و کُدورت مابینِ زندانیانِ اقلیت و مُجاهد از سویِ دیگر. درعمل هم همین‌طور شد؛ یعنی از یک‌سو رابطهٔ سابقه‌دار و نزدیکِ بینِ زندانیانِ اقلیت و مُجاهد خدشه پیدا کرد و این دو جریان در زندان هیچ‌گاه رابطهٔ سابق را دیگر نداشتند. از سویِ دیگر، این خبرها و حوادثِ پشتِ آن سببِ بُروزِ اختلاف‌ها و جناح‌بندی‌های جدیدی درمیانِ زندانیانِ سازمانِ اقلیت گردید. زندانیانِ سازمانِ اقلیت از این به بعد دیگر آن نیرو و وحدتِ سابق را در زندان نداشتند. این جریان سببِ پراکنده‌گی و تضعیفِ موقعیتِ آن‌ها در زندان شد.

عاملِ دیگری که تفرقه و درگیری‌های داخلیِ زندانیانِ اقلیت را تشدید می‌کرد، ظاهراً مسأله و مُشکلی بود که بین دو تن از کادرهای دستگیرشدهٔ سازمانِ اقلیت و طرفدارانِ آن‌ها در بیرون و به‌ویژه در داخلِ زندان جریان داشت. این موضوع در زندان در آن زمان این‌گونه مطرح می‌شد: این دو کادرِ سازمانی (محمود محمودی و قُدرت‌الله ارجمندی)، پس از ضربه‌ها و دستگیری‌ها، ظاهراً یک‌دیگر را به هم‌کاری با پلیس و خیانت و لُو دادنِ دیگران مُتهم می‌کردند. خبرهای این قضیه تازه از اوین به زندانِ قزل‌حصار می‌رسید. چیزی که ما در آن زمان در رابطه با این ماجراها می‌شنیدیم، و البته از صحت و سقمِ آن‌ها هم ابداً اطلاعی نداشتیم، به این شکل بود: گویا یکی از این دو کادر (قُدرت‌الله ارجمندی) در رأسِ کُمیته‌ای از تشکیلاتِ سازمانِ اقلیت (کُمیتهٔ کارگری) در تهران بود، و آن دیگری (محمود محمودی) هم در رابطه با کُمیته‌ای فعال بود که از جُمله مسئولیتِ رادیویِ سازمانِ اقلیت در گُردستان را به عهده داشت. پس از ضربه‌های واردشده در سال ۶۰ و ۶۱ به سازمانِ اقلیت و دستگیریِ بسیاری از کادرها و اعضای آن سازمان، گویا این دو نفر بیرون از زندان اختلاف‌هایی باهم پیدا می‌کنند. ظاهراً موقعی که ارتباطِ بینِ کادرهای رهبریِ این سازمانِ ضربه‌های سختی دیده و در بسیاری موارد قطع شده بود، کُمیتهٔ کارگریِ سازمانِ اقلیت به رهبریِ ارجمندی با تمامیِ اعضا و هواداران‌اش در پروسه‌ای با تشکیلاتِ کُمیتهٔ جنوبِ تهرانِ راهِ کارگر، در جریانِ بحث و تبادلِ افکار و کارِ مُشترک، به وحدتِ نظر و سپس هم‌چنین به وحدتِ تشکیلاتی می‌رسند. اسفندماه ۶۳ یا فروردین ۶۴، این مجموعهٔ مُشترک

شامل بخشی از تشکیلاتِ راهِ کارگر و تشکیلاتِ اقلیت، که ظاهراً همان زمان هم با نام "گروه کار" شناخته می‌شد، ضربه می‌خورد. به دنبال‌اش هم مسئول این گروه، یعنی قدرت‌الله ارجمندی، دستگیر می‌شود. هم‌زمان یا اندکی بعد، کمیتهٔ رابط یا مسئولِ رادیوی سازمانِ اقلیت هم با تمامی اعضاء و هواداران‌اش ضربه می‌خورند و دستگیر می‌شوند. محمود محمودی هم ظاهراً در همین رابطه بازداشت می‌شود.

اختلافِ بینِ این دو کادرِ سازمانی و کمیته‌های مربوطهٔ آن‌ها، که ظاهراً از قبل هم موجود بود، طبعاً با دستگیری‌ها تشدید شد. پس از دستگیری، هردو کادرِ سازمانی اتهام‌های سنگینی به یک‌دیگر وارد می‌کردند. حالا هم که بیش از یک‌سال‌ونیم از این دستگیری‌ها می‌گذشت، هنوز هم اختلافِ بین طرفدارانِ این دو کادرِ سازمانی در زندان موجود بود، و حتّاً به دیگر نیروهای سازمانِ اقلیت در زندان هم سرایت کرده بود. در پُروسهٔ بازجویی، البته بازجوها زیرکانه با این دو کادرِ طوری رفتار می‌کردند که آن‌ها را هرچه بیشتر به یک‌دیگر مشکوک کنند. آن‌ها از این فرصت بهره‌برداری نموده، با شگردهای گوناگونی هر یک از این کادرها را قانع می‌کردند که آن دیگری او را لُو داده است.

بازجوها در بسیاری موردهای دیگر هم از این روش‌ها استفاده می‌کردند. در دورهٔ بازجویی، این‌گونه شک و تردید به رفیق و دوست به‌لحاظِ روحی و روانی ضربه‌های مهلکی به زندانی وارد می‌ساخت. پس از اتمامِ بازجویی هم، زمانی که زندانی به بندِ عمومی فرستاده می‌شد، بازجوها از راه‌های گوناگونی شایع می‌کردند که درواقع مأموران‌شان از مدت‌ها پیش مثلاً در فلان تشکیلات نفوذ کرده بودند. در این موردِ خاص و در رابطه با این دو کادرِ سازمانِ اقلیت هم، بازجوها همین‌طور عمل کرده و می‌گفتند که آن‌ها از ماه‌ها پیش در هردو کمیته نفوذی داشتند. البته، این‌گونه ادعاهای بازجوها همیشه ساخته‌گی نبودند؛ واقعیت این است که در برخی موردها آن‌ها نفوذی‌هایی هم داشتند، و یا افرادی را دستگیر و مجبور به هم‌کاری می‌کردند.

## ۳۲

خبرهایی که از زندانِ اوین به دست‌مان می‌رسید حاکی از تغییر و تحوّل بی‌سابقه در آن زندان بود. ظاهراً، برای نخستین بار پس از سال ۶۰، اغلبِ بندها چند ماه پیش عمومی شده بودند. یعنی حتّاً در سألن ۳ در آموزش‌گاه هم، که قبلاً اتاق‌های دربسته داشت، حالا درهای اتاق‌ها را باز نموده و بند را عمومی کرده بودند. البته، بند ۲۰۹ هنوز هم محلّ شکنجه و بازجویی بود، و از بندِ آسایش‌گاه هم به‌عنوان مکانی با سلول‌های انفرادی و اتاق‌های دربسته استفاده می‌شد. ظاهراً مسئولِ جدیدِ زندانِ اوین (میثم اخیراً از قزل‌حصار به اوین رفته، مسئولِ آنجا شده بود). بسیاری از زندانیان را از سلول‌های انفرادی خارج و به بندهای عمومی منتقل کرده، در ابتدا حتّاً امکاناتِ خوبی هم در اختیار بندها قرار داده بود؛ چیزی که برای زندانِ اوین امری واقعاً بی‌سابقه بود.

به این ترتیب، در سالن ۳ در آموزش‌گاه اوین، بسیاری از کادرهای رهبری و اعضای سابق سازمان‌های سیاسی در کنار هواداران و زندانیان جوان‌تر این سازمان‌ها باهم جمع بودند. مثلاً از سازمان خودمان، تا جایی که بعدها شنیدم و تا اندازه‌ای که به یاد دارم، هبت‌الله معینی ("همایون")، محمدعلی شرف‌الدین (شرف)، حسین صدراپی (اقدامی)، علی صدراپی، زین‌العابدین کاظمی ("عبدی")، محمدعلی بیگدلی، علی محبتی، امیر باقری، کامبیز گل‌چوبیان و تعدادی دیگر در این زمان در سالن ۳ بودند.<sup>۷</sup> به همین ترتیب، زندانیانی از اقلیت و راه‌کارگر و اکثریت و حزب توده و پیکار و سربداران و رنجبران و گروه‌های چپ دیگر، و هم‌چنین تعداد زیادی از زندانیان مجاهد، در این سالن حضور داشتند. ظاهراً مدت کوتاهی پس از به‌وجود آمدن این "فضای باز"، زندانیان این سالن خودشان را متشکل کردند و برای تحقق خواست‌هایشان وارد مبارزه اعتراضی بی‌سابقه‌ای با مسئولان زندان اوین شدند.

خبرهایی هم که از زندان گوهردشت می‌شنیدیم دال بر این بود که در آن زندان هم مسئولان بندهای عمومی جدیدی تشکیل داده‌اند که توسط خود زندانیان سرموضعی اداره می‌شوند و توب‌ها ابداً در آن‌ها حضور ندارند. در ضمن، در زندان گوهردشت ملاقات‌ها هفته‌گی و امکانات زندان هم نسبتاً مناسب بودند.

البته، خبرها با کمی تأخیر از زندانی به زندان دیگر می‌رسیدند. مثلاً، ما حالا خبرهایی از تغییر مثبت در زندان‌های اوین و گوهردشت را می‌شنیدیم، اما پس از مدتی می‌فهمیدیم که در یکی دو ماه گذشته شرایط این زندان‌ها چرخش اساسی به سوی بدتر شدن نموده است. خبرهای مثبت زندان اوین بسیاری وقت‌ها با خبرهای تلخی از آن زندان همراه بود؛ برخی زندانیان از قول خانواده‌ها اطلاع می‌دادند که بعضی افراد سازمانی ما مانند محمد گوداگی، مسعود انصاری (حسین لر)<sup>۸</sup>، منصور نورمحمدزاده، و اسماعیل حسینی در ماه‌های اخیر اعدام شده‌اند.

### ضربه‌ای بزرگ به تشکیلات سازمان فداییان اکثریت...

از شهریور سال ۶۵ تدریجاً خبرهایی درباره وارد آمدن ضربه بزرگی به تشکیلات سازمان اکثریت را دریافت می‌کردیم. ابتدا خبردار شدیم که تعداد زیادی از فعالان سازمان اکثریت را در تهران و چندین شهرستان دستگیر کرده‌اند. چندی بعد معلوم شد که ضربه گسترده‌تر و جدی‌تر از آن خبر ابتدایی بوده است. در مجموع، اطلاعاتی که آن زمان و در این رابطه در زندان به دست ما می‌رسید، به این شکل بود: سازمان اکثریت قرار بود جلسه پلنوم یا کنفرانس وسیعی را در شهر تاشکند در ازبکستان داشته باشد. ظاهراً از تشکیلات داخل ایران هم تعدادی در آن جلسه شرکت می‌کردند. تعدادی از کادرها و اعضای مسئول داخل کشور سالم و سلامت از ایران بیرون می‌روند و در جلسه تاشکند هم شرکت می‌کنند. در بازگشت به داخل کشور، یکی دو نفرشان دستگیر می‌شوند و بقیه هم احتمالاً تحت تعقیب و مراقبت قرار می‌گیرند. مدتی بعد، پلیس اطلاعاتی و امنیتی رژیم ظاهراً از طریق همین افرادی که

دستگیر شده یا تحت تعقیب و مراقبت بودند، به بخش‌های زیادی از تشکیلات اکثریت دست می‌یابد که منجر به ضربه و دستگیری‌های وسیعی می‌شود.

بعداً هم خبری رسید مبنی بر این که کسی یا کسانی که در ابتدا دستگیر شدند، با پلیس همکاری کرده و سبب ضربه شده‌اند. کمی بعدتر خبری آمد که قضیه از این هم پیچیده‌تر بوده است؛ گویا کسی یا کسانی که از داخل کشور به جلسه تاشکند می‌رفتند، از قبل با پلیس همکاری می‌کردند و در اساس نفوذی بودند. ظاهراً این فرد یا افراد، پس از بازگشت، تمامی خبرهای آن جلسه وسیع و طرح جدید تشکیلاتی و رابطه‌های داخل را در اختیار پلیس قرار داده بود. گفته می‌شد که بازجوها حتماً نوار صوتی بحث‌های داخلی جلسه‌های تاشکند را هم برای برخی از زندانیان پخش می‌کردند تا آن‌ها را قانع کنند که همه اطلاعات آن جلسه را در اختیار دارند.

در آن ماه‌های نخست پس از ضربه سازمان اکثریت، برای ما در زندان زیاد مشخص نبود که کدام یک از این خبرها، و تا چه حدی، صحت دارند. تنها موضوع روشن این بود که تشکیلات سازمان اکثریت در داخل کشور ضربه‌ای اساسی خورده و حدود هزار نفر هم بازداشت شده‌اند.

بین زندانی و زندانبان همواره مبارزه‌ای اساسی برای دسترسی به خبر و اطلاعات و کنترل آن در جریان بود. زندانبان که از این قضیه مطلع بود و کنترل زیادی هم روی حرکت و چرخش اطلاعات در داخل زندان داشت، آگاهانه اقدام به پخش اطلاعات و ضداطلاعات می‌کرد. زندانی ضمن نیاز مبرم به اطلاعات، باید در کم‌وکیف و صحت و سقم اطلاعات دریافتی احتیاط و دقت فراوان می‌کرد. در هر صورت، این وجه از مبارزه بین مجموعه زندانیان و زندانبانان همواره جریان داشت.

ضربه به تشکیلات سازمان اکثریت، آخرین ضربه بزرگی بود که در دهه ۶۰ بر پیکر سازمان‌های آپوزیسیون رژیم در داخل کشور وارد می‌آمد. یعنی می‌توان گفت که بین سال‌های ۵۹ تا ۶۵، رژیم موفق شد که تمامی تشکل‌ها و سازمان‌های مخالف سیاسی‌اش را کشف و متلاشی کند. بخشی از کادر رهبری و نیروهای باقیمانده این سازمان‌ها پخش‌وپلا می‌شدند و تدریجاً به خارج از کشور می‌رفتند، و بخشی را هم رژیم دستگیر و روانه زندان‌ها می‌کرد. البته تعداد زیادی از کادرها و اعضاء و هواداران این سازمان‌ها هم، در طول آن سال‌ها، در درگیری با رژیم یا زیر شکنجه در زندان کشته می‌شدند. هم‌چنین، تعداد بسیار زیادی از آن‌ها، در طی آن سال‌ها، اعدام می‌گردیدند.

رژیم جمهوری اسلامی با سرکوب وحشیانه و با استفاده از تمامی روش‌ها و رمزهای اطلاعاتی و تعقیب و مراقبت و نفوذ و غیره، موفق شد که همه تشکل‌های سیاسی مخالف را در داخل کشور نابود کند؛ یعنی چه آن‌هایی که به مبارزه مسلحانه دست برده بودند، چه آن‌هایی که مبارزه سیاسی مسالمت‌آمیز کرده بودند، و حتماً آن‌هایی هم که در دوره‌ای از رژیم حمایت تاکتیکی یا استراتژیک می‌کردند. جمهوری اسلامی موفق شد که چنین خطرهای داخلی را تا سال ۶۵ از میان بردارد. آن بخشی از آپوزیسیون هم که در خارج از کشور مستقر می‌شد خطر مستقیم و مهمی برای رژیم محسوب

نمی‌گردید، به‌ویژه آن‌که روزبه‌روز پُروسه جُداییِ این جریان‌ها از تودهٔ مردم و جامعهٔ ایران در حال تشدید بود. فقط آن بخشی از مُخالفین که در زندان‌ها بودند، علی‌رغم این‌که در زیر شکنجه و فشار و خطر جانی دائمی هم قرار داشتند، می‌توانستند خطری نسبی در آینده برای رژیم به حساب بیایند.

۳۴

### تخلیهٔ زندانِ قزل حصار از زندانیانِ سیاسی...

اوایلِ مهرماه سال ۶۵، خبرهایی مبنی بر آغازِ نقل و انتقال از زندانِ قزل حصار پخش می‌شد. البته این موضوعی غیرمنتظره نبود؛ شهربانی، همان‌طور که قبلاً هم گفته شد، به دلیلِ نیازهای رو به افزون برای جا دادنِ زندانیانِ غیرسیاسی، به دادستانی انقلاب فشار می‌آورد که زندانیانِ سیاسی را از زندانِ قزل حصار بیرون ببرد. مسئولانِ دادستانی و وزارتِ اطلاعات و مسئولانِ زندان‌ها در این زمان مشغولِ نقل و انتقالِ زندانیانِ سیاسی بودند. وقتی شنیدیم که زندانیانِ بندِ تَوّاب‌ها یا بندِ جهاد را تماماً از زندانِ قزل حصار مُنتقل کرده‌اند، و بعد هم معلوم شد که زندانیانِ زنِ باقیمانده در قزل حصار را هم به اوین انتقال داده‌اند، دیگر تقریباً روشن بود که ما هم به‌زودی از این زندان خواهیم رفت.

بالاخره، روزی هم رسید که مسئولانِ زندان اسامی تعدادی از زندانیانِ بندِ ما و هم‌چنین تعدادی از بندِ ۲ را خواندند تا با کُلّیّهٔ وسیله‌هایشان برای انتقال آماده شوند. از آن لحظه به بعد، نظم و نظام بند و زندگی ما کاملاً به هم ریخت. می‌خواستیم بدانیم که آیا همه‌گی ما به یک زندان می‌رویم، یا این‌که قرار است گروه‌گروه و جُدا، پخش بشویم؟ بچه‌ها در این‌گونه موردهای اضطراری، در به دست آوردنِ اطلاعات بسیار خلاق می‌شدند. مثلاً به پاسدارها رُجوع می‌کردند و می‌پُرسیدند که نوبتِ دندان‌پزشکی یا جراحی و دکترشان چه می‌شود؟ یا می‌پُرسیدند که تقاضای مُلاقات‌شان با دادیارِ زندان چه می‌شود؟ یا می‌پُرسیدند که مُلاقات با خانواده‌ها چه می‌شود، و آیا به آن‌ها خبر داده خواهد شد یا نه، و این‌که خانواده‌ها چه‌گونه از جای بعدی ما اطلاع پیدا خواهند کرد؟ یا می‌پُرسیدند که وسایل و مدارک‌شان، یا پولی که احیاناً در این زندان داشتند، به کُجا ارسال خواهد شد؟ یعنی در مجموع سئوالِ اساسیِ آن‌ها این بود که ما را کُجا می‌خواهید ببرید، و آیا همه را به یک مکان یا به جاهای مُختلفی می‌برید؟

ما حدس می‌زدیم که مقصدِ بعدی اوین یا گوهردشت می‌باشد. اگر به اوین می‌رفتیم، احتمال داشت که همه‌گی در یک بند جا داده شویم. اما اگر به گوهردشت می‌رفتیم، به‌احتمال زیاد در چندین بندِ مُختلف پخش می‌شدیم. مهم‌ترین مسأله چه‌گونه‌گی تقسیمِ اموالِ عمومی بند بود. اگر مسئولانِ زندان به سئوال‌های ما پاسخ می‌دادند، تاحدی راهِ حلِ قضیه را می‌یافتیم. از سال‌ها پیش، بسیاری چیزها برای بند خریداری شده بود که اموالِ عمومی بیش از پانصد نفر محسوب می‌شد. میزهای پینک‌پنک و دیگر وسایلِ ورزشی، وسایلِ نظافت، موادِ غذاییِ ذخیره، وسایلِ پُخت‌وپُز، و به‌ویژه کتاب‌های مُختلفی که برای عموم خریداری شده بود. تکلیفِ همهٔ این‌ها باید روشن می‌شد. پاسدارها و مسئولانِ زندان ابداً حرفی نمی‌زدند، اما تلاش‌های بچه‌ها بالاخره نتیجه داد. معلوم شد که اولاً همه‌گی یا حداقلِ اغلب ما به

اوین نخواهیم رفت، یعنی این که عازم گوهردشت هستیم. ثانیاً در زندان گوهردشت هم به احتمال زیاد بین چند بند مختلف تقسیم خواهیم شد. براساس این اطلاعات، مسئولان بند دست به کار شدند و وسایل عمومی را به چند بخش تقسیم کردند. به این ترتیب، هر گروهی از زندانیان که صدا زده می‌شد، یک بخش از این اموال عمومی را با خود می‌برد.

در داخل بند هیاهو و غلغله‌ای به پا بود؛ بسیاری که سال‌ها باهم حبس کشیده و دوره‌های سختی را در کنار هم گذرانده بودند، حالا از هم‌دیگر جدا می‌شدند. جدایی از دوست و رفیق و هم‌بند در زندان جهنمی جمهوری اسلامی، از دردناک‌ترین نوع جدایی‌ها بود. به هر صورت، دیری نگذشت که گروه اول زندانیان از بند بیرون رفتند. به همین ترتیب، در روزهای بعد هم یکی دو گروه دیگر از بند ما و هم‌چنین از بند ۲ انتقال یافتند. تمامی تلاش‌های ما برای سر درآوردن از چندوچون این لیست‌ها هم، طبق معمول به جایی نمی‌رسید. سرانجام فقط حدود دویست نفر در بند باقی مانده بودیم. در اتاق ما جز یکی دو نفر بقیه رفقای هم‌سازمانی ما هنوز بودند. یک شب هم، به بقیه ما در بند اطلاع دادند که صبح بعد همه‌گی منتقل می‌شویم.

جایی که ما احتمالاً می‌رفتیم، یعنی زندان گوهردشت، دیگر خبر و اثری از تواب‌ها در داخل بندهای زندانیان سرموضعی نبود. مدتی بود که در آن زندان تواب‌ها را به بند جهاد منتقل کرده بودند. به هر حال، ما آن شب تمامی وسیله‌های شخصی خودمان و هم‌چنین وسیله‌های عمومی بند را بسته‌بندی کردیم. فقط وسایل خواب‌مان را صبح باید جمع می‌نمودیم و با خودمان می‌بردیم. صبح زود، ابتدا خبر رسید که دویست نفر باقیمانده در بند ۲ را داشتند می‌بردند. سپس، حدود ساعت ده صبح هم، به ما دستور دادند که با کلیه وسیله‌های خود از بند بیرون بیاییم. هر کدام از ما وسیله خواب‌مان را در کیسه‌ای قرار داده، آماده بودیم. در موقع حرکت هر کسی وسیله‌های شخصی خودش را می‌برد. در ضمن همه‌گی باید کمک می‌کردیم تا وسیله‌های عمومی باقیمانده در بند را هم منتقل کنیم. خوشبختانه چشم‌بند زدن در قزل‌حصار ضروری نبود، و این قضیه کمک می‌کرد که بتوانیم به راحتی راه برویم. به‌ویژه این که باید وسیله‌های زیادی را هم با خودمان می‌کشیدیم. مسئولان دستور می‌دادند که چشم‌بندی دم دست داشته باشیم، چرا که در زندان بعدی باید از آن استفاده می‌کردیم.

وقتی از بند بیرون آمدیم و وارد گریدور بزرگ واحد ۳ شدیم، پاسدارها یک گروه حدوداً سی نفر زندانی را از بند روبه‌روی، یعنی بند کوچک تر شماره ۵، بیرون آوردند و با ما مخلوط کردند. بعد هم، همه ما را در گریدور نشانند تا این که زمان حرکت مان برسد. رفقای هم‌سازمانی خودمان سعی می‌کردیم در کنار هم باشیم تا اگر احیاناً فله‌ای سوار اتوبوس‌ها بکنند، از هم‌دیگر جدا نیفتیم. بالاخره، پس از مدتی انصاری با لیستی در دست ظاهر شد و شروع به خواندن اسامی کرد. او دستور می‌داد که زندانیان سوار اتوبوس‌هایی بشوند که بیرون ساختمان واحد ایستاده‌اند. متوجه شدیم که او این بار اسامی را به ترتیب حروف الفبایی صدا می‌زند. حدود صد یا صد و ده نفر را صدا زد، که جز اصغر و من همه رفقای

هم‌سازمانی ما نیز در این دسته اول بودند. حتّا اغلب زندانیان دیگری هم که من از نزدیک می‌شناختم، و با آنها هم‌سآل و دوست و رفیق شده بودم، نیز همه‌گی در این گروه می‌رفتند. از زندانیان اُتاق فقط اصغر و من باقی ماندیم. از آندوه این جدایی دردناک، ما هم در گوشه‌ای زانوی غم بغل کرده بودیم. در همین موقع، زندانی ناآشنایی به سُرآغ‌مان آمد و خودش را معرفی کرد. نام او "ناصر" و از رُفقای هم‌سازمانی خودمان بود. او از دیدن و یافتن ما بسیار خوش‌حال و هیجان‌زده بود. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم و روبروی کردیم. در همان چند دقیقه‌ای که در آن جا مُنتظر بودیم، توضیح می‌داد که به دلیلِ مریضی و ناراحتی کمر و پُشت، مُدتی قبل او را به بند ۵ مُنتقل کردند. او تنها زندانی از سازمان خودمان بود که ماه‌ها در آن بند مانده بود، و چه‌قدر خوش‌حال بود که تنهایی‌اش بالاخره پایان یافته است. می‌گفت که تنها هم‌دم او در بند ۵، که به بند مریض‌ها معروف شده بود، دو سه نفر از زندانیان سازمان اکثریت و حزب توده بودند.

بالاخره، دستور دادند که با کُلیّه وسیله‌های خود راه بیفتیم. وقتی دم در واحد رسیدیم، دیدیم که پاسدارهای زیادی در بیرون مُنتظرمان هستند؛ آن‌ها دستور می‌دادند که تمامی وسیله‌هایمان را در داخل کامیونی که آنجا بود بگذاریم، و خودمان هم سوار اُتوبوس‌ها بشویم. همهٔ بچه‌ها کُموک کردند تا وسیله‌ها به داخل کامیون گذاشته شوند و بعد سوار اُتوبوس‌ها می‌شدند. مسئولان می‌گفتند که همهٔ ما به یک بند خواهیم رفت و وسیله‌هایمان را هم در زندان بعدی تحویل خواهیم گرفت. بعد معلوم شد که یک کامیون برای تمامی وسیله‌های ما، به‌ویژه برای وسیله‌های غُمومی باقیمانده، کافی نیست. دستور دادند که در داخل اُتوبوس‌ها مُنتظر شویم تا یکی از کامیون‌هایی که صُبح زود رفته بود، برگردد. تا نزدیک‌های ظُهر مُنتظر ماندیم تا این‌که بالاخره کامیونی برگشت و بقیّه وسیله‌های ما را بُرد.

در زمانی که ما آن جا مُنتظر بودیم، پاسدارهایی از روی بی‌کاری یا خبالت، به گشتن و بازرسی وسیله‌های ما، به‌ویژه وسیله‌هایی که همراه خودمان داشتیم، می‌پرداختند. هر زندانی یک کیسهٔ پلاستیکی در دستش داشت، که مقداری از وسیله‌های ضروری و مُهم‌اش را در آن گذاشته بود تا همراه خودش ببرد. پاسدارها از کیسهٔ هرکس چیزی یا چیزهایی را برمی‌داشتند یا از بین می‌بُردند. از کیسهٔ من و چند نفر دیگر هم عکس‌های فرزندان مان را، که بهمن طرّاحی و نقّاشی کرده بود، درآوردند و پاره کردند.

بعد از گرسنه‌گی و تشنه‌گی طولانی و انتظار بی‌پایان، بعد از ظُهر حدود ساعت سه، ما را که در واقع آخرین گروه زندانیان سیاسی واحد ۳ در قزل حصار بودیم، با دو اُتوبوس و دو کامیون راه انداختند. مأموران گروه انتقال با لباس شخصی در داخل اُتوبوس‌ها حضور داشتند. راننده هم که قطعاً پاسدار بود، دستور داد که همه‌گی چشم‌بندهای خودمان را آماده داشته باشیم تا هروقت دستور بدهد فوری بزنییم. اُتوبوس‌ها راه اُفتادند، اغلب از جاده‌های فرعی می‌رفتند، اما اندکی بعد در مسیری قرار گرفتند که دیگر مُشخص شد که مقصدمان قطعاً نه تهران و زندان اوین، بلکه زندان گوهردشت است.



"من آنجا بودم، در گذشته، بی سرود"



## فصل هشتم: به جهنم خوش آمید!

۱

### ماه آبان ۱۳۶۵: بند یازده در زندان گوهردشت

زندان گوهردشت بیرون شهر کرج و در دامنه تپه‌هایی در نزدیکی "رجایی‌شهر" یا "شهرک گوهردشت" قرار دارد. محوطه زندان بسیار بزرگ است و توسط دیوارهای بلندی، همانند یک پادگان نظامی، محصور می‌شود. وقتی اتوبوس ما نزدیک منطقه می‌شد، پاسدارها دستور دادند که چشم‌بندها را بزنیم. حتی پرده‌های داخل اتوبوس را هم کشیدند تا ما نتوانیم بیرون را ببینیم. به هر شکلی که بود ما از بالا و پایین چشم‌بند و از لابه‌لای پرده‌ها، بیرون را دید می‌زدیم. زندانیانی که سابقاً در زندان گوهردشت حبس کشیده و تجربه و آشنایی با این زندان داشتند، آهسته و آرام توضیحاتی می‌دادند. برخی از آن‌ها بین سال‌های ۶۰ تا ۶۳، ماه‌های زیادی را در این زندان حبس انفرادی کشیده بودند. در سال ۶۰، زمانی که زندان اوین پُر از زندانی شده بود، لاجوردی و دیگر مسئولان آن زندان، تعدادی از زندانیان را تدریجاً به زندان قزل‌حصار می‌فرستادند، اما به‌زودی آن‌جا هم پُر از زندانی سیاسی شد. حاج داوود رحمانی از زندان قزل‌حصار و لاجوردی از زندان اوین، به تدریج تعدادی زندانی را برای تنبیه و آزار و اذیت، و در واقع جهت شکندن آن‌ها در زیر فشار، به زندان گوهردشت می‌فرستادند. به این ترتیب، در سال ۶۱ صدها نفر در زندان گوهردشت در حبس انفرادی بودند.

این زندان بزرگ و مخوف که در زمان شاه از روی مدل زندان‌های اسرائیلی و امریکایی شروع به ساختمان و در دوران جمهوری اسلامی تکمیل شد، اساساً زندانی با سلول‌های انفرادی است. در سال ۶۲ و ۶۳ دو سه بند به اصطلاح عمومی هم در آن راه انداختند. در زمان شاه، وقتی که با کُمک اسرائیل و امریکا زندان گوهردشت را می‌ساختند، هدف‌شان این بود که به‌ویژه همانند زندان‌های امریکا زندانی را در اغلب ساعات‌های روز و شب در سلول انفرادی، که توالت و دست‌شویی خودش را هم داشت، نگهداری کنند. ظاهراً می‌خواستند که فقط در وقت‌های غذاخوری، زندانیان هر بند را از سلول‌ها بیرون بیاورند و به سألن غذاخوری‌ته بند ببرند، و سپس آن‌ها را دوباره به سلول‌هایشان برگردانند.

زندانی گوهردشت مُحَوَّطَه‌ای بیرونی دارد که با دیوارهای بلند و بُرج‌های نگهدارنده و غیره محصور می‌شود. یک مُحَوَّطَهٔ درونی هم دارد که مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان در آن قرار دارد.<sup>۱</sup> مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان، ساختاری سه‌طبقه دارد؛ در هر طبقه یک گُریدور اصلی و طولانی موجود است. تعدادی ساختمان‌های دو یا سه‌طبقه، همانند دندان‌های شانه، از هر دو طرف به این گُریدورها مُتَصِّل می‌شوند. بین هر دو ساختمان مُوازی هم یک حیاط کوچکی وجود دارد. هر طبقه‌ای از یک ساختمان سه‌طبقه، دارای تعدادی سلول‌های انفرادی یا اُتاق‌های بزرگ‌تر است. برخی از ساختمان‌ها، مانند ساختمان آشپزخانه و کارگاه، یا ساختمان سألن مَلاقات و کتاب‌خانه، یا ساختمان بهداشتی، و یا ساختمان اداری زندان، دوطبقه هستند و ساختاری مُتفاوت دارند. ساختمان آشپزخانه و کارگاه عریض است و آسانسوری هم دارد. نوارهای فلزی مُحکم و کرکره‌مانندی را از بیرون روی تمامی پنجره‌های سلول‌ها جوش داده‌اند، طوری که زندانی از داخل سلول فقط می‌تواند باریکه‌ای از آسمان را ببیند. طبقهٔ پایین در هر ساختمان با حیاطِ هواخوری هم‌سطح است. بنابراین، از طریق پنجره‌های سلول‌های این طبقه، به راحتی می‌شود با زندانیان دیگر بندها که به حیاطِ هواخوری می‌آیند، تماس و رابطه گرفت. به همین دلیل هم در این دوره تا جایی که امکان داشت، مسئولان زندان از طبقهٔ پایین برای نگهداری زندانیان استفاده نمی‌کردند. به این طریق، آن‌ها می‌توانستند به راحتی زندانیان دو طبقه بالاتر ساختمان را به نوبت برای هواخوری به حیاط بیاورند. حیاط‌ها عموماً کوچک هستند؛ یک طرف هر حیاط، که با مُحَوَّطَهٔ بیرون مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان مُجاور است، با دیواری بلند محصور می‌شود. کف حیاط‌ها، منهای یکی دو کُرتِ کوچک، تماماً آسفالت شده است. هر حیاطی دروازهٔ آهنی بزرگی دارد که به مُحَوَّطَهٔ بیرون مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان باز می‌شود. گُریدور طولانی طبقهٔ پایین در مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان، در انتهای شمالی به ساختمانی ختم می‌شود که به اصطلاح حُسیبیهٔ زندان می‌باشد ولی در واقع به آمفی‌تئاتر زندان معروف است؛ در انتهای جنوبی این گُریدور هم، ورودی رسمی به مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان قرار دارد. در این دوره، بندِ جهاد و بندِ کارگاه و یکی دو بندِ دیگر هم در بخشی خاص و جُداگانه، و تعدادی ساختمان‌های کارگاهی و سوله‌مانند و موتورخانهٔ زندان هم در بخشی دیگر در داخل مُحَوَّطَهٔ بیرون مجموعهٔ ساختمان اصلی قرار داشتند.

## پایان "اصلاحات" و آغازِ مجددِ فشار و سرکوب...

اُتوبوس‌های حامل زندانیان انتقالی از دروازهٔ اصلی زندان گوهردشت گذشتند و داخل مُحَوَّطَهٔ بیرونی زندان شده، پس از طی مسافتی وارد مُحَوَّطَهٔ درونی زندان شدند. سپس مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان را دور زدند و در جایی مُتوقف شدند. فوراً تعداد زیادی پاسدار داخل اُتوبوس ما شده، شروع به تهدید و آزار و اذیتِ زندانیان کردند؛ به این بهانه که چرا چشم‌بندها کاملاً سر جایشان نیستند. پاسدارها مُرتَّب

داد می‌زدند: "این‌جا قزل حصار نیست؛ دوران نرمش و اصلاحات دیگر تمام شد." برای ما شیوه برخورد این پاسدارها نخستین تفاوت بین زندان گوهردشت با زندان قزل حصار دوره اخیر بود. آخوندی به نام سیدخسین مرتضوی (معروف به حاج آقا مرتضوی) مسئول زندان گوهردشت بود. او همان‌طور که به زندان قزل حصار آمده بود تا سهمیه زندانیان خودش را تحویل بگیرد، این‌جا هم با پاسدارهای خود منتظر بود تا به ما "خوش آمد" بگوید. فردی به نام "ناصریان" (شیخ محمد مغیثه‌ای) هم، که گویا این اواخر به‌جای میثم مسئول زندان قزل حصار شده و در ضمن دادیار آن زندان هم بود، ظاهراً دادیار زندان گوهردشت شده بود. به هر صورت، همه ما را با دادویی داد و ایچاد رعب و وحشت از اتوبوس‌ها پیاده و به صف کردند. هرکدام از ما فقط کیسه پلاستیکی کوچکی پُر از وسیله‌های شخصی و ضروری خودمان را در دست داشتیم. قرار بود که عمده وسیله‌های ما را با دو کامیون از قزل حصار به گوهردشت بیاورند. مسئولان زندان گوهردشت از همان آغاز می‌گفتند که مدتی طول خواهد کشید تا وسیله‌ها را به ما تحویل دهند. سرپاسدار یا افسر نگهبان ضابطه‌های زندان گوهردشت و دستورالعمل‌ها و رهنمودهایی برای حبس کشیدن "پُربار" و زندگی "آرام و خوب" در این زندان را برای ما تشریح کرد. سپس در حالی که هرکس کت فرد جلویی‌اش را گرفته بود تا صف پاره نشود، ما را از دروازه بزرگی داخل مجموعه ساختمان اصلی زندان کردند. داخل یک راهروی عریض و طویل ماشین‌رویی شدیم که بعدها فهمیدیم از وسط ساختمان عریض آشپزخانه و کارگاه زندان عبور می‌کند. آشپزخانه زندان در طبقه بالای این ساختمان قرار داشت. این ساختمان دوطبقه پهن‌تر از دیگر ساختمان‌ها بود و تقریباً در بخش میانی مجموعه ساختمان اصلی زندان قرار داشت.

در حالی که ما را چشم‌بسته در آن راهروی نسبتاً تاریک و طولانی راه می‌بردند، پاسدارها مرتب داد و فریاد می‌کشیدند و ناسزا می‌گفتند. روی دو نکته هم مدام تأکید داشتند: "دوران نرمش دیگر پایان یافته. این زندان با قزل حصار تفاوت دارد." اصغر و ناصر و من پشت سر هم راه می‌رفتیم، سعی داشتیم از هم‌دیگر جدا نشویم. پس از طی مسافت طولانی در آن راهروی تاریک، بالاخره وارد گریدور اصلی طبقه پایین در مجموعه ساختمان اصلی زندان شدیم. پاسدارها صف را از راه‌پله‌ای بالا بردند تا این‌که به گریدور اصلی در طبقه دوم رسیدیم. سپس از دری عبور کردیم، از زیرهستی هم گذشتیم، و در نهایت از دری دیگر داخل راهروی باریکی شدیم. در هر دو طرف این راهرو سلول‌های انفرادی زیادی موجود بودند. در آن لحظه‌ها تصور اغلب ما این بود که ما را در این سلول‌های انفرادی قرار خواهند داد. اما پاسدارها صف زندانیان را از داخل آن راهرو عبور دادند و پس از گذشتن از یک در و دالان کوچکی، ما را از دری دیگر داخل سألنی کردند. در آنجا دستور دادند که چشم‌بندهايمان را برداریم. مشغول بررسی این سألن بزرگ شدیم که همه حدوداً صدویست نفر ما را داخل آن چپانده بودند. ابدأ متوجه نشدیم که تمامی پاسدارها و مسئولان از سألن بیرون رفته، و در راه پشت سرشان بسته‌اند.

در دورتادور این سألن پنجره‌های زیادی موجود بود، اما همان طوری که قبلاً هم گفتیم تمامی پنجره‌ها در زندان گوهردشت با کرکره‌های فلزی از بیرون پوشانده شده بودند، طوری که از لای این کرکره‌ها فقط می‌شد نواری از آسمان را دید. سی تا چهل عدد تخت سه‌طبقه فلزی در داخل سألن وجود داشت. ولی ما نه به توالی دسترسی داشتیم که قضای حاجت کنیم، و نه به حمامی که بتوانیم خودمان را بشوییم. در سمت غرب سألن، منطقه‌ای با سقف کوتاه‌تر و دو ستون تفکیک شده بود که به‌نظر می‌رسید در طرح اولیه زندان به‌عنوان آبدارخانه یا محلی برای توزیع غذا به زندانیان بند در نظر گرفته شده بود. در همین منطقه، روی دیوار یک جعبه تأسیساتی کوچک فلزی هم وجود داشت، که البته درش قفل بود. شیر آب و ظرف‌شویی کوچکی هم در همین منطقه قرار داشت. کف سالن را هم موکت نازک وارفته‌ای می‌پوشانید. غیر از این‌ها، چیز دیگری در این سألن عجیب‌وغریب وجود نداشت.

ما را که حدوداً صدوبیست نفر بودیم، در این سألن چپاندند و رفتند. سردرگمی و غلغله عجیبی در سألن به‌پا بود. زندانیانی از بندهای ۱ و ۵ از واحد ۳ در قزل‌حصار، که ظاهراً هم‌دیگر را از قبل می‌شناختند، این‌جا دوباره به هم رسیده بودند و سرگرم خوش‌وبش بودند. تعدادی از زندانیان هم مرتب در سألن را می‌کوبیدند تا شاید پاسداری جواب بدهد. معدودی از زندانیان هم غمگین و افسرده در گوشه‌ای از سألن نشسته یا ایستاده بودند. صحنه بسیار عجیبی بود. ما زندانیان باتجربه که تا چند ساعت پیش به‌طور سازمان‌یافته و منظم در بندی در زندان قزل‌حصار بودیم، حالا به زندانیان تازه‌دستگیر شده‌ای می‌ماندیم که ابداً نه وسیله‌ای، نه امکاناتی، و نه انگار تجربه زندان داشتیم. یکی دو ساعت به همین منوال گذشت تا این‌که بالاخره کم‌کم احساس و تجربه زندگی جمعی در زندان به ما بازگشت. با همان امکانات اندک موجود در سألن، شروع به سروسامان دادن زندگی خودمان کردیم. برخی افراد، دو سه نفری باهم، یکی از تخت‌ها را برای خودشان انتخاب می‌کردند. این کار به‌زودی به بقیه هم سرایت کرد، طوری که در مدت نیم‌ساعت تقریباً هرکسی برای خودش در یکی از تخت‌ها جایی را مشخص کرده بود. ناصر و اصغر و من هم یکی از تخت‌ها را برای خودمان انتخاب کردیم؛ ناصر در طبقه اول تخت، اصغر در طبقه دوم، و من هم در طبقه سوم بودم.

یک زندانی با اتهام "هوادر علی شریعتی" یا "کانونی"<sup>۱۱</sup> در طبقه بالا، و دو زندانی جوان توده‌ای هم در طبقه‌های دیگر تخت سمت راست ما بودند. این زندانیان ناصر را از بند ۵ در قزل‌حصار می‌شناختند. تخت سمت چپ ما را هم سه نفر از زندانیان مجاهد بند سابق خودمان گرفته بودند. در ابتدا نظم و ترتیب خاصی در گرفتن تخت‌ها وجود نداشت و هرکسی از هر گروهی در هر جایی از سألن تختی را خالی می‌دید اشغال می‌کرد. پس از چندی، زندانیان متعلق به گروه‌های سیاسی گوناگون به‌ویژه آن‌هایی که تعداد قابل توجهی زندانی در این بند داشتند، مانند زندانیان مجاهد و توده‌ای، جمع خودشان را در گوشه‌ای از سألن تشکیل می‌دادند. بقیه زندانیان هم محفل‌های کوچکی داشتند و یا به‌صورت منفرد بودند.

با آن که غروب شده بود ولی هنوز از دادن جیرهٔ چای و غذا و به توالی بردن و غیره هیچ نشانی نبود. وسیله‌های ما را هم هنوز تحویل نداده بودند و در سالن را هم بسته نگه می‌داشتند. کم‌کم زندانیان داشتند جوش می‌آوردند. گروهی مُدام پُشتِ درِ سألن بودند و به‌نوبت آن را می‌کوبیدند. به نظر می‌رسید که مسئولان یا صدای ما را نمی‌شنیدند و یا این‌که عمداً توجهی به ما نمی‌کردند. به عبارتی دیگر، می‌خواستند اعصاب ما را خرد کنند. اوایل شب پاسداری لایِ درِ سألن را باز کرد و داد زد: "چی می‌خواهید؟ چرا این‌همه در را می‌کوبید؟" چون هنوز نظم و ترتیبی در بند موجود نبود، زندانیان همه‌گی باهم از پُشتِ در و با عصبانیت دادوبی‌داد می‌کردند. یکی می‌خواست که پاسدار درِ سألن را باز بگذارد، دیگری می‌خواست که ما را به توالی ببرند، یکی هم می‌خواست که وسیله‌هایمان را تحویل دهند، یکی دیگر هم می‌خواست که غذا به ما بدهند. نگهبان از لایِ در کمی به اعتراض‌ها و خواست‌های ما گوش داد، و سپس با آرامشی کامل درِ سألن را بست و رفت. ما همه‌گی در تعجب و حیرت بودیم. بعضی نظرشان این بود که نگهبان رفته تا مسئولی را با خودش بیاورد، و برخی دیگر هم فکر می‌کردند که پاسدار اصلاً گوشش به ما نبود. البته ما می‌فهمیدیم که هدفِ مسئولان فقط آزار و اذیت ما است، بنابراین، می‌بایست که صبور و مقاوم و مُعترض می‌ماندیم.

بعد از ساعتِ هشتِ شب بود که درِ سألن دوباره باز شد. این‌بار فردی داخلِ سألن شد، در حالی که دو پاسدار هم او را همراهی می‌کردند. این شخص تا وسطِ سألن آمد، بعد خودش را معرفی کرد: "من حاجی محمود هستم. آمده‌ام ببینم که شما چه می‌خواهید؟" تا این را گفت، اعتراض و دادوبی‌داد و هیاهوی زندانیان بالا گرفت. درمقابل، هم خودِ حاجی محمود و هم پاسدارهای همراهش بسیار خون‌سرد و آرام بودند. خلاصه، چند دقیقه‌ای طول کشید تا زندانیان کمی آرام بشوند. سپس حاجی محمود گفت: "برادران یک‌یک صحبت و سؤال کنند تا من بتوانم جواب بدهم." سعی زیادی می‌کرد نشان بدهد که شخصی بسیار منطقی و دموکرات‌منش و سیاسی و مطلع است و کنترلِ همه چیز و همه کار هم به عهدهٔ او می‌باشد. به هر حال، زندانیان دربارهٔ وضعِ بند و شرایطِ زندگی و حبس کشیدن در این زندان، پرسش‌هایی می‌کردند. حاجی محمود هم با آرامش تمام گوش می‌داد. او در پاسخ گفت: "در زندان گوهردشت، چیزی به نام بند و اُتاق موجود نیست. شما در همین سألن زندگی خواهید کرد. وضعِ غذا و چای و جیره‌های زندان هم، به تدریج روبه‌راه خواهد شد. در برنامهٔ زندان، امشب برای شما جیرهٔ غذایی در نظر گرفته نشده است. بنابراین، نان و پنیری مهمان ما می‌باشید تا از فردا کم‌کم جیره‌های غذایی روبه‌راه شوند."

برخی از زندانیان دربارهٔ تحویل دادنِ وسیله‌هایمان پرسیدند. حاجی محمود در جواب گفت: "به دلیلِ زیاد بودنِ تعدادِ انتقالی‌ها و شلوغیِ زندان، دو سه روزی طول خواهد کشید تا وسیله‌های شما را تحویل دهیم. تنها کاری که الان می‌توانیم برای شما بکنیم، این است که تعدادی پتوی زندان برای خوابیدن به شما بدهیم." تعدادی از بچه‌ها هم در رابطه با نبودِ امکاناتِ توالی و حمام پرسیدند. حاجی محمود

در جواب گفت: "فعلاً، برادرانِ پاسدارِ روزی سه نوبت همه شما را توالِت و دست‌شویی خواهند بُرد، اما اوضاع به‌زودی سروسامان پیدا خواهد کرد." ما که به‌طور کلی از پاسخ‌های حاجی محمود قانع و راضی نبودیم، شروع به دادوبی‌داد و اعتراضِ شدیدی کردیم. ناگهان چهره به‌اصطلاح نرم و دموکرات‌منشِ او عوض شد و شروع به تهدید و خُط و نشان کشیدن کرد. گفت: "دورانِ خوشی و خوش‌گذرانی در زندانِ دیگر تمام شد. اینجا قزل‌حصار نیست، بل که زندانِ گوهردشت است. هُتل و استراحت‌گاهی هم در اینجا موجود نیست. برخی از چهره‌های شما برای من آشنا است و احتمالاً شما قبلاً در اینجا مهمانِ ما بوده‌اید. لطفاً به بقیه هم بگویید که این‌جا کجا است و تجربه قبلی شما چه‌گونه بوده است." حاجی محمود دیگر حرفی نزد و به هیچ سؤالی جواب نداد. او به هم‌راه پاسداران‌اش از سألن خارج شدند. ما هم در هسته‌های چند نفری مشغولِ تبادلِ نظر و تحلیل و جمع‌بندی از اوضاع شدیم.

مُدتی به همین منوال گذشت تا این‌که بالاخره حدودِ ساعتِ نُه‌ونیم شب نگهبان‌ها چندین بسته بزرگِ پتوهای زندان و تعدادی نانِ لواش و کمی پنیر به درونِ سألن انداختند و سپس در را دوباره بستند. افرادی جلو اُفتادند و سرشماری کردند. پتوها و نان و پنیر را بین زندانیان تقسیم نمودند. بعد از خوردنِ نان و پنیر، از شیرِ آبِ داخلِ سألن هم کمی آب نوشیدیم. عدم دست‌رسی به توالِت مُشکلِ اصلی همه بود و کارِ زیادی در آن رابطه هم از دست‌مان ساخته نبود. فقط مُرتب در را می‌کوبیدیم تا شاید پاسداری بیاید و ما را به دست‌شویی ببرد، اما تا دیروقت خبری از نگهبان‌ها نبود. ساعتِ ده‌ونیم شب پاسدارها در سالن را باز کردند و همه ما را با چشم‌بند از سألن بیرون آوردند. ما را از طریقِ راه‌پله به طبقه پایین و سپس به حیاطِ هواخوری بُردند. نیم‌ساعت در حیاط ماندیم تا همه به‌نوبت از دست‌شویی آن‌جا استفاده کنند. سپس ما را به سألن برگرداندند. ساعتِ یازده شب، زمانِ خاموشی در زندان، گرفتیم خوابیدیم تا ببینیم فردا چه پیش خواهد آمد.

۳

با یادِ مجید منبری ۱۲ ...

روز بعد، صبح زود برخی زندانیان مُتعلق به جریان‌های سیاسی گوناگون طرح بحثی با این مضمون باهم داشتیم: امکان دارد که ما را برای مدتی طولانی در همین وضعیت و شرایط نگه دارند. بنابراین باید به زندگی خودمان نظم و ترتیب و سروسامانی بدهیم، وگرنه با مُشکل‌های زیادی مُواجه خواهیم شد و بیشترِ وقت‌مان به درگیری‌های بیهوده با یک‌دیگر و یا سر و کله زدن با پاسدارها خواهد گذشت، و این دقیقاً خواست و نقشه زندانبان است. قرار شد که هرکدام با تعدادِ بیشتری مشورت کنیم و سپس، برای نظم دادنِ موقتی به زندگی جمعی، سیستمی را برای اداره امور ایجاد نماییم. می‌دانستیم که در آن شرایطِ نابسامان، کنترلِ وضعیتِ زندگی ما بیشتر به این امر مربوط می‌شد که برنامه زندانبان برای ما چه باشد.



همانند شب قبل، باز هم صبح هیچ خبری از نگهبان‌ها نبود. فشارِ مئانه و تشنه‌گی و گرسنه‌گی هم بی‌داد می‌کرد. عده‌ای از زندانیان مُدام در سألن را می‌کوبیدند. شاید یک ساعت طول کشید تا بالاخره پاسداری در سألن را باز کرد. زندانیان باز هم دسته‌جمعی دادوبی‌داد راه انداختند. هرکدام خواستِ متفاوتی را مطرح می‌کردند. پاسدار هم که دقیق گوش می‌داد، بدون یک کلمه اظهار نظر در سألن را بست و رفت. چنین رفتاری از طرف پاسدارها بی‌سابقه، و به نظر ما بسیار عجیب و غریب بود. در زندان‌های جمهوری اسلامی، تا این زمان، معمولاً همیشه پاسدارها و مسئولان پُر حرف و پُر ادعا و زورگو بودند، اما حالا یک‌دفعه در این مقطع زمانی و مکانی خاص، آن‌ها ساکت و کم‌حرف و بی‌تفاوت شده بودند. ما می‌فهمیدیم که این رفتار و حرکت‌شان از روی طرح و برنامه خاصی صورت می‌گیرد، اما هنوز هم از این که پاسدارها این قدر بی‌تفاوتی نشان می‌دادند، به قول معروف تا آن جای آدم می‌سوخت.

طرح و برنامه و هدفِ مسئولان این بود که ما زندانیان "بدعادت‌شده" در یکی دو سال گذشته در زندان قزل‌حصار را، سر جای خودمان بنشانند. آن‌ها تصمیم داشتند که شرایط و ضابطه‌ها و مناسبات موجود در زندان جدید را، در رابطه با سطح خواستِ زندانیان و چه‌گونه‌گی رابطه با مسئولان و میزان امکانات و غیره، بدین‌سان به ما تفهیم کنند. این مسئولان هیچ اعتقادی به روش‌های دو سال گذشته، به‌ویژه سیاست‌های جا افتاده در زندان قزل‌حصار، نداشتند. زندان گوهردشت هم، نه فضا و نه امکاناتی مانند زندان قزل‌حصار داشت. مسئولان ظاهراً به این نتیجه رسیده بودند که سیاست‌های نادرست دو سال گذشته، به‌ویژه در زندان قزل‌حصار، سطح خواست‌ها و میزان سازمان‌دهی و حرکت‌های اعتراضی زندانیان را از کنترل خارج کرده است. آن‌ها به هر قیمتی که شده، می‌خواستند دوباره امور را تحت کنترل خود دریاورند.

صبح دیروقت، پاسدارها باز کمی نان و پنیر به ما دادند، اما توجهی به سئوال‌های ما نکردند. از جیره جای و قند هم هنوز خبری نبود، ما را حتماً برای دست‌شویی صبح هم نبردند. کوبیدن در سألن ادامه یافت، اما هیچ خبری از پاسدارها و مسئولان نبود. نان و پنیر را تقسیم کردیم و خوردیم و بعد ادامه صحبت‌های صبح را باز پی گرفتیم. در این سألن ترکیب جدیدی از زندانیان موجود بود که باید به آن توجه می‌شد. هم‌چنین، ما با شرایطی متفاوت از وضعیت یکی دو سال گذشته در زندان قزل‌حصار مواجه بودیم که باید آن را هم در نظر می‌گرفتیم. از بند ۱ در واحد ۳ در زندان قزل‌حصار، حدود هشتاد تا نود نفر در این‌جا بودند. اکثریت آن‌ها هم، غیر از ما چند نفر، از زندانیان مجاهد و مذهبی غیرمجاهد بودند. از حدود سی نفر هم که از بند ۵ در واحد ۳ مخلوط ما شده بودند، منهای یکی دو زندانی مجاهد، همه‌گی از زندانیان چپ بودند. زندانیان چپ بند ۵ هم، منهای چند نفر، همه توده‌ای بودند.

ویژه‌گی افرادی که از بند ۵ می‌آمدند، این بود که همه‌گی یا اغلب آن‌ها مریض‌احوال بودند. چرا این تعداد زندانی مریض‌احوال توده‌ای در بند ۵ جمع شده بودند، خودش سؤال و مسأله دیگری بود. البته

یک دلیل‌اش این بود که میانگین سنی زندانیان توده‌ای بسیار بالاتر بود. به هر حال، تعداد زیادی زندانیان مسن و یا افرادی با مشکل‌های جسمی و بیماری‌های شدید در این سالن حضور داشتند. مثلاً مرضی داشتیم که کلیه نداشت، مرضی داشتیم که قلب‌اش جراحی شده بود، پیرمردی توده‌ای داشتیم که مرض قند داشت و زندانی مجاهدی داشتیم که از بیماری روحی و روانی نسبتاً شدیدی رنج می‌برد.

در این جمع، نسبت زندانیان مذهبی (مجاهد و غیرمجاهد) به زندانیان غیرمذهبی و چپ، حدوداً دو به یک بود. هم‌چنین، مسئولان یکی دو زندانی "بدسابقه" را هم قاطی جمع کرده بودند. برای نمونه، زندانی مجاهدی این‌جا بود که خود زندانیان مجاهد سرموضعی می‌گفتند که در سال ۶۰ یا ۶۱ توآب شده و تا حد گمک‌بازجو شدن و شلاق زدن هم پیش رفته بود. ظاهراً حالا از توآب بودن برگشته و به جمع زندانیان مجاهد سرموضعی پیوسته بود. خلاصه این‌که، نه‌تنها ما مخلوط عجیب‌وغریبی بودیم بل که مهم‌تر از آن، با شرایط نوبنی هم در زندان روبه‌رو بودیم. همه این عوامل، مشکل‌هایی را بر سر راه سازمان‌دهی زندگی و مقاومت و مبارزه این جمع قرار می‌داد.

حدود ساعت یازده صبح، در سالن باز شد و حاجی محمود دوباره با پاسدارهای خودش به داخل سالن آمدند. او به شیوه خاص خودش سخن‌رانی کوتاهی کرد و بعد گفت: "تعدادی از برادران آماده شوند تا از طرف همه شما بروند و وسیله‌ها را بررسی کنند. لطفاً، فقط وسیله‌های خودتان را جدا کنید و بیاورید و به مال دیگران کاری نداشته باشید." اعتراض و دادوبی‌داد ما بالا گرفت و یکی از زندانیان به او گفت: "اولاً، ما هیچ‌گاه وسیله‌های دیگران را بر نمی‌داریم. ثانیاً هرکسی فقط وسیله‌های خودش را می‌شناسد، بنابراین عملی نیست که تعدادی به نمایندگی از طرف همه بروند و وسیله‌ها را پیدا کنند و بیاورند. ما خواست‌مان این است که همه ما را پیش وسیله‌ها ببرید تا هرکسی مال خودش را بیاورد." پس از جروب‌بحث فراوان، بالاخره روشن شد که ظاهراً آن‌ها نمی‌دانند وسیله‌های ما را در کجا انبار کرده‌اند! این‌که آیا وسیله‌های ما با وسیله‌های بندهای انتقالی دیگری قاطی شده بود یا نه، آن‌ها ابداً جوابی نداشتند. خلاصه، ما همه‌گی اعتراض می‌کردیم که چرا وسیله‌های ما را گم‌وگور کرده‌اند؟ یکی داد می‌زد که داروهایش توی ساک‌اش است و او نیاز فوری به آن‌ها دارد. دیگری داد می‌زد که تمام داروندار او توی وسیله‌هایش است. یکی هم داد می‌زد که مقدار زیادی پول توی وسیله‌هایش دارد که حتماً حالا دزدیده شده است. حاجی محمود، ناتوان از پاسخ‌گویی، ترجیح داد که فلنگ را ببندند و از سالن بیرون بروند. اما قبل از رفتن، چنین تهدیدی هم کرد: "اگر چند نفر نماینده نفرستید که بروند وسیله‌هایتان را پیدا کنند، ما دیگر مسئولیتی در این رابطه نخواهیم داشت." هیچ چاره‌ای نداشتیم و بنابراین پذیرفتیم. قرار شد که چند نفری هم‌راه پاسدارها بروند تا شاید وسیله‌ها را پیدا کنند.

سعید، مجید منبری، اصغر، و یکی دو نفر دیگر داوطلب شدند و بیرون رفتند. یک ساعت طول کشید تا آن‌ها برگردند. معلوم شد که نگهبان‌ها این چند نفر را به طبقه اول ساختمان خودمان برده، آن‌جا دستور دادند که چشم‌بندهایشان را بردارند. بچه‌ها با کوهی از وسیله، که در وسط سالن آن بند ریخته

بود، روبه‌رو شدند. آن‌ها این وسیله‌ها را بررسی کردند، معلوم شد که چیزی مُتعلق به افرادِ جمع ما در آن‌جا نیست. پاسدارها اصرار داشتند که هرکدام یکی دو وسیلهٔ عمومی، که احیاناً در سألن به دردمان می‌خورد، بردارند و بیاورند. اصغر دو کتاب دیکشنری انگلیسی پیدا کرد و با خودش آورد. بچه‌های دیگر هم هرکدام یکی دو وسیلهٔ غذاخوری و آشپزخانه‌ای، مانند سینی و قابلمه و غیره، با خودشان آوردند. به هر صورت، حالا دیگر مسئولان رسماً مُدعی بودند که از وسیله‌های ما، و این‌که در کُجا هستند و چه بلایی به سرشان آمده، هیچ‌گونه اطلاعی ندارند.

#### ۴

یکی دو روز دیگر هم وضع به همین منوال گذشت؛ طی این روزها ما هم تدریجاً در این سألن جا می‌افتادیم و مانند زمانِ دستگیریِ خودمان دوباره به شرایطِ دشوار و امکاناتِ ناچیز عادت می‌کردیم. تخت‌ها را طوری در سألن چیده بودیم که فضای باز نسبتاً بزرگی برای غذاخوری جمعی و یا برای قدم‌زنی در وسطِ سالن باقی بماند. افراد هم در این روزها تدریجاً در تخت‌ها جابه‌جا می‌شدند، و ترتیبِ جدیدی داشت در سألن شکل می‌گرفت. من و ناصر و زندانی دیگری به نام "مرتضی" حالا باهم در یکی از تخت‌ها در ضلع شرقی سألن و در کنار یکی از پنجره‌ها بودیم. اصغر و داور و یک زندانی مُجاهد در تختِ سمتِ چپ ما بودند. یک زندانی هوادارِ دکتر علی شریعتی با دو زندانی مُجاهد هم در تختِ سمتِ راستِ ما بودند.

من که در طبقهٔ بالای تختِ خودمان جا داشتیم، شب‌ها قبل از خواب یا موقع استراحت در طولِ روز، با "فرشید"، زندانی هوادارِ دکتر علی شریعتی که او هم در طبقهٔ بالای تختِ خودشان بود، کم‌کم آشنا می‌شدم و گاهی باهم گپی می‌زدیم. می‌گفت که در رابطه با مرکزی به نام "کانونِ ابلاغِ اندیشه‌های شریعتی"، که گویا زمانِ انقلاب شکل گرفته و انجمنی علنی و قانونی هم بود، دستگیر شده است. پس از سی‌ی خردادِ سال ۶۰، رژیم ظاهراً مشکوک بود که کانون‌های طرفدارِ افکارِ دکتر علی شریعتی به سازمانِ مُجاهدینِ خلق گرایش دارند و با آن‌ها در ارتباط هستند. بنابراین، نیروهای امنیتی به این کانون‌ها یورش بُردند و بسیاری از اعضاء و هوادارانِ این انجمن‌ها را بازداشت کردند. فرشید می‌گفت که آن‌ها در اساس با رهبری و حَظِ مثنی و سیاست‌های سازمانِ مُجاهدینِ خلق مرزبندی‌های جدی دارند. کرکره‌های فلزی پوششی پنجره‌ها مانع بودند که ما بتوانیم پایین را ببینیم. از لابه‌لایِ نوارهای فلزی فقط می‌شد باریکه‌ای از آسمان را دید. زندانیانِ سابق، با استفاده از وسیله‌های فلزیِ مُحکمی، برخی از این نوارها را کمی خم کرده بودند، طوری که از آن نقاط می‌شد پایین را هم تاحدی دید. به این ترتیب، از بعضی پنجره‌های سمتِ غربی و جنوبی سألن می‌توانستیم حیاطِ ساختمانِ خودمان و حیاطِ ساختمانِ بغلی را تا اندازه‌ای دید بزیم. البته، این روزها در این حیاط‌ها هیچ اثری از زندانیان نبود.

خُلاصه، ما صدویست نفر چندین روز بسیار دُشوار را با کمترین امکانات در این سألن گذراندیم. افراد مُسن و بیمار بیشترین سختی و فشار را تحمّل می‌کردند. شاید برای شانزده ساعت در طول روز و شب، زندانیان به نوبت و مداوم در سألن را می‌کوبیدند، اما این کار در ظاهر کاملاً بی‌اثر بود. روزی کوبیدن در سألن آن اندازه شدید بود که بالاخره پاسداری در سألن را باز کرد و با زندانیان به جرّوبحث پرداخت. بعد هم رفت و با حاجی محمود و پاسدارهایش به سألن بازگشت. حاجی محمود طبق معمول در ابتدا مُزخرفاتی سرهم کرد، اما درمقابل دادوبی‌داد و فشار و اعتراض ما، بالاخره و به‌طور ناگهانی چنین اعلام کرد: "دستور می‌دهم که برادران پاسدار در سألن را برایتان باز بگذارند تا شما به راهرو و توالی و دست‌شویی بند دسترسی داشته باشید." بعد از گفتن این موضوع، راه‌اش را گرفت و رفت.

این قضیه تغییری مهمّ در وضعیّت همه ما، به‌ویژه زندانیان مُسن و بیمار، ایجاد می‌کرد. برخی از این افراد که از مُشکل تکرّر ادرار رنج می‌بردند، حالا وضعیّت نسبتاً بهتری پیدا می‌کردند. بند راهروی دراز و باریکی داشت که حدود سی عدد سلول انفرادی در دو طرف آن قرار داشتند. در سلول‌ها هنوز هم بسته بود و ما فقط از یک اتاق در انتهای بند، که محلّ توالی و دست‌شویی بود، می‌توانستیم استفاده کنیم. از راهروی بند هم برای قدم زدن استفاده می‌نمودیم.

## ۵

### با یاد احمد مُطهری<sup>۱۳</sup> ...

رابطه‌ای که مسئولان و پاسدارها با ما در این زندان داشتند، بسیار عجیب و غریب بود؛ نه جواب درست و حسابی به پرسش‌های ما می‌دادند و نه هیچ‌گونه نظم و ترتیب و اصولی را در رابطه خودشان با ما رعایت می‌کردند. هنوز پس از گذشت نزدیک به یک هفته، جیره‌های زندان را مُرتّب و سرموقع به ما نمی‌دادند. حتّاً زندانیان تازه دستگیرشده در بازداشت‌گاه و در زیربازجویی و شکنجه هم، جیره زندان‌شان را مُرتّب‌تر از این دریافت می‌کردند. از وسیله‌هایمان هم هنوز خبری نبود و مسئولان هیچ جواب قانع‌کننده‌ای به ما نمی‌دادند. به هر صورت، چاره‌ای نداشتیم جز این که شرایط و وضعیّت موجود را طولانی‌مدت فرض کنیم و به زندگی داخلی خودمان در این سألن سروسامان بدهیم. سعید از زندانیان مُجاهد، که در بند قبلی در قزل حصار مسئولیّت ارتباط بند با زندانبان را به عهده داشت و یکی دو سال هم قبلاً در زندان گوهردشت حبس کشیده و باتجربه بود، تدریجاً و درعمل نقش نماینده‌گی زندانیان این بند را به عهده گرفت. تعدادی از زندانیان دیگر هم در سروسامان دادن به اوضاع داخلی بند به او کمک می‌کردند.

زندانی مُجاهدی به نام احمد مُطهری در این بند بود که از بند ۵ در واحد ۳ در قزل حصار می‌آمد. بعضی از زندانیان مُجاهد می‌گفتند که بعد از انقلاب او یکی از مُحافظین آیت‌الله طالقانی بود. بعدها او را به اتهام هواداری از سازمان مُجاهدین خلق دستگیر کرده بودند. احمد مُطهری تیبی بسیار فعال و سرزنده و اجتماعی، و به‌قول معروف "همه‌فنّ حریف" هم بود. به گرایش در بین زندانیان مُجاهد تعلق

داشت که با زندانیان چپ، و کلاً با همه زندانیان، رابطه بسیار خوب و صمیمی داشتند. احمد مُطهری به‌ویژه در کارهای عملی و فنی بسیار توانا بود. روزی قُفلِ جعبه کوچکِ فلزی (جعبه تأسیساتی) موجود در بخش به‌اصطلاح آبدارخانه سألن را باز کرد. معلوم شد که فیوزهای برق سألن در آن جعبه قرار دارند. احمد مُطهری با استفاده از قاشق استیل و تکه‌ای سیم برق، یک "المنت" درست کرد. ساختنِ المنت کاری پُرخطر، ولی در زندانِ گوهردشت در این دوره معمول بود. با انداختنِ قاشقِ استیل در داخل لیوان یا سطلِ پلاستیکی پُر از آب، و وصل کردنِ سیم به برق، بچه‌ها می‌توانستند آبِ داغ تهیه کنند. به این ترتیب، هم حجمِ چای افزایش پیدا کرد و هم برای ظرف‌شویی به‌ویژه در فصلِ سرما آبِ گرم فراهم می‌بود. برخی حتا گاه با این آبِ گرم موی سرشان را هم می‌شستند. دادنِ جیره‌ها، به‌ویژه جیره چای، هرچند که راه افتاده بود ولی هنوز نه مُرتب بود و نه به اندازه کافی.

بالاخره، روزی پاسدارها خبر دادند که وسیله‌های ما را پیدا کرده‌اند. ما را در گروه‌های چندنفری در طولِ روز می‌بُردند تا وسیله‌های خودمان را جُدا کنیم و بیاوریم. جایی که ما را می‌بُردند وسیله‌های زیادی روی هم تلبار شده بود و بسیاری چیزها هم صدمه دیده بود. اما هرطوری بود ما وسیله‌های شخصی خودمان و مقداری از وسیله‌های عمومی را پیدا کردیم و به بند آوردیم. یک‌دفعه سألن پُر از وسیله‌های شخصی و عمومی شد و چهره تخت‌های خواب و تمامی سألن ناگهان تغییر اساسی پیدا کرد. ملاقه‌ها و پتوهای خانه‌گی را بیرون کشیدیم و انداختیم. ظرف‌های غذاخوری و آشپزی را به کار گرفتیم. وسیله‌های ظرف‌شویی و لباس‌شویی و نظافت را دوباره استفاده می‌کردیم. با انداختنِ سَفَره‌های پلاستیکی باریک و دراز در منطقه خالی وسطِ سألن یا در راهروی بند، حالا دیگر می‌توانستیم به‌طورِ مُنظم و مُرتب دسته‌جمعی غذا بخوریم. امکانِ خوردنِ غذا به‌طورِ دسته‌جمعی، برای اغلبِ ما زندانیان امری بی‌سابقه بود. در زندانِ قزل‌حصار، غذای جمعی خوردن فقط در دورهٔ اخیر، آن‌هم در سطحِ اتاق و نه جمع بزرگ‌تر، مُجاز شده بود. در همان دوره در بندهای اصلیِ زندانِ قزل‌حصار ورزش فقط به‌صورتِ دسته‌جمعی مُمكن و مُجاز بود. به هر صورت، حبس کشیدن و زندگی کردنِ ما در این زندان، یعنی زندانِ گوهردشت، به شکلِ نوینی داشت سروسامان می‌گرفت.

بندِ ما را هنوز به هواخوری نفرستاده بودند. درضمن، نمی‌دیدیم که زندانیان بندهای دیگر هم به حیاطِ هواخوریِ خود بیایند. یکی از این روزها متوجّه حضور تعدادِ زیادی زندانی در حیاطِ هواخوریِ ساختمانِ خودمان شدیم. بچه‌های بند از لابه‌لای کرکره‌های فلزی مشغول تماشا و بررسی این زندانیان شدند. به‌زودی فهمیدیم که اولاً اغلبِ زندانیان داخلِ حیاطِ مُجاهد هستند. ثانیاً، بخشی از آن‌ها از زندانیان سابقِ قزل‌حصار می‌باشند. بچه‌ها حدس می‌زدند که بخشی دیگر هم احتمالاً مُستقیم از اوین به این‌جا مُنتقل شده‌اند. ما در طبقهٔ دومِ این ساختمان بودیم، و چون طبقهٔ پایین هم خالی بود، بنابراین، زندانیان داخلِ حیاط به‌احتمالِ قوی از بندی در طبقهٔ سوم بودند. روز بعد، پاسدارها به بندِ ما هم اعلام کردند که برای رفتن به هواخوری آماده شویم. وقتی به‌طرفِ حیاط می‌رفتیم، در مسیرِ راه‌پله

می‌دیدیم که تعدادی دبه‌های بزرگ و کوچکِ پلاستیکی در گوشه‌وکنار چیده شده‌اند. بچه‌ها موقع رفتن و برگشتن، در فرصت‌هایی مناسب، در دوتا از این دبه‌ها را سریع باز و داخل آن‌ها را بررسی کردند. معلوم شد حاوی شور و تُرشی‌های گوناگونی هستند. این قضیه برای ما باورنکردنی و حیرت‌آور بود. هنوز نمی‌دانستیم که آیا به کارمندان زندان یا به زندانیان تعلق دارند. دو سه روز بعد، زندانیان مُجاهدِ بندمان خبر دادند که آن‌ها با زندانیان مُجاهدِ بند بالا، که به بند ۳ معروف بود، رابطه برقرار کرده‌اند. درضمن، فهمیده بودند که دبه‌های تُرشی نیز به بند آن‌ها تعلق دارند. زندانیان بند ۳ درضمن اجازه داده بودند که تا زمانِ سروسامان گرفتن وضع‌مان، ما هم از آن تُرشی‌ها استفاده کنیم. احمد مُطهری در ارتباط‌گیری بسیار فعال و توانا و شجاع بود. او از آن گروه زندانیانی بود که سابقاً هم در اوین، هم در قزل‌حصار، و هم در گوهردشت حبس کشیده بود.

## ۶

### جنایت‌کاری به نام "حاج داوود لشگری"...

زندانیانی که از بند ۵ در واحد ۳ در قزل‌حصار بین ما بودند، هرکدام نوعی ناراحتی و مرض داشتند. به همین دلیل هم، آن‌ها را در قزل‌حصار در بندی معروف به بندِ مریض‌ها جمع کرده بودند. زندانی مُجاهدی بود که قلباش ناراحتی و درضمن دریچهٔ مصنوعی داشت و می‌بایست مُرتب دارو می‌خورد و درمان و مُراقبت می‌شد. معمولاً او ضعیف و بی‌حال و اغلب هم در حالتِ درازکش بود. این دلیل خوبی برای احمد مُطهری و یکی دو زندانی مُجاهد دیگر بود تا به‌طور مداوم در بند را بکوبند و با پاسدارها جُربُوح کنند. چند زندانی توده‌ای بالای شصت یا هفتاد سال هم در این بند داشتیم که بسیار مریض‌احوال بودند. اغلب‌شان در زمان شاه هم حبس‌های طولانی کشیده بودند. فریدون فیم تفرشی، کادرِ مسئول تشکیلاتِ تهران حزب توده، بر اثر شکنجهٔ زیاد با کابل، کف پاهایش دیگر پوست و گوشت نداشت و عصب‌های پایش غریبان و نمایان بودند. به هیچ‌وجه نمی‌توانست زیاد روی پاهایش بایستد یا راه برود، بنابراین بیچاره وضع و حال بسیار دُشواری داشت. معمولاً در حالتِ درازکش بود و درصورتِ نیاز، با کُمکِ دیگر زندانیان و با دُشواری، بلند می‌شد تا راه برود و کارهای ضروری خودش را انجام دهد. بقیهٔ پیرمردهای توده‌ای بند هم ناراحتی‌های گوناگونی، ناشی از فشارِ زندان یا کهولتِ سنی، داشتند.

در آن هفته‌های اول، حاجی محمود دو سه نوبتِ دیگر هم به بند آمد و طبقِ معمول مُزخرف‌گویی کرد. او کاراکترِ بسیار جالب و عجیبی سرشار از عقدهٔ خودکم‌بینی داشت. همه‌اش سعی می‌کرد نشان دهد که بسیار باسواد و کاره‌ای مَهَم در زندان است، و از همه چیز هم سر درمی‌آورد. تلاش زیادی می‌کرد تا خودش را با فرهنگ و دموکرات‌منش نشان دهد. ما زندانیان البته هیچ‌گاه فریبِ ظاهرِ حاجی محمود را نمی‌خوردیم و خباثت و کثافت و بی‌فرهنگی و عقب‌مانده‌گی و بی‌سوادی او را خوب می‌دیدیم. شخصیت و رفتار و کردارِ او، فقط مورد و موضوعی برای مزاح و شوخی در بین ما زندانیان بود.

فشار زیاد از طرف ما، بالاخره حاجی محمود را مجبور کرد که یکی از مسئولان زندان را به سراغ ما بیاورد. روزی حاجی محمود به بند آمد، و اعلام کرد: "تا چند دقیقه دیگر، یکی از مسئولان زندان می‌آید تا به سئوال‌ها و مسأله‌های شما پاسخ دهد." کمی بعد، فردی به نام حاج داوود لشگری، که در این زمان گویا معاون انتظامی و امنیتی زندان گوهردشت (به عبارتی دیگر، سردسته کتک‌زن‌ها و لات‌ها و لمپن‌های زندان) بود، به سراغمان آمد. او فردی درشت‌اندام و لات‌منش با سن و سال نه خیلی زیاد، و تپیی بددهن و سادیسست بود. در سال‌های اول در زندان گوهردشت، ظاهراً او پاسدار یکی از بندهای انفرادی بود. به نظر کسانی که آن زمان در آن بند حبس می‌کشیدند، او پاسداری ساده بود که فقط کار نگهبانی می‌کرد. ظاهراً با خشونت و بی‌رحمی‌ای که او از خود نشان می‌داد، توانست مرحله‌ها و مرتبه‌ها را سریع بالا برود. در عرض دو سال، به مقام معاونت و مسئولیت امنیتی زندان رسید. در شرایط کنونی، و به لحاظ عملی، در واقع مسئولیت بسیاری از کارهای زندان را در دست داشت.

به هر حال، حاج داوود لشگری با دارودسته‌اش به سألن بند آمدند؛ پاسدارها همه ما را ردیف روی زمین نشاندند و او برای ما صحبت کرد. از جمله گفت: "... اینجا گوهردشت است، قزل حصار نیست. اگر ضابطه‌های زندان را رعایت کنید، ما کاری با شما نداریم و حتا خوب هم به شما می‌رسیم. اما اگر ضابطه‌های زندان را رعایت نکنید، بخواهید به قول خودتان برخوردهای سیاسی بکنید، به تشکیلات و سازمان‌دهی دست بزنید، و به‌ویژه اگر بخواهید مناقق‌بازی در بیاورید، آن چنان برخوردی با شما می‌کنیم که اگر زنده بمانید، هیچ‌گاه فراموش نکنید." پس از این قبیل تهدیدها و خط و نشان کشیدن‌ها، بالاخره لشگری گفت: "اگر کسی سئوالی یا مسأله‌ای دارد، می‌تواند مطرح کند." زندانیان سئوال‌ها و مسأله‌های گوناگونی را مطرح می‌کردند، اما او به هیچ‌کدام جواب قاطع و قانع‌کننده‌ای نمی‌داد. پس از حدود یک ساعت، بدون آن که نتیجه‌ای حاصل شود و یا تعهدی از طرف او صادر گردد، جلسه پایان یافت. پس از این جلسه، ما دیگر می‌دانستیم که فعلاً در این بند و در این شرایط ماندگار هستیم. بنابراین، می‌بایست تا جایی که می‌توانیم، خودمان را برای اقامت طولانی در این وضعیت آماده کنیم. حالا، گاه ما را به هواخوری می‌فرستادند ولی هیچ‌گاه نظم و ترتیبی نداشت. اما دادن جیره‌های زندان داشت سروسامان پیدا می‌کرد. فروشگاه زندان هم به‌طور نسبتاً منظم به سراغ بند می‌آمد و ما می‌توانستیم موادی برای کمک‌گذاری خریداری کنیم. مسئولیت‌ها و سیستم کارگری روز بند را هم راه انداخته بودیم، بنابراین بند نظم و ترتیب نسبتاً خوبی پیدا کرده بود.

## ۷

روزی برای نخستین بار متوجه زندانیانی در حیاط هواخوری ساختمان کناری شدیم. به‌زودی معلوم شد که آن‌ها از طبقه سوم آن ساختمان، معروف به بند ۱، می‌باشند. ترکیب زندانیان بند ۱، بیش از نصف از چپ‌ها و بقیه اغلب مجاهد و تعدادی هم مذهبی‌های غیرمجاهد بودند. برخلاف بند ما (که بند ۱۱

نامیده می‌شد) و بند ۹ در طبقه دوّم ساختمان بغلی که سلول‌های کوچک انفرادی داشتند، بندهای ۱ و ۳ دارای اتاق‌های معمولی و بزرگ بودند. به هر صورت، زندانیان بند ما از طریق پنجره‌های گوشه سألن و یا پنجره موجود در دالان راه‌پله، با استفاده از موریس و لب‌خوانی، به رابطه‌گیری و مبادله اطلاعات با زندانیان در حیاط هواخوری، مشغول شدند.

اصغر فهمید که تعدادی از رفقای هم‌سازمانی ما هم در آن بند هستند. از جمله یکی از آن‌ها به نام رستم، که من و اصغر او را از بیرون می‌شناختیم، نیز در آن بند بود. خلاصه، من و اصغر و ناصر با رستم و رفقای دیگرمان در بند ۱ رابطه گرفتیم، صحبت نمودیم و خیلی حال و صفا کردیم. در سال ۶۰، ما چند بار جلسه‌های بزرگ کمیته رهبری بخش سازمانی خودمان را در خانه رستم (در واقع، اگر اشتباه نکنم، خانه پدر و مادر خودش یا همسرش بود.) برگزار کردیم، و او را از آن زمان می‌شناختیم. باهم یادی از آن روزها و برخی از آن رفاقا هم کردیم. رستم توضیح کوتاهی درباره بند ۱ به ما داد، و گفت که دو نفر دیگر از رفقای هم‌سازمانی ما، یعنی نقی و سامان، هم در آن بند هستند. اصغر فوری با رستم وارد مذاکره شد تا شاید بتواند یک کتاب زبان خارجی یا یک دیکشنری معتبر از او بگیرد. آن روز، بعد از پایان ارتباط با رستم، من و اصغر باهم قدمی طولانی زدیم و از آن روزهای سال ۶۰ و اتفاق‌ها و جلسه‌ها و افراد گوناگون یاد بیشتری کردیم. رستم در ضربه سال ۶۲ به سازمان، یعنی یک سال پیش از ما، دستگیر شده بود. من ابتدا از طریق جمشید سپهوند، در اَتاق ۶۴ در سألن ۳ در آموزش‌گاه اوین، اطلاع پیدا کردم که رستم و نقی و چند نفر دیگر هم در رابطه با ضربه به دبیرخانه سازمان دستگیر شده بودند.

## ۸

روزی روی تخت نشسته بودم و با فرشید، زندانی هوادار دکتر علی شریعتی در تخت کناری، گپ می‌زدم. از او پرسیدم: "آیا شما سازمان‌دهی داشتید، و فعالیت منظم تشکیلاتی می‌کردید؟ اصلاً به چه دلیل و اتهامی شما را دستگیر کرده‌اند؟" در پاسخ گفت: "هواداران دکتر علی شریعتی هرچند که یک تشکیلات سرتاسری و واحدی نداشتند، اما در تعدادی انجمن و کانون با عنوان‌های مختلف به فعالیت می‌پرداختند. به دلیل آن‌که ما از ابتدا از افکار مترقی و انقلابی اسلامی حمایت می‌کردیم، تدریجاً صف ما از رژیم و دیگر نیروهای مذهبی کاملاً جدا می‌شد. با آغاز فشار روی نیروهای انقلابی و مترقی، ما هم در جبهه مخالفین رژیم قرار می‌گرفتیم و تدریجاً ضربه‌هایی می‌خوردیم، و به‌صورت فردی و محفلی و گروهی دستگیر می‌شدیم. گروه فرقان نخستین جریان از این طیف بود که ضربه‌ای اساسی خورد. سپس نوبت گروه آرمان مستضعفین بود، که رهبران‌اش در بهمن سال ۶۰ بازداشت شدند و فعالیت‌اش پایان یافت. بعد کانون‌های ابلاغ یا نشر افکار شریعتی، کانون‌های فرهنگی وابسته به افکار دکتر شریعتی، و بالاخره گروه کوچک موحّدین انقلابی هم ضربه خوردند. پس از وارد شدن سازمان مجاهدین خلق به فاز نظامی، رژیم وحشت کرده، تصور داشت که همه نیروهای مذهبی غیرحکومتی به



مُجاهدین خلق خواهند پیوست. به‌ویژه در موردِ محفل‌های طرفدارِ افکارِ علی شریعتی، گویا آن‌ها این امکان را تقریباً قطعی می‌دیدند. بنابراین، عواملِ رژیم شروع به دستگیریِ افرادِ این محفل‌ها و گروه‌ها به‌ویژه نیروهایِ مُتعلق به گروهِ آرمانِ مُستضعفین کردند. ظاهراً، آن زمان در داخلِ گروهِ آرمانِ مُستضعفین هم این بحث مطرح بود که آیا آن‌ها می‌باید از سازمانِ مُجاهدین خلق حمایت کنند و به مُبارزهٔ مُسلحانه برضدِ رژیم بپیوندند یا نه؟ گویا تعدادی از اعضای گروه هم پس از سی‌ی خرداد واقعاً به مُجاهدین پیوستند. رژیم هم، که ظاهراً از طریقی از بحث‌های درونی این گروه اطلاع پیدا می‌کرد، سریع دست به کار شد و بسیاری از افرادِ گروهِ آرمانِ مُستضعفین را دستگیر و گروه را از هم پاشاند.<sup>۹</sup>

۹

#### با یادِ دکتر سیف‌الله قیاسوند<sup>۱۴</sup>...

از طریقِ ناصر با عده‌ای از زندانیان توده‌ای، که از بندِ ۵ در واحدِ ۳ در قزل حصار می‌آمدند، آشنا شدم. در بین آن‌ها، دکتر سیف‌الله قیاسوند تیپِ بسیار جالبی بود. او پزشک و افسر ارتش بود، در رابطه با تشکیلاتِ مخفیِ نظامیانِ حزبِ توده دستگیر شده بود. در جبههٔ جنگ، دائرِ ترکشِ خُمپاره قسمت‌هایِ مُختلفِ بدن‌اش صدمه‌هایِ زیادی دیده بود. شب‌ها با چندین بالشت در زیر بدن‌اش می‌خوابید تا درد را کاهش دهد. بسیار مُبارز و مُقاوم و شجاع، و تیپی با معرفت و خاکی و جاافتاده بود. در سال‌هایِ پیش از انقلاب، در امریکا من با فردی به نامِ مُحَمَّد قیاسوند آشنا بودم. روزی از سیف‌الله قیاسوند پرسیدم که آیا او نسبتی با مُحَمَّد دارد؟ گفت که مُحَمَّد برادرِ بزرگ‌ترش است. وقتی این صحبت را باهم می‌کردیم، هم من در چهرهٔ سیف‌الله قیاسوند و هم او در چهرهٔ من، تعجب و حیرت و افسوسِ هم‌دیگر را می‌دیدیم، چراکه، این دو برادر بی‌اندازه تفاوتِ اخلاقی و شخصیتی باهم داشتند. مُحَمَّد قیاسوند، که قبل از انقلاب من و او در امریکا باهم در یک دانشگاه بودیم، از رژیم شاه دفاع می‌کرد و اساساً تیپِ فرصت‌طلبی بود که همواره طرفدارِ وضعِ موجود بود. مُهم‌تر از آن، این‌که او در آن زمان در امریکا دُعا می‌نوشت و نافِ دُخترانِ امریکایی را می‌دید و برایشان دورِ ناف می‌نوشت و به‌اصطلاح سحر و جادو می‌کرد. درمُقابل، سیف‌الله قیاسوند واقعاً و انصافاً شخصیتیِ مُبارز و فداکار و قابلِ اعتماد و دوست‌داشتنی بود.

زندانیِ مُجاهدی هم از قزل حصار با جمعِ ما آمده بود که مُشکلِ روحی-روانی داشت. او اغلب در گوشه‌ای از سألن می‌نشست و کاری به کسی نداشت، اما گاهی هم کُنترلِ خودش را از دست می‌داد و مُشکل ایجاد می‌کرد. ما همه‌گی باید در رابطه با او همواره بسیار مُحتاط می‌بودیم.

## تمّاس و رابطه بین بندها در زندانِ گوهردشت...

رابطهٔ ما (بند ۱۱) با بندِ بالایی (بند ۳) و بندهای ساختمانِ بغلی (بندهای ۱ و ۹)، از طریقِ مختلف برقرار و تنظیم می‌شد. زمانی که بند ۳ هواخوری داشت و در بندشان به راه‌پله باز بود تا آن‌ها بتوانند بین حیاط و بندِ خودشان تردد کنند، آن‌ها می‌بایست از پشتِ درِ دالان و بندِ ما، که البته در این زمان بسته بود، عبور می‌کردند. آن‌ها زندانیانی را مأمور می‌گذاشتند تا مواظبِ نگهبانان باشند، سپس کسانی از آن‌ها که می‌خواستند رابطه بگیرند پشتِ درِ دالان و بندِ ما می‌آمدند تا از فضای باریکِ موجود در زیر این در با زندانیانِ بندِ ما صحبت کنند. از این طریق، زندانیان حتّاً کاغذ و یادداشت و کتاب هم به هم‌دیگر می‌دادند. زمانی هم که ما هواخوری داشتیم، تعدادی از ما به جای پایین رفتن به طرفِ حیاط، از پله‌ها بالا می‌رفتیم و از زیرِ درِ دالانِ بندِ سه با زندانیانِ آن بند تمّاس می‌گرفتیم.

برای رابطه گرفتن، گاهی در پشتِ درِ صف ایجاد می‌شد. در این صورت، کسی که مشغولِ رابطه‌گیری بود، اسامی افرادِ بعدی‌ای را که برای تمّاس در نوبت بودند، اعلام می‌کرد تا آن‌ها از نوبتِ خویش آگاه باشند. این نوع رابطه‌گیری برای زندانیانِ بند ۳ راحت‌تر بود، چراکه آن‌ها به‌اجبار باید از بغلِ درِ دالانِ بندِ ما در طبقهٔ دوم عبور می‌کردند تا به طرفِ حیاط بروند، امّا برای زندانیانِ بندِ ما این کار خطرناک‌تر بود، زیرا ما به جای رفتن به پایین و به طرفِ حیاط می‌بایست در راه‌پله به طرفِ بالا می‌رفتیم تا به پشتِ درِ دالانِ بند ۳ برسیم. اگر گیر می‌افتادیم، توجیهی برای بودن در آن‌جا نداشتیم. به همین دلیل هم، همواره افرادی نگهبانی می‌دادند تا مواظبِ آمدنِ پاسدارها باشند.

رابطه گرفتن با زندانیانِ بندهای ۱ و ۹ در ساختمانِ بغلی، کمی مشکل‌تر بود، چون حیاطی بین دو ساختمانِ ما و آن‌ها فاصله می‌انداخت. در ابتدا، تمّاس با آن‌ها معمولاً از طریقِ مورش زنی و لب‌خوانی و ایما و اشاره از راه دور صورت می‌گرفت. امّا دیری نگذشت که بچه‌ها شروع به ارتباطِ مستقیم با زندانیانِ آن بندها هم می‌کردند. این کار از طریقِ فرستادنِ یادداشت و ردّوبدل کردنِ نوشته و کتاب و به ترتیبِ زیر صورت می‌گرفت: زمانی که آن‌ها در حیاطِ هواخوریِ خودشان بودند، ما از لابه‌لایِ کرکره‌های فلزیِ پوششی پنجره‌هایمان، با استفاده از نخِ نایلونیِ مُحکمی، یک توبره یا کیسهٔ حاویِ نوشته و کتاب و غیره را به داخلِ حیاطِ آویزان می‌کردیم. آن‌ها در بغلِ دیوارِ حیاط می‌ایستادند و سریع موّادِ داخلِ توبره را برمی‌داشتند، و هر چیزی را که می‌خواستند برای ما بفرستند، فوری در همان کیسه می‌گذاشتند تا ما بالا بکشیم. البته این‌گونه ارتباطِ خطرناکِ خیلی بیشتر بود و باید با رعایتِ کاملِ شرایطِ امنیتی و گذاشتنِ تعدادی نگهبان صورت می‌گرفت.

برخی از زندانیانِ بند، شب و روز کارشان تمّاس گرفتن با زندانیانِ بندهای دیگر بود. کامران، که قبلاً در باره‌اش صحبت کرده‌ام، یکی از همین افراد بود. اصغر با کُمکِ کامران، بالاخره موقّق شد که یک

جلد دیکشینری وبستر انگلیسی و یکی دو کتاب داستان به زبان‌های انگلیسی و فرانسه را از طریق رُستم از بند ۱ بگیرد. او از این بابت بسیار خوش حال بود، اما همین موضوع در آینده سبب بروز ناراحتی بین اصغر و کامران شد. کامران بچه تبریز و هم‌شهری من، و یکی از جالب‌ترین و عجیب‌ترین شخصیت‌هایی بود که من در زندان دیدم. جوانی هنرمند و ظاهراً ورزش‌کار بود که دیپلم‌اش را در تبریز گرفته، سپس وارد دانشکده هنرهای زیبا در دانشگاه تهران شده بود. خودش می‌گفت که در زمان انقلاب بیست‌ویکی دو سال بیشتر نداشت، و تا آن زمان حتی یک جلد کتاب هم درباره موضوع‌هایی مانند تاریخ و سیاست و اقتصاد و فلسفه و انقلاب نخوانده بود. ظاهراً قبل از انقلاب سرش فقط به کار هنری و دُختربازی و مُد و شیک‌پوشی مشغول بود. سونامی انقلاب، گویا او را هم همانند دیگران با خودش همراه کرده بود. خودش اقرار می‌کرد که در جریان انقلاب هم، نه به‌طور پی‌گیر مطالعه می‌کرد و نه در فعالیت‌های جدی درگیر بود. گویا پس از انقلاب، روزی بچه‌های پیش‌گام دانش‌جویی از او می‌خواهند که به دلیل توانایی‌اش در طراحی و خطاطی به آن‌ها کمک کند و کامران هم می‌پذیرد. می‌گفت که ابتدا برای پیش‌گام دانشکده، بعد برای پیش‌گام دانشگاه، و در نهایت حتی برای تشکیلات سازمان چریک‌های فدایی طرح‌هایی تهیه می‌کرد. به این ترتیب وارد فعالیت سیاسی شد. البته، پس از آن، به گفته خودش، با جدیت در فعالیت سیاسی و تشکیلاتی درگیر بود. در انشعاب اقلیت - اکثریت در سال ۵۹، با سازمان فداییان اقلیت رفت. می‌گفت که این کارش بیشتر با عاطفه و رفاقت در رابطه بود و از روی مطالعه و تحقیق و موضع‌گیری تئوریک و سیاسی صورت نگرفت.

کامران در سال ۶۰ به جرم هواداری از سازمان اقلیت و عضویت در پیش‌گام دانش‌جویی دستگیر، و به سه سال حبس محکوم شد. مدتی در اوین و سپس در قزل‌حصار حبس کشید، اما در نهایت حاج داوود رحمانی اتهام‌های جدیدی در رابطه با فعالیت سیاسی و سازمان‌دهی در زندان به کامران زده، او را دوباره روانه زندان اوین کرد. کامران در اوین تجدید محاکمه شد و این بار به حبس ابد محکوم شد. پس از مدتی، دوباره او را به قزل‌حصار برگرداندند. بسیاری از زندانیانی که از سال ۶۰ با کامران در زندان بودند، اعتقاد داشتند که در آن دوره او بیهوده برای خودش مسأله و مشکل ایجاد می‌کرد. رحمانی هم از همان موضوع‌ها برای تجدید محاکمه‌اش استفاده نمود. این قضیه که کامران بیهوده برای خودش مشکل ایجاد بکند، در ابتدا برای من کمی ناروشن بود، اما به مرور زمان که کامران را بیشتر شناختم و او هم با من خیلی نزدیک و صمیمی شد، تاحدی متوجه چه‌گونه‌گی امکان این موضوع شدم. پس از آشنایی با کامران، متوجه شدم که او با برادران جوان‌تر من سابقه دوستی و آشنایی داشته است. درضمن، خانواده او و خانواده خواهر بزرگ من در تبریز در یک محله زندگی می‌کردند. کامران بلافاصله این شایعه را در بند راه انداخت: "من با دکتر فامیل هستم." (همانند بسیاری دیگر از زندانیان، او هم مرا دکتر صدا می‌کرد.) همان‌طور که قبلاً هم گفتم، کامران تقریباً با همه زندانیان ارتباط داشت و روز و شب خودش را در صحبت و قدم زدن با زندانیان مختلف می‌گذراند. در این بند تلاش و کمک زیادی

می‌کرد تا از بندهای بغلی برای اصغر کتاب بگیرد. آن‌ها بالاخره توانستند کتاب‌هایی را از بند ۱ بگیرند. اصغر هر کاری می‌کرد موفق نمی‌شد که کامران را به کتاب خواندن یا یادگیری زبان‌های خارجی تشویق و جلب کند. کامران لحظه‌ای آرامش نداشت تا این‌که بتواند مطالعه کند و یا زبان خارجی یاد بگیرد. خودش صادقانه پیش من اعتراف می‌کرد که ابداً علاقه و توانایی و حوصله کتاب خواندن یا شرکت در کلاس را ندارد. این روزها، چون با اصغر و ماها بیشتر هم‌دم بود، تظاهر می‌کرد که اهل کتاب خواندن و مطالعه است، اما پس از اندکی تلاش معلوم شد، و خودش هم قبول کرد، که اهل این کارها نیست.

کامران با پیمان دوستی خوب و نزدیکی داشت. پیمان فردی بسیار شوخ و خوش‌صحت، و در عین حال اهل مطالعه و شعر و آوازخوانی بود. هردو تیپ‌های هنرمندی بودند، اما به لحاظ رفتاری تفاوت زیادی باهم داشتند. این دو نفر در ضمن از اوایل تجربه زندان‌شان باهم رفیق بودند و با این‌که هردو زندانی چپ محسوب می‌شدند، اما گرایش و نزدیکی خاصی هم به زندانیان مجاهد داشتند. بخشی به این دلیل بود که هردو اغلب در اتاق‌ها یا بندهایی حبس کشیده بودند که اکثریت زندانیان اش مجاهد بودند، و بخشی دیگر هم شاید به دلیل این‌که در بین زندانیان چپ هردو افرادی مستقل و خاص بودند. به هر صورت، پیمان از استثنای زندانیان چپ بود که کامران به او اعتماد داشت. او هم متقابلاً می‌توانست تاحدتی کامران را کنترل کند. روزی بچه‌های چپ غیرتوده‌ای در بند در گوشه‌ای از سألن جمع شده بودیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. هیچ یادم نمی‌رود که پیمان رو به کامران کرده، به شوخی و جدی گفت: "کامران جان! تو مغزت را درمی‌آوری و در وسط راهروی بند می‌گذاری تا هرکسی که رد می‌شود انگولکی به آن بکند. اگر این راه‌وروش را ادامه بدهی، در نهایت کار تو به دیوانه‌گی خواهد کشید."

۱۲

### بازدید آخوند مرتضوی، مسئول زندان، از بند یازده...

بعد از ظهر روزی، حاجی محمود باز هم در بند ظاهر شد و طبق معمول به گشت زدن در سألن پرداخت. زندانیان او را دور نموده، تحت فشار می‌گذاشتند. در مقابل پرسش و اعتراض ادامه‌دار زندانیان، او ناگهان اعلام کرد که ساعت هشت شب همه‌گی در راهروی بند جمع شویم تا یکی از مسئولان زندان بیاید و به پرسش‌های ما پاسخ دهد و به مشکلاتمان رسیدگی کند. ساعت هشت شب ابتدا تعدادی پاسدار به بند آمدند و همه ما را در راهروی بند روی زمین نشانده تا منتظر ورود یکی از مسئولین زندان باشیم. چند دقیقه بعد، حاجی محمود هم وارد بند شد و دم در بند در گوشه‌ای ایستاد. سپس، پاسداری یک صندلی را آورد و در وسط راهرو و جلوی ما زندانیان گذاشت. اندکی بعد آخوند مرتضوی خودش وارد بند شد و مانند روضه‌خوان‌ها روی آن صندلی نشست.

آخوند مرتضوی، مسئول زندان، فردی میان‌سال و در ظاهر تیپی نسبتاً خوشرو بود. گفته می‌شد که در سال ۶۲، با آوردن دویست زندانی از اوین بند به اصطلاح عمومی شماره ۱ را در زندان گوهردشت راه

انداخته بود. سپس او زندانیان بیشتری را تدریجاً از اوین و قزل حصار به گوهردشت منتقل می‌کند، و بندهای انفرادی و عمومی دیگری را هم تشکیل می‌دهد. در درنهایت خودش هم مسئول این زندان می‌شود. در سال ۶۳، با آغاز دوره "اصلاحات" در زندان‌ها، او زندانیان قدیمی را از انفرادی‌ها بیرون می‌آورد و بندهای دیگری هم تشکیل می‌دهد. همچنین، زندانیان تواب را جمع‌آوری نموده، آن‌ها را به بند جهاد زندان گوهردشت، که در ساختمانی جدا از مجموعه ساختمان اصلی زندان قرار دارد، انتقال می‌دهد تا تواب‌ها بتوانند در آن‌جا باهم کار و هم‌کاری و زندگی کنند و حبس بکشند. در عین حال، او از سال ۶۳ مسئولیت داخلی بندها را هم به‌طور غیررسمی به خود زندانیان سرموضعی واگذار می‌کند، چیزی که در دیگر زندان‌های ایران، در آن زمان، امری بی‌سابقه بود. در آن دوره، چون تعداد زندانیان گوهردشت هنوز خیلی زیاد نبود، ملاقات خانواده‌گی در زندان هفته‌گی بود. خلاصه این‌که، در سال ۶۳ و برای مدتی پس از آن هم، او یکی از افراد متعلق به گرایش به اصطلاح اصلاح‌گرایان امور زندان‌ها محسوب می‌شد.

آخوند مرتضوی، پس از نشستن روی صندلی، موعظه و سخن‌رانی کوتاهی کرد. صحبت او در اساس تهدیدآمیز نبود و بیشتر روی این نکته تأکید داشت که زندان گوهردشت وضعیت و شرایط و امکاناتی متفاوت از زندان قزل حصار دارد. دلیل‌هایی هم که می‌شُمرد، عبارت بودند از این‌که: اولاً، امکانات زندان به‌لحاظ ساختمانی و حیاط هواخوری، کمتر از قزل حصار است. ثانیاً، برخی ضابطه‌ها و شرایط گوهردشت مانند ملاقات هفته‌گی و میزان و چه‌گونه‌گی اختیارها و مسئولیت‌ها در داخل بندها، بهتر از قزل حصار است. او در ادامه صحبت خود تلاش داشت ما را قانع کند که راهی را که بندهای اصلی و قدیمی این زندان (یعنی مثلاً بندهای ۱ و ۳) می‌رفتند، ما در پیش نگیریم. البته، زندانیان در هر زندان جمهوری اسلامی همین تلاش‌ها را می‌کرد، ولی چنین تاکتیکی در مورد زندانیان سرموضعی معمولاً کارساز نمی‌بود.

در پایان، آخوند مرتضوی تحلیل و پلیمیک یک‌جانبه و مفضلی را ارائه داد که در آن او به‌طور بی‌ربط و بی‌پایه مارکسیسم را مردود می‌دانست، "منافقین" (مجاهدین) را محکوم می‌کرد، لیبرال‌ها و سلطنت‌طلبان و چپ‌ها و کمونیست‌های ایرانی و "استکبار" غربی و شرقی را یک‌تنه نابود و مغلوب می‌ساخت. در صحبت خود همواره این پُز و ادعای بی‌اساس را هم داشت و مدعی بود: همه آزاد هستند نظرشان را بگویند؛ اینجا دموکراسی موجود است و از این نوع خُزعبلات. درضمن تأکید می‌کرد و قول می‌داد که به همه خواست‌های ما رسیدگی بکند. تنها خواست متقابل‌اش از ما این بود که ضابطه‌های زندان را رعایت کنیم. پس از پایان سخن‌رانی، از زندانیان خواست که سؤال‌ها و مسأله‌ها و مشکل‌هایشان را مطرح بکنند. باید اذعان کنم که ما برای روبه‌رو شدن با او هم‌آهنگی خاصی در بند نکرده بودیم، بنابراین افراد و گروه‌ها از طرف خودشان سؤال‌ها و مسأله‌هایی را عنوان می‌کردند.

قبل از پرداختن به خواست‌ها و برخوردهای زندانیان، ابتدا به‌طور خلاصه‌وار یادآوری می‌کنم که در این زمان تحلیل‌گرایش‌های گوناگونِ درونِ زندانیان از وضعیت جامعه و حکومت و زندان به این ترتیب بود: زندانیان مُجاهد تحلیل‌شان این بود که شرایط برای انقلاب و براندازی رژیم فراهم است، نظام در حال فروپاشی است و مردم در حال خیزش برعلیه رژیم هستند. برخورد این زندانیان با مسئولان زندان در این زمان، هنوز هم به‌نوعی دفاعی و محتاطانه بود. زندانیان توده‌ای تحلیل‌شان این بود که وضعیت و موقعیت انقلابی موجود نیست، رژیم هنوز مُسلط است، و مردم در حال شورش و براندازی نیستند. با این حال، اخیراً تاکتیک و شیوه برخورد این طیف از زندانیان با مسئولان زندان بسیار تُند و افراطی شده بود. این هردو طیف البته عموماً برخوردهای خطی و سازمان‌یافته، مُحکم و مبارزه‌جویانه خط دفاع از حقوق زندانی چپ غیرتوده‌ای، البته نه به‌صورت سازمان‌یافته، مُحکم و مبارزه‌جویانه خط دفاع از حقوق زندانی سیاسی را دنبال می‌کردند، اما اکثریت نیروهای چپ غیرتوده‌ای اساساً اعتقادی به بحث و مذاکره با و یا پرسش و درخواست از مسئولان زندان جمهوری اسلامی نداشتند، بنابراین در چنین موقعیت‌ها آن‌ها تاکتیک سکوت و تحریم را اختیار می‌کردند.

به هر صورت، فقط چندین زندانی توده‌ای و مُجاهد براساس تحلیل و تاکتیک‌های متفاوت خودشان، مسأله‌هایی را مطرح می‌کردند. برخورد و رفتار برخی از زندانیان توده‌ای آن‌چنان تُند بود که جلسه را مُتشنج می‌کرد. برخی از زندانیان مُجاهد هم تنها سعی‌شان این بود نشان دهند که آن‌ها به نماینده‌گی از همه زندانیان بند پرسش و اظهار نظر می‌کنند. در این میان، سعید از زندانیان مُجاهد هم شروع به صحبت کرد. او اتفاقاً و انصافاً بیشتر در رابطه با خواست‌های صنفی و نیازهای واقعی زندانیان و کمبودهایی که در بند موجود بود حرف می‌زد. مطلبی عنوان نمی‌کرد که سبب عکس‌العمل تُندی از طرف مسئولان زندان بشود. چون در این جلسه و در این زمان خاص، مسئول زندان در موضعی دفاعی قرار داشت، بنابراین موقعی که سعید مشغول صحبت بود ناگهان حاجی محمود وسط حرف او پرید و گفت: «قا سعیدخان، سال ۶۱ یادت رفته؟ در همین انفرادی‌های گوهردشت بودی و التماس می‌کردی که ببرمت پیش دادیار یا بازجو. می‌گفتی که مطلب‌های ناگفته داری، و می‌خواهی خودت و وجدانات را راحت کنی. این زندان می‌تواند هنوز هم به همان شرایط سابق برگردد. خلاصه، این قضیه یادت نرود.» سعید صحبت خودش را ناتمام گذاشت و نشست، و بقیه زندانیان هم ساکت شدند. دیگر جایی برای سؤال و بحث با زندانبان باقی نبود.

چرا مسئولانی که با پُر به‌اصطلاح اصلاح‌گرایی و دموکراسی‌بازی جلو آمده بودند، ناگهان به تخریب شخصیت و تهدید روی آوردند؟ برای آن‌که آخوند مرتضوی درمقابل برخوردها و خواست‌ها و پرسش‌های زندانیان، در موضعی ضعیف و کاملاً دفاعی قرار گرفته بود و به هیچ‌وجه نمی‌توانست پاسخ‌گو باشد. حاجی محمود، همانند هر نوکر وفاداری، از فرصت صحبت سعید استفاده کرد و به کمک رییس و ارباب خودش شتافت تا صحنه و جو را در جلسه تغییر دهد. سعید فقط بدشمنی آورد که مورد حمله حاجی محمود قرار گرفت.

البته، زندانبان همیشه از این نوع برخورد و تاکتیک که می‌توانست مُتکّی بر واقعیتی باشد یا نباشد، استفاده می‌کرد. در شرایط سال‌های ۶۰ تا ۶۳، اکثریت زندانیان در اغلب زندان‌ها برای فرار از شکنجه و گشتار، و برای حفظ جان‌شان، مجبور به عقب‌نشینی‌هایی می‌شدند. زندانبان در موقعیت‌های ضروری و خاصی، از این "ضعف" زندانیان به نفع خودش بهره‌برداری می‌کرد. این اتفاق بالا در رابطه با سعید هم، یکی از همین موردها بود. حاجی محمود از یک طرف سعید را تهدید می‌کرد و می‌گفت که او به اصطلاح ضعف نشان داده است و نباید کاری کند که آن‌ها مجبور بشوند همه چیز را رو کنند. از طرف دیگر، او همه ما را تهدید می‌کرد و می‌گفت که وضع می‌تواند به همان شرایط سال‌های ۶۰ تا ۶۳ برگردد. خلاصه این‌که، حاجی محمود با تاکتیک ارباب و تخریب شخصیت جلوی فشار و حمله زندانیان را می‌بست.

در پایان جلسه، برخی از زندانیان خواست‌های پایه‌ای صنفی زندانیان را در رابطه با منظم شدن جیره‌ها، هواخوری، ملاقات، بهداری، نامه‌نگاری و غیره با آخوند مرتضوی مطرح کردند. او هم قول داد که به این مسأله‌ها رسیدگی بکند. همان‌جا دستور داد که درهای سلول‌های بند را باز کنند تا ما بتوانیم از آن‌ها استفاده کنیم. فرمان داد که حیاط هواخوری را هم به‌طور منظم باز کنند. در مورد ملاقات هم، گفت که با خانواده‌ها در تماس هستند تا ترتیب آن کار را بدهند. به حاجی محمود دستور داد که فرم‌های نامه‌نگاری<sup>۱۵</sup> را در اختیار ما بگذارد. قول داد که جیره‌ها به‌طور مرتب داده خواهند شد و الی آخر.

تاکتیک اصلی زندانبان در این زندان چنین بود: شرایط و وضعیت زندگی را آن‌چنان محدود و دشوار باید کرد که زندانیان برای رفع نیازهای پایه‌ای خودشان مجبور بشوند از مسئولان زندان تقاضا و درخواست‌هایی بکنند. بعد از مدتی، مسئول زندان بیاید و به خواست‌های آن‌ها تاحدی پاسخ مثبت بدهد. به این ترتیب، زندانیان مجبور می‌شوند که وارد دیالوگ و رابطه‌ای با مسئولان زندان بگردند. در عمل، همین‌طور هم شد. پس از آمدن آخوند مرتضوی و آن جلسه کذایی، طی دو سه هفته کم‌کم وضعیت و شرایط بند در برخی موردها بهتر شد و امکانات بیشتری هم در اختیارمان قرار گرفت.

مدتی بعد از این جلسه، روزی با زندانیان قدیمی در مورد سال‌های ۶۰ - ۶۲ و انفرادی‌های گوهردشت صحبت می‌کردیم. یکی از این بچه‌ها این‌گونه تعریف می‌کرد: "در ابتدا، ما ماه‌ها در سلول‌های انفرادی و زیر فشار شلاق و شکنجه و ترور بودیم. بعد از آن، برای ماه‌ها کسی اصلاً کاری به کارمان نداشت و ما در سکوت مطلق و بی‌ارتباط با هیچ‌انسان دیگری حبس می‌کشیدیم، طوری که بسیاری تا حد و مرز روان‌پریشی و جنون هم می‌رسیدند.

کار افسر نگهبان یا دادیار زندان این بود که هر از گاهی می‌آمد و از یک زندانی خاص، یا از تمامی زندانیان بند، پرسش‌هایی می‌کرد. معمولاً در پایان گفت‌وگو مطرح می‌کرد که: هنوز آدم نشده‌ای، باش تا آدم بشی. بعد هم راهش را می‌کشید و می‌رفت. شلاق و شکنجه هم به‌طور دوره‌ای و سهمیه‌ای

موجود بود. پس از مدتی طولانی، برخی از زندانیان شروع کردند به در زدن و گفتن این‌که، آن‌ها می‌خواهند بازجوی خودشان یا دادیار زندان را ببینند تا اعلام انزجار بکنند. حالا نوبت زندانبان بود که فیلم بازی بکند. معمولاً آن‌ها ابتدا نمی‌پذیرفتند، تا بتوانند از زندانیان امتیازهای بیشتری بگیرند. به هر حال، این پروسه ادامه داشت و در جریان آن بسیاری از زندانیان مجبور می‌شدند که عقب‌نشینی تاکتیکی، و در موردهایی هم استراتژیک، بکنند تا بتوانند از آن افرادی‌های طولانی و کُشنده بیرون بیایند. البته، بسیاری هم در افرادی‌ها می‌ماندند و کوتاه نمی‌آمدند. به‌لحاظ روحی و روانی، شرایط بسیار دشواری برای همهٔ زندانیان ایجاد شده بود، چه آن‌هایی که به‌اصطلاح اعلام بُردن و توبه می‌کردند، و چه آن‌هایی که می‌خواستند مقاومت کنند و در انفرادی بمانند."

## ۱۳

## حرکت اعتراضی جمعی در بند...

در یکی از روزهای بعد از آن جلسه، وقتی صُبح در سألن بند از خواب بیدار شدیم، بچه‌های سحرخیز اطلاع دادند که پاسدارها در سلول‌ها را باز کرده‌اند. ظاهراً آن‌ها صُبح زود داخل بند شده، در سلول‌ها را باز کرده بودند. خلاصه، همه توی راهروی بند ریختیم و به بررسی سلول‌ها پرداختیم. بلافاصله موضوع انتخاب سلول آغاز شد. در ابتدا این کار به‌صورت نامنظمی پیش می‌رفت اما بعد قرار شد که هیئت هم‌آهنگ‌کنندهٔ بند به سروسامان دادن این مشکل و تقسیم سلول‌ها پردازد. در نهایت، زندانیان مُجاهد و مذهبی، نسبت به تعدادشان، سلول‌هایی را از ابتدا تا وسط بند برداشتند. ما زندانیان چپ‌غیرتوده‌ای، که تعدادمان پانزده نفر بود، چهار یا پنج سلول بعدی را در وسط بند بین خودمان تقسیم کردیم. سلول‌های انتهایی بند هم در اختیار زندانیان طیف توده‌ای - اکثریتی قرار گرفت.

به اصغر و ناصر و من سلولی در بخش میانی بند رسید که پنجره‌اش به‌طرف حیاطِ هواخوری خودمان بود. نخستین کاری که انجام دادیم این بود که با استفاده از میلهٔ کنده‌شده از یکی از تخت‌ها، بعضی از نوارهای فلزی کرکرهٔ پوششی پنجره را کمی کج کردیم تا بتوانیم دیدی از حیاطِ هواخوری خودمان داشته باشیم. بعد هم وسیله‌هایمان را از سألن به سلول انتقال دادیم و مشغول بازسازی و مرتب کردن آن‌ها شدیم. آن شب را هم در سألن، که تخت‌ها آن‌جا قرار داشتند، خوابیدیم. روز بعد، به جان سلول‌ها افتاده، به ساختن قفسه و طبقه‌بندی و غیره پرداختیم. در داخل هر سلول، لولهٔ شوفاژ کُلفت و خمیده‌ای وجود داشت که معمولاً روی آن یک "تی بی تی"، برای نگهداری لوازم ضروری و روزمرهٔ افراد سلول، ساخته می‌شد. در برخی سلول‌ها، بچه‌ها تزئینات و ساختارهای جالب دیگری هم درست می‌کردند. از جمله در بعضی از آن‌ها که هنوز توالی فلزی سلول انفرادی سر جای خودش بود، بچه‌ها آن را می‌کنند و از آن و هم‌چنین از جایش استفاده‌های دیگری می‌کردند.

اصغر پیش‌نهاد کرد که یک تخت سه‌طبقهٔ فلزی را از سألن به داخل سلول بیاوریم. به این شکل، هر سه نفر می‌توانستیم در داخل سلول بخوابیم و یک یا دو نفرمان مجبور نمی‌شد شب‌ها برای خوابیدن به



سألن یا به راهروی بند برود. من و ناصر با این پیش‌نهاد موافقت کردیم. با مکافات زیادی یکی از تخت‌های سنگین سه‌طبقه را ابتدا از سألن به داخل راهرو منتقل نمودیم. بسیاری از زندانیان بند می‌گفتند که این کار ما بیهوده است، چراکه تخت اولاً از در سلول عبور نمی‌کند و ثانیاً اگر هم عبور کند، در داخل سلول جا نمی‌گیرد. اما اصغر، که مهندس هم هست، اندازه‌گیری دقیقی کرده، و مطمئن بود که تخت از در سلول عبور می‌کند و در داخل آن جا می‌گیرد. با هزار زحمت تخت را به دم در سلول رساندیم و با دشواری بالاخره توانستیم آن را از در سلول عبور داده، در داخل سلول جا دهیم. اتفاقاً، همان طوری که اصغر تخمین می‌زد، نه‌تنها تخت در داخل سلول جا گرفت، بل که فاصله خوبی هم بین تخت و لوله شفاژ، برای رفت‌وآمد، باقی ماند. برخی زندانیان دیگر وقتی موفقیت ما را دیدند بلافاصله دست به کار شدند و این قضیه به‌زودی به بسیاری سلول‌های دیگر هم سرایت کرد. تا پایان آن روز، نزدیک به سی عدد از تخت‌ها در سلول‌ها جا داده شدند. حدود ده عدد از تخت‌ها هنوز در سألن باقی مانده بودند که دو یا سه‌تا از آن‌ها شکسته و تکه‌پاره بودند.

آن شب وقتی پاسدارها برای آمارگیری آمدند و تخت‌ها را در داخل سلول‌ها دیدند، کم مانده بود چشمان‌شان از تعجب از حدقه بیرون بزند. آن‌ها بلافاصله بیرون رفتند، و چند دقیقه بعد با حاجی محمود و تعدادی پاسدار گروه ضربت برگشتند. حاجی محمود ابتدا با ملایمت و با روش به‌اصطلاح دموکرات‌منش خودش شروع به صحبت کرد: "برادران اجازه نداشتند که تخت‌ها را به داخل سلول‌ها ببرند. از شما می‌خواهم که فردا صبح تمامی تخت‌ها را به سألن برگردانید. در غیر این صورت، ما در سلول‌ها را دوباره می‌بندیم و امکانات دیگری را هم از شما می‌گیریم." بچه‌ها پرسیدند که چه فرقی می‌کند که ما در سألن یا در داخل سلول‌ها روی تخت‌ها بخوابیم؟ حاجی محمود گوش به این حرف‌ها نمی‌داد. می‌گفت که تخت‌ها باید در سألن باشند و نه در داخل سلول‌ها. خلاصه، آن‌ها آمارشان را گرفتند، و حاجی محمود اخطار نهایی هم به ما داد. گفت که تا آمارگیری شب بعد، تخت‌ها باید به سألن برگردانده شوند.

بحث و مشاوره بین زندانیان راه افتاد. با این‌که می‌دانستیم که شاید امکانات بیشتری را هم از دست می‌دهیم، با این حال همه هم‌نظر بودیم که نباید عقب‌نشینی بکنیم و به خواست زندانبان تن بدهیم. شب را خوابیدیم و روز بعد نه‌تنها تختی از سلولی خارج نشد، بل که بسیاری حتی شروع به کار تزیینی روی تخت‌ها نیز کردند. شب بعد، خود حاجی محمود هم‌راه با نگهبان‌ها برای آمارگیری آمدند. وقتی متوجه شدند که تخت‌ها هنوز در داخل سلول‌ها هستند، همه ما را داخل سألن کردند و در آن را هم همانند روزهای نخست بستند. ما شب را بدون هیچ وسیله‌ای در سألن گذراندیم. بسیاری از وسیله‌هایمان در داخل سلول‌ها بودند. صبح پاسدارها در سألن را باز کردند، تا ما بتوانیم به داخل راهروی بند برویم و از توالت و دست‌شویی استفاده کنیم. چشم‌تان روز بد نبیند. شبانه، نه‌تنها همه تخت‌ها را از سلول‌ها بیرون آورده و برده بودند، بل که تمامی وسیله‌های داخل سلول‌ها را هم زیرورو

کرده و گشته بودند. بعضی چیزها را با خودشان برده و یا شکسته بودند. بقیه وسایل را هم در بیرون سلول‌ها و در وسط راهروی بند ریخته بودند.

ما شروع کردیم به یافتن و جمع‌وجور کردن وسیله‌های خودمان. سپس با پتو و ملافه و غیره سلول‌ها را باز سروسامان دادیم. آن شب موقع آمارگیری حاجی محمود خودش دوباره به بند آمد. اعلام کرد که استفاده از میله و لوله آهنی و چوبی برای دکوراسیون ممنوع است. می‌گفت که فقط اجازه داریم از مقوا و کاغذ و پارچه برای این منظورها استفاده کنیم. یکی دو روز بعد، سر ماجرای دیگری این بار آن‌ها سألن ته بند را بستند. حالا ما فقط سلول‌ها و راهروی بند را در اختیار داشتیم. به دلیل اقدام‌ها و حرکت‌های جمعی و موضع‌گیری‌ها، مقداری از امکانات خودمان را از دست دادیم. اما از این‌که می‌توانستیم در برابر فشار زندانبان و خواست آن‌ها مقاومت کنیم، بر خود می‌بالیدیم. به‌ویژه این‌که، جمع به‌طور متحد و حتا با شرکت آن‌هایی که روزگاری بریده و تواب شده بودند، در این اقدام‌ها شرکت می‌کرد.

## ۱۴

### بزرگ‌ترین اعتراض و اعتصاب در سألن سه در آموزش‌گاه اوین...

خبرهای دریافتی از زندان اوین حاکی از این بود که به دلیل ارتقای سطح مبارزه و مقاومت و سازمان‌دهی در بین زندانیان سرموضعی، رژیم آن‌ها را سرکوب کرده، و دوران به‌اصطلاح اصلاحات در آن زندان عملاً پایان یافته است. ظاهراً در اوایل سال ۶۵ مسئولان درهای اتاق‌های سألن ۳ در آموزش‌گاه اوین را باز و بند را به‌اصطلاح عمومی اعلام می‌کنند. مدت کوتاهی پس از آن، زندانیان این سألن در اعتراض به برخی سیاست‌های مسئولان زندان بزرگ‌ترین حرکت اعتراضی و اعتصابی در تاریخ زندان اوین در جمهوری اسلامی را راه می‌اندازند که در نهایت به سرکوب و پخش‌وپلا شدن زندانیان و انحلال بند منجر می‌شود. براساس این خبرها به نظر می‌رسید که رژیم تصمیم دارد مانند سال‌های ۶۰ تا ۶۳، با فشار و سرکوب و شکنجه و دادگاه و گشتار، کنترل کامل خود را بر زندان‌های تهران به هر قیمتی که شده، دوباره برقرار کند. خبرهای رسیده از اوین و تجربه‌های خودمان در زندان گوهردشت، نشان از اوج‌گیری تدریجی مقاومت و ارتقای روحیه و آغاز مبارزه جدیدی از طرف زندانیان سرموضعی را نوید می‌داد. زندان سیاسی در تهران به مرحله نوینی وارد می‌شد.

## ۱۵

دادن هواخوری به بند ما تاحدی منظم شده بود؛ در این زمان، نیمی از روز (یعنی چهار ساعت) را بند ۳، و نصف روز هم ما به حیاط هواخوری دسترسی داشتیم. از چهار ساعت وقت هواخوری، یک ساعت‌اش را برای دویدن و نرمش، و بقیه را هم برای ورزش‌های فوتبال یا والیبال و بازی پینک‌پنک، و

در انتها هم کمی هم برای قدم‌زدن اختصاص می‌دادیم. هر موقعی که هوا خوب بود، میزهای پینک‌پنک در گوشه‌ای از حیاط می‌ماندند، در غیر این صورت، آن‌ها را به داخل بند می‌آوردیم. بر سر چه‌گونه‌گی استفاده از وقتِ هواخوری، همیشه بین زندانیان بحث و اختلاف سلیقه وجود داشت. اگر نوبتِ هواخوری بند صبح می‌بود، دویدن و نرمش در ساعتِ اول صورت می‌گرفت. اگر نوبتِ هواخوری بند بعدازظهر بود، ابتدا ورزش‌های دیگر انجام می‌شد، و دویدن و نرمش در ساعتِ آخر صورت می‌گرفت. بعدها، افرادِ مُسنّ در بند می‌خواستند که نیم‌ساعتِ آخر در هر نوبتِ هواخوری فقط به قدم‌زدن اختصاص داده شود تا آن‌ها بتوانند با آرامشِ خاطر از حیاط و هوا استفاده کنند. این پیش‌نهاد بالاخره موردِ تصویب قرار گرفت.

زندانی مجاهدی به نام "احد" در بند بود که از ناراحتیِ روحی و روانی کمی رنج می‌برد. او دوست داشت در گوشه‌ای از حیاط با توپ و الیبال خودش را مشغول کند. معمولاً توپ را به دیوار می‌زد و خودش تنهایی با خودش بازی می‌کرد. به بیانی دیگر، او تمایل نداشت با کسی از افراد بند رابطه داشته باشد.

اصغر و ناصر و من در سلول شماره ۱۱، کامران و پیمان در سلول روبه‌روی ما، مُصطفی و عزت در سلول بغلی ما، و "پژمان" و "اشکان" هم در سلول بغلی کامران بودند. در واقع، ما نه نفر به‌اضافه چند نفر از بچه‌های خط ۳، زندانیانِ چپ غیرتوده‌ای بند را تشکیل می‌دادیم. بیست‌وپنج تا سی نفر هم زندانیان توده‌ای در بند بودند. یعنی، در مجموع بند حدودِ چهل‌وچند نفر زندانی غیرمذهبی داشت. زندانیان مذهبی بند هم حدوداً هفتاد نفر، و اکثریتِ مُطلق‌شان هم از زندانیان مجاهد بودند. هرروز، زندانیانِ دو سلول و وظیفه کارگری بند را به عهده داشتند. آن‌ها سفره‌های غذا را در راهرو می‌انداختند، وسیله‌های غذاخوری را می‌چیدند، جیره‌های غذا و چای را تحویل گرفته و تقسیم می‌نمودند، گُمک‌گذاری تهیّه می‌کردند، و درنهایت هم کارهایی از قبیل جمع‌آوری و شستنِ دیگ‌ها و ظرف‌های غذاخوری و نظافتِ راهرو و توالت و دست‌شویی بند و غیره را انجام می‌دادند.

از زمانی که پاسدارها سألنِ ته بند را بستند، ما غذا را دسته‌جمعی در راهروی بند می‌خوردیم. هیچ یادم نمی‌رود اولین آبگوشتی که در این بند به‌طور دسته‌جمعی خوردیم، از سبزی شور و تُرشی بندِ بالایی هم استفاده کردیم. برنامه غذایی زندانِ گوهردشت برای ناهار دو نوبت خورشت، دو نوبت آبگوشت، دو نوبت "خالی پُلُو" یا "قاطی پُلُو"، و یک روز هم به‌اصطلاح پُلُو با مُرغ بود. برای شام هم دو نوبت آش، یک نوبت سوپِ مُرغ، دو نوبت خوراکِ لوبیا، یک نوبت عدسی، و یک وعده هم غذای سرد (یعنی پنیر یا کره با تَخمِ مُرغِ آب‌پز، که بسته به فصل همراه با گوجه‌فرنگی یا خیار داده می‌شد). بود. برای صبحانه، جیره پنیر یا کره و مَرِّبا به‌طور هفتگی داده می‌شد. جیره نان را هم، که سه عدد نانِ لواش برای هر نفر بود، روزانه می‌دادند. گاهی هم یک نوع نانِ دیگری در گوهردشت می‌پختند و می‌دادند که بسیار نانِ عجیب‌وغریبی بود.

در مجموع، کیفیتِ غذای زندانِ گوهردشت پایین‌تر و مقدارِ جیرهٔ غذایی هم کمتر از زندانِ قزل‌حصار بود. گوشت در غذای زندان همواره بسیار کمتر از میزانِ اعلام‌شدهٔ جیره بود، و در اساس حُبوبات بخشِ اصلیِ جیرهٔ غذایی را تشکیل می‌داد. مثلاً، جیرهٔ مُرغ که قرار بود یک عدد برای هر چهار نفر زندانی باشد، در عمل چهار مُرغ برای صد نفر هم نمی‌بود. بچه‌ها با هُنرمندیِ خاصی گوشت و پوستِ مُرغ را از استخوان جدا می‌کردند، سپس آن را به صورتِ ریزریز شده مخلوطِ برنج می‌نمودند تا به هر کس سهمِ اندکی برسد. جیرهٔ چای برای هر زندانی، فقط دو لیوان در روز و ابداً کافی نبود. بعد از فراوانیِ چای در یک سالِ گذشته در زندانِ قزل‌حصار، این موضوع بسیار ملموس بود. بچه‌ها با استفاده از "المنت" و جوشاندنِ آبِ اضافی، حجمِ چای را افزایش می‌دادند، طوری که برای هر نفر در طولِ روز چهار یا پنج لیوان چای می‌رسید.

اصغر و ناصر و من زندگیِ سلولیِ مُستقلی داشتیم. در عینِ حال، در زندگیِ جمعیِ بند شرکت می‌کردیم و رابطهٔ خوبی هم با همهٔ زندانیان داشتیم. نزدیک‌ترین ارتباطِ ما در بند با بچه‌های چپ به‌ویژه با زندانیان چپِ غیرتوده‌ای بود. در این مقطعِ زمانی و در این بند، ما با بچه‌های سازمانِ اقلیت تا حدِ زندگیِ مُشترک هم رسیده بودیم. من شخصاً رابطهٔ بسیار خوبی با برخی از زندانیانِ مُجاهدِ بند هم داشتم، اما اصغر و ناصر تمایلی زیادی به رابطه با آن‌ها نشان نمی‌دادند. با بچه‌های توده‌ای بند هم، هر سه نفرمان رابطهٔ نزدیک و خوبی داشتیم. با تنها زندانیِ اکثریتی در بند به نام "وهاب"، که از بند ۵ در واحد ۳ در قزل‌حصار می‌آمد، هر سه نفرمان، به‌ویژه ناصر، رابطهٔ بسیار نزدیکی داشتیم. در زندانِ گوهردشت، تعدادِ زندانیانِ مُتعلق به سازمانِ اکثریت خیلی زیاد نبود. به این دلیل که زندانیانِ دستگیرشده در ضربهٔ وسیع و اخیر سازمانِ اکثریت هنوز اغلب‌شان در زندانِ اوین بودند.

۱۶

### انحلالِ بندِ یازده...

بند ۱۱ در نهایت بندی انتقالی از آب درآمد. به‌زودی زندانبانِ بندِ ما را به هم ریخت و زندانیان را تقسیم و مُنتقل کرد. روزی در اواسطِ ماهِ دی، پاسدارها همهٔ ما را در راهرو نشانند و بعد لشگری و دارودسته‌اش واردِ بند شدند. لشگری از روی لیست اسامی تعدادِ زیادی را خواند و دستور داد که سریع با کلّیهٔ وسیله‌هایشان دم در بند جمع شوند. پاسدارها هم مُواظب بودند تا ما نتوانیم با آن‌ها خُداحافظی و احیاناً قرارومدارهایی تنظیم کنیم. تقریباً نصفِ بند، و اکثراً هم از زندانیانِ مُجاهد، در این گروه می‌رفتند. تعدادی از زندانیانِ چپ هم، شاملِ پُژمان و اشکان و پیمان و تمامیِ بچه‌های خطِ ۳ و چند نفر از زندانیانِ توده‌ای، در همین گروه بودند. پس از بیرون رفتنِ آن‌ها، لشگری و دارودسته‌اش هم از بند بیرون رفتند.

طبقِ معمول، تحلیل و بررسی در موردِ تعداد و ترکیبِ افرادِ انتقالی شروع شد. شاید هیچ منظور و توطئهٔ خاصی در کار نبود جز آن که نصفِ زندانیانِ بند را بُرده، و نصفی را جا گذاشته بودند. تنها

ویژه‌گی گروهی که رفت، این بود که بیشترشان از زندانیان مذهبی بودند. به هر صورت، بعدها اطلاع یافتیم که آن گروه اول را به بند بزرگ ۲، که اکثریت مطلق زندانیان‌اش نیز مجاهد بودند، منتقل کرده‌اند. بند ۲ در طبقه سوم ساختمانی در گوشه جنوب غربی مجموعه ساختمان اصلی زندان واقع بود. سه بند ۱ و ۲ و ۳ دارای اتاق‌های بزرگ و معمولی بودند. چند ساعت نگذشت که به بقیه ما در بند ۱۱ هم فرمان آماده‌باش برای انتقال دادند. طرف‌های عصر، همه ما را با کلیه وسایلهای شخصی و عمومی باقیمانده در بند ۱۱ راه انداختند و از طریق راه‌پله در زیرهشت بند، به طبقه سوم بردند و سپس داخل بند ۳ کردند.



## فصل نهم: جنبش مقاومتی و اعتراضی، و سرکوب آن

۱

### دی ماه ۱۳۶۵: انتقال به بند سه

در بند ۳، اکثریتِ مطلقِ زندانیان مُجاهد بودند. قبل از ورودِ ما، فقط چهار زندانیِ چپ غیرتوده‌ای و ده زندانی توده‌ای در این بند زندگی می‌کردند. گروهِ زندانیانِ انتقالی از بند ۱۱، شامل بیست و پنج زندانی توده‌ای، شش زندانیِ چپ غیرتوده‌ای و بیست زندانیِ مُجاهد بود. نزدیک به صدنود زندانی قبلاً در بند ۳ بودند که حالا با اضافه شدنِ این گروهِ انتقالی، تعداد به دویست و چهل نفر می‌رسید. به هر حال، در دی ماه سال ۱۳۶۵، وسطِ فصلِ زمستان، ما واردِ بند ۳ در زندانِ گوهردشت شدیم. وسیله‌هایمان را دمِ در بند چیدیم و چشم‌بندهایمان را برداشتیم. زندانیانِ زیادی در راهرو جمع و مُنتظر بودند. از زندانیانِ بند ۱۱، کسانی که دوست و آشنایی در بند ۳ داشتند با آن‌ها مشغولِ روبروسی و صحبت می‌شدند. به تدریج زندانیانِ مُجاهدِ انتقالی از بند ۱۱ به اُتاق‌های مُجاهدینِ بند ۳، زندانیانِ توده‌ایِ انتقالی به تنها اُتاقِ توده‌ای‌ها، و زندانیانِ چپِ غیرتوده‌ای هم، جُز ما سه نفر، به تنها اُتاقِ زندانیانِ چپِ غیرتوده‌ای رفتند.

فقط ما سه نفر در راهرو ماندیم. از سازمانِ ما هیچ زندانی دیگری در این بند نبود. وسیله‌های ما هنوز دمِ در بند بود و خودمان هم سه نفری در راهرو قدم می‌زدیم و مشورت می‌کردیم تا تصمیم بگیریم که برای زندگی کُدام اُتاق و کُدام جمع را انتخاب کنیم. ناصر تمایل‌اش پیوستن به جمع و اُتاقِ توده‌ای‌ها بود. البته، حالا با افزایشِ تعدادشان آن‌ها صاحبِ دو اُتاق شده بودند. اصغر نظرِ قطعی نداشت؛ از یک طرف تمایل‌اش به اُتاقِ توده‌ای‌ها بود چون آن‌ها اهلِ مطالعه و کلاس و کتاب بودند، ولی از طرفِ دیگر به لحاظِ سیاسی مُطمئن نبود که آیا این کار به صلاحِ ما است یا نه. همانندِ موردِ زندانِ قزل‌حصار و با آن‌که از لحاظِ زندگیِ مُشترک و مسأله‌های صنفی من مُشکلی در رفتن به اُتاقِ توده‌ای‌ها نداشتیم، اما به لحاظِ سیاسی و آینده‌موقعیت و رابطه‌ی گروهِ خودمان با دیگر نیروهای چپ غیرتوده‌ای در زندان، صلاح نمی‌دیدم که در شرایطِ موجود در این بند، به‌ویژه در حالی که در اُتاقِ بچه‌های چپ غیرتوده‌ای جای خالی فراوانی هم موجود بود، ما به اُتاقِ توده‌ای‌ها برویم.

توده‌ای‌ها در هر اُتاق حدوداً هفده نفر بودند، در حالی که در اُتاقِ چپ‌های غیرتوده‌ای فقط هفت زندانی زندگی می‌کردند. رفتنِ ما به اُتاقِ توده‌ای‌ها در این وضعیّت و شرایط، دقیقاً به معنای مرزبندی و موضع‌گیریِ سیاسی علیه زندانیانِ چپِ غیرتوده‌ای، و نزدیکی به توده‌ای‌ها تلقی می‌شد. به‌لحاظِ سیاسی و تاکتیکی این حرکت را صحیح نمی‌دانستیم، و همین موضوع را با اصغر و ناصر در میان گذاشتیم. مطرح کردم که به نظر من بهتر است ما به اُتاقِ شماره ۳ برویم. اصغر و ناصر هم، پس از اندکی بحث و گفت‌وگو، با نظر من موافقت کردند. در همین موقع، کامران به سراغ‌مان آمد و به ما سه نفر پیوست. پرسید: "پس چرا نمی‌آید توی اُتاق؟ مُعطلِ چی هستید؟" من گفتم: "داریم می‌آییم. فقط داشتیم باهم مشورت می‌کردیم." معلوم شد که کامران خودش در اُتاقِ شماره ۳ موضوع را مطرح کرده است و همه‌گی در آنجا موافقِ پیوستنِ ما به آن اُتاق هستند. خلاصه، وسیله‌هایمان را برداشتیم و به اُتاقِ شماره ۳ رفتیم. حالا در این اُتاق جمعاً ده نفر بودیم: چهار اقلیتی، سه ۱۶ آذری، دو پیکاری، و یک رنجبری.

ایده‌آل این می‌بود که اُتاق‌ها نه براساسِ خطِ فکری و سیاسی و تشکیلاتی، بلکه از روی علاقه و تمایل و دوستی و رابطه و شیوهٔ زندگی و غیره شکل می‌گرفتند، اما همانندِ بند ۱ در واحد ۳ در قزل‌حصار این‌جا هم زندگی تشکیلاتی و سیاسی و خطی شده بود. زندانیانِ مُجاهد اُتاق‌های خودشان را داشتند، زندانیانِ توده‌ای هم همین‌طور. ما زندانیانِ چپِ غیرتوده‌ای، که تعدادمان هم در این بند خیلی زیاد نبود، در یک اُتاق جمع شده بودیم. البته ما سه نفر سعی می‌کردیم که با همهٔ زندانیان، اعم از مُجاهد و توده‌ای و غیره ارتباطِ خوبی داشته باشیم.

تدریجاً با چهار زندانیِ قدیمیِ اُتاقِ شماره ۳ آشنا می‌شدم و شناختِ بیشتری از آن‌ها پیدا می‌کردم. سیامک الماسیان و "فرنود" از سازمان فداییانِ اقلیتی، "عیسی" و "موسی" از سازمان پیکار، که هر چهار نفرشان هم حدوداً بین بیست‌وچهار تا بیست‌وهشت سال داشتند. سیامک الماسیان و فرنود هر دو افرادی بسیار متین و جدّی بودند؛ عیسی فردی آرام و گوشه‌گیر و معمولاً سرش به کار خودش بود. درمیان این‌ها، موسی تنها کسی بود که در نگاهِ اول بسیار پُرشور و سرزنده و صمیمی، و به‌قول معروف بسیار اجتماعی به نظر می‌رسید. به‌تدریج معلوم شد که او شخصی بسیار سطحی، خالی‌بند، عُقده‌ای، خود بزرگ‌بین و قلابی است.

۲

## با یادِ سیامک الماسیان<sup>۱۶</sup> ...

از همان لحظهٔ ورود، به آسانی می‌شد تفاوتِ بند ۳ با بند ۱۱ را دید؛ در این‌جا، به‌جای سلول‌های انفرادی اُتاق‌های بزرگ و معمولی موجود بود. دو اُتاقِ سمتِ راست و چپ در ابتدای بند، اُتاق‌های توالت-دست‌شویی و حمامِ بند بودند. دو اُتاقِ بعدیِ روبه‌روی هم، با شماره‌های ۱ و ۲، آبدارخانه و انباریِ بند بودند. اُتاقِ شماره ۳ در بغلِ آبدارخانه تا اُتاقِ شماره ۱۶ در بغلِ انباری هم، برای زندگی



زندانیان بند اختصاص داشتند. همان طوری که قبلاً هم گفتم، پیش از انتقال اخیر زندانیان از بند ۱۱، فقط چهار زندانی چپ غیرتوده‌ای در اتاق ۳ و ده زندانی توده‌ای هم در اتاق ۴ بودند. در اتاق‌های ۵ تا ۱۶ هم، زندانیان مذهبی یعنی دروابع زندانیان مجاهد، حدوداً پانزده نفر در هر اتاق، زندگی می‌کردند. در انتهای این بند هم دالان کوچکی بود، که در آن جا درهایی هم برای رفتن به سألن ته بند و هم به راه‌پله و حیاط هواخوری موجود بود.

در این بند، از سألن استفاده‌های گوناگونی می‌شد. دستگاه تلویزیون بند در آن جا قرار داشت و بسیاری برای تماشای برنامه‌های خبری و اجتماعی و ورزشی، و گاه هم فیلم سینمایی، در آن جا جمع می‌شدند. میزهای پینک‌پنک بند هم، غیراز مواقعی که هواخوری باز و هوا خوب می‌بود، در همین سألن باقی می‌ماندند. در طول روز و برای ساعت‌های معینی، که از قبل مشخص می‌شد، میزها در سألن چیده می‌شدند و اتاق‌ها در نوبت‌های خودشان بازی می‌کردند. در طول شب هم، نزدیک به صد نفر از زندانیان بند باید در سألن می‌خوابیدند، چراکه، در اتاق‌ها برای خوابیدن همه زندانیان بند جای کافی موجود نبود. روزهای جمعه هم سألن برای انجام کارهای ملی بند اختصاص می‌یافت. اما مهم‌تر از هر کار دیگری، در طول روز و شب سألن محل غذاخوری دسته‌جمعی زندانیان بند بود. در وعده‌های غذا، کارگری روز بند سفره‌های دراز و باریکی را در سرتاسر سألن می‌انداخت و سر ساعت مشخصی زندانیان به‌طور جمعی به غذا خوردن مشغول می‌شدند.

زندگی جمعی (گُمونی)، آن هم در مقیاس و قُرمی که در بند ۳ در گوهردشت وجود داشت، حداقل برای ما سه نفر تجربه تازه‌ای در زندان بود. تجربه‌ای بسیار جالب، با قوت و ضعف خاص خودش. ظاهراً در این زندان به مرور زمان بین زندانبان و زندانیان بند ۳ توافق‌ی ضمنی ایجاد شده بود. براساس آن، زندانبان می‌پذیرفت که زندانیان بند ۳ به‌طور جمعی خرید و خرج کنند و باهم غذا بخورند و زندگی جمعی و مشترک (گُمونی) داشته باشند. این قضیه، حداقل در دیگر زندان‌های تهران، موجود نبود و امری بی‌سابقه محسوب می‌شد. واحد پایه‌ای و ساختاری بند، هنوز هم البته اتاق بود؛ هر اتاق نماینده یا مسئولی داشت و مسئولان اتاق‌ها باهم مشورت نموده، مسأله‌ها را طرح و بحث و جمع‌بندی می‌کردند. در عین حال، برای هر وظیفه‌ای در بند هم مسئولی انتخاب می‌شد. مانند مسئول بند، نظافت، ورزش، غذا (یا صنفی)، فرهنگی، بهداری و غیره. این افراد در حیطه کار خودشان، هم با زندانیان و هم با پاسدارها رابطه داشتند و کارهای بند تحت نظارت و هدایت آن‌ها انجام می‌گرفت.

مسئولان انتخابی بند، که رابط زندانیان با مسئولان زندان و پاسدارها بودند، در ظاهر به‌طور رسمی از طرف مسئولان زندان و پاسدارها هیچ‌گاه پذیرفته نبودند. اما در واقعیت پاسدارها مسئولان انتخابی بند را به‌نوعی می‌پذیرفتند، چراکه پاسدارها وظیفه‌ها و کارهای روزمره خودشان در رابطه با بند ما را در عمل در ارتباط با همین افراد انتخابی بند هم‌آهنگ می‌کردند و پیش می‌بردند. یعنی معمولاً برای هر کار و وظیفه خاصی، آن‌ها مسئول مربوطه‌اش را در بند صدا می‌زدند. هر مسئولی در بند وظیفه‌های

مربوط به خودش را در ارتباط با کارگری بند، که در این جا هرروز عبارت از زندانیان یک اتاق بود، پیش می‌برد. مسئول بند و مسئول صنفی مشترکاً منابع مالی بند را در اختیار داشتند و خرید و مخارج را کنترل و نظارت می‌کردند. یعنی تمامی امور مربوط به سفارش دادن و خرید و تقسیم و غیره، زیر نظر این‌ها صورت می‌گرفت. البته این دو نفر در ارتباط و هماهنگی با مسئولان اتاق‌ها، ابتدا تمایل و توافق زندانیان بند را به دست می‌آوردند و سپس لیستی برای خرید هفته‌گی تهیه می‌کردند و سفارش‌های خودشان را به فروشگاه زندان ارائه می‌دادند.

زندانیان مجاهد بند زندگی مشترک تشکیلاتی بزرگ و وسیعی داشتند، با انضباطی آهنین و پادگانی. شیوه زندگی کمونی آن‌ها، به‌طور کامل با ایده‌ها و ضابطه‌های سازمانی آن‌ها منطبق بود. زندانیان چپ در واقع پولی به صندوق عمومی کمون زندانیان مجاهد می‌ریختند و در سطح معتنی در زندگی جمعی آن‌ها در بند شرکت می‌کردند. اگر کسی یا گروهی تمایل به شرکت در کمون بند را نمی‌داشت، می‌توانست زندگی جداگانه خودش را سازمان دهد. بنابراین زندانیان چپ در سطوح مختلف و به‌طور نسبی، و با استقلال خاصی، در کمون زندانیان مجاهد بند شرکت داشتند.

در این زندان، آوردن و تقسیم و تحویل غذا و نان و چای و دیگر جیره‌های زندان، زیر نظر پاسدارها، اما به عهده زندانیان افغانی بود. این زندانیان که در بندی جداگانه بودند، داوطلبانه یا اجباری و برای انجام کار و داشتن درآمدی ناچیز، این مسئولیت‌ها را عهده‌دار می‌شدند.

ما در اتاق خودمان مشغول آشنایی بیشتر باهم بودیم که حدود ساعت شش و نیم یا هفت شب بچه‌های کارگری روز اعلام کردند که برای شام همه به سألن برویم. همه‌گی باهم از اتاق راه افتادیم و به‌طرف سألن رفتیم. کارگری روز بند سفره‌های پلاستیکی سفید باریک و درازی را در چند ردیف در سألن انداخته بود. برای هر دو نفر روبه‌روی هم، دو قاشق و یک بشقاب آش، یعنی غذای جیره شب زندان، را گذاشته بودند. مسئول صنفی بند بر تمام امور غذایی، یعنی تقسیم جیره‌های زندان و خرید و تهیه کُمک‌غذایی و تقسیم آن‌ها نظارت کامل داشت. او با کُمک کارگری روز بند جیره‌های غذا و چای بند را، که در دیگ‌ها و ظرف‌های استیل بزرگ در روی گاری‌های مخصوصی به بند داده می‌شد، تحویل می‌گرفتند و به آبدارخانه بند منتقل می‌کردند. در آن جا با استفاده از چراغ‌های نفت‌سوزی که در بند موجود بود، غذا و چای را تا موقع صرف شدن گرم نگه می‌داشتند. درضمن، کُمک‌غذایی هم اگر قرار بود که داده شود، تهیه می‌کردند. در موقع ناهار یا شام، دیگ‌ها را در روی گاری‌ها به سألن منتقل می‌نمودند، و در آن جا غذا را تقسیم می‌کردند.

برای نشستن در دور سفره، ترتیب خاص و از پیش تعیین‌شده‌ای وجود نداشت. قرار بود هرکس هر جایی که دوست دارد یا جای خالی پیدا می‌کند بنشیند. هدف ظاهراً این بود که افراد در هر وعده غذا با اشخاص جدیدی بنشینند، و ضمن غذا خوردن باهم صحبت کنند و بیشتر آشنا شوند اما، در عمل، اغلب افراد به‌صورت گروهی و حتاً اتاقی می‌رسیدند و معمولاً باهم دور سفره می‌نشستند. اشخاصی هم بودند که سعی می‌کردند هر بار در جای متفاوتی بنشینند و با افراد جدیدی آشنا شوند.

زندانیان معده‌ای در این بند، که اسامی و تعدادشان از قبل مشخص بود، در ابتدای یکی از سفره‌ها جای مخصوص داشتند. صنفی بند برای این افراد غذای مناسبی تهیه می‌دید. برای ناراحتی‌های گوارشی آن‌ها غذای جیره زندان، که پُر از حبوبات و ادویه و چرب و یا بسیار آبکی بود، ابدأ مناسب نبود. افراد معده‌ای و مریض‌احوال، در حد امکان، می‌بایست رژیم غذایی خاص و مناسبی را دنبال می‌کردند. اغلب وقت‌ها چنین چیزی در زندان مقدور نمی‌بود. از غذای خوب و لذیذ محدودی که کمون بند برای افراد مریض فراهم می‌کرد، معمولاً استفاده نادرست زیادی نمی‌شد. اما هنوز هم تک‌وتوک افرادی یافت می‌شدند که به چنین کاری دست بزنند. یعنی بودند کسانی که خودشان را الکی معده‌ای اعلام می‌کردند تا بتوانند کمی گوشت بیشتر و غذای بهتر گیر بیاورند. مثلاً، موسی از زندانیان اتاق خودمان، از جمله چنین افرادی بود. تدریجاً متوجه شدیم که او، که در اتاق ابدأ اظهار ناراحتی معده نمی‌کرد، در بخش معده‌ای‌های بند می‌نشیند تا اندکی گوشت و غذای بهتر گیر بیاورد.

کارگری روز بند مسئولیت تمامی کارهای مربوط به چیدن سفره و تهیه و تقسیم و جمع کردن و شستن و غیره در ارتباط با غذا خوردن را به عهده داشت. کارگری بند اتاقی و چرخشی بود. معمولاً همه در کارها شرکت می‌کردند، جز افراد بسیار مسن و بیمار و علیل و غیره. حتا افراد مسن هم در برخی از کارهای سبک شرکت می‌کردند. این نخستین تجربه ما در خوردن غذای دسته‌جمعی در بندی بزرگ، پدیده و اتفاق بسیار جالبی برآیمان بود.

بعد از شام جلسه‌ای در اتاق خودمان داشتیم که با آرامش و متانت کاملی برگزار شد؛ ابتدا سیامک الماسیان، که قبل از آمدن ما مسئول این اتاق بود، توضیحی در مورد ضابطه‌های بند و اتاق داد. در نهایت، جمع تازه دوباره او را برای مسئولیت اتاق انتخاب کرد. جمع ما متشکل از افرادی با گرایش‌های سیاسی و سازمانی گوناگون، و تجمعی ما نه لزوماً از روی علاقه بل که اغلب از روی ناچاری بود. به هر صورت، همه‌گی خوش‌حال بودیم از این که شانس و امکان این را داریم که تاحدی جدا از جمع بزرگ سازمانی زندانیان مجاهد، و یا زندانیان توده‌ای، برای خودمان اتاقی مستقل داشته باشیم. تنها حالتی که وضعیت و جو در اتاق ما می‌توانست سالم و پُربار باشد، داشتن احترام متقابل و رعایت حق و حقوق هم‌دیگر علی‌رغم داشتن اختلاف فکری و سیاسی و سازمانی بود. به لحاظ عملی و واقعی، برخی افراد اتاق با توجه به سابقه و شخصیت و یا مشکل‌های روحی و روانی آن‌ها، می‌توانستند مشکل‌هایی ایجاد کنند. به‌طور مشخص، می‌بایست توجه زیادی به کامران و مصطفی و موسی می‌کردیم. تدریجاً و به‌طور ضمنی تقسیم‌کاری در این زمینه صورت گرفت، طوری که در عمل من مسئولیت کنترل کامران، فرنود مسئولیت کنترل مصطفی، و عیسی هم تاحدی مسئولیت کنترل موسی را عهده‌دار شدیم. به این ترتیب، جز در موردهایی استثنایی، زندگی ما در اتاق روالی مناسب و آرام داشت.

بند ۳، براساس مبنای فکری فرقه‌ای و مشی میلیشیایی و پادگانی زندانیان مجاهد سازمان‌دهی و اداره می‌شد. یعنی با شیوه کُمونی خاصی که سعی می‌کرد تمامی عرصه‌های زندگی روزمره افراد بند، به‌ویژه زندانیان مجاهد را کنترل و برنامه‌ریزی کند. یعنی فضای زیادی برای ابراز خواست‌ها و گرایش‌ها و تمایل‌های شخصی و فردی زندانیان باقی نمی‌گذاشت. این شیوه و شکل زندگی برای زندانیان مجاهد، به‌ویژه برای حفظ نیروی هوادار جوان‌شان، ضروری بود. مشی زندگی سربازخانه‌ای به‌طور بارز و در شکلی افراطی در اتاق‌های زندانیان مجاهد برقرار بود. آن‌ها طبعاً می‌خواستند که آن را در تمامی عرصه‌ها در سطح بند هم اجرا کنند، اما به دلیل وجود و حضور زندانیان چپ، آن‌ها مجبور به تعدیل و تخفیف آن مشی و سیاست در برخی عرصه‌ها در سطح بند می‌شدند. زندگی خود زندانیان مجاهد بند ولی در تمامی عرصه‌ها و در طول روز و شب، کاملاً برنامه‌ریزی شده و تحت کنترل بود.

زندانیان مذهبی بند معمولاً صبح بسیار زود برای نماز بیدار می‌شدند، ولی ما حدود ساعت هفت صبح بلند می‌شدیم. بخشی از زندانیان مجاهد لزوماً مؤمن و نمازخوان و روزه‌گیر نبودند، ولی به‌لحاظ سیاسی و آرمانی، به رهبری و اهداف سازمان‌شان اعتقاد کامل داشتند. صبحانه معمولاً بین ساعت هفت و نیم تا هشت در سألن صرف می‌شد. بعد از صبحانه حدوداً یک ساعت وقت مسواک زدن و دست‌شویی رفتن و انجام کارهای نظافتی بود که هم‌زمان بسیاری از افراد هم در راهروی بند به قدم زدن مشغول می‌شدند. بین ساعت نه صبح تا ظهر، زندانیان به کارهای مختلفی می‌پرداختند. در عین حال، در همین ساعت‌ها بازی پینک‌پنک هم در سألن برقرار بود و زندانیان اتاق‌ها در نوبت خودشان به بازی مشغول می‌شدند. اغلب زندانیان چپ در این ساعت‌ها برای خودشان کلاس‌های درس و مطالعه در اتاق‌ها و یا در سألن بند ترتیب می‌دادند.

همان‌طور که قبلاً هم گفتم، به دلیل غلبه نوعی تفکر و مشی زندگی و حبس در بین زندانیان مجاهد، و حتا بخشی از زندانیان چپ، بسیاری از این افراد اهل مطالعه جدی و کار تحقیقی و درس و کلاس و آموزش نبودند. مطالعه این‌گونه افراد، در اغلب موردها، به روزنامه‌خوانی محدود می‌شد. بنابراین، زندانیان مجاهد ساعت‌های بین صبحانه تا نهار، و هم‌چنین بعدازظهر تا شام را اغلب به کارهای عملی و یدی برنامه‌ریزی شده و یا به فعالیت‌های ورزشی و بدنی، البته در صورت باز بودن هواخوری، مشغول می‌شدند. در اتاق‌های زندانیان مجاهد، همه موظف بودند که در فعالیت‌های برنامه‌ریزی شده شرکت کنند، وگرنه در جَو حاکم در آن جمع بزرگ، به‌عنوان مُنفعَل و بی‌اعتقاد بریده محسوب می‌شدند. بعضی از زندانیان چپ، به‌شوخی یا جدی، به این نوع فعالیت‌های دائمی زندانیان مجاهد عنوان "بتاب، سباب، بمال"<sup>۱۷</sup> داده بودند. زندانیان مجاهد جوان هر لحظه باید مشغول می‌بودند تا فرصت تفکر و تعقل آزاد و مستقل، و احياناً نقد و شک و تردید، و یا شانس "لغزشی" را پیدا نکنند.

در رأس ساعت ده صبح، زندانیان مجاهد در برنامه‌ای با عنوان "دهی" شرکت می‌کردند، که درواقع تمرین نوعی انضباط گروهی و سازمانی حول محور خوردن بود. مسئول صنفی و کارگری روز، بسته به امکانات موجود در بند، نوعی خوراکی تهیته می‌کرد و سر ساعت ده صبح به اتاق‌ها می‌داد. در اتاق‌های

زندانیان مُجاهد، سر این ساعت همه باید در اُتاق حضور می‌یافتند و مُنظّم می‌نشستند تا برنامهٔ دهی اجرا بشود.

حدوده‌های ظُهر، پاسدارها به گُمکِ زندانیانِ افغانی جیرهٔ غذای ناهار را تحویل بند می‌دادند. مسئول صنفی با گُمکِ کارگریِ روز دیگ‌ها را فوری به آبدارخانه می‌بُردند و بلافاصله لایهٔ چربیِ رویِ غذا را، به‌ویژه اگر خورشت یا آبگوشت بود، جمع می‌نمودند و برای استفاده در پُخت‌وپزهای بعدی ذخیره می‌کردند. خودِ غذا را هم تا موقعِ صرفِ ناهار در رویِ چراغ‌های نفت‌سوز گرم نگه می‌داشتند. ناهار ساعتِ دوازده‌ونیم تا یک در سألن صرف می‌شد. بعد از ناهار، زندانیانِ زیادی در راهروی بند به قدم‌زنی پس از غذا مشغول می‌شدند. کارهای مسواک‌زنی و دست‌شویی رفتن و غیره هم در همین زمان صورت می‌گرفت.

بین ساعتِ یک‌ونیم تا سه‌ی بعدازظُهر، در بند سکوتِ نسبی برقرار بود. اغلبِ زندانیان در این موقع، البته اگر شرایطِ بند و زندان "عادی" می‌بود، چُرتِ بعدازظُهر می‌زدند. خودِ این قضیه هم در اُتاق‌های زندانیانِ مُجاهد به‌صورتِ یک مراسمِ رسمی و جمعی می‌بود. به‌ندرتِ زندانیِ مُجاهدی را می‌دیدیم که خوابِ بعدازظُهری نکند. افرادِ معدودی، مانند خودِ من، که عادت به خوابِ بعد از ناهار نداشتند، در این زمان در راهرو یا در اُتاق ساکت و آرام خودشان را با مطالعه یا کارِ دیگری مشغول می‌کردند. اگر نوبتِ هواخوریِ بند در بعدازظُهر می‌بود، و حیاط هم به هر دلیلی بسته نمی‌بود، ماها که چُرت‌زن نبودیم به حیاط می‌رفتیم و از این فُرصتِ طلایی استفاده می‌کردیم و فوتبالِ مَلّی می‌زدیم.

پس از بیدار شدنِ زندانیان از خوابِ بعدازظُهر، مراسمِ خوردنِ چای اجرا می‌شد؛ کارگریِ بند در طولِ روز چای گرم را در ترموس‌هایی در اختیارِ اُتاق‌ها قرار می‌داد. بعد از خوردنِ چایِ زندانیان به کارهای عملی و مطالعه، و یا ورزش، البته در صورتِ باز بودنِ هواخوری، مشغول می‌شدند. ساعتِ پنج بعدازظُهر، زندانیانِ مُجاهد مراسمِ دیگری حُولِ خوردنِ نوعی خوراکی داشتند، که آن را "پنجی" می‌نامیدند. در رأسِ ساعتِ پنج، همه باید در اُتاق‌های خودشان حاضر می‌شدند تا این مراسم برگزار شود. مسئولِ صنفی با گُمکِ کارگریِ روز میوه یا غذاییِ تهیه می‌کرد و بُشقابی از آن را به هر اُتاق ارائه می‌داد. پس از آن تا موقعِ شام، زندانیان باز به قدم‌زنی یا مطالعه و یا کارهای دستی و عملیِ خودشان می‌پرداختند. نمازخوان‌ها نیز در وعده‌های نماز به عبادتِ خودشان مشغول می‌شدند، که یا به‌صورتِ دسته‌جمعی در سألن و یا در برخی موردها هم به‌صورتِ فردی یا گروهی در اُتاق‌ها صورت می‌گرفت. شام بین ساعتِ هفت تا هفت‌ونیم شب در سألن صرف می‌شد.

بعد از شام، باز هم برنامهٔ قدم‌زنی در راهروی بند برقرار می‌شد. سپس، بخشی و گاه هم همهٔ زندانیان برنامه‌های تلویزیونی را تماشا می‌کردند. کسانی که تلویزیون تماشا نمی‌کردند، در داخلِ اُتاق‌ها بودند و یا در راهرو به قدم‌زنی و کارهای دیگری مشغول می‌شدند. اگر تلویزیون برنامه‌های خبری و اجتماعی و فیلمِ خوب و یا مُسابقهٔ ورزشی می‌داشت، معمولاً اغلبِ زندانیان در سألن حضور می‌یافتند. ساعتِ یازده

شب وقتِ خاموشی بود و طبق ضابطه‌های زندان همه باید در جای خواب‌شان می‌بودند. قبل از خواب صف‌های طولانی برای توالی و دست‌شویی و مسواک‌زنی تشکیل می‌شد. بنابراین هرکسی می‌بایست که از ساعتی پیش برای این کارهای آخرِ شبِ خود برنامه‌ریزی می‌کرد. چون تعدادِ توالی‌ها برای همه زندانیانِ بند کافی نبود، پاسدارها در مورد ضابطه‌های خاموشی به‌ویژه لزومِ بودنِ افراد در جای خوابِ خود در رأسِ ساعتِ یازده، که بسیاری از شب‌ها عملاً ممکن نمی‌بود، اندکی نرمش نشان می‌دادند. اما سرِ ساعتِ یازده شب، باید در بند سکوت برقرار می‌شد.

بسته به این‌که نوبتِ هواخوریِ بند صبح یا بعدازظهر می‌بود، ترتیبِ برنامه‌ها در طولِ روز هم تغییرهایی پیدا می‌کرد. زمانی که هواخوریِ بند قبل‌ازظهر بود، دویدن و نرمش در ابتدای وقتِ هواخوری صورت می‌گرفت. اگر بعدازظهر بود، این فعالیت‌ها در پایانِ وقتِ هواخوری انجام می‌شدند. بقیهٔ وقتِ هواخوری هم معمولاً به بازی فوتبال یا والیبال اختصاص پیدا می‌کرد. از آنجایی که همهٔ کارها در این بند دقیقاً برنامه‌ریزی شده و منظم بود، معمولاً اختلالی در امور بند ایجاد نمی‌شد، مگر احیاناً از طرفِ زندانبان.

در حالتِ "عادی" در این زندان، پاسدارهای بند کارشان دادنِ جیره‌های روزانه و هفته‌گی و ماهانه، البته با کمکِ زندانیانِ افغانی، و باز کردنِ هواخوری و آمارگیری بود. مسئولانِ داخلی بند، این جیره‌ها را تحویل می‌گرفتند و در آبدارخانه یا در انبارِ بند نگهداری می‌کردند تا به‌موقع استفاده یا توزیع کنند. جیرهٔ نان روزانه، پنیر و کره و مَرَبَا هفته‌گی، و صابون و پودرِ لباس‌شویی و غیره هم ماهانه داده می‌شدند. در وضعیتِ "غیرعادی"، مثلاً موقعِ اعتراض و اعتصاب از طرفِ زندانیان، پاسدارهای نگهبان معمولاً در نخستین ردیفِ حمله و سرکوب و ضرب‌وشتم حاضر بودند.

در این بند، چون زندگیِ عمومی به‌صورتِ جمعی و گُمونی اداره می‌شد، بنابراین در داخلِ اتاق‌ها فقط به سازمان‌دهی ساده‌ای نیاز می‌بود، چیزی که در بینِ اتاق‌ها متفاوت بود. مثلاً ما فقط مسئولی داشتیم که رابطِ اتاق با بند بود. روزی دو نفر هم کارگری داشتیم که اتاق را تمیز می‌کردند و کارهای جزئی دیگر را انجام می‌دادند. اتاق‌های زندانیانِ مُجاهد طبعاً وظیفه‌ها و کارهای درون‌اتاقی بیشتر، و در نتیجه سازمان‌دهی پیچیده‌تری داشتند. اتاق‌های زندانیانِ توده‌ای هم یک حالتِ بینابینی داشتند.

۳

### با یادِ میروهاب افخمی (عموافخم) ۱۸ ...

نخستین روزها در این بند، از طریقِ ناصر با یک پیرمردِ توده‌ای به نامِ میروهاب افخمی آشنا شدم، که زندانیان او را "عموافخم" صدا می‌زدند. ناصر در بندِ ۵ در واحدِ ۳، یعنی بندِ مریض‌ها، در قزل حصار با او هم‌بند و آشنا شده بود. عموافخم مردی حدوداً شصت ساله، و دراصل اهلِ شهرِ سراب در آذربایجان بود. در جوانی به "فرقهٔ دموکراتِ آذربایجان" به رهبری جعفر پیشه‌وری پیوسته بود. در این رابطه خودش این‌گونه تعریف می‌کرد: "پس از پایانِ دبیرستان، زمانی که هنوز بیست سال هم نداشتم، به فرقه پیوستم. در فرقه پیش‌رفتِ سریعی کردم و در عرضِ یکی دو سال موقّق شدم که محضو هیأتِ

تحریریۀ روزنامۀ فرقه بشوم. چون افرادِ باسواد آن زمان‌ها زیاد نبود، من با تواناییِ دانش و قلمی که داشتم توانستم سریع پیش‌رفت بکنم. در جریانِ تشکیلِ حکومتِ خودمختارِ توسطِ فرقه در سال ۱۳۲۴، من سردبیرِ روزنامۀ فرقه و از نزدیکانِ کادرِ رهبریِ آن بودم. زمانی هم که در سال ۱۳۲۵، فرقه موردِ هجومِ ارتشِ شاهنشاهی قرار گرفت و بسیاری از نیروها و طرفدارانِ فرقه کُشته و دستگیر شدند، من به همراه تعدادِ زیادی از کادرهای فرقه به شوروی رفتیم. بسیاری از نیروهای فراریِ فرقه، در آذربایجانِ شوروی مُستقر شدند. در سال‌های بعد هم، به دستورِ حزبِ کمونیستِ شوروی، آن‌ها در داخلِ حزبِ توده ادغام گشتند.

عموافخم در ادامه می‌گفت: "وقتی من به شوروی رفتم، حدوداً بیست و چهار ساله بودم. نزدیک به سی و دو سال هم در شوروی زیستم، و به فعالیت و کار و تحصیل مشغول بودم. در این مدت دکترایی در تاریخ و علوم اجتماعی کسب نمودم و در دانشگاهِ باکو و دیگر دانشگاه‌های شوروی تدریس می‌کردم. در ضمن، با زنی روسی هم ازدواج کردم و صاحب فرزند و نوه هم شدم. بالاخره، در سال ۱۳۵۷ زن و فرزند و نوه و خانواده و کار و زندگی و مقامِ خودم را پشتِ سر گذاشتم و همراهِ رهبریِ حزب به ایران برگشتم تا بتوانم در جبهۀ نیروهای حزبی در ایران فعالیت کنم. من به فعالیتِ حزبی‌ام ادامه دادم تا این‌که در سال ۶۲، پس از بازداشتِ رهبری و کادرهای مرکزیِ حزب، من هم دستگیر شدم."

به دلیل آذری بودن، من و عموافخم سریع اُنس گرفتیم. هفته‌ای یکی دو روز قدم می‌زدیم و دربارهٔ مسأله‌های گوناگون باهم صحبت می‌کردیم. علی‌رغمِ اختلافِ بینشی و سیاسی، تقریباً در موردِ اغلبِ مسأله‌های تاریخی و جاریِ ایران و همچنین دربارهٔ مسأله‌های مربوط به جنبشِ چپ و غیره، رابطهٔ نزدیکی را باهم حفظ می‌نمودیم. او یکی از اجتماعی‌ترین و جالب‌ترین زندانیانِ مُستی بود که من در زندان دیدم. با اغلبِ زندانیانِ بند بدونِ توجه به تعلقاتِ سازمانی و سیاسی و فکریِ آن‌ها، رابطه و رفاقت داشت. همهٔ زندانیان هم احترامِ او را، علی‌رغمِ توده‌ای بودنِ اش، نگه می‌داشتند. عموافخم رسالۀ دکترایش را، براساسِ کارهای تحقیقیِ خودش، در رابطه با "جنبشِ خرم‌دینان" و "بابکِ خرم‌دین" و "قلعۀ بابک" نوشته بود. من معمولاً به خاطره‌گویی و توضیحِ او در رابطه با تجربه‌هایش از دورانِ فرقه در آذربایجان، حزبِ توده در خارج از کشور، جامعۀ شوروی، و همچنین به نظراتِ اش دربارهٔ جنبشِ خرم‌دینان و مسأله‌های دیگری گوش می‌دادم، و گاهی هم بحث و جدلی باهم می‌کردیم. در مجموع، او به تفکر و خطِّ مشیِ حزبِ توده ایمانِ کامل داشت. جُز چند انتقادِ کوچک و فرعی به حزبِ توده و فرقه، و یا به شوروی، انحراف و خطایِ مهمی در خطِّ مشی و عملکردِ هیچ‌کدام نمی‌دید.

یکی از عادت‌های جالبِ عموافخم، که برای اغلبِ زندانیانِ بسیار جوان‌تر در بند حیرت‌انگیز بود، گرفتنِ دوشِ آبِ سردِ روزانۀ او بود. در سرمایِ زمستان در منطقهٔ گوهردشت، درجۀ حرارتِ آبِ زندانِ آن چنان پایین و یخ بود که نفسِ انسان را بند می‌آورد. عموافخم هرروز حدودِ ساعتِ چهار یعنی پس از خوابِ بعدازظهرِ خود، حوله به دوش و سلانۀ سلانۀ با زمزمۀ آهنگی در زیر لب، به سمتِ حمامِ بند روانه

می شد تا دوش آب سرد بگیرد. می گفت که این عادت را در جوانی در شوروی آموخته و تا حالا هم آن را حفظ کرده است. مُعتقد بود که دوش آب سرد روی جسم و به ویژه روان انسان، اثرهای بسیار خوبی دارد. می گفت که بسیاری در شوروی این عادت را داشتند و بعضی حتّاً یخ روی دریاچه را می شکستند تا در آب سرد و یخی آن آب تنی کنند.

## ۴

بازی پینک پُنگ من قبل از دستگیری هم بد نبود، اما در نتیجه تمرین زیاد در زندان، خیلی بهتر هم شده بود. کسی توی اتاق خودمان حریف من نبود. بنابراین، غیر از بازی در نوبتِ اتاق، من سعی می کردم که در وقتِ مَلّی هم با کسانی در بند که بازی آن ها بهتر از من بود، بازی و رقابت کنم. از این طریق بود که بازی من پیشرفتِ خیلی زیادی می کرد، چراکه برخی از این بچه ها واقعاً در حدِ حرفه ای بازی می کردند. در همین وقت های بازی مَلّی، در ضمن با بسیاری افراد جدید هم آشنا می شدم. از جمله با مسئولِ صنفی بند دوست شدم، که زندانی مُجاهدِ خوش تیپ و خوش برخورد، و فردی نسبتاً غیرمذهبی بود. از طریق او هم چنین با مسئولِ بند هم آشنا شدم، که زندانی مُجاهدِ بلندقد و خوش اندام و خوش اخلاقی بود. معلوم شد که او با انوش از رُفقای هم سازمانی ما هم نسبتِ دوری دارد. این رابطه ها و رفاقت های جدید و هم چنین تبلیغِ کامران در مورد من، با توجه به نُفوذی که او در بین زندانیان مُجاهد داشت، همه سبب می شدند که من رابطه نزدیکی با تعدادی از زندانیان مُجاهد این بند پیدا کنم.

این دو نفر مسئولانِ بند از نازنین ترین زندانیان، بسیار محبوب و خوش اخلاق، و دارای ویژه گی های والای انسانی بودند. علاوه بر بازی پینک پُنگ، گاهی مسئولِ صنفی بند و من قدم می زدیم و درباره مسأله های گوناگونی باهم صحبت می کردیم. معمولاً او درباره موضوع های علمی و مخصوصاً علم ژنتیک و تکامل بیولوژیک پُرسش هایی داشت که من پاسخ می دادم. سپس باهم در آن باره صحبت و بحث می کردیم.

در بازی های پینک پُنگِ نوبتیِ اتاقِ خودمان، متوجهِ خصلت های بسیار زشت و ضعف های اخلاقی و شخصیتیِ موسی می شدیم؛ مثلاً مُرتب سعی می کرد که در نوبت های بیشتر از حقِ خودش بازی بکند. بچه های اتاق متوجه این قضیه بودند اما گذشتِ زیادی می کردند، تا این که بالاخره روزی اصغر جوش آورد و به این رفتارِ موسی اعتراض کرد. تدریجاً متوجه شدیم که در رابطه با غذا و امکان های دیگر در اتاق، یا در سطح بند، موسی همین نوع رفتارها را دارد. در یکی دو نوبت هم، او از من خواست تا باهم قدمی بزنیم؛ من تمامی صحبت های او را پُر از خالی بندی و اغراق و دروغ می یافتم. در مجموع، فردی بسیار سطحی، خود بزرگ بین، عُقده ای و خالی بند بود. پس از مُدّتی، من دیگر تمایلی به دوستی و معاشرت با او نداشتم.



## "کارِ مَلّی" گسترده...

نخستین جُمعه در این بند، ما شاهدِ وُسعت و اهمیّتِ "کارِ مَلّی" شدیم. این روز، از صُبح زود سألن بند به این گونه فعالیت‌ها اختصاص داشت. مسئولِ کارِ مَلّی از شبِ قبل تعیین و اعلام می‌کرد که چه کارهایی و توسطِ چه افرادی باید انجام می‌شدند. در گوشه‌وکنارِ سألن ایستگاه‌های گوناگونی ایجاد می‌شد که در آن‌ها زندانیان به کارِ خَاصِ خودشان از قبیلِ تعمیرِ دمپایی، خُرد کردنِ قند، تمیز کردنِ خُرمَا و انجیر، بُریدن و ساختن و بافتن و ریسیدن و غیره مشغول می‌شدند. سابقاً در زندان‌ها و بندها و اُتاق‌های گوناگون، ما کارِ مَلّی دیده و تجربه کرده بودیم، اما هیچ‌گاه نه به این وُسعت و نه به این سازمان‌یافته‌گی.

از این گونه فعالیت‌ها، کُلّاً دو نوع برداشت در بین زندانیان وجود داشت: یکی درکِ عُمومی و کُلّی زندانیان، که انجامِ چنین کارهایی را برای رفعِ نیازهای عُمومیِ زندگیِ جمعی لازم می‌دانستند. دیگری هم برداشتِ خَاصِ زندانیانِ مُجاهد که علاوه بر ضرورتِ عُمومیِ کارِ مَلّی در رفعِ نیازهای ضروریِ زندگی، آن را نوعی فعالیتِ دسته‌جمعی در چهارچوبِ مشی و منشِ فرقه‌ایِ زندگیِ میلیشیایی و سازمانیِ خودشان می‌دانستند. درواقع، آن‌ها از این کارها برای سرگرم کردن و "ساختن"، یا به قولی دیگر در "سرِ کار گذاشتن" افرادِ خودشان، که غالباً بسیار جوان هم بودند، استفاده می‌کردند.

جُز افراد یا گرایش‌های فکری و سیاسی و سازمانیِ معدودی که در زندان به کارِ جمعی اعتقاد و تمایلی نداشتند، غالبِ زندانیان با کارِ مَلّی موافق بودند و آن را ضروری می‌دانستند، اما بر سرِ میزان و کیفیتِ آن درمیانِ زندانیان اختلافِ نظر و سلیقه وجود داشت. مثلاً، در اُتاقِ خودمان، برخوردِ افراد با این موضوع به این ترتیب بود: سیامک الماسیان و فرنود (بچه‌های سازمانِ اقلیّت، که قبل از ما هم در این اُتاق بودند). بدونِ سئوال و بحثی در این فعالیت‌ها شرکت می‌کردند. عیسی و موسی (بچه‌های سازمانِ پیکار، که آن‌ها هم قبل از ما در این اُتاق بودند). ابدأ در این کارها شرکت نمی‌کردند. دلیلِ هردو نفر، مُخالفتِ فلسفی و فکری، و در موردِ موسی هم‌چنین فُرصت‌طلبی بود. ما تازه‌واردها به این اُتاق هم، برخورد‌های گوناگونی به این قضیه داشتیم: اصغر و ناصر و من اعلام کردیم که در تمامیِ کارهای مَلّی که برای زندگیِ جمعی ضروری تشخیص بدهیم، شرکت خواهیم کرد، اما در کارهایی که به نظرمان غیرضروری هستند، و فقط برای مشغول کردنِ بچه‌ها صورت می‌گیرند، شرکت نخواهیم کرد. مُصطفی و عزّت هم با ما سه نفر موافق بودند. کامران نظیرِ خاصی اعلام نمی‌کرد و درعمل هم در حینِ به‌اصطلاح شرکت در این نوع فعالیت‌ها، کارِ زیادی اما واقعاً انجام نمی‌داد. او بیشتر به جُنُب‌وجوش و حرف زدن با زندانیان مشغول می‌شد. درنهایت، در اُتاقِ ما نظیرِ اکثریّتِ افراد، یعنی ما پنج نفر، پذیرفته شد. سیامک الماسیان به مسئولانِ بند، به‌ویژه به مسئولِ کارِ مَلّی، اعلام کرد که زندانیانِ اُتاقِ ما در کارهای ضروری برای زندگیِ جمعیِ بند شرکت خواهند کرد، ولی در بقیّه کارها شرکت نخواهند داشت. مسئولِ کارِ

ملی، از آن به بعد، جمعه‌ها برای زندانیانِ اَتاقِ ما کارهای بسیار ضروری برای عُمومِ بند را انتخاب و تعیین می‌کرد.

## ۶

### نخستین مُلاقات‌ام در زندانِ گوهردشت...

بعد از چندین ماه، بالاخره نخستین مُلاقاتِ خودم را در زندانِ گوهردشت داشتم. در این بند هم، طبقِ معمول، زندانیان شبِ قبل از مُلاقات به خودشان می‌رسیدند و آماده می‌شدند. در روزِ مُلاقات هم، تمیز و اصلاح‌شده، با لباسِ مَرْتَبِ آماده و مُنتظر می‌بودند. در این بند تعدادی ماشینِ اصلاحِ برقی موجود بود که باید نوبت می‌گرفتیم تا از آن‌ها استفاده کنیم. برخی حتّاً تیغِ "غیرمُجاز" هم داشتند که در اصلاحِ صورت‌شان از آن استفاده می‌کردند. یکی از ایرادها و گیردادن‌های دائمیِ حاجی محمود و بعضی از پاسدارها به زندانیانِ مُجاهدِ بند هم، در همین رابطه بود. آن‌ها معمولاً به زندانیانِ مُجاهد می‌گفتند: "اگر شما مُدعیِ مُسلمان بودن هستید، پس چرا صورتِ خودتان را با تیغِ اصلاح می‌کنید؟" این زندانیان البته هیچ‌گاه نمی‌پذیرفتند که صورتِ خودشان را با تیغِ اصلاح کرده‌اند؛ همیشه می‌گفتند که با ماشینِ برقی می‌زنند. یک‌بار، در این جرّوبحث‌ها، حاجی محمود با یکی از زندانیان شرط بست که آن زندانی غیرمُمکن است بتواند صورتِ خودش را با ماشینِ برقی به آن خوبی و صافی و تمیزی اصلاح کند. این زندانی هم نه‌تنها شرطِ حاجی محمود را پذیرفت، بل که او را به مبارزه طلبید و گفت که حتّاً حاضر است که صورتِ خودِ حاجی محمود را هم با ماشینِ برقی به همان خوبیِ صورتِ خودش اصلاح کند. به هر صورت، این قضیه همواره موجبِ درگیریِ مسئولان با زندانیان بود.

به مُرورِ زمان، برخی از زندانیان چپ و حتّاً تعدادی از زندانیانِ مُجاهدِ بند هم با استفاده از تیغ‌های "غیرمُجاز" صورتِ خودشان را اصلاح می‌کردند، امّا اغلبِ زندانیانِ بند هنوز هم با استفاده از ماشینِ برقی اصلاح می‌نمودند. ماشین‌های اصلاحِ برقی در اختیارِ مسئولِ نظافتِ بند بودند و او با کُمکِ کارگری روز و یا در روزِ کارِ ملی، این ماشین‌ها را باز و تمیز و روغن‌کاری و تعمیر می‌کرد. این ماشین‌ها را زندانیان در زمان‌های گوناگون و در برخی از زندان‌ها خریداری کرده و نگه داشته بودند. هفت یا هشت عدد از این ماشین‌ها در اختیارِ بند بود که به‌طورِ عُمومی از آن‌ها استفاده می‌شد. امّا داشتنِ تیغِ موضوعی کاملاً شخصی و خُصوصی، و مسئولیتِ نگهداریِ آن هم با خودِ فرد بود. هرکسی تیغ‌هایش را در جاسازیِ خاصِ خود نگهداری و حفاظت می‌کرد. افراد با احتیاطِ کامل و معمولاً در زیرِ دوش در حمام، و با گماشتنِ نگهبان از بینِ دیگر زندانیان، از این تیغ‌ها استفاده می‌کردند. وارد کردنِ تیغ به این زندان هم از طریقِ مُلاقاتِ حضوری، زندانیانِ افغانی، و زندانیانِ غیرسیاسی صورت می‌گرفت. مُلاقات‌ها در این زندان، زمانی که تعدادِ زندانی کم بود، به‌صورتِ هفته‌گی صورت می‌گرفت، ولی حالا دو هفته‌ای یک بار شده بود.

برای ملاقات مرا هم با گروهی از زندانیان از بند بیرون آوردند. اندکی بعد، از راه‌پله‌ای در سمت چپ گریدور پایین رفتیم، سپس از دری وارد سألن ملاقات شدیم. ساختمان دوطبقه سألن ملاقات و کتابخانه زندان تقریباً روبه‌روی ساختمان آشپزخانه و در بغل ساختمان اداری زندان قرار داشت. وارد دالان کوچکی شدیم و به سمت راست پیچیدیم، سپس داخل سألن ملاقات شدیم. وسط این سألن پرده‌ای آویزان بود که ابتدا ما را پشت آن نگه داشتند و دستور دادند که چشم‌بندهایمان را برداریم. سپس ما را از پرده عبور دادند و هرگدام را در گیشه‌ای پشت شیشه قرار دادند تا منتظر خانواده‌ها باشیم، که قرار بود از طرف دیگر به پشت شیشه بایند. پس از چند دقیقه، خانواده‌ها از دری وارد سألن پشت شیشه شدند. هر خانواده‌ای دنبال زندانی خودش می‌گشت. پس از پیدا کردن او در پشت شیشه و درمقابل او قرار می‌گرفت.

آن روز فقط یکی از خواهران من به ملاقات آمده بود. گوشی‌ها را در هردو طرف شیشه برداشتیم و شروع به صحبت کردیم. طبق معمول من از همسر و دخترم و خانواده می‌پرسیدم و خواهرم هم مرتب از شرایط زندان و وضع من سؤال می‌کرد. ده تا پانزده دقیقه وقت ملاقات سریع گذشت، مسئول ملاقات دستور داد که تمام کنیم. گوشی‌ها را هم بستند تا ما صدای هم را دیگر نشنویم. چندین لحظه با ایماء و اشاره با خواهرم حرف زدیم و بعد دیگر وقت خداحافظی و جدایی رسید. ما زندانیان را به پشت پرده بردند و بعد هم چشم‌بندها را زدیم و به بند برگشتیم.

## ۷

در این بند زندانی مجاهدی بود به نام علی طاهرجویان که از مشکل روحی و روانی و از افسرده‌گی شدیدی رنج می‌برد. بسیاری از روزها تا دیروقت در گوشه‌ای از سألن می‌خوابید و در نتیجه شب‌ها خواب‌اش نمی‌برد و بیدار می‌ماند. هرچند که همه زندانیان بند هوای او را داشتند، اما در اساس تعدادی از زندانیان مجاهد بودند که مرتب به او می‌رسیدند. بعضی روزها علی طاهرجویان حال‌اش خوب، و او سرزنده بود. واقعاً نمی‌شد فهمید که مشکلی جدی دارد. اما بعضی وقت‌ها افسرده و کاملاً پریشان حال بود. به‌طور کلی، او فردی بسیار آرام و متین بود و خسوفتی علیه کسی نشان نمی‌داد. فقط در زمان افسرده‌گی شدید دل و دماغ زندگی نداشت و ناامید و کاملاً دل‌سرد بود. مهم‌ترین دل‌خوشی علی طاهرجویان این بود که به حیاط هواخوری برود و خودش را سرگرم و فعال و سرزنده نگه دارد. اگر حیاط هواخوری مرتب باز می‌شد، اثر بسیار مثبتی روی روحیه او داشت، اما اگر هواخوری برای مدتی طولانی بسته می‌ماند، او در افسرده‌گی عمیقی فرومی‌رفت.

به‌طور کلی، هواخوری چنین اثری را روی روحیه هر زندانی داشت، اما در مورد افرادی که مشکل روحی-روانی داشتند اثرش دوچندان می‌بود. احساس نوعی آزادی داشتن و امکان و اختیار حرکت و رفت‌وآمد به حیاط، تأثیر زیادی بر روحیه زندانیان داشت. اواسط زمستان سال ۶۵، وقتی که ما وارد این

بند شدید، حیاطِ هواخوری به‌طور نسبتاً مرتب و روزانه باز می‌شد. یعنی روزی چهار ساعت، صبح یا بعدازظهر، حیاطِ هواخوری به بندِ ما اختصاص داشت. استفاده از هواخوری هم، مانند هر کار دیگری در این بند، سازمان‌یافته و منظم بود.

زندگی در این بند، حداقل در این دوره، برای همه ما با آرامشی نسبی همراه بود. به‌ویژه، ما که از بند ۱۱ و پس از ماه‌ها تنش و درگیری به این‌جا رسیده بودیم، آرامشی پیدا می‌کردیم. غذای زندان زیاد تعریفی نداشت و اندازه جیره‌های غذایی هم بسیار کم بود، اما کمک‌غذایی‌ای که صنفی بند ۳ خرید و تهیه و ارائه می‌کرد، بسیار خوب و تکمیل‌کننده بود. تعدادی چراغ نفت‌سوز هم در آبدارخانه بند داشتیم که برای تهیه و گرم کردن غذا یا تهیه آب جوش برای چای اضافی از آن‌ها استفاده می‌شد. چای خشک به ما نمی‌فروختند تا بتوانیم چای خوب و تازه بیشتری برای خودمان تهیه کنیم. جیره چای بند در سه نوبت در کتری‌های بزرگ و بلند استیل به بند داده می‌شد. کتری استوانه‌ای استیل بزرگ، در وسطاش محفظه‌ای داشت که چای خشک در توری مخصوصی در آن‌جا و در داخل آب جوش قرار می‌گرفت. به‌محض این‌که کتری‌های استیل به داخل بند داده می‌شدند، مسئول صنفی با کمک کارگری روز توری‌های پُر از چای را بیرون می‌کشیدند و فوری آن‌ها را در ظرف‌های پُر از آب جوش، که از قبل آماده شده بود، فرومی‌کردند. به این ترتیب، حجم چای بند در هر نوبت چندین برابر افزایش می‌یافت. اتاق‌ها ترموس‌های چای خودشان را شسته و تمیز در اختیار کارگری روز می‌گذاشتند تا آن‌ها را در آبدارخانه بچینند و پُر از چای کنند. بنابراین، همه زندانیان بند در طول شبانه‌روز مرتب چای در اختیار داشتند.

غذای جیره در این زندان نه کیفیت خوب داشت و نه مقدار آن مناسب و کافی بود. صنفی بند با خرید برخی مواد غذایی و میوه و سبزی که احیاناً فروشگاه زندان می‌فروخت، انواع و اقسام کمک‌غذایی‌ها را تهیه می‌کرد و در اختیار زندانیان قرار می‌داد. هم‌چنین، سالی یک بار مواد لازم را برای ترشی و شور خریداری می‌نمود تا ترشی و شور را برای مصرف سالانه بند تهیه کند. قبلاً هم اشاره کردم که ترشی و شور بند در دبه‌های پلاستیکی در راه‌پله هواخوری نگهداری می‌شد و به مرور زمان مورد استفاده زندانیان بند قرار می‌گرفت. در اتاق انباری بند زندانیان توری بزرگی ساخته و آویزان کرده بودند که میوه و سبزی و به‌ویژه پیاز و سیب‌زمینی و گوجه‌فرنگی و غیره را روی آن می‌چیدند. صنفی و کارگری روز مرتب میوه و سبزی را بررسی می‌کردند و آن‌ها را برای استفاده روزمره بند نگهداری و حفاظت می‌نمودند.

در دورانی که من در زندان گوهردشت بودم، ما بهترین و مرتب‌ترین تغذیه را در همین زمان و در همین بند ۳ داشتیم. البته هنوز هم در مقایسه با قزل‌حصار، در سطحی پایین‌تر قرار داشت. پس از این دوره، چنین شرایط و وضعیتی را، به‌لحاظ تغذیه‌ای، ما دیگر هیچ‌گاه در زندان گوهردشت پیدا نکردیم.

### جشن عید سال شصت‌وشش در بند سه...

اوایل اسفندماه بود، و عید نوروز داشت فرامی‌رسید. از طرف مسئولان بند پیش‌نهاد شد که برنامه جشنی برای نوروز تدارک ببینیم. آن‌ها برنامه کوچکی را در نظر داشتند که مثلاً موقع تحویل سال همه‌گی در سألن جمع شویم و پس از تبریک و روبوسی نوروزی باهم شیرینی و میوه بخوریم. حداکثر هم این‌که، اگر کسانی تمایل داشتند، یکی دو کار هنری مانند ترانه و آوازخوانی و غیره ارائه کنند. درعمل، پیش‌نهادهای تکمیلی به طرح اولیه اضافه شد، طوری که چند روز بعد طرح ساده اولیه به برنامه جشن گسترده‌ای تبدیل گردید. گروه‌هایی از زندانیان داوطلب شدند که برنامه‌های تئاتر و آواز و سرود و کمدی و شعرخوانی و غیره تهیه نموده و ارائه کنند. این افراد تمامی ماه اسفند را به تهیه و تدارک و تمرین برنامه‌های خودشان می‌پرداختند. دسته‌ای دیگر از زندانیان هم، مسئولیت تزئین سألن را عهده‌دار شده بودند.

البته هنوز مشخص نبود که برخورد و عکس‌العمل زندانبان در برابر چنین اقدامی، که شاید برای نخستین‌بار در تاریخ زندان‌های جمهوری اسلامی در تهران به این وسعت و شکل انجام می‌شد، چه خواهد بود. مسئولان زندان یکی دو هفته مانده به نوروز اعلام کردند که اگر ما تمایلی برای خرید شیرینی و آجیل عید داریم، آن‌ها می‌توانند از بیرون برای ما تهیه کنند. از منابع مالی کمون، مسئولان بند مقداری شیرینی و آجیل عید هم سفارش دادند.

بسیاری از ما از جزئیات برنامه‌های تهیه‌شده توسط گروه‌های مختلف هنری اطلاع زیادی نداشتیم. بنابراین همه‌گی با شور و هیجان زیادی در انتظار برنامه‌های نوروزی بودیم. در روز عید، وقتی ما داخل سألن بند شدیم، واقعاً با منظره‌ای بی‌نظیر مواجه گشتیم. تمامی سألن تمیز و مرتب، با پتوها و ملافه‌های رنگارنگ خانگی تزئین شده بود. محوطه به‌اصطلاح آشپزخانه در بخش غرب سألن به‌صورت صحنه تئاتر بازسازی و دکوربندی شده بود. سفره‌های درازی در سألن انداخته شده، شیرینی و آجیل در سرتاسر آن‌ها چیده شده بود. تعدادی از زندانیان بند کیک بسیار بزرگی را خودشان تهیه کرده، روی آن "نوروز پیروز!" و "بهاران خجسته باد!" نوشته بودند. در یک کلام، فضای سألن بسیار دل‌انگیز و نوروزی و بهاری شده بود.

قبل از تحویل سال نو، همه زندانیان بند جز یکی دو نفر که نمی‌خواستند در این برنامه شرکت کنند، در سألن جمع شدند. جشن با تبریک نوروزی شروع شد و تا مدتی خوب پیش می‌رفت. برنامه به‌طور کلی سیاسی نبود. در زندان جمهوری اسلامی هیچ برنامه‌ای از طرف زندانیان نمی‌توانست هم آشکارا سیاسی باشد. کارهای هنری مانند شعر و تئاتر و دکلمه و آوازخوانی، که بسیار جالب هم تهیه شده بودند، به اجرا در می‌آمدند. برنامه داشت به‌خوبی پیش می‌رفت که ناگهان افسر نگهبان زندان هم‌راه با تعداد زیادی پاسدار به داخل سألن ریختند. پاسدارها بچه‌هایی را که در لباس‌های تئاتری خودشان در

حال اجرای برنامه بودند، دستگیر کردند و تعدادی از زندانیان گروه‌های سرود و آواز را هم با خودشان بیرون بردند. آن‌ها هم چنین کیکِ بزرگِ بند را که هنوز دست نخورده بود، به‌عنوانِ مدرک با خودشان بردند. افسرِ نگهبان اعلام کرد: "این برنامه غیرقانونی و خلافِ ضابطه‌های زندان است. فوری تعطیل کنید و همه به اتاق‌های خودتان بروید." ما به اتاق‌های خودمان فرستاده شدیم؛ یکی دو ساعت بعد بچه‌های دیگر هم همه‌گی به بند برگشتند. آن‌ها تعهد داده بودند که دیگر در برنامهٔ جمعی و "غیرقانونی" در زندان شرکت نکنند.

به هر حال، هرچند که برگزاری برنامهٔ جشنِ عیدِ وسطِ کارِ متوقف شد، اما هنوز هم موفقیتِ بزرگی به حساب می‌آمد. در مجموع، ما لذتِ زیادی از نوروزِ سالِ ۶۶ در زندان بردیم اما این آخرین باری بود که چنین شادی و لذتِ جمعی و گسترده‌ای را در این زندان داشتیم، چراکه شرایط به‌زودی تغییراتِ اساسی پیدا کرد و روندِ فشار و سرکوب به تدریج اوج گرفت.

۹

### "کمیتهٔ ویژهٔ امنیتی (کوا)" یا "گروه ویژه"...

در بند ۱۱ که بودیم، اصغر و ناصر پس از پیدا کردنِ یک دیکشنریِ معتبر و یکی دو کتابِ داستان به زبان انگلیسی، به‌طورِ جدی و شایدِ نیمی از وقتِ روزانهٔ خودشان را صرفِ کارِ رویِ یادگیریِ زبان انگلیسی می‌کردند. در بند ۳ هم، آن‌ها باهم به‌طورِ مرتب و منظم به همین کار ادامه می‌دادند. آن‌ها دیکشنریِ وبسترِ انگلیسی به انگلیسیِ کاملی داشتند که از رویِ آن به‌طورِ سیستماتیک به تحقیق و مطالعهِ رویِ ریشهٔ کلمه‌ها در زبان انگلیسی می‌پرداختند. علاوه بر آن، اصغر زبانِ فرانسه را هم از یک زندانی توده‌ای یاد می‌گرفت. در این دوره، در اساس، اصغر از صبح که بیدار می‌شد تا شب وقتی که خواب می‌رفت، منهای وقتِ کمی برایِ غذاخوری و بازیِ پینک‌پنک یا گاه فوتبال، بقیهٔ وقت‌اش را برایِ یادگیریِ زبان‌های خارجی صرف می‌کرد. ناصر هم در یادگیریِ زبانِ انگلیسیِ تاحدی با اصغر همراه بود، اما او مقداری از وقتِ روزانه‌اش را در قدم‌زنی و صحبت با من یا عموافخم و یا برخی دیگر از زندانیان می‌گذراند. در جریانِ این صحبت‌های روزانه، من با ناصر بیشتر آشنا می‌شدم و در موردِ زندگی و فعالیت و دستگیریِ او اطلاعاتِ تازه‌ای پیدا می‌کردم.

ناصر از ایلِ قشقایی و دراصل تُرک‌زبان بود. در زمانِ دستگیری‌اش، مسئولِ او در تشکیلات، تهمورث برادرزادهٔ منصور نورمحمدزاده بود. ناصر این اواخر در هسته‌ای سازمان‌دهی شده بود، که زیرِ نظرِ "کمیتهٔ ویژهٔ امنیتی" سازمان قرار داشت. ظاهراً قرار بود که این هسته در عملیاتِ مسلحانهٔ مصادره و غیره برای سازمان شرکت و نقشی داشته باشد. گویا هسته شامل سه نفر بود که از آن میان تهمورث و ناصر دستگیر ولی نفرِ سوم بازداشت نشده بود. ناصر توضیح می‌داد که منصور نورمحمدزاده و اسماعیل حسینی با نظارتِ "صمد" (ستار کیانی)، عضوِ هیئتِ اجراییِ تشکیلاتِ داخلِ کشور در تهران، مسئولیتِ به‌اصطلاح "گروه ویژه" را به عهده داشتند. منصور نورمحمدزاده و اسماعیل حسینی، با اطلاع و نظارتِ

صمد و یا شاید هم بدون اطلاع او، گویا به مُصادرهٔ اموال یک تاجر ثروتمند اقدام نموده بودند. آن‌ها هم‌چنین طرح عملیاتی حذفِ فیزیکی یکی از فعالین سابق سازمان را نیز، که مُدعی بودند با پلیس هم‌کاری می‌کند، ریخته بودند که خوشبختانه این طرح آخری هنوز به اجرا درنیامده بود.

ناصر مطرح می‌کرد که هستهٔ آن‌ها هنوز در این امور دخالتِ عملی و اجرایی نداشت. گویا قرار بود در یک سری عملیاتِ آتی گروه ویژه شرکت کنند که البته قبل از هرگونه اقدام دیگری همه‌گی دستگیر شدند. او می‌گفت که عملیاتِ آتی موردِ بحث، اغلب مُصادرهٔ اموال و بانک‌زنی و از این قبیل امور بودند. گروه می‌خواست از این طریق منابع مالی لازم برای تداومِ فعالیت‌های سازمانی را فراهم کند. به هر حال، از افراد این گروه ستار کیانی و منصور نورمحمدزاده و اسماعیل حُسینی و تهمورث و ناصر در ضربهٔ پاییز سال ۶۳ دستگیر شدند. ناصر تیپِ صاف و ساده و خوب و صمیمی، و فرد بسیار فهمیده‌ای هم بود. من و او در بندهای ۱۱ و ۳ رفاقتِ بسیار نزدیکی باهم پیدا کردیم. تقریباً در هر فرصتی باهم قدم می‌زدیم و در رابطه با مسأله‌های بیرون و داخل زندان، کار و زندگی، و فامیل و غیره باهم صحبت می‌کردیم.

## ۱۰

### زندانی‌ای که هیچ‌گاه ملاقات نداشت...

همان‌طور که قبلاً هم گفتم، ملاقات در این زندان حالا هر دو هفته یک‌بار شده بود، اما نظم و ترتیب ثابتی هم نداشت. پس از مدتی متوجه شدم که بعضی در بند هستند که ابداً ملاقاتی ندارند. یکی از این افراد "نُصرت" از اهالی آذربایجان غربی بود که به اتهامِ هواداری از "مُناقین" دستگیر شده بود. تدریجاً من با او دوستی و رفاقتی پیدا کردم. نُصرت فردی بسیار ساده بود که تپیی کاملاً زحمت‌کش و روستایی داشت. سن و سال او هم از میانگینِ سنی زندانیانِ مُجاهدِ بند بالاتر بود. خودش دربارهٔ زندگی و دستگیری‌اش چنین تعریف می‌کرد: "من هیچ‌گاه فردی مذهبی نبودم و اغلبِ رُفقایم، چه در زمانِ انقلاب و چه پس از آن، از بچه‌های چپ به‌ویژه از طیفِ فداییان بودند. مثلاً با پسرِ مَلاحسنی (امام‌جمعهٔ آرومیّه) دوست و رفیق بودم. او از فداییانِ اقلیت بود که پدرش او را لُو داد. حتّاً به عبارتی می‌گویند که پس از دستگیری، پدرش فرمانِ اعدام‌اش را هم صادر کرد. البته من مدتی قبل از دستگیری و در یک ارتباطِ دوستی، به سازمانِ مُجاهدین گرایش پیدا کرده بودم."

از نُصرت پرسیدم که آیا او هیچ‌گاه ملاقاتی دارد یا نه؟ جواب داد: "من کسی را ندارم که به ملاقات‌ام بیاید. فقط مادرِ پیری در یکی از روستاهای اطرافِ آرومیّه دارم که نمی‌دانم اصلاً دیگر زنده است یا نه؟" نُصرت از سال ۶۰ تا این زمان، یعنی در طولِ نزدیک به شش سال، هیچ‌گاه ملاقات‌کننده‌ای نداشته بود. من واقعاً برای او خیلی ناراحت شدم. او فردی کاری، و زحمت‌کشِ بند بود. با تمامِ زندانیان رابطهٔ خوبی داشت و همه هم برای او احترام قابل بودند و دوست‌اش می‌داشتند. برای کسی که دوران‌های دُشوار را

در زندان‌های گوناگون گذرانده بود و ملاقات هم ابدأ نداشت، روحیه او بسیار بالا و خودش هم محکم و استوار بود. می‌گفت که در تمام این مدت، در هر سلول و اتاق و بندی که در زندان‌های گوناگون بوده، همیشه با جیره زندان و البته با کمک صندوق مشترک کمون زندانیان امور خودش را گذرانده است.

۱۱

### مشکلات ناشی از تشدید "روان‌پریشی" کامران...

پس از عید سال ۶۶، مقداری از وقت روزانه من صرف مسأله و مشکل کامران می‌شد، زیرا روحیه و رفتار او تدریجاً تغییرهای محسوسی را نشان می‌داد. در یکی دو ماه اول در بند ۳، کامران مانند گذشته هنوز پرجنب‌وجوش و فعال، و سرش هم به کار خودش بود. اندکی پس از عید، رفتار بسیار ناهنجاری را شروع کرد؛ به این ترتیب که دایم به این و آن گیر می‌داد و مسأله و مشکل ایجاد می‌کرد. در مدت نزدیک به یک سال که در بندهای گوناگون من و کامران باهم بودیم، او در ذهن و خیال‌اش مرا فامیل نزدیک خودش کرده بود و برای من احترام زیادی قایل بود؛ در همین راستا تاحدی از من حرف‌شنوی داشت. همان‌طور هم که قبلاً گفتم، در یک تقسیم کار غیررسمی در اتاق، من مسئول کنترل کامران شده بودم. به هر حال، تدریجاً مشکل‌های کوچکی در اتاق در رابطه با کامران دیده می‌شد، تا این که ماه رمضان فرارسید.

آن سال، رمضان در فروردین‌ماه و اندکی بعد از عید نوروز آغاز شد. همان‌گونه که قبلاً هم بارها گفتم، برنامه دادن غذای گرم به زندانیان در ماه رمضان تغییر می‌یافت. در ضمن، زندانبان دوست می‌داشت که ما زندانیان غیرمذهبی، برای رعایت حال روزه‌گیرهای بند، در طول روز هیچ غذایی نخوریم. داخل بند در مورد چه‌گونه‌گی برخورد با زندانبان سر این قضیه‌ها، اختلاف نظر موجود بود. اکثریت زندانیان بند یعنی زندانیان مجاهد و مذهبی، که روزه می‌گرفتند، با سیستم خاص تحویل غذای گرم زندان برای ماه رمضان هیچ مشکلی نداشتند، اما ما زندانیان چپ‌بند که سی‌وپنج نفر بودیم و روزه هم نمی‌گرفتیم، می‌خواستیم که زندانبان طبق روال همیشه‌گی موقع نهار به ما غذای گرم بدهد.

طبعاً زندانبان هیچ‌گاه زیر بار این خواست ما نمی‌رفت. مسئولان زندان مطرح می‌کردند که در زندان اسلامی در ماه رمضان می‌باید که ضابطه‌های روزه‌گیری رعایت شوند. یعنی همه مجبور بودند که غذای گرم اول را به‌عنوان سحری، و غذای گرم دوم را هم به‌عنوان افطاری بخورند. مسئولان هم چنین مطرح می‌کردند که دادن غذا به زندانیان در موقع ظهر و برای روزه‌خواری، اقدامی کفرآمیز است و آن‌ها نمی‌توانند چنین کاری را انجام دهند. رسم بر این بود که در طول ماه رمضان سحری می‌دادند. کسانی که روزه نمی‌گرفتند معمولاً غذای سحری گرم را می‌خوردند و می‌خوابیدند و نهار هم فقط نان یا چیز دیگری می‌خوردند تا وقت افطار. و یا این که، غذای سحری را نگه می‌داشتند و موقع نهار آن را به‌صورت سرد می‌خوردند. در این زندان هم، با آن که ما چراغ نفت‌سوز در بند داشتیم، اما استفاده از آبدارخانه را در طول روز در ماه رمضان ممنوع کرده بودند.



زندانیان چپ بند انتظار داشتند که برای دفاع از این خواست و حق آن‌ها به‌عنوان اقلیتی در بند، تمامی زندانیان بند به یک اعتراض دسته‌جمعی در این رابطه دست بزنند. پیش‌نهادشان هم این بود که گل بند، به‌عنوان اعتراض، غذای سحری را پس بفرستند و بخواهند که زندانبان برای آن تعدادی که روزه نمی‌گیرند، در موقع ظُهر غذای گرم بدهد. زندانیان مُجاهد و مذهبی بند با این پیش‌نهاد موافقت نداشتند و می‌گفتند که آن‌ها، با توجه به این‌که مذهبی هستند و روزه می‌گیرند، نمی‌توانند در یک چنین اقدامی با زندانیان چپ هم‌راهی کنند.

به این ترتیب بود که درنهایت در بند دودسته‌گی پیش آمد. قرار شد که به‌محض رسیدن غذای سحری، مسئول صنفی سهم ما سی‌وپنج نفر را در ظرفی جدا کند تا ما خودمان آن را به مسئولان زندان پس دهیم و اعتراض خودمان را به زندانبان اعلام کنیم. خلاصه، ما زندانیان چپ بند در تمام ماه رمضان سهم غذای گرم سحری خودمان را نمی‌خوردیم و آن را به عنوان اعتراض بیرون می‌گذاشتیم. به جای آن، ظُهرها معمولاً از کُمک‌گذاری‌ای که با پول خودمان می‌خریدیم، چیزهایی می‌خوردیم. چون افطار مُصادف با شام معمولی برای همه بود، بنابراین جیره شام زندان را همه‌گی در بند باهم می‌خوردیم.

عیسی و موسی به شیوه برخورد زندانیان مُجاهد بند در جریان ماه رمضان، ایراد و انتقاد اساسی داشتند. ظاهراً آن‌ها در چندین نوبت در اتاق با کامران سر این موضوع جرّوبحث هم کرده بودند. کامران معتقد بود که زندانیان مُجاهد در رابطه با این موضوع راه و چاره دیگری نداشتند. به نظر کامران آن‌ها به دلیل مذهبی بودن و روزه گرفتن، نمی‌توانستند کاری خلاف اصول دین و وظیفه روزه‌گیری خودشان انجام دهند، بنابراین نمی‌توانستند ما زندانیان چپ را در آن حرکت اعتراضی هم‌راهی کنند. عیسی درمقابل مطرح می‌کرد که بحث اصلی اساساً به موضوع روزه ارتباط ندارد، بل که بحث دراصل این است که آیا اکثریت زندانیان بند حاضرند از حق اقلیتی در بند، که ممکن است با اعتقاد و نظر و خواست آن اکثریت هم منطبق نباشد، حمایت کنند یا نه؟ عیسی درضمن می‌گفت: *اگر این اکثریت، در شرایطی که در قدرت و حکومت نیست، حاضر به برداشتن قدمی کوچک در دفاع از حقوق اقلیتی نباشد، چه‌گونه ما باید اعتماد داشته باشیم که آن‌ها در آینده چنین کاری را، آن هم زمانی که در قدرت باشند، انجام خواهند داد؟*"

خلاصه، این قضیه و بحث‌های حول و حوش آن سبب تحریک کامران، و به‌لحاظ روحی و روانی سبب تغییری در رفتار او شد. طبعاً با زمینه روان‌پریشی‌ای که کامران از پیش داشت، چنین تغییری بالاخره هم روی می‌داد. از این زمان به بعد، کامران در مورد عیسی و موسی حسّاس‌تر شده، مرتب تمامی حرکت‌های آن‌ها را دنبال می‌کرد و دائم به این افراد، به‌ویژه به عیسی، گیر می‌داد. یک هفته پس از عید فطر، روزی من در سألن مشغول بازی پینک‌پنک بودم که ناصر با عجله آمد و خواست که فوری خودم را به اتاق برسانم. من از بازیکن مقابل غُذرواهی کردم و خودم را فوری به اتاق رساندم. متوجه شدم که چندین نفر بیرون اتاق ما جمع شده‌اند و داخل اتاق را تماشا می‌کنند. وقتی داخل اتاق شدم،

دیدم که سیامک الماسیان و فرنود در تلاش هستند تا نامه یا اعلامیه‌ای را که کامران به دیوارِ اُتاق نصب کرده است، پایین بیاورند. کامران هم با آن‌ها درگیر بود تا مانع آن کار بشود. عیسی در آن جا نبود و بقیه هم در اطرافِ اُتاق ایستاده و ناظرِ ماجرا بودند. اصغر یواشکی به من چنین توضیح داد: "نوی اُتاق نشسته بودیم، هرکسی مشغولِ کار و مطالعه خودش بود. یک دفعه کامران وارد اُتاق شد و اعلامیه دست‌نویسی را از جیب‌اش درآورد و روی دیوار نصب کرد. در این اعلامیه، او نوشته که عیسی جاسوس است، با پاسدارها همکاری می‌کند، و اطلاعات مبادله می‌نماید."

وضع در اُتاق بسیار متشنج بود. از یک طرف، این ماجرا به‌لحاظ سیاسی و اعتبار شخصی برای عیسی بسیار ناراحت‌کننده بود. از طرف دیگر، این اتفاق می‌توانست رابطه بین بچه‌های پیکار و اقلیت را تاحدی تخریب کند. درضمن، این قضیه نشان می‌داد که عارضه و ناراحتی روحی و روانی کامران شدیدتر شده است. من از سیامک الماسیان و فرنود خواستم که کنار بروند و اجازه دهند که من به زبان شیرین آذری با کامران وارد مذاکره شوم. آن‌ها پذیرفتند و کنار کشیدند. کامران بلافاصله مرا به پیش خودش کشید و استدلال می‌کرد که چرا فکر می‌کند که عیسی جاسوس زندانبان شده است. او اصلاً آرام نمی‌شد و به حرف من هم گوش نمی‌داد.

من از بچه‌ها خواستم که از اُتاق بیرون بروند و من و کامران را تنها بگذارند. پس از آن که همه از اُتاق بیرون رفتند و زندانیان دیگر را هم از دم در اُتاق پراکنده کردند، من به زبان آذری با کامران شروع به صحبت کردم و کم‌کم او را به آرامشی نسبی رساندم. توانستم او را قانع کنم که باهم بنشینیم و در آن رابطه صحبت و مشورت کنیم. بالاخره قبول کرد و هر دو روی زمین نشستیم و به صحبت کردن مشغول شدیم. البته، اعلامیه‌اش هنوز هم روی دیوار اُتاق بود. بعد از کمی صحبت، سعی داشت مرا قانع کند که خودش شاهد بوده عیسی دم در بند با نگهبان‌ها رابطه می‌گرفته و اطلاعاتی به آن‌ها می‌داده است. من متوجه وخامت حال روحی و روانی او شدم و فهمیدم که با منطقی و استدلال معمولی نمی‌توانم او را قانع کنم که اشتباه می‌کند. تصمیم گرفتم بدون این که ادعای او را زیر سؤال ببرم، از این در وارد شوم که روش او در برخورد به این قضیه نادرست است. به او گفتم که اگر به‌فرض هم عیسی این کاره بوده باشد، بعد از این مواظبت خواهد بود که دیگر خودش را لُو ندهد. به این ترتیب، کامران را قانع کردم که چسباندن اعلامیه بر در و دیوار در رابطه با چنین امر مهمی، روش درست و پخته‌ای نیست، و بهتر است که او دست از این کارها بردارد.

او حرف و استدلال مرا پسندید و قبول کرد که اعلامیه را پایین بکشیم و پاره کنیم. قرار شد که هر دو از اُتاق بیرون برویم و باهم در راهرو قدم بزنیم تا به‌طور اساسی در آن رابطه به تبادل افکار و مشورت و تصمیم‌گیری بپردازیم. من اعلامیه را فوری از دیوار کندم و پاره کردم، بعد هم با آرامش تمام هر دو از اُتاق خارج شدیم. کامران سعی داشت مرا قانع کند که عیسی از زاویه ضدیت شدید با مجاهدین به دام پلیس افتاده است. مدعی بود که خودش شب دیروقت یا صبح زود دیده است که عیسی یواشکی دم در بند رفته، با پاسدارها مذاکره کرده، و اطلاعاتی در مورد زندانیان مجاهد و کل بند به آن‌ها داده است.

آن قدر در باره این مسأله‌ها گفت که کلام دیگر داشت باد می‌کرد. من درمقابل سعی می‌کردم قانع‌اش کنم که این‌گونه امور امنیتی و اطلاعاتی را نباید با هیچ‌کس در میان گذاشت و بهتر است که فقط بین او و من باقی بماند. بالاخره، به خاطر اعتماد و احترامی که برای من قایل بود، تقاضای مرا پذیرفت. من هیچ شکی نداشتم که همه این‌ها ساخته و پرداخته ذهن بیمار کامران بود. عیسی زندانی بسیار قابل اطمینان و مبارز و محکمی بود. علی‌رغم اختلاف‌های سیاسی و فکری، هیچ‌کس در بند شک و تردیدی به لحاظ امنیتی در مورد او نداشت. عیسی شدیداً با دیدگاه‌ها و موضع‌های زندانیان مجاهد، و آن‌هم نه فقط به لحاظ سیاسی بل که به لحاظ بنیان‌های فکری، مخالفت داشت. ریشه بخشی از این اختلاف‌ها به مسأله‌های گذشته و تاریخی بین بخش مذهبی (سازمان مجاهدین) و بخش مارکسیست‌شده مجاهدین (سازمان پیکار بعدی) برمی‌گشت. در زندان، جریان‌های خط ۳ به‌طور کلی، و زندانیان وابسته به سازمان پیکار به‌طور خاص، با زندانیان مجاهد که اکثریت را در زندان تشکیل می‌دادند، رابطه چندان خوبی نداشتند. رفتار و کردار و برخوردهای فکری و سیاسی عیسی هم در چهارچوب همین اختلاف‌ها قابل بررسی و توضیح بود. علاوه بر آن، عیسی شخصاً برای "فردیت" ارزش والایی قایل بود، در حالی که روش و منش و شیوه زندگی میلیشیایی و پادگانی زندانیان مجاهد شدیداً علیه حقوق و ارزش‌های فردی و بیشتر برای جمعی فرقه‌ای زیر فرمان رهبر فردی بود. عیسی معتقد بود که این به‌اصطلاح کُمون و جمع‌گرایی زندانیان مجاهد پدیده‌ای کاملاً فرقه‌ای و ارتجاعی است که در آن حقوق افراد و اقلیت‌ها زیر پا گذاشته می‌شود.

به هر صورت، کامران مدتی به عیسی و به این موضوع‌ها گیر می‌داد، و روزوشب او حوّل این ماجراها می‌گذشت. هربار که مرا پیدا می‌کرد، به‌قول زندانیان "مُخ مرا می‌خورد". من سعی می‌کردم او را به آرامش و رازداری در این رابطه تشویق کنم، به این امید که کار احمقانه دیگری نکند. خلاصه، پس از مدتی کامران کم‌کم این موضوع را فراموش کرد، و ذهن‌اش مشغول کارهای دیگری شد.

۱۲

### اعلام ضوابط جدید ورزش در هواخوری، و آغاز درگیری‌ها...

مدتی پس از پایان ماه رمضان، روزی پاسدارها اطلاعیه‌ای را در داخل بند روی در چسباندند و رفتند. در این دستورالعمل ضابطه‌های جدیدی برای ورزش و استفاده از حیاط هواخوری اعلام شده، از جمله گفته می‌شد: "... دويدن و نرمش دسته‌جمعی در حیاط هواخوری ممنوع است، و برادران باید به‌صورت فردی به این‌گونه فعالیت‌ها بپردازند." در پایان هم مسئولان زندان زندانیان را این‌گونه تهدید می‌کردند: "... اگر برادران آیین‌نامه جدید زندان را در رابطه با ورزش در حیاط رعایت نکنند، هواخوری تعطیل شده، با شما نیز طبق ضابطه‌های زندان برخورد خواهد شد ...". تا قبل از این تاریخ، در این زندان هم

مانند قزل حصار مسئولان حساسیتی در مورد ورزش دسته‌جمعی زندانیان در هواخوری نشان نمی‌دادند. این تغییر موضع زندانبان نشان‌گر سیاستی جدید برای تحت فشار گذاشتن هرچه بیشتر زندانیان و احیاناً زمینه‌سازی جهت سرکوب آتی آنان بود.

براساس خبرهایی که در هفته‌های پیش از زندان اوین دریافت کرده بودیم، چنین برخوردی قبلاً در آن زندان آغاز شده بود. درگیری بر سر موضوع ورزش هنوز هم در برخی از بندهای آموزش‌گاه اوین ادامه داشت. به نظر می‌رسید که مسئولان تصمیمی کلی و عمومی برای کنترل زندانیان و سرکوب حرکت‌ها و جنبش‌های مقاومتی و اعتراضی آن‌ها در تمامی زندان‌های تهران گرفته بودند. در زندان گوهردشت، مسئولان می‌خواستند پیش‌دستی کنند و دست به کار شوند تا بتوانند جلوی حرکت‌های اعتراضی احتمالی را بگیرند.

حیاط‌های هواخوری در زندان گوهردشت نسبتاً کوچک بودند. بنابراین، مثلاً در بند ما، این که بیش از دویست نفر هم‌زمان ولی به‌طور فردی و بی‌نظم به دویدن و نرمش بپردازند، ایده و انتظاری مسخره و غیرعملی بود. اصرار زندانبان روی این قضیه فقط برای تفرقه انداختن در بین صف‌های ما و ایجاد بهانه و زمینه‌ای جهت سرکوب و کنترل کامل زندانیان بود. مسئولان از تجربه اخیر خودشان در اوین آموخته بودند که قبل از شکل گرفتن و ارتقای حرکت‌های اعتراضی جمعی، بهتر می‌بود که آن‌ها زندانیان را سرکوب و تحت کنترل دریاورند.

به هر صورت، در بند بحث و تبادل نظر می‌شد تا درباره انتخاب برخوردی مناسب با این سیاست‌نویس زندانبان تصمیم گرفته شود. وقت زیادی نداشتیم و تا نوبت بعدی هواخوری، که صبح روز بعد می‌بود، می‌بایست به موضع و تصمیم و تاکتیک روشن و مناسبی می‌رسیدیم. آن شب تا دیروقت بحث‌ها ادامه یافت، اما تمامی زندانبان بند نتوانستند به تصمیم واحدی برسند. حتی در بین زندانبان مجاهد هم گرایش‌های مختلفی در رابطه با این موضوع وجود داشت. فردا صبح، وقتی حیاط هواخوری باز شد، مسئول ورزش بند دویدن و نرمش زندانبان را طبق معمول شروع کرد. تعدادی از زندانبان که احتیاط می‌کردند، برای ورزش به حیاط نرفتند، اما اکثریت افراد ورزش‌کار بند در آن فعالیت‌ها در هواخوری شرکت داشتند.

ورزش دسته‌جمعی به‌خوبی پیش می‌رفت، و هنوز هیچ اثری از مسئولان و پاسدارها نبود. اما در پایان دویدن و قبل از آغاز نرمش ناگهان تعداد زیادی پاسدار از طریق دری در حیاط، که به گریدور طبقه اول مجموعه ساختمان اصلی زندان راه داشت، به داخل حیاط ریختند. پاسدارها با دادوبی داد و ایجاد جَو رُعب و وحشت و ترور، با کوبیدن کابل و چماق به درودیوار، دوندها را متوقف کردند. سپس افسر نگهبان دستور داد که همه به داخل بند برویم. پس از فرستادن ما به داخل بند، در حیاط هواخوری را بستند و رفتند، بدون این که هیچ‌گونه بحث و صحبتی با ما بکنند. یعنی همان‌طوری که در اطلاعیه اعلام شده بود، تنبیه و جریمه زیر پا گذاشتن ضابطه‌های جدید ورزش، تعطیلی هواخوری بود. این

اتفاقِ حالا فُرستِ کافی به ما می‌داد تا به یک تصمیم و تاکتیکِ واحد و مناسبی در رابطه با شیوهٔ برخورد به این قضیهٔ برسیم. بنابراین، در بند بحث‌ها به‌طور جدی ادامه یافت.

اکثریتِ زندانیانِ بند بر این نظر بودند که عقب‌نشینی در این رابطه عواقبِ بدی برایمان خواهد داشت. به‌احتمال قوی، به فشارهای بیشتری از طرفِ زندانبان و در نتیجه به از دست دادنِ تدریجی تمامی دست‌آوردهایی مُنجر می‌شود که حاصلِ مقاومت و مبارزاتِ اعتراضی، فداکاری‌ها و ازجان‌گذشته‌گی‌های تمامی زندانیان در سال‌های گذشته بود. این اکثریتِ بزرگ در بند، شامل تقریباً تمامی زندانیانِ مُجاهد و بخشی از زندانیانِ چپ بود. اقلیتی از زندانیانِ چپِ بند، ضمنِ مُوافقت با تحلیلِ این اکثریتِ بزرگِ بند، در ضمن مطرح می‌کردند که دسترسی به امکانِ ورزش در حیاط، برای سلامتیِ زندانیان و تداومِ مقاومت و مبارزه، ارزشِ زیادی دارد. این‌ها می‌گفتند که ما نباید کاری بکنیم که هواخوری به‌طور طولانی‌مدت تعطیل شود. آن‌ها از عواقب و خطراتِ ناشی از تعطیلیِ طولانیِ هواخوری برای سلامتیِ جسمی و روحی-روانیِ زندانیان بسیار نگران بودند. نتیجه می‌گرفتند که شاید ارزشِ مُحتواییِ ورزش و هوای تازه گرفتنِ خیلی بیشتر از شکل و فرمی است که ورزش در آن انجام می‌شود.

در رابطه با این موضوع، به‌طور کلی، زندانیانِ چپِ بند در وضعیتِ دشواری قرار داشتند. دسته‌ای از آن‌ها با این‌که با زندانیانِ مُجاهدِ مُوافق بودند، اما در عین حال نمی‌خواستند در صفِ زندانیانِ چپِ بند تفرقه ایجاد شود. دسته‌ای دیگر هم که اغلب به‌صورتِ انفرادی و نه زیر رهبریِ مسئولِ ورزشِ مُجاهدِ بند می‌دویدند و نرمش می‌کردند، به‌طور روشن مطرح می‌نمودند که بند نباید به حرکتی دست بزند که سببِ تعطیلیِ طولانی‌مدتِ هواخوری گردد.

زندانیانِ مُجاهدِ بند مُعتقد بودند که با باز شدنِ مُجددِ هواخوری، ما می‌باید که مانند سابق باز هم به ورزشِ دسته‌جمعی بپردازیم. در صورتِ بسته شدنِ هواخوری هم، از طریقِ ملاقات و خانواده‌ها و غیره به فشار آوردن به مسئولانِ زندان اقدام کنیم. مُعتقد بودند که در شرایطِ موجود در جامعه، رژیمِ درنهایت مجبور به عقب‌نشینی می‌شود. این نظرِ زندانیانِ مُجاهد براساسِ تحلیل و ارزیابیِ سازمانِ مُجاهدینِ خلق از شرایطِ جامعه و مردم و رژیم و نیروهایِ مُخالفِ رژیم (یعنی درواقع خودشان) بود. آن‌ها به وجودِ موقعیت و وضعیتِ انقلابی در جامعه اعتقاد داشتند. اکثریتِ زندانیانِ چپ با این تحلیلِ مُوافقت نداشتند و مُعتقد به وجودِ وضعیت یا موقعیتِ انقلابی در جامعه نیز نبودند. زندانیانِ مُجاهد براساسِ تحلیلِ خودشان مُعتقد بودند که رژیم در آستانهٔ سقوط است و نمی‌تواند مانند سال‌های ۶۰ تا ۶۳ به سرکوب و گشتارِ وسیعِ زندانیان دست بزند. نتیجه می‌گرفتند که انعکاسِ مقاومت و مبارزاتِ زندانیان در سطحِ جامعه و در مجامعِ بین‌المللی، سببِ وارد آمدنِ فشارِ زیادی به رژیم و بالاخره باعثِ عقب‌نشینیِ آن‌ها می‌گردد.

زندانیانِ توده‌ای، علی‌رغمِ این‌که تحلیلِ زندانیانِ مُجاهد را به هیچ‌وجه قبول نداشتند، برای جُبرانِ اشتباه‌های گذشتهٔ حزب، حالا در زندان به چپ‌روی روی می‌آوردند. در بسیاریِ مورد‌ها، خواسته یا

ناخواسته، از خط زندانیان مجاهد دنباله‌روی می‌کردند. زندانیان چپ‌فردگرا، تحلیل و سیاست زندانیان مجاهد را قبول نداشتند و نمی‌خواستند آن را به‌کار گیرند. دیگر زندانیان چپ، یعنی اغلب زندانیان فداییان اقلیت و راه‌کارگر و فداییان ۱۶ آذر و بخش کوچکی از زندانیان محفل توده‌ای-اکثریتی و زندانیان خط ۳ در این زمینه دُچارِ مشکل‌هایی بودند؛ از یک‌سو می‌خواستند با حرکت جمعی در بند هم‌راه باشند، و از طرف دیگر با تحلیل و تاکتیک و رهبری این حرکت جمعی موافقت نداشتند.

در هر صورت، بحث‌ها در بند ادامه داشت و هواخوری هم هنوز تعطیل بود. زندانیان بند از طریق ملاقات و خانواده‌ها، به مسئولان زندان فشار می‌آوردند، و درضمن به اعتراض و جرّوبحث با پاسدارها و مسئولان زندان نیز ادامه می‌دادند. یک روز، طبق معمول این موقعیت‌ها و موردها، حاجی محمود داخل بند شد و در راهرو شروع به قدم زدن کرد. تدریجاً تعدادی از زندانیان او را دُور نمودند و با او صحبت کردند. پس از چندین شوخی و مزاح، بالاخره حاجی محمود چنین گفت: "اگر برادران ضابطه‌های جدید را رعایت نکنند، ما هواخوری را بسته نگه می‌داریم. فشار این قضیه هم، نه بر روی ما که بر روی سلامتی جسمی و روحی خودتان خواهد بود. برای ما ابداً مهّم نیست که شما چه بلایی سر خودتان بیاورید." زندانیان سعی می‌کردند او را قانع کنند که دویدن بیش از دویست نفر، آن‌هم به‌طور فردی و غیرمنظم، در حیاط کوچک بند ممکن نیست. حاجی محمود در جواب می‌گفت: "اگر برادران بخواهند، البته که شدنی است. اگر هم که نخواهند بکنند، البته که نخواهد شد. اما به یاد داشته باشید که اگر شما بازی سیاسی بکنید، ما هم متقابلاً با شما برخورد سیاسی و ضربتی خواهیم کرد. اگر لجبازی کنید، ما هم می‌توانیم لجبازی بکنیم." بعد از کُلّی صحبت، او در پایان چنین قول داد: "من با مسئولان صحبت می‌کنم تا ببینم که آیا می‌توانیم هواخوری شما را دوباره باز کنیم یا نه؟" روشن بود که مسئولان زندان حاجی محمود را فرستاده بودند تا بفهمند که آیا تعطیل شدن بیش از دو هفته‌ای هواخوری سبب شکستن اتحاد زندانیان بند و تفرقه احتمالی در جمع ما شده است یا نه؟

به هر حال، چند روز بعد خودشان هواخوری را دوباره باز کردند. تعداد زیادی از زندانیان بند هم، باز به‌طور دسته‌جمعی شروع به دویدن در حیاط نمودند. پاسدارها بلافاصله به داخل حیاط ریختند و این‌بار با فُحش و مُشت و لگد همه را به داخل بند فرستادند و در هواخوری را دوباره بستند. درگیری سر هواخوری هم‌چنان ادامه یافت. ما اطلاع داشتیم که چنین درگیری‌هایی در اغلب بندهای زندان گوهردشت جریان دارد. حتّاً نوعی هم‌آهنگی هم بین بندها در حال شکل گرفتن بود.

### انتقال زندانیان با بالای بیست سال محکومیت به اوین...

تعطیلی هواخوری روی همه ما، به‌ویژه کسانی که مُشکل روحی و روانی داشتند، اثرهای منفی زیادی می‌گذاشت. در بند ما به‌طور مُشخص دو نفر، کامران و علی طاهرجویان، صدمه روانی زیادی می‌دیدند و روزبه‌روز حال‌شان بدتر می‌شد. علی طاهرجویان به‌ویژه خسارت روحی زیادی می‌دید، زیرا تنها

دل خوشی او رفتن و بازی کردن با توپ والیبال در حیاط بود. بنابراین تدریجاً به افسرده‌گی عمیقی دچار می‌شد و اغلب روزها را می‌خوابید، شب‌ها را هم در سألن بین خواب و بیداری می‌گذراند. رفتار کامران هم روزه‌روز ناهنجارتر می‌شد. با آغاز درگیری‌های ورزش، کامران مسألهٔ مربوط به عیسی را، که در ذهن خود ساخته بود، کاملاً از یاد بُرد، زیرا حالا سرگرم موضوعی مُهم‌تر شده بود؛ من هم در قدم‌زنی توجه‌اش را هرچه بیشتر به داستانِ هواخوری سُوَق می‌دادم. بدبختی این بود که بسته شدن طولانی‌مدتِ هواخوری، به هر حال، روان‌پریشی کامران را تشدید می‌کرد.

اصغر تحت هر شرایطی در زندان به کار خودش در رابطه با مطالعه و یادگیری زبان‌های خارجی ادامه می‌داد. شب‌وروز مشغول کتاب خواندن و کلاس و درس بود. کامران که از قبل هم سرِ موضوع کتاب و کتاب خواندن با اصغر تنش و درگیری داشت، یک‌دفعه نسبت به شیوهٔ کار و زندگی و حبس کشیدن اصغر خیلی حساس شد و مُرتب به او گیر می‌داد. هرچه حال کامران بدتر می‌شد، رفتارش نسبت به اصغر هم ناهنجارتر می‌گشت. روزی در اُتاق، درمیان جمع، کامران ناگهان و بُلند داد زد: "اصغر روشنفکرِ کتاب‌خوانی بیش نیست، و از مُبارزهٔ واقعی و عملی فرار می‌کند." من سعی زیادی کردم تا کامران را قانع کنم که افراد به شکل‌ها و روش‌های مُختلف، در سطح‌های گوناگونی، فعالیت و مقاومت و مُبارزه می‌کنند، اما کامران زیر بار این حرف‌ها نمی‌رفت و هرچه حال‌اش بدتر می‌شد، برخوردش با اصغر هم تُندتر می‌گشت.

روزی کامران پیش من آمد و گفت: "دیشب دیروقت بیدار بودم و به چشمِ خودم دیدم که اصغر یواشکی دم در بند رفت و نامه یا گزارشی را به پاسدارِ بند داد. احتمالاً او جاسوسِ پلیس شده و دارد با مسئولان هم‌کاری می‌کند." من دیگر نتوانستم خودم را کُنترل کنم، از کوره دررفتم. کمی به او توپیدم، گفتم که به هیچ‌وجه این موضوع را با کسی در میان نگذارد. یکی دو روز بعد از آن، باز هم او در اُتاق با اصغر درگیر شد. بچه‌های اُتاق سعی کردند او را کُنترل و آرام کنند، اما درمُقابل او اتهام‌هایی هم به همهٔ آن‌ها می‌زد. با تخریبِ هرچه بیشترِ حالِ روحی کامران، شرایطِ زندگی در اُتاق برای همهٔ ما مُشکل‌تر می‌شد.

من مُرتب با کامران قدم می‌زدم و روی او کار می‌کردم تا شاید بتوانم رفتار او را کُنترل کنم و گرایش‌های مغزی او را به سمتِ دیگری سُوَق دهم. تلاش می‌کردم او را قانع کنم که من اصغر را سال‌ها است که می‌شناسم و با او کارِ تشکیلاتی کرده‌ام و کاملاً به او اطمینان دارم. علاوه بر آن، به او توضیح می‌دادم که برای افرادِ مُختلف نوع و شیوه و سطحِ مُبارزه و مقاومت مُتفاوت است، نمی‌توان انتظار داشت که همه به یک شکل و اندازه در این‌گونه فعالیت‌ها شرکت کنند. در عین حال، من با اصغر هم صحبت و مشورت و او را تشویق می‌کردم که شاید بهتر باشد دوتایی باهم واردِ مذاکرات با کامران شویم و سعی کنیم حساسیت او را نسبت به اصغر کاهش دهیم. اصغر از این پیش‌نهاد من

استقبال کرد و این اقدام ما تأثیر مثبتی روی رابطه آن‌ها گذاشت و حساسیت کامران را نسبت به اصغر تدریجاً کاهش داد.

وضع و حال روحی کامران رو به بهبود نبود. معلوم بود که مشکل به‌زودی از جای دیگری سر درخواهد آورد. درگیری بعدی کامران در اتاق با مُصطفی روی داد. این دو نفر وابسته به یک سازمان بودند و سال‌ها باهم در اتاق یا بند مشترک حبس کشیده بودند، اما تا جایی که من می‌فهمیدم کامران و مُصطفی هیچ‌گاه نتوانسته بودند رابطه و رفاقت نزدیکی باهم ایجاد کنند. کامران تپیی حساس و هنرمند و آرتیست‌مسلك بود. مُصطفی تپیی خشن و زُمخت و روستایی‌مسلك بود. خلاصه این‌که، کامران به دلیل‌هایی شروع به گیر دادن به مُصطفی کرد. روزی هم، همان اتهام جاسوسی و غیره را در رابطه با مُصطفی مطرح نمود. مُصطفی هم، برخلاف دیگران، عکس‌العملی بسیار تند و خشن نشان داد. فرنون در ابتدا سعی کرد این مشکل را به‌عنوان موضوع "درون‌گروهی" حل‌وفصل کند، اما این کار هیچ فایده‌ای نداشت. بعد با من مشورت کرد و قرار گذاشتیم که او روی مُصطفی و من هم روی کامران کار کنم تا شاید بتوانیم موضوع را فیصله دهیم. گرمای تابستان، و تعطیلی طولانی‌مدت هواخوری، تأثیر بسیار بدی روی کامران می‌گذاشت. بدتر شدن وضع روحی و روانی او در جریان درگیری‌های ورزش، برای مدتی مشکل‌هایی را به‌وجود می‌آورد و روال "آرام و عادی" زندگی در اتاق را کاملاً به هم می‌ریخت.

اواسط تابستان، روزی حاج داوود لشگری با پاسدارهایش وارد بند شد. اسامی چند نفر را خواند و دستور داد که با کلیتۀ وسیله‌هایشان بیرون بروند. وجه مشترک این افراد در این بود که همه‌گی حکم‌های بالای بیست سال داشتند. بحث در بند راه افتاد که چرا می‌خواهند این‌گونه افراد را از بقیۀ ما جدا کنند، و اساساً آن‌ها را به کجا می‌برند؟ به‌زودی معلوم شد که این افراد را از بندهای دیگر نیز بیرون کشیده‌اند. کامران هم، چون حکم ابد داشت، هم‌راه این گروه از زندانیان از پیش ما می‌رفت. در اتاق خودمان جمع شده بودیم و کامران داشت وسیله‌هایش را بسته‌بندی می‌کرد. در چهره او هم هیجان و هم دلهره شدیدی موج می‌زد. ما هم طبعاً برای او و دیگرانی که از ما جدا می‌شدند، بسیار نگران بودیم. برخی از بچه‌ها قرارومدارهایی با کامران تنظیم می‌کردند تا رابطه با او، در هر جا که باشد، حفظ گردد. با توجه به مشکل‌های روحی و روانی‌ای که او داشت، و در حال تشدید شدن هم بود، من بی‌اندازه برای او نگران بودم. پس از چند دقیقه، چند نفری از بند ما که حکم‌های بالای بیست سال داشتند، بیرون رفتند. با رفتن کامران، از یک طرف نوعی آرامش نسبی به اتاق ما بازگشت. از طرف دیگر، همه‌گی برای او نگران بودیم، و نمی‌دانستیم که در جای جدیدی که می‌رود آیا به او رسیدگی لازم را خواهند کرد یا نه؟ آیا حال او رو به وخامت یا رو به بهبودی خواهد گذاشت؟ و بالاخره این‌که، اساساً آینده در زندان برای کامران چه در پیش خواهد داشت؟



### ادامه درگیری سر ورزش در هواخوری...

از طریق تماس‌های مداوم با دیگر بندها، می‌دانستیم که درگیری‌ها بر سر ورزش در کُل زندان گوهردشت هم‌چنان ادامه دارد. در واقع، از زمانی که اطلاعات ضابطه‌های جدید را در بندها نصب کردند، یعنی از اوایل بهار سال ۶۶، این درگیری‌ها به محور و محتوای زندگی و فعالیت و مقاومت و مبارزه اعتراضی ما در زندان تبدیل شد. از دید زندانبان هم، قضیه به همین شکل بود. آن‌ها هم می‌خواستند که حُول همین محور، هم‌بستگی و مقاومت و تشکُل زندانیان را در تمامی سطح‌ها درهم بشکنند. در این دوره، درگیری سر چه‌گونه‌گی ورزش در هواخوری، برای زندانبان هم عرصه اصلی نبرد برای تعیین تکلیف با زندانیان سر‌موضعی در زندان شده بود.

خبرهای رسیده از اوین حاکی از آن بود که در ماه‌های گذشته زندانیان سر‌موضعی این زندان، به‌ویژه در سالن ۳ در آموزش‌گاه، بزرگ‌ترین اعتراض و اعتصاب تاریخ زندان در جمهوری اسلامی را سازمان‌دهی و پیش‌برده‌اند. گویا زندانبان هم، با استفاده از راه‌های گوناگون، مانند سرکوب و فشار و ایجاد تفرقه و پراکنده‌گی و غیره، بالاخره توانسته بود تشکُل و مقاومت و مبارزه زندانیان را سرکوب کند. مسئولان اوین زندانیان زیادی را به انفرادی‌های بند ۲۰۹ و آسایش‌گاه، و بسیاری را هم به بندهای مختلف دیگری منتقل کرده و بر اوضاع مُسلط شده بودند.

درگیری‌های ورزش در زندان گوهردشت، که دیرتر شروع شده بود، هنوز هم در حال اعتلا بود. زندانیان مُجاهد زندان، که در همین تابستان خبر رسمی تشکیل "ارتش آزادی‌بخش ملی ایران" از طرف سازمان خودشان را دریافت می‌کردند، نسبت به سرنگونی رژیم هرچه بیشتر امیدوار شده، در حال تغییر استراتژی و تاکتیک‌های برخورد خودشان در زندان‌ها بودند. قایم‌موشک‌بازی بین زندانیان و پاسدارها، در مورد ورزش در هواخوری، در بندهای گوناگون زندان هم‌چنان ادامه داشت. اواخر تابستان وقتی هواخوری ما را بعد از هفته‌ها تعطیلی بالاخره باز کردند، تعداد زیادی از زندانیان بند با هم‌آهنگی و به‌طور دسته‌جمعی باز به دویدن پرداختند. پاسدارها هم، مانند مور و ملخ، از درودیوار به داخل حیاط ریختند. این بار آن‌ها با کابل و چماق و شلاق زندانیان داخل حیاط را، چه آن‌هایی که دسته‌جمعی می‌دویدند و چه آن‌هایی که در حیاط فقط قدم می‌زدند، کوبیدند و داخل بند کردند و در هواخوری را هم بستند؛ حیاط هواخوری، برای هفته‌ها دوباره بسته ماند.

در این مدت، بحث بر سر چه‌گونه‌گی ادامه برخورد با این قضیه هم‌چنان ادامه داشت. مسأله اصلی این بود که آیا تاکتیکی که ما در پیش گرفته‌ایم، قابل ادامه دادن است یا نه؟ با جدی‌تر شدن قضیه، و امکان سرکوب شدید، چنین پرسش‌هایی در ذهن بعضی از زندانیان مطرح می‌شد: آیا ما روی عناد و لجبازی این روش خود را ادامه می‌دهیم یا این‌که تاکتیک برخوردمان براساس تحلیل و سیاستی

دُرست بُنیان گرفته است؟ علی‌رغمِ تَحْمُلِ این‌همه فشار، و احياناً سرکوبِ شدیدتری در آینده، آیا این شکل از مقاومت و مبارزه و فداکاری حاصلی برای ما خواهد داشت یا نه؟

تحلیلِ برخی، از جمله خودِ من، این بود که در این مقطعِ زمانی زندانبان مُصَمِّم است که ضابطه‌های جدیدِ خودش را بر ما تحمیل کند. علی‌رغمِ داشتنِ چنین تحلیلی، همه‌گی مُوافق بودیم که استقامت و مقاومت در حدِ مُمكن و معقول در برابرِ این زورگوییِ زندانبان، از این نظر که به ارتقای روحیّهٔ مبارزاتی و سطحِ سازمان‌دهی و اتحَادِ بینِ زندانبان کُمک می‌کند، بسیار مُهم و ضروری است. ما می‌فهمیدیم که دست‌آوردی به این معنا که مسئولان در زندان عقب‌نشینی کنند و ما نظر و خواستِ خودمان را بر آنها تحمیل کنیم، در این وضعیتِ رُکود و اُفتِ مبارزاتی در جامعه و در غیابِ جُنُبِشِ توده‌ایِ اعتلایی، و نبودِ اُپوزیسیونی مُتَحَد و قوی، قابلِ حُصول نمی‌باشد. چنین اتفاقی به معنایِ از بین رفتنِ اُتوریتّهٔ رژیّم، نه تنها در بینِ زندانبان بل که حتّاً در بینِ عوامل و طرفداران و پایگاهِ خودش هم، می‌بود.

ما اعتقاد داشتیم که باید تاحدّی معقول در برابرِ زورگوییِ رژیّم مقاومت کنیم، و مُبارزهٔ اعتراضیِ خودمان را در شکل‌های گوناگونی پیش ببریم. همه‌گی با این نظر مُوافق بودیم که باید از طریقِ خانواده‌ها به مسئولانِ زندان فشار وارد کنیم، با پاسدارها و مسئولانِ زندان مُدام به بحث و جدل بپردازیم، و در عینِ حال هر بار که هواخوری باز شود باید به ورزشِ دسته‌جمعی دست بزنیم. در عینِ حال، تأکید داشتیم که باید به‌طورِ مُداوم از چه‌گونه‌گیِ پیش‌رفتِ تاکتیکِ خودمان و تغییر و تحوّلِ روش و سیاستِ زندانبان ارزیابیِ واقعی بکنیم، و در تاکتیک و روشِ برخوردِ خودمان هم تغییرهای لازم را بدهیم.

در طولِ تابستان، هر نوبت که هواخوری باز می‌شد زندانبان به ورزشِ دسته‌جمعی می‌پرداختند. مُتقابلاً، برخوردِ مسئولان و پاسدارها هم تدریجاً تُندتر و خشن‌تر می‌شد. به مُرورِ زمان و با تشدیدِ درگیری‌ها، تعدادِ شرکتِ کُننده‌گانِ ورزشِ جمعی هم به‌طورِ نسبی کاهش پیدا می‌کرد. با این‌حال، در پایانِ تابستان یعنی نزدیک به شش ماه پس از آغازِ درگیریِ سرِ چه‌گونه‌گیِ ورزش، باز هم تعدادِ زیادی در ورزشِ جمعی شرکت می‌کردند. هوایِ منطقهٔ زندان در تابستان بسیار گرم بود و فشارِ زیادی از این بابت به زندانبان وارد می‌شد. در حالتِ "عادی"، رفتن به حیاط و گرفتنِ هوای تازه بسیار آرام‌بخش می‌بود. در طولِ این تابستان و با تعطیلیِ طولانیِ هواخوری، افرادی مانند علی طاهرجویان که مُشکلِ روحی و روانی داشتند، صدمهٔ زیادی می‌دیدند.

در چندین نوبت در طولِ تابستان، زندانبان مُجاهد از پاسدارها و مسئولانِ زندان خواستند که آن‌ها علی طاهرجویان را به بهداریِ زندان یا به درمانگاهی در بیرون از زندان مُنتقل کنند و برایِ مُداوا او را تحتِ نظرِ پزشکِ مُتخصّص قرار دهند. اما نهایتِ کاری که زندانبان می‌کرد این بود که آن‌ها او را به بهداریِ زندان می‌بُردند، مقداری دارو به او می‌دادند، و باز هم او را روانهٔ بند می‌کردند. دارو هرچند هم که برای علی طاهرجویان سودمند و ضروری بود، اما در آن شرایط و وضعیت نمی‌توانست مُشکل‌های او را برطرف کند.

در یکی از نوبت‌هایی که هواخوری باز شده بود، باز هم زندانیان به ورزش دسته‌جمعی دست زدند. این‌بار پاسدارها به حیاط ریختند، تعدادی از زندانیان را بازداشت کردند و با خودشان پیش دادیار زندان بُردند. در آن‌جا پاسدارها و مسئولان زندان، پس از آزار و اذیت، چنین اخطاری را برای همهٔ زندانیان بند فرستادند: "ادامهٔ این بازی و عناد سر ورزش دست‌جمعی، دیگر برای ما قابل قبول و تحمّل نیست. سر عقل بیایید و از این لجبازی دست بردارید. کاری نکنید که بعداً خودتان پشیمان شوید."

به دنبال این تهدیدها و پس از شش ماه درگیری سر چه‌گونه‌گی ورزش، بالاخره بحث باز و معقولی در بند راه افتاد. برای اولین بار، از طرف گروهی از زندانیان پیش‌نهادی مبنی بر ضرورت تغییر در تاکتیک و شیوهٔ برخوردمان در رابطه با موضوع هواخوری و ورزش جمعی مطرح شد. پیش‌نهاد به این ترتیب بود: در نوبت بعدی که هواخوری باز می‌شود، از دست زدن به هرگونه ورزش و دویدن و نرمش، چه فردی و چه جمعی، خودداری می‌کنیم. در هواخوری فقط به قدم زدن و استفاده از هوای تازه و آفتاب‌گرفتن می‌پردازیم. این تاکتیک جدید را برای مدت‌زمان معینی، که مورد توافق عمومی بند باشد، به کار می‌بندیم. این تغییر تاکتیک فرصتی فراهم می‌کند تا همهٔ ما، به‌ویژه افرادی که مشکل‌های جسمی و روحی دارند، تقویت و ترمیم شویم. درضمن، این نرمش تاکتیکی شاید سبب سردرگمی زندانبان شود و احیاناً آن‌ها را به عقب‌نشینی موقت وادار کند. سپس در روزی دیگر، که باز مورد توافق عمومی بند است، می‌توانیم به تاکتیک اعتراضی ورزش جمعی خودمان برگردیم.

این پیش‌نهاد بسیار معقول و پخته و به‌جا بود. طرفدارانی هم پیدا کرد و حتّاً بخشی از زندانیان مجاهد هم به آن تمایل نشان دادند، اما درنهایت اکثریت نسبتاً بزرگی در بند با آن موافقت نکردند. به نظر این‌ها، هرگونه عقب‌نشینی از طرف ما زندانبان را در سرکوب ما تهاجمی‌تر و مُصمّم‌تر می‌کرد. آن‌ها هنوز هم روی تداوم همان تاکتیک سابق پافشاری می‌کردند و معتقد بودند که زندانبان به‌زودی مجبور به عقب‌نشینی می‌شود. بنابراین ما هم‌چنان به تاکتیک اعتراضی ورزش جمعی خودمان ادامه می‌دادیم و برخورد زندانبان هم روزبه‌روز تُندتر و خشن‌تر و خشمگین‌تر می‌شد.

۱۵

### رفتن به "میهمانی غیرمجاز"

پس از انتقال زندانیان با بالای بیست سال محکومیت، در اواخر شهریورماه روزی هفت نفر زندانی جدید را به بند ما آوردند. بعضی از زندانیان اُتاقی ما این افراد تازه‌وارد را از قبل می‌شناختند؛ بنابراین به پیشوازشان رفتند و آن‌ها را با خودشان به اُتاقی ما آوردند. فقط یکی از این زندانیان به نام "شهاب" مذهبی بود و به اتهام طرفداری از گروه فرقان در سال ۶۰ دستگیر شده بود. او فردی بسیار قدبلند و انسانی متین و فداکار و مبارز بود. بقیهٔ این زندانیان، همه‌گی مُتعلق به سازمان فداییان اقلیت بودند.

جوانی با شور و حال زیاد و بسیار سرزنده هم در میان‌شان بود که شاید بیش از بیست سال نداشت، در حالی که سال‌ها هم حبس کشیده بود.

همان روز جلسهٔ اتاق را تشکیل دادیم و آن‌ها رسماً به اتاق ما پیوستند. علاوه بر دلیل‌های سیاسی، عملاً آن‌ها چاره‌ای جز پیوستن به اتاق ما نداشتند، چراکه، ما فقط نه نفر در این اتاق بودیم و اتاق‌های دیگر در بند هر یک حداقل پانزده نفر یا بیشتر زندانی داشت. ظاهراً شهاب هم با آن که مذهبی و فراقی بود، در سال‌های اخیر همواره با زندانیان چپ غیرتوده‌ای زندگی می‌کرد. موافق سیستم و شیوهٔ زندگی و سیاست و ایدئولوژی زندانیان مجاهد نبود. به هر صورت، آمدن این بچه‌ها شور و هیجان تازه‌ای در اتاق ما به وجود آورد.

علت انتقال این زندانیان هم، خود داستانی شنیدنی داشت؛ یکی از این زندانیان، ماجرا را این‌گونه تعریف می‌کرد: "ما در دو بند ۱۷ (سه نفرمان) و ۷ (چهار نفرمان)، که در طبقه‌های دوم و سوم ساختمانی در طرف شمالی آشپزخانهٔ زندان قرار دارند، حبس می‌کشیدیم. به دلیل درگیری‌های ورزش جمعی، حیاط هواخوری ساختمان برای مدتی طولانی تعطیل بود. در آن دوره، شب‌ها وقتی پاسدارها برای آمارگیری می‌آمدند، سر موضوع‌های گوناگونی بهانه می‌گرفتند و درگیری بیشتری راه می‌انداختند. بیش از یک ماه می‌شد که هواخوری ما باز نشده بود و ما زیر فشار جسمی و روحی زیادی قرار داشتیم. حوصلهٔ همهٔ ما در هردو بند واقعاً سر می‌رفت و فقط از طریق مورس زنی تماس مرتبی بین این دو بند برقرار بود. هردوی این بندها از نوع بندهای کوچک انفرادی زندان، مانند بند ۱۱ در زیر همین بند ۳، می‌باشند. روزی کسی به شوخی گفت که ایکاش راهی پیدا می‌شد که بتوانیم به دیدار هم‌دیگر برویم. در روزهای بعد، این شوخی حالت جدی‌تری به خود گرفت. بالاخره روزی یکی از بچه‌های سلول ما اعلام کرد که راهی عملی برای دید و بازدید بین دو بند پیدا کرده است.

زندانی به صحبت خودش ادامه داد: "در راهروی بندها، پس از هر چند سلول یک دریچهٔ بزرگی وجود دارد. این دریچه‌ها به کانال‌های تأسیساتی ساختمان باز می‌شوند. این دریچه‌ها همیشه قفل هستند و ظاهراً کلیدها هم در دست افسر نگهبان یا مسئول تأسیسات زندان است. پیش‌نهاد رفیق ما این بود که اگر قفل دو دریچهٔ روی هم را در بندهای بالا و پایین باز کنیم، در این صورت، با گرفتن لوله‌های تأسیساتی می‌توانیم بالا و پایین برویم و به بندهای یک‌دیگر رفت‌وآمد کنیم. در ابتدا کسی پیش‌نهاد او را جدی نمی‌گرفت اما کم‌کم این قضیه در دو سلول ما زندانیان چپ در دو بند ۷ و ۱۷ به‌طور جدی و سری مورد بررسی قرار گرفت. بر سر عملی بودن آن نیز توافق حاصل شد. سرانجام با تهیهٔ وسیله‌هایی قفل دو دریچهٔ روی هم در آن دو بند را باز کردیم. با مورس قرارمدهای لازم را هم گذاشتیم. در یک شب معین و پس از آمارگیری، یک نفر از بند پایین به بند بالا رفت و یک نفر هم از آن بند به بند پایین آمد. این افراد یک ساعتی میهمان بودند، سپس به بندهای خودشان برگشتند. نخستین آزمون رفت و برگشت بسیار موفقیت‌آمیز بود. از آن پس، هرشب دو سه نفر بالا می‌رفتند و دو سه نفر هم از بند بالا پایین می‌آمدند. واقعاً که مانند میهمانی رفتن بود و ما خیلی صفا می‌کردیم. کم‌کم در هردو بند

تعداد متقاضیان برای میهمانی رفتن زیادتر می‌شد، طوری که یک نفر در هر بند مسئول بود تا نوبت‌ها را تنظیم کند.

زندانی در ادامه گفت: "یک شب، طبق معمول چند نفری بالا رفتند و چند نفر هم از بند بالا پایین آمدند. در همین زمان، به‌طور غیرمنتظره، هم‌زمان پاسداری داخل بند ۷ و پاسداری دیگر هم وارد بند ۱۷ شدند. معمولاً، پاسدارها پس از سرشماری شب در زیرهشت مشغول تماشای تلویزیون می‌شدند و تا ساعت یازده شب، مگر در موردهای استثنایی اضطراری و امنیتی، به داخل بندها نمی‌آمدند. نگهبان‌هایی که آن شب غیرمنتظره داخل بندها شدند، به بررسی قفل‌های دریچه‌های تأسیساتی در داخل راهروی بندها پرداختند. البته بعداً فهمیدیم که ظاهراً پاسدارها وظیفه دارند که ماهی یا دو ماه یک‌بار تمامی این قفل‌ها را بررسی کنند و گزارش دهند. از بدشانسی ما، آن شب شبی بود که آن‌ها باید قفل‌ها را بازرسی می‌کردند. خلاصه، پاسدارها متوجه شدند که قفل یکی از دریچه‌ها در هر بند باز یا شکسته است. فوری هر دو آن‌ها به زیرهشت خبر دادند. در عرض چند دقیقه، پاسدارهای زیادی به داخل هر دو بند ریختند و به بررسی و بازرسی و تفتیش تمامی قفل‌های دریچه‌ها و همه‌جای بندها پرداختند. سپس در هر دو بند دستور دادند که هرکسی به داخل سلول خودش برود. بعد هم آمارگیری مجددی انجام دادند. در جریان این کار متوجه شدند که ما هفت نفر در بندهای خودمان نبودیم. آن شب ما را گیر انداختند و از بندها بیرون کشیدند. در همان زیرهشت، ابتدا حسابی از ما پذیرایی کردند، بعد هم شب تا صبح بازجویی پس دادیم. روز بعد، ما را پیش حاکم شرع بردند. سی روز انفرادی و سی ضربه سهمیه شلاق نصیب هر کدام ما شد. انفرادی را کشیدیم، بعد به این بند منتقل شدیم. حالاً هم منتظریم تا ببینیم که سهمیه شلاق را چه موقعی خواهیم خورد."

به نظر می‌رسید که مسئولان زندان روی نیت و منظور خاصی این زندانیان را پس از انفرادی به بند سابق خودشان نفرستاده، بل که به بند ما آورده بودند. در واقع هم همین‌طور بود. چند روز بعد دلیل آن معلوم شد. در یک نوبت از درگیری‌ها سر ورزش جمعی، پاسدارها پس از بستن مجدد هواخوری، این افراد را صدا زدند و بیرون بردند. پس از چندین دقیقه، صدای ضربه‌های شلاق و فریاد این زندانیان از بیرون بندمان بلند شد. به نظر می‌رسید که آن‌ها را در زیرهشت یا در بند فرعی<sup>۱۹</sup> متصل به بند ما شلاق می‌زدند. هر یک از آن‌ها را، پس از تحمّل سی ضربه شلاق، به داخل بند می‌فرستادند. شلاق تنبیهی از این نوع را به پشت زندانی، یعنی از ساق پا تا نزدیکی گردن، می‌زدند. هر یک از این زندانیان که به اتاق ما می‌رسید، تمامی پشت‌اش خونین و زخمی و پُر از تاول بود و فوری توسط ما مورد مداوا قرار می‌گرفت. چون اواخر تابستان و هوا هنوز هم گرم بود، برای مدتی این‌ها فقط با شورت و رو به شکم در اتاق، در حالت درازکش بودند، تا هم پشت‌شان هوا بخورد و خشک شود و احیاناً عفونت نکند، و هم این‌که درد زیادی متحمل نشوند. این زندانیان را عمداً به بند ما آورده بودند تا شلاق تنبیهی آن‌ها را در بند ما بزنند و زهرچشمی هم از ما بگیرند.

به هر حال، علاوه بر تعطیلی هواخوری و درگیری مداوم، این عمل وحشیانه هم سبب شد که تمامی زندانیان بند برای چندین روز افسرده و غمگین باشند. پاسدارها و مسئولان هم، به طریق‌های مختلف، فشار زیادی به ما وارد می‌کردند. پاسدارها هر شب در موقع آمارگیری، به چیزی گیر می‌دادند و یا بامبولی تازه درمی‌آوردند. یک شب دستور می‌دادند که در اتاق‌های خودمان مثلاً سر پا بایستیم تا آن‌ها شمارش کنند. شبی دیگر می‌گفتند که روی زمین بنشینیم و هروقت که اسم‌مان خوانده می‌شود بلند شویم. یک شب هم می‌خواستند که وقتی اسم‌مان خوانده می‌شود، جواب "حاضر" بدهیم، و الی آخر. حاجی محمود هم هر از گاهی وارد بند می‌شد و به شیوه‌ی اصلاح کردن صورت زندانیان گیر می‌داد. او مرتب می‌گفت: "برادران ریش‌شان را با تیغ می‌زنند، که هم غیرمجاز و هم غیرشرعی است." به هر حال، تاکتیک زندانبان این بود که هم‌زمان با تعطیلی هواخوری به‌عنوان تنبیه برای ورزش دسته‌جمعی ما، با ایجاد مسأله و مشکل‌های گوناگون و اعمال فشار از طریق‌های مختلف نگذارند که ما فرصت تفکر و سازمان‌دهی و تدارک بیشتر در رابطه با موضوع اصلی، یعنی درگیری سر چه‌گونه‌گی ورزش در حیات، را پیدا بکنیم. مسئولان امیدشان این بود که زیر آن‌همه فشار و محدودیت، بالاخره ما در مورد ورزش دسته‌جمعی عقب‌نشینی می‌کنیم.

۱۶

### تراژدی خودسوزی علی طاهرجویان...

وضعیت پُر از فشار و گرمای بی‌دادکننده تابستانی، داشت همه ما را هلاک می‌کرد. به‌ویژه علی طاهرجویان این روزها حال‌اش زیاد خوب نبود و علی‌رغم دارو و درمان روزبه‌روز حال روحی‌اش داشت بدتر هم می‌شد. بعد از ناهار در یکی از روزهای آخر شهریورماه، تعدادی از ما طبق معمول در راهروی بند قدم می‌زدیم. من و ناصر قدم‌زنان به سمت در اصلی بند در حرکت بودیم و تقریباً به وسط‌های بند رسیده بودیم. من ضمن صحبت، منطقه آبدارخانه و انبار بند را که در جلوی ما بود، زیر نظر داشتم. یادم است به اتاق خودمان، که چسبیده به آبدارخانه بود، هنوز نرسیده بودیم. از گوشه چشم‌ام متوجه علی طاهرجویان شدم که از اتاق انباری بیرون آمد و به داخل آبدارخانه رفت. در داخل اتاق آبدارخانه در این موقع، معمولاً دو سه نفری از کارگری روز بند مشغول جوشاندن آب برای شستن دیگ‌ها و ظرف‌های ناهار می‌بودند. ناصر و من تقریباً به نزدیکی اتاق خودمان رسیده بودیم که ناگهان فریاد و شیونی بلند شد. لحظه‌ای بعد، گلوله‌ای آتشین از داخل آبدارخانه بیرون جهید. عده‌ای از ما که در حواله‌ی آبدارخانه بودیم، بلافاصله متوجه شدیم که گلوله آتشین در واقع علی طاهرجویان است که خودش را به آتش کشیده و با فریاد و فغان از آبدارخانه بیرون زده است. او به‌سرعت می‌دوید و به درودیوار راهرو می‌خورد. تنی چند از بچه‌ها هم دنبال‌اش بودند تا با پتو و غیره او را مهار و آتش را خاموش کنند. علی طاهرجویان با سرعت و چرخش و جهش زیادی می‌دوید و جیغ و فریاد دل‌خراش و دردناکی هم می‌کشید.

تمامی این ماجرا و صحنه تراژیک در عرض چندین ثانیه و خیلی به سرعت اتفاق افتاد. بالاخره عده‌ای از ما به زور او را به زیر دوش آب در اتاق حمام کشانیدیم و با آب و پتو آتش را خاموش کردیم. حالا، سر و تن سوخته و خاموش و خیس علی طاهرجویان در زیر پتوها در داخل حمام افتاده بود. صحنه چنان دل خراش و غمگین بود که قابل توصیف نیست. وقتی پتوها را کنار زدیم، متوجه شدیم که سر و صورت و بالاتنه او کاملاً سوخته و صدمه دیده است. این یکی از دردناک‌ترین صحنه‌هایی بود که من تا آن زمان از نزدیک دیده بودم. علی بی‌هوش و یا مرده بود. در آن لحظه‌ها، همه ما شوک‌زده بودیم و نمی‌دانستیم که چه باید بکنیم. ظاهراً در آن فاصله افرادی در بند را زده، و پاسدارها را خبر کرده بودند. به‌زودی، افسر نگهبان و تعدادی پاسدار ریختند و همه ما را از اتاق حمام بیرون کردند. سپس با کمک تعدادی از زندانیان، تن سوخته علی طاهرجویان را، که هنوز به‌نظم زنده بود، روی گاری آشپزخانه گذاشتند و بیرون بردند.

سکوت مرگباری همه بند را در خود فروبرد. همه زندانیان به اتاق‌های خودشان رفتند و زانوی غم بغل کردند. اندکی بعد، زندانیانی که کمک می‌کردند تا بدن سوخته علی طاهرجویان را بیرون ببرند، برگشتند و گزارش دادند که او را به بهداری زندان رسانده‌اند. در آن‌جا، پس از معاینه و بررسی، ظاهراً دکتر اعلام کرد که او هنوز زنده است. می‌گفت که با توجه به سوخته‌گی شدید سر و صورت‌اش، بعید می‌داند که بتواند زنده بماند. بعدها از طریق زندانیانی که در آن لحظه‌های اولیه در آبدارخانه بودند، فهمیدیم که علی طاهرجویان وارد آبدارخانه شده، مستقیم به سراغ یکی از چراغ‌های نفت‌سوز رفته، به‌سرعت آن را برداشته و روی سر خودش برگردانده است تا نفت و آتش آن بر سر و روی او بریزند.

## ۱۷

در رابطه با آینده و عاقبت علی طاهرجویان، دیگر از دست ما کاری ساخته نبود. احتمالاً تمامی زندانیان بند بدون بحث و تبادل نظر، هم‌زمان این‌چنین فکری در مغزشان جریان داشت: زندانیان، به‌ویژه مسئول زندان، عامل و مسبب اصلی خودسوزی و خودکشی علی طاهرجویان است. آن‌ها باید پاسخ‌گوی مرگ او باشند. برای ما موضوع خیلی ساده و روشن بود. علی مشکل روحی و روانی داشت. حبس دشوار طولانی‌مدت برای اتهامی بسیار ساده، و شرایط مخوف زندان و فشار و شکنجه از عوامل ایجاد و تشدیدکننده ناراحتی او بودند. به‌ویژه وضعیت نابسامان بند در ماه‌های اخیر، تعطیلی مداوم هواخوری و فشارهای زیاد دیگری در این مدت، و عدم توجه مسئولان به ضرورت درمان و معالجه او، عوامل مهمی بودند که او را به بن‌بست و به لبه پرتگاه خودکشی کشانیدند. ما سیاست زندانیان در رابطه با تعطیل کردن مداوم هواخوری را، عامل اصلی در این قضیه می‌دانستیم. درضمن، زندانیان به تذکر و اخطارهای ما، مبنی بر این‌که علی طاهرجویان نیاز داشت که در درمانگاه تحت نظر پزشک متخصصی باشد، نیز

هیچ‌گونه توجّهی نکرد. پاسدارها گاهی با لوده‌گی می‌گفتند: "این علی‌آقا هم یک پارچه فیلم بازی می‌کنه، و خودش را به بیماری می‌زنه، وگرنه چیزیش نیست."

در این رابطه همه ما در بند مسئولان زندان را مقصّر می‌دانستیم و از رفتار آنان بسیار عصبانی و خشمگین بودیم. در آن وضعیت احساسی و هیجان و خشم، کسی فرصت و حوصله تفکر و تعقل درباره برخوردی مناسب و بررسی عواقب اقدام‌هایمان را نداشت. همه به این نتیجه می‌رسیدند، که ما باید کاری بکنیم تا نشان دهیم که زندانبان عامل و مسئول این اتفاق ناگوار بوده است. به دنبال این احساس جمعی، فقط بحث و مذاکره کوتاهی در بعدازظهر آن روز در اتاق‌ها صورت گرفت. طرف‌های عصر، در بند باز شد و لشگری و دارودسته‌اش داخل بند شدند. آن‌ها دستور دادند که همه‌گی به اتاق‌های خودمان برویم. مدتی گذشت، سروصداهایی از بند شنیده شد، و سپس در بند بسته شد و سکوت کاملی برقرار گردید. ما از اتاق‌ها بیرون ریختیم تا ببینیم که چه خبر شده است. بلافاصله، بچه‌ها متوجه شدند که آن‌ها چراغ‌های نفت‌سوز را از آبدارخانه برداشته و برده‌اند.

انگار که این آن جرعه لازمی بود که بتواند طغیان درونی ما را شعله‌ور کند. نه‌تنها علی طاهرجویان خودش را سوزانده بود و به نظر ما زندانبان عامل و مسئول آن بود، حالا آن‌ها امکانات مهم ما را هم مصادره کرده بودند و این ابدأ قابل قبول نبود. خلاصه، چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که تمامی بند، علی‌رغم اختلاف‌های سیاسی و فکری و تشکیلاتی، باهم موافق و متحد شدند که باید اقدامی اساسی کرد. فقط مانده بود تصمیم بگیریم که این اقدام یا اقدام‌ها چه باید باشند؟ با بند بزرگ بغلی (بند ۱) تماس گرفتیم، فهمیدیم که چراغ‌های نفت‌سوز آن‌ها را هم برده‌اند. خبر خودسوزی علی طاهرجویان را هم به آن‌ها دادیم. بعدها هم چنین فهمیدیم که در همان روز چراغ‌های نفت‌سوز را از همه بندها در زندان گوهردشت مصادره کرده بودند.

## ۱۸

علی طاهرجویان البته ناراحتی روحی و روانی داشت، که قبلاً به عوامل ایجاد و تشدید آن اشاره نمودم. اما در این نیم سال گذشته، به دلیل تعطیلی مداوم هواخوری، حال او روزبه‌روز بدتر می‌شد. در این دوره، فشار زیادی از طرف زندانبان بند به نگهبان‌ها و مسئولان زندان وارد می‌آمد تا شاید آن‌ها او را به بهداری مرکز در اوین و یا درمانگاه مناسبی در بیرون از زندان منتقل کنند. به این امید که او زیر نظر پزشک متخصص باشد. اما این کارهای ما فایده‌ای نداشت، چون نگهبان‌ها و مسئولان بر این باور بودند که علی طاهرجویان فیلم بازی می‌کند و واقعاً بیماری جدی ندارد. هم‌چنین فکر می‌کردند که زندانبان مجاهد از موضوع بیماری او برای تحریک خانواده‌ها و ایجاد مسأله و مشکل، و بهانه‌گیری برای فشار آوردن بر مسئولان زندان، بهره‌برداری می‌کنند.

به‌طور کلی در جامعه ایران به مشکل‌های روحی و روانی انسان‌ها توجه زیادی نمی‌شود، به‌ویژه در حکومت جمهوری اسلامی، چه بماند در زندان‌هایش که جان انسان و مخصوصاً انسان مخالف رژیم،



هیچ ارزشی ندارد. مجموع این دو فاکتور سبب می‌شد که نگرش و برخورد مسئولان زندان‌ها به مشکل‌های روحی و روانی زندانیان بسیار غیرانسانی و مسخره‌آمیز و ناهنجار باشد. مسئولان در اساس بر این نظر بودند که برای فرار از حبس و مجازات، زندانیان به هر وسیله از جمله بیماری و مشکل‌های روحی و روانی ساخته‌گی نیز دست می‌برند. علاوه بر آن، فلسفه زندانبانی در جمهوری اسلامی در دهه شصت، اساساً بر این استوار بود که اولاً، در حکومت اسلامی اصلاً زندانی سیاسی وجود ندارد. ثانیاً، نگهداری زندانیان هم بی‌معنا است. در واقع، در آن دوره به دلیل شرایط سیاسی داخلی و بین‌المللی بود که زندانیان را زنده نگه می‌داشتند، و گرنه بسیاری از مقام‌های حکومتی و مسئولان زندان‌ها بارها اعلام می‌کردند: "در اسلام، نگهداری زندانی بی‌معنا است. زندانی یا مجازات یا رها و یا کشته می‌شود." آن‌ها به‌طور علنی می‌گفتند که به دلیل شرایط و وضعیت دوران جنگ، و عدم صدور فتوایی از طرف خمینی، آن‌ها موقتاً مجبورند زندانیان را زنده نگه دارند تا در موعد مساعدی با آن‌ها تعیین تکلیف نکنند. به هر صورت، با این فلسفه زندانبانی، رسیدگی به زندانیان روان‌پزشک برای آن‌ها ابدأ اولییتی نداشت.

این اواخر، علی طاهرجویان حال‌اش اصلاً خوب نبود و از افسرده‌گی عمیقی رنج می‌برد؛ بعضی از رفقای نزدیک‌اش شب‌ها هم‌راه با او بیدار می‌ماندند تا احياناً دست به کار خطرناکی نزنند. بعدها دوستان‌اش به یاد می‌آوردند که شب قبل از خودسوزی، او روحیه بسیار خوبی داشت و ناگهان شاداب و پُرانرژی شده بود. یعنی در واقع از همان شب قبل تصمیم خودش را برای خودکشی گرفته، و ظاهراً موضوع مرگ را برای خودش "حل" کرده بود. سرحال بودن و شادابی ناگهانی‌اش در حقیقت "آرامش قبل از طوفان" بود. طبق گفته رفقای نزدیک‌اش، علی طاهرجویان آن روز صبح بسیار سرحال بود. حتا دوش گرفت و اصلاح کرد، لباس تازه‌ای هم پوشید. دوستان نزدیک‌اش از تغییرهای مثبت در حال و روحیه علی بسیار خوش حال شدند؛ نمی‌دانستند که نقشه‌ای در سر دارد، نقشه‌ای که بعد از ناهار آن را اجرا کرد.

### اعلام اعتصاب غذای طولانی در بند سه...

در اوج خشم و ناراحتی، بحث‌ها سریع در بند به نتیجه نشست. تمامی زندانیان بند با اقدام‌های زیر موافقت کردند: اولاً، نامه‌ای به رئیس زندان می‌نویسیم و در آن خواهان پاسخ‌گویی از جانب او به موضوع خودکشی علی طاهرجویان و پذیرش مسئولیت از طرف او می‌شویم. ثانیاً، تا پذیرش مسئولیت از طرف زندانبان، دست به اعتصاب غذا می‌زنیم. نامه‌ای تنظیم شد که در آن مسئولیت خودکشی علی طاهرجویان، به دلیل عدم توجه و رسیدگی و با آوردن دلیل‌هایی، به گردن مسئول زندان گذاشته شد. هم‌چنین در نامه خواسته می‌شد که رئیس زندان شخصاً در بند حاضر شود و به سؤال‌های ما پاسخ دهد. در ضمن، در نامه تصمیم و اقدام ما به اعتصاب غذا، به دلیل خودکشی علی طاهرجویان و بردن

چراغ‌های نفت‌سوز و تعطیلی مداوم هواخوری، نیز اعلام می‌شد. به هر حال، در بند را زدیم و نامه را به پاسدارها دادیم، و به اصطلاح اعلام موضع کردیم.

هم‌زمان، با بند ۱ هم تماس گرفتیم و قضیه را به آن‌ها نیز اطلاع دادیم. آن‌ها هم متقابلاً خبر دادند که به دلیل بُردن چراغ‌های نفت‌سوزِ بندشان، چند روز اعتصاب غذا خواهند کرد. طبعاً، چون آن‌ها ظاهراً نمی‌توانستند هنوز اطلاعی از خودسوزی و فوتِ علی طاهرجویان داشته باشند، بنابراین موضوع مرگ او را دلیلی برای اعتصاب خودشان مطرح نمی‌کردند. به‌دُرستی هم، آن‌ها فقط موضوع چراغ و تعطیلی هواخوری را محور اعتصاب خودشان قرار دادند. در روزهای اخیرِ عده‌ای زندانی جدید را هم به بند پایین (بند ۱۱) آورده بودند که ما با آن‌ها هم تماس گرفتیم تا در جریان ماجرا باشند و در صورت نیاز در حد توان‌شان به ما کمک کنند. آن‌ها البته تازه‌وارد بودند و در درگیری‌های ورزش و هواخوری در زندان هنوز شرکت و نقشی نداشتند، حتّاً از جریان خودسوزی و خودکشی علی طاهرجویان هم بی‌خبر بودند. با کمال میل اعلام کردند که هرگونه کمکی که بتوانند به بند ما خواهند کرد، تا ما با موفقیت اعتراض و اعتصاب خودمان را پیش ببریم.

موضوع مهمی که ما در آن زمان خشم و غصیان و احساساتی بودن بی‌اندازه، توجّه زیادی به آن نکرده بودیم، این بود که اعلام اعتصاب غذای نامحدود اقدامی واقع‌بینانه نیست. یعنی بهتر این می‌بود که برای مدتِ مُعیّنی، مثلاً یک هفته یا ده روز، اعلام اعتصاب غذا می‌کردیم. به هر حال، دیگر کار از کار گذشته بود. جلسه‌هایی در اتاق‌ها و هم‌چنین جلسهٔ مسئولان بند برگزار شد تا برنامه و تدارک‌های لازم برای این آکسیون اعتراضی و اعتصابی بزرگ تنظیم و تهیه شود. در این اعتراض و اعتصاب غذا، قرار بود که ما جیره‌های غذایی زندان را نپذیریم و نخوریم. هدف، نگرفتن غذا و جیرهٔ زندان و اعتراض به مسئولان و سیستم زندان بود. بنابراین، مسئولان داخلی بند باید برنامه‌ریزی می‌کردند تا از طریق جیره‌بندی اندک مواد غذایی موجود در بند، بتوانند بیش از دو‌یست نفر را برای هفته‌ها در حالت اعتراض و اعتصاب نگه دارند. واقعیتِ امر این بود که با هرگونه جیره‌بندی هم مقدارِ موادِ ذخیره‌ای که ما در بند داشتیم، و حتّاً با اندک کمکی هم که می‌توانستیم از بندِ پایین بگیریم، برای دو‌یست نفر زندانی یک هفته هم دوام نمی‌آورد.

شبِ اول، ما دیگر غذای جیرهٔ شامِ زندان را با اعلام اعتصاب و تشریح دلیل اعتراض خودمان پس فرستادیم. درمقابل، هیچ عکس‌العملی هم از طرفِ پاسدارها ندیدیم. از صبح روز بعد هر جیره‌ای را که زندان تحویل می‌داد، ما پس می‌دادیم. بند ۱ هم همین کار را می‌کرد، ولی از بندهای دیگر زندان هنوز خبری نداشتیم. بعدازظهرِ روزِ اولِ اعتصاب، حاجی محمود وارد بند شد و طبق معمول قدمی در راهرو زد و با بعضی از زندانیان هم خوش‌وبش و صحبت کرد. همان روز، به بند ۱ هم سر زد و در آن‌جا هم صحبت کرد. در بند ما، حرفِ حاجی محمود به‌طورِ کلیّ این بود: "مسئولان زندان از اتفاقی که برای علی افتاده بسیار متأسّف و ناراحت هستند، اما کاری از دست ما ساخته نبود. مسئولیتِ آن اتفاق با آن‌هایی است که برای کارِ سیاسیِ خودشان علی را به بازی می‌گرفتند. البته، مسئولیتِ نهاییِ جان

هرکسی اول با خدا و بعد هم دست خودش است. درضمن، بُردن چراغ‌های نفت‌سوز به هر صورت اتفاق می‌افتاد، چراکه مسئولان زندان مدت‌ها پیش چنین تصمیمی را گرفته بودند. هم‌چنین باید بدانید که اعتصاب غذا در اسلام پذیرفته نبوده، و کار ناشایستی است. بهتر است که برادران به عواقب کار خودشان خوب بیندیشند."

به هر حال، اعتصاب غذا ادامه یافت. با ذخیره اندکی از نان و مواد دیگری که در بند داشتیم، روز اول را گذراندیم. بیشترین فشار از نداشتن چای وارد می‌آمد. سیگاری‌ها مشکل خاص خودشان را داشتند، و ذهن‌شان بیشتر مشغول آن قضیه بود. سیگارهای موجود در بند تماماً جمع‌آوری و سیگار جیره‌بندی شد تا برای مدتی طولانی دوام بیاورد. دو سه روز بر همین منوال گذشت. زندانبان هم ظاهراً اهمیت و توجهی به تصمیم‌ها و اقدام‌های ما نشان نمی‌داد. روز ملاقات بند ما هفته بعد اما روز ملاقات بند ۱ چند روز پس از آغاز اعتصاب غذا بود. آن‌ها در ملاقات خود خبرها و گزارش‌های مربوط به تعطیلی مداوم هواخوری، خودسوزی و مرگ علی طاهرجویان، بُردن چراغ‌های نفت‌سوز، اعتصاب غذا در بند خودشان (برای چند روز) و در بند ما (به صورت نامحدود) را به خانواده‌ها رساندند. پس از روز ملاقات، بند ۱ به اعتصاب غذای خود پایان داد؛ مسئولان زندان همان روز به بند آن‌ها رفتند و توضیح دادند که تصمیم برای جمع‌آوری چراغ‌های نفت‌سوز مدت‌ها پیش از طرف رئیس زندان گرفته شده بود، و دیر یا زود هم صورت می‌گرفت.

۲۰

### تهدید از طرف داوود لشگری...

همان روز بعد از ظهر، حاج داوود لشگری هم‌راه با مسئول دیگری، که به نظر می‌رسید از طرف دادستانی یا وزارت اطلاعات باشد، به بند ما آمدند. پاسدارها از همه ما خواستند که در سألن جمع شویم تا مسئولان بیایند با ما صحبت کنند. بعد هم لشگری و آن فرد مسئول دیگر هر کدام چند دقیقه حرف زدند. پس از صحبت‌های آن‌ها، و مقداری جرّوبحث و سؤال و جواب، در نهایت لشگری چنین اعلام کرد: "مسئولیت خودسوزی و مرگ علی ابداً با ما نیست. خود علی و زندانیان منافق بند مسئول این حادثه تلخ هستند. شما بودید که روی ورزش جمعی پافشاری می‌کردید و سبب تعطیلی مداوم هواخوری می‌شدید. شما بودید که کار سازمانی و تشکیلاتی می‌کردید و در مقابل ضابطه‌های زندان می‌ایستادید. بُردن چراغ‌های نفت‌سوز از قبل تصمیم‌گیری شده بود و در هر صورت اتفاق می‌افتاد و ربطی به این قضیه ندارد. من به برادران توصیه می‌کنم که دست از لجبازی و عناد بردارند. اخطار می‌کنم که مسئولان زندان ادامه اعتصاب غذا را، که امری غیرشرعی و خلاف ضابطه‌های زندان است، تحمّل نخواهند کرد."

از طرفِ بند هم برخی صحبت و اعلام موضع کردند. آن‌ها خواست‌های بند را، طبقِ محتوای همان نامه نوشته‌شده به مسئولِ زندان، دوباره اعلام کردند. باز هم خواستار شدند که خودِ رئیسِ زندان برای پاسخ‌گویی و پذیرشِ مسئولیت در بند حاضر شود. آن‌ها در ضمن تأکید می‌کردند که اعتصابِ غذا ادامه خواهد یافت. حاج داوود لشگری و فردِ مسئولِ دیگر و پاسدارهایشان، پس از تهدیدهای بیشتری، بدون نتیجه‌گیری و رسیدن به توافق از بند بیرون رفتند.

با دشواری‌های فزاینده‌ای اعتصابِ ما هم چنان ادامه پیدا کرد؛ حالا یک هفته می‌گذشت و موادِ خوردنی اندکی که در بند داشتیم در حالِ اتمام بود. روز بعد روزِ ملاقاتِ بندمان فرا می‌رسید. اساسِ برنامه‌ریزی و امید ما هم به همین روزِ ملاقات بود. فکر می‌کردیم که اگر تا روزِ ملاقات دوام بیاوریم، در آن صورت برای جلوگیری از دیدنِ وضعِ نابسامانِ ما توسطِ خانواده‌ها، که طبعاً اعتراض و فشار آوردنِ آن‌ها در بیرون را به دنبال می‌داشت، شاید زندانبان دست به عقب‌نشینی بزند. روزِ ملاقات اما خبری از بُردنِ زندانبانِ بند برای ملاقات نشد. معمولاً، در روزِ ملاقات تا ظهر چندین گروه بیست نفره را برای ملاقات صدا می‌زدند و می‌بُردند، اما در این روزِ خاصّ هنوز کسی را تا ظهر صدا نزده بودند. کم‌کم روشن و قطعی می‌شد که مسئولانِ زندان احتمالاً ملاقاتِ بندِ ما را لغو کرده‌اند. یعنی، امید ما به چیزی بود که زندانبان به راحتی می‌توانست آن را کنترل و حتّاً لغو کند. بعدها فهمیدیم که مسئولانِ زندان از صبح زود در آن روز، به خانواده‌هایی که می‌رسیدند، اعلام می‌کردند که به دلیلِ تعمیرِ سألنِ ملاقات، فقط برای یک نوبتِ ملاقاتِ بندِ ۳ تعطیل شده است و دو هفته بعد دوباره برقرار می‌گردد.

زندانبان تصمیم گرفته بود که برای خودش دو هفته فرصت بخرد تا در طولِ آن مدت مشکلِ بندِ ما و قضیهٔ اعتصابِ غذا را حل و فصل کند. به هر صورت، آن روز از ملاقات خبری نشد و تاکتیک و سیاستِ ما نقشِ بر آب گشت. حالا، نه هیچ موادی برای خوردن داشتیم، و نه آن طوری که نقشه می‌کشیدیم فشاری از طرفِ خانواده‌ها به مسئولانِ زندان وارد می‌شد. روزِ ملاقات بر ما بسیار سخت گذشت و کمبودِ غذا و چای و سیگار را بیش از روزهای دیگر احساس کردیم. همه چیز در بند ته کشیده بود و گرسنه‌گی داشت بر همهٔ ما چیره می‌شد. فقط گاه مقدارِ بسیار کمی نان و موادِ دیگر از بندِ پایین می‌رسید که بین بیش از دویست زندانی بند تقسیم می‌شد.

از روزِ نهم به بعد، دیگر در گرسنه‌گی کامل به سر می‌بُردیم. سیگاری‌ها هم یکی دو روزی بود که به سوزاندنِ برگِ خشکِ گیاه و کاغذِ لوله‌شده و غیره روی آورده بودند. در روزِ دهم اعتصاب، بحثی جدی در بند شروع کردیم تا یک جمع‌بندیِ واقع‌بینانه‌ای صورت دهیم و تصمیم و تاکتیکِ مناسبی برای ادامهٔ کار پیدا کنیم. زیرا کم‌کم آثارِ ضعفِ جسمی و روحی در بین زندانبانِ بند مشاهده می‌شد. در واقع، همه می‌دانستیم که چه باید بکنیم ولی کسی شهامتِ دادنِ پیش‌نهادِ پایانِ تاکتیکِ اعتصابِ غذای نامحدود را نداشت.

## توطئه زندانبان، و سرکوبِ اعتصابِ غذا...

فکر می‌کنم روز سیزدهم یا چهاردهم اعتصاب بود که ناگهان متوجه شدیم پاسدارها هواخوری بند را باز کرده‌اند. هرچند که این کارشان در آن شرایط بسیار عجیب به نظر می‌آمد، اما به هر حال خوش حال بودیم از این که می‌توانیم حداقل هوای تازه‌ای بخوریم و آفتابی بگیریم. بسیاری از زندانیان بند فوری به طرف حیاط هجوم بردند. طبق معمول، تعداد زیادی (شاید شصت تا هفتاد نفر) از آن‌ها هم شروع به دویدن و ورزش دسته‌جمعی نمودند. بلافاصله پاسدارها مانند مور و ملخ از هر در و پنجره و سوراخی به داخل حیاط ریختند. یعنی، اقدام خیرخواهانه مسئولان در باز کردن داوطلبانه هواخوری، آن‌هم در میان اعتصابِ غذای طولانی‌مدت در بند، تله‌ای بیش نبود. پاسدارها آن شصت تا هفتاد نفر را محاصره کردند و آن‌ها را از در مخصوصی در حیاط به طبقه اول ساختمان زندان بردند. بقیه ما را هم به بند برگرداندند، و در هواخوری را دوباره بستند.

ساعت حدود یازده صبح بود که این قضیه اتفاق افتاد. ما که در بند بودیم، کاری غیر از انتظار کشیدن از دست‌مان ساخته نبود. این نخستین بار نبود که زندانیان بند در رابطه با ورزش جمعی تنبیه می‌شدند. فکر می‌کردیم که آن‌ها کتکی می‌خورند و تعهدی می‌دهند، و بعد هم به بند برمی‌گردند. نهایت این که، چند روزی را در انفرادی می‌مانند. عصر شد و ما هنوز هم در سکوت کامل و در حالت انتظار بودیم، اما خبری از زندانیان نبود. آن‌روزها، به دلیل ضعف و گرسنه‌گی، کسی حال تفریح و دل‌خوشی نداشت. زندانیان اغلب در اتاق‌ها بودند، چرت می‌زدند، و کتاب و روزنامه می‌خواندند.

مدتی بعد، در سکوت کامل، در بند ناگهان باز شد و پاسدارها تن خونین و لت‌وپار شده یکی از زندانیان را به داخل بند انداختند. به نظر می‌رسید که زندانی در عرض چند ساعت، یعنی از یازده صبح تا عصر، چندین کیلو وزن کم کرده بود. در اثر ضربه‌های شلاق، پیراهن او پاره پاره و پشت‌اش هم خونین بود. بچه‌ها فوری او را به اتاق خودش بردند، و مشغول مداوای او شدند. چند دقیقه بعد، پاسدارها باز زندانی دیگری را، در همان وضعیت زندانی قبلی، به داخل بند انداختند. ماجرا به همین شکل تا ساعت هفت شب ادامه یافت، تا این که پاسداران همه شصت تا هفتاد زندانی شکنجه‌شده را به داخل بند فرستادند.

در بین این‌ها چند نفری هم از زندانیان اتاق ما بودند که ما مشغول رسیدگی و مداوای آن‌ها شدیم. یکی از این زندانیان ماجرای خودش را این‌گونه تعریف می‌کرد: «از حیاط ما را داخل گریدور طبقه اول زندان کردند. ده‌ها پاسدار همراه با مأموران ضربت و مسئولان و بازجوهای زندان تونلی ساخته بودند که در طول گریدور تا در اتاقی در همان طبقه زندان ادامه داشت. ابتدا به ما چشم‌بند زدند، سپس یکی‌یکی ما را داخل این تونل فرستادند. تا رسیدن به آن اتاق، جلا‌دان با شلاق و کابل و چماق، و یا هر چیزی که در دست داشتند، به سر و تن ما می‌کوبیدند. در آن اتاق جای تکان خوردن نبود و همه کیپ هم ایستاده بودیم. بعد هم در اتاق را بستند و رفتند. کم‌کم که به تاریکی اتاق

عادت کردیم، متوجه شدیم که نه پنجره‌ای برای نور و نه منفذی برای تهویه وجود دارد. هوای داخل آن بسیار گرم و مرطوب و خفه‌کننده شده بود. فقط فضای باریکی در زیر در موجود بود که اندک هوایی از آن طریق داخل می‌شد. برخی از بچه‌ها مشکل تنفسی پیدا کردند. فوری راهی باز کردیم تا آن‌ها بتوانند در نزدیک در بایستند و از اندک هوایی که از زیر در داخل می‌شد استفاده کنند. ابتدا که هنوز کمی سر حال بودیم، بچه‌های شوخ این اتفاق را 'حمام سونا' می‌نامیدند؛ اما کم‌کم کار از شوخی گذشت و بسیاری از ما به حال بی‌هوشی افتادیم. به نظر می‌رسید که از جایی بخار گرم داخل اتفاق می‌شد، یا این‌که تنفس و عرق و حرارت بدن خودمان، اتفاق را تبدیل به حمام سونا می‌کرد.

زندانی در ادامه گفت: "به هر صورت، شاید یک ساعت ما را در آن اتفاق نگه داشتند. فکر می‌کنم در چنین وضعیت و در زیر فشار و استرس آن‌جا بود که هرگدام شاید دو سه کیلو وزن کم کردیم. بالاخره، آن‌ها در اتفاق را باز نموده، یکی یکی ما را خارج کردند. با بدن خیس عرق و ضعیف، دوباره ما را داخل همان تونل پاسدارها می‌انداختند. جلادان باز با کابل و شلاق و چوب و چماق به سر و تن ما می‌کوبیدند تا در انتهای تونل به مقابل میزی در گریدر زندان برسیم. داوود لشگری پشت این میز نشسته بود. او از تک‌تک ما سؤال می‌کرد که آیا حاضر به خوردن غذای زندان هستیم یا نه؟ فکر می‌کنم که در ابتدا همه جواب منفی دادیم. سپس همه ما را در جایی جمع کردند و داوود لشگری حکم حاکم شرع زندان را برای ما خواند. در این حکم او دستور می‌داد که به ما شلاق بزنند تا بپذیریم که غذای زندان را بخوریم و اعتصاب خودمان را بشکنیم. خلاصه، تخت و شلاق را در همان گریدر برپا کردند. ما را یکی یکی می‌خواباندند و به پشت ما شلاق می‌زدند، و بعد هم به بند برمی‌گرداندند. قرار است که اندکی بعد بیایند و ما را بیرون ببرند و دوباره سؤال کنند. گفته‌اند که این تفتیش و شلاق ادامه خواهد یافت تا این‌که به حکم حاکم شرع تن بدهیم."

زندانبان با این اقدام‌های خود ما را در وضعیتی بسیار دشوار و بن‌بستی اخلاقی قرار می‌داد. از یک طرف ما باید به این زندانیان شکنجه‌شده رسیدگی می‌کردیم و از طرف دیگر باید در فکر یافتن راه حلی برای این معضل بزرگ می‌بودیم. ما نمی‌توانستیم اجازه دهیم که این زندانیان از طرف همه ما به‌طور ممتد شلاق بخورند و شکنجه شوند. یعنی در اساس، زندانبان با زیرکی و مهارت ما را کیش‌ومات کرده بود. آن‌ها با تهدید به شلاق ادامه‌دار، هم این شصت تا هفتاد زندانی را در معرض شکنجه و خطری بزرگ قرار می‌دادند و هم بقیه زندانیان بند را در بن بست و مخمصه روانی و اخلاقی عجیبی می‌گذاشتند. این عده طبعاً نمی‌خواستند عامل و باعث شکسته شدن اعتصاب و عقب‌نشینی باشند. در جو و فضای موجود در بند، فکر می‌کردند تا جایی که بتوانند باید شلاق و شکنجه را تحمل کنند. بقیه زندانیان بند هم، در دوگانه‌گی اخلاقی شدیدی گیر کرده بودند؛ چرا باید فقط آن عده از زندانیان فشار و مسئولیت تداوم یا توقف اعتصاب را، با شکنجه شدن یا نشدن خود، به دوش بگیرند؟ پس مسئولیت و وظیفه بقیه

ما در این میان چیست؟ یعنی، زندانبان با نقشه و هشیاری و اتخاذ دو تاکتیک، هم توانسته بود اتخاذ بند را بر سر دوراهی قرار دهد و هم این که برای خود زمان و فرصت کافی فراهم می‌آورد تا بتواند قضیه اعتصاب و مشکل بند ما را به روش خودش حل و فصل کند. تاکتیک‌های زندانبان کارساز و موثر بودند، و ما چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتیم. اما جو بند به گونه‌ای بود که کسی یا گروهی شهامت نشان نمی‌داد تا بند را از این وضعیت نابسامان نجات دهد.

در نهایت، تعدادی از زندانیان بند از جریان‌های سیاسی مختلف، که ما سه نفر هم جزو شان بودیم، پیش‌نهاد دادیم که اگر این شصت تا هفتاد زندانی را دوباره برای تفتیش و شلاق ببرند، بند به آن‌ها اختیار دهد و از آن‌ها بخواهد که در بیرون غذای زندان را بخورند و اعتصاب خودشان را بشکنند. ساعتی بحث در اتاق‌ها صورت گرفت و بالاخره گل بند با این پیش‌نهاد موافقت کرد. ساعت هشت شب، این زندانیان را دوباره صدا زدند. آن‌ها با بدن‌های نحیف و شکنجه‌شده بیرون رفتند. نیم‌ساعت بعد، همه‌گی به بند برگشتند. آن‌ها شرایط و حکم حاکم شرع را پذیرفته، یکی دو قاشق غذای زندان را خورده بودند و سپس به بند برگشته بودند. آن‌گاه، جیره غذای شام برای تمامی زندانیان بند را هم تحویل دادند. زندانبان می‌خواست مطمئن شود که همه ما در بند غذای زندان را می‌خوریم و اعتصاب خود را می‌شکنیم. مسئولان داخلی بند، به کمک کارگری روز، طبق معمول سفره‌ها را در سالن انداختند و ما همه‌گی در آنجا حضور یافتیم. تعدادی از پاسدارها و دو سه نفر از مسئولان زندان هم آمدند تا شاهد غذا خوردن ما باشند. بالاخره، ما غذای زندان را خوردیم و بعد از چهارده روز به اعتصاب و اعتراض خودمان پایان دادیم.<sup>۲۰</sup>

### ۲۳

بعدها از راه‌های مختلف خبردار شدیم که در همان روزهای اعتصاب بند ما، در تمامی دیگر بندهای گوهردشت هم زندانبانان زندانیان را سر ورزش جمعی شلاق می‌زدند و از آن‌ها تعهد می‌گرفتند که دیگر ورزش جمعی در هواخوری نکنند. در بند ما، به دلیل خودسوزی و مرگ علی طاهرجویان، قضیه کمی پیچیده‌تر شد. به دنبال آن بود که اعتصاب غذا و سپس ماجرای سرکوب پیش آمد. یعنی، در بند ما مسئولان با یک تیر دو نشان زدند: هم اعتصاب غذای ما را شکستند و هم ورزش جمعی را تعطیل کردند. بعد از این دوره، ورزش دسته‌جمعی (یعنی دویدن و نرمش جمعی) در زندان گوهردشت ممنوع، و به‌طور کلی برچیده شد.

پس از سرکوب حرکت اعتراضی ما و برگشتن بند به حالت "عادی" خود، ما به ارزیابی از تصمیم‌ها و تاکتیک‌ها و روش‌های خودمان پرداختیم: حرکت اعتراضی و اعتصابی ما، در آن وسعت و به آن شکل، در زندان گوهردشت نمونه‌وار بود. در کل دست‌آورد بزرگی برای ارتقای سطح مقاومت و مبارزه در زندان محسوب می‌شد، اما در عین حال باید می‌پذیرفتیم که به دلیل احساسی بودن و خشم زیاد به دنبال

خودسوزی علی طاهرجویان، و هم‌چنین به دلیل اتخاذ تاکتیکی نادرست، در نهایت مجبور به عقب‌نشینی شدیم. با اتخاذ تاکتیک متناسب و معقولی می‌شد از این اشتباه جلوگیری کرد. اعلام اعتصاب غذای نامحدود متناسب با امکانات و توانایی‌های ما نبود. می‌بایست که اعتصاب غذای محدود، مثلاً برای یک هفته، اعلام می‌کردیم و آن را با موفقیت به سرانجام می‌رساندیم. ادامه اعتراض و مبارزه در رابطه با مرگ علی طاهرجویان و موضوع‌های دیگر را، می‌شد به شکل‌های متنوع دیگری پیش برد. در هر صورت، با آن که از نحوه پایان یافتن آکسیون اعتراضی و اعتصابی خودمان راضی نبودیم، اما در مجموع از این که توانستیم چنان حرکتی را برای آن مدت‌زمان تدارک ببینیم و تداوم بخشیم بسیار راضی بودیم.

در آن ماجرا، مسئولان زندان بسیار زیرکانه و هشیارانه عمل کردند. آن‌ها حالا سعی داشتند موفقیت نسبی خودشان در سرکوب زندان به‌طور کلی و به‌ویژه در بند ما را، هر طوری که شده، تداوم بخشند. زندانبانان موفق شده بودند که سر موضوع ورزش جمعی و به‌طور کلی رعایت ضابطه‌های زندان، تمامی بندها را با سرکوب وحشیانه به عقب‌نشینی وادار کنند. آن‌ها می‌خواستند کنترل و سرکوب را ادامه دهند تا زندانبان هیچ فرصت دیگری برای اعتراض و اعتصاب پیدا نکنند و حتی نتوانند که نفس راحتی بکشند. در بند ما اجازه نمی‌دادند که ما احیاناً جمع‌بندی خوبی از آکسیون اعتراضی و اعتصابی داشته باشیم، و بتوانیم از نتیجه‌گیری مثبت خودمان در حرکت‌های بعدی استفاده‌ای بکنیم. راه و چاره را هم طبعاً در تداوم فشار، به هر بهانه و عنوان و شکل، می‌دیدند. به دنبال پایان و شکستن اعتصاب بند ما، پاسدارها روزی سه نوبت می‌ریختند تا به اصطلاح آمارگیری کنند یا اتاق‌ها را بگردند؛ در هر نوبت هم، افرادی را به بهانه‌های گوناگون بیرون می‌بردند و می‌زدند و شکنجه می‌کردند و یا به انفرادی می‌فرستادند. خلاصه، روزگار به این منوال می‌گذشت و ما هم تدریجاً به شرایط تغییر یافته و جدید در زندان عادت می‌کردیم.

در این روزها، ما در بند خودمان به یک تصمیم مشترکی رسیدیم؛ اگر مسئولان نمی‌گذارند که ما در هواخوری به ورزش جمعی بپردازیم، ما هم در مقابل ابداً ورزش نمی‌کنیم و از حیاط فقط برای قدم‌زنی و هوای تازه و آفتاب گرفتن استفاده می‌کنیم. در بندهای دیگر هم، زندانبانان به همین شکل عمل می‌کردند و تقریباً نوعی هم‌آهنگی در این قضیه موجود بود. یعنی خود این تاکتیک هم تدریجاً به یک نوع حرکت جمعی و هم‌آهنگ شده از طرف زندانبانان در سطح کل زندان گوهردشت تبدیل گشت. زندانبان متوجه بود که تمامی زندانبانان سرموضعی زندان، با هم‌آهنگی دست به این کار می‌زنند. این خود نشان‌دهنده آن بود که زندانبانان هنوز هم شکست نخورده بودند و داشتند مقاومت و مبارزه می‌کردند. واقعیت هم همین‌طور بود؛ در آن زمان و در آن شرایط، نشانه مقاومت و مبارزه زندانبانان سرموضعی در گوهردشت این بود که همه‌گی به‌طور هم‌آهنگ در هواخوری‌ها قدم بزنند ولی کار دیگری نکنند. این راه و روش انتخابی زندانبانان در آن شرایط، برای نشان دادن حداقل مقاومت و مبارزه علیه زورگویی زندانبانان در رابطه با نحوه استفاده از حیاط هواخوری بود. زندانبانان در برابر این تصمیم ما



کار زیادی نمی‌توانست بکند. آن‌ها مُنتظر و دنبال فرصت و بهانه دیگری بودند. به هر صورت، زندانبان فشار آوردن بر روی زندانیان را از راه‌های گوناگونی ادامه می‌داد تا کنترل زندان و زندانیان را از دست ندهد.

۲۴

### انحلال بند سه...

در همین روزها، محکومیت یکی از زندانیان مُجاهد در بند ما پایان می‌یافت. وقتی پایان محکومیت زندانی نزدیک‌تر می‌شد، معمولاً او را به دفترِ دادیاریِ زندان می‌بردند تا دادیار شرایطِ آزادی در پایان محکومیت را به زندانی ابلاغ کند. روزی این زندانی مُجاهد را هم برای همین منظور از بند بیرون بردند. مدتی بعد، او به بند برگشت و گفت که شرایطِ آزادی را پذیرفته، و دادیار هم اعلام کرده که او به‌زودی آزاد خواهد شد. سیاست و تاکتیکِ زندانیان مُجاهد در این زمان پذیرفتن و امضای انزجارنامه کتبی، و حتا دادن مُصاحبه ویدیویی، برای آزاد شدن در پایان محکومیت بود. زندانیان چپ در این زمان چنین شرایطی را برای آزادی در پایان محکومیت نمی‌پذیرفتند. به‌ویژه، انجام مُصاحبه ویدیویی را قبول نمی‌کردند و بنابراین در پایان محکومیت با نپذیرفتن شرایطِ آزادی، در زندانِ اوین ماندگار می‌شدند، و به صفِ زندانیانِ ملی‌کش می‌پیوستند.

قرار بود که این زندانی مُجاهد در روزهای بعد برای انجام مُصاحبه ویدیویی و امضای انزجارنامه برود تا این‌که شرایط برای آزادی‌اش فراهم و تکمیل شود. یک روز صُبح او را صدا زدند و بردند. او تا عصر به بند برگشت. کم‌کم بسیاری از زندانیانِ بند نگرانِ او می‌شدند، چراکه از روی تجربه‌های قبلی می‌دانستند که چنین کاری معمولاً بیش از دو سه ساعت طول نمی‌کشد. طرف‌های عصر در بند باز شد و داوود لشگری و دارودسته‌اش، در حالی که این زندانی مُجاهد شکنجه‌شده بیچاره را کِشان‌کِشان می‌آوردند، با داد و فریاد و ایجاد رُعب و وحشتِ زیادی داخلِ بند شدند. پاسدارها همه زندانیانِ بند را در سألن جمع کردند، سپس داوود لشگری شروع به صحبت نمود. پس از کَلی هارت‌وپورت، گفت: "... ما می‌دانیم که مُناقضینِ بند تشکیلات دارند و از داخلِ زندان با سازمانِ مُناقضین در ارتباط هستند، و مطلب‌ها و ملاتِ سازمانی را به‌طور غیرقانونی به زندان می‌آورند، و ..." سپس از زندانی مُجاهد شکنجه‌شده هم خواست که برای جمع صحبت بکند. زندانی مُجاهد هم، که ظاهراً زیر شکنجه پذیرفته بود تا در برابر جمعِ زندانیان به‌اصطلاح اعلام انزجار و افشاگری بکند، در حالی که به‌شدت می‌لرزید مطلب‌هایی را بیان کرد.

برای بسیاری از زندانیان، این صحنه یادآورِ واقعه‌های مکررِ مُشابهی در سال‌های ۶۰ - ۶۲ در زندان‌های اوین و قزل‌حصار در دورانِ لاجوردی و رحمانی، و در اغلبِ زندان‌های ایران، بود. برای اغلبِ زندانیان این قضیه چیزی تازه‌ای نبود و آن‌چنان تأثیری هم روی آن‌ها نداشت. این رفتار بیشتر نشان‌گر ضعف و

درمانده‌گی حکومتیان و زندانبانان بود، و نه چیزی بیشتر. از بدشاسی، تحمل شکنجه و عذاب و فشار این‌بار و در این شرایط خاص بر دوش این زندانی بیچاره‌ای افتاد که اسیر این جانبان بود. در زندان‌های جمهوری اسلامی، مسئولان حتی از آزادی در پایان محکومیت هم، که حق مسلم هر زندانی بود، حداکثر بهره‌برداری غیرانسانی و غیرقانونی را به عمل می‌آورند. به هر حال، داوود لشگری پس از اندکی چرت‌گویی، بند را ترک کرد. پاسداران آن زندانی مجاهد را هم با کلیت وسيله‌هایش با خودشان بیرون بردند. بعدها فهمیدیم که او را چند روزی در انفرادی نگه داشتند و سپس به اوین منتقل کردند. ظاهراً او از آن‌جا آزاد شد.

درضمن، همان شب مسئولان دستور دادند که تمامی زندانیان بند با کلیت وسيله‌هایشان برای انتقال آماده شوند. ما یکی دو ساعتی مشغول بسته‌بندی شدیم، اما آخر شب گفتند که صبح زود روز بعد منتقل می‌شویم. هر کاری می‌کردیم تا بفهمیم که آیا در همان زندان می‌مانیم یا به جای دیگری می‌رویم، و آیا باهم می‌مانیم یا دسته‌دسته می‌شویم، نمی‌توانستیم جوابی قطعی بگیریم. فردا صبح، اسامی زندانیان را گروه‌گروه می‌خواندند تا با کلیت وسيله‌هایشان بیرون بروند. معلوم شد که هدفشان ازهم پاشاندن بند ۳ است. گروه‌های مختلف زندانیان به بندهای متفاوتی، مانند بندهای ۱ و ۷ و ۸ و ۱۷ و ۱۸، رفتند. بزرگ‌ترین گروه از زندانیان بند، که ما سه نفر هم جزو شان بودیم، به بند ۲ منتقل شدند.

## فصل دهم: تفتیش و تفکیکِ هدفمندِ زندانیان

۱

### ماه مه ۱۳۶۶: انتقال به بند دو

بند ۲ همانند بند ۱ و ۳ بندی بزرگ بود، ولی در این زمان فقط صدوپنجاه زندانی داشت. با آمدن گروه بزرگ ما، تعداد زندانیان بند به دویست و پنجاه نفر رسید. این بند درست مُقابل بند ۱ و در طرفِ دیگرِ کریدور اصلی قرار داشت. در این بند، ما سه نفر به اُتاقِ شماره ۱ که اُتاقِ زندانیانِ چپِ غیرتوده‌ای بود، رفتیم. دو سه اُتاق به زندانیانِ توده‌ای بند، و بقیه اُتاق‌ها هم به زندانیانِ مُجاهد اختصاص داشت. مسئول بند و مسئولِ صنفیِ بندِ سابق هم جُزوِ زندانیانِ مُجاهدی بودند که با ما به بند ۲ آمدند. از ابتدا ساختار و روالِ زندگی در بند ۲ متفاوت از بند ۳ تنظیم شده بود. مثلاً خلاف بند ۳، در بند ۲ خوردنِ غذای جمعی در سالن ممنوع بود. بند بزرگ ۱ هم از ابتدا ساختاری مُشابه به بند ۲ داشت. اغلبِ کارها در بند ۲، همانندِ قزل‌حصار، به صورتِ اُتاقی بود. از سالنِ بند برای خوابیدنِ تعدادی از زندانیان در طولِ شب، و هم‌چنین کارهای دیگری مانند تماشای تلویزیون و مطالعه و انبار کردنِ موادِ غذایی و تقسیمِ غذا و غیره استفاده می‌شد. اُتاقِ خاصی به‌عنوانِ آبدارخانه یا انباری در این بند موجود نبود، و از همه اُتاق‌ها برای اسکانِ زندانیان استفاده می‌شد. زندانیانِ مُجاهدِ بند ۲ در ظاهر به صورتِ اُتاقی زندگی می‌کردند، اما در اساس هنوز هم کُمونِ جمعیِ خودشان را در سطحِ بند داشتند. زندانیانِ توده‌ای هم ظاهراً سازمان‌دهیِ اُتاقی اما در واقع زندگیِ جمعی و کُمونیِ خودشان را داشتند. در میانِ زندانیانِ توده‌ای در این بند، تعدادِ زیادی از زندانیانِ بخشِ مخفی و نظامیِ حزبِ توده هم حضور داشتند. در اُتاقِ ما، زندانیانِ مُتعلق به بسیاری از گروه‌های چپ مانند اقلیت، راه کارگر، فداییان ۱۶ آذر، پیکار، رزمندگان، رنجبران، و غیره حضور داشتند. ما در این اُتاق باهم به صورتِ یک کُمونِ واحدِ زندگی می‌کردیم. شهاب، زندانیِ فُرقانی، تنها زندانیِ مذهبی بود که در این اُتاق با ما زندگی می‌کرد.

همان روزی که ما به بند ۲ وارد شدیم و تازه داشتیم جا می‌آفتادیم، طرف‌های عصر پاسدارها تعدادی از زندانیان را صدا زدند و بیرون بُردند. این‌ها همه‌گی از زندانیان مُجاهدِ بندِ سابقِ ۳، شاملِ دو نفر مسئولانِ سابقِ آن بند، بودند. آن‌ها رفتند و تا شبِ دیروقتِ برگشتند. پس از سرکوبِ وحشیانهٔ اخیر در زندان، به‌ویژه در بندِ سابقِ ۳ همین چند روز پیش، ما همه‌گی برای این زندانیان بسیار نگران بودیم. شبِ دیروقت، بالاخره آن‌ها به بند برگشتند. علامت و اثری از شلاق و شکنجه و کُتک در آن‌ها دیده نمی‌شد، اما سر تا پایشان پوشیده از کثافت و آشغال بود. یکی از آن‌ها ماجرا را این‌گونه تعریف کرد: "ما را از بند بیرون بُردند و در زیرِ ارباب و حُشونتِ کامل، مدتی در گُریدور رو به دیوار نگه داشتند. سپس داوود لشگری برای ما صحبت کرد و مدعی شد که وقتی ما بندِ سابقِ ۳ را ترک می‌کردیم عمداً و از روی عناد چیزهایی را داخلِ توالت‌های آنجا ریخته، و سببِ گرفته‌گیِ توالت‌ها شده‌ایم. می‌گفت که کثافت و آب از توالت‌ها بیرون زده و همه جا را پُر کرده است. می‌خواست که ما این مُشکل را برطرف و بندِ ۳ را تمیز کنیم و به شکلِ اول‌اش دربیآوریم. خلاصه، همهٔ ما را به بندِ سابقِ ۳ بُردند و مجبورمان کردند که گرفته‌گیِ توالت‌های آن بند را رفع و همه‌جا را هم تمیز کنیم. به نظر می‌رسید که آن‌ها خودشان عمداً آشغال‌هایی را در سوراخ‌های توالت‌ها کرده بودند تا ما را مجبور کنند که آستین‌ها را بالا بزنیم و دست تا شانه در کثافتِ توالت فُروکنیم. فکر می‌کردند که این کار روحیه و شخصیت و مقاومتِ ما را خُرد و خراب می‌کند. همهٔ ما را توی اُتاقِ توالت‌ها کردند و در را بستند. می‌گفتند تا وقتی که گرفته‌گیِ توالت‌ها را رفع و اُتاق را کاملاً تمیز نکنیم، در آن‌جا ماندنی هستیم. چاره‌ای نداشتیم، و در موقعیتی هم نبودیم که بتوانیم دست به اعتراض و مقاومت و اعتصابِ دیگری بزنیم. پس از کمی جُربحث مابین خودمان، و برای ندادن بهانه به دستِ جلاذنان، دست به کار شدیم و با دستِ خالی یا چوب و غیره بالاخره گرفته‌گیِ توالت‌ها را رفع نمودیم. سپس، همه جا را تمیز کردیم و دست و صورت سُستیم و بیرون آمدیم. بعد هم ما را به بندِ ۲ برگرداندند."

روشن بود که این اقدامِ زندانبان نیز در ادامهٔ تاکتیکِ آن‌ها در به زیر فشار گذاشتنِ کلِ زندانیان، به‌ویژه زندانیان مُجاهدِ بندِ سابقِ ۳، است. پس از این ماجرا، هنوز هم تشنُجِ نسبی در بند حاکم بود و پاسدارها فشارهای گوناگونِ دیگری نیز بر زندانیان بند وارد می‌کردند. شب‌ها برای آمار گرفتن، نگهبان‌ها دستور می‌دادند که به اُتاق‌های خودمان برویم. یک شب پاسدارها می‌خواستند که همه‌گی در یک طرفِ اُتاق بایستیم و پس از خواندنِ اسم‌مان به‌طرفِ دیگرِ اُتاق برویم. نگهبان‌های شبِ بعدی می‌خواستند که روی زمین بنشینیم و سپس با صدا زدنِ اسم‌مان درجا بُلند شویم. شبِ بعد هم پاسدارها می‌خواستند طورِ متفاوتی سرشماری بکنند. یک هفته‌ای به همین شکل گذشت، هرشب هم نگهبان‌ها بامبولی تازه درمی‌آوردند.

این روزها بحث و تبادلِ نظرِ زیادی بینِ زندانیانِ گرایش‌های مُختلفِ سیاسی در بند در جریان بود تا تصمیم بگیریم که درمُقابلِ این بازی‌ها و زورگوییِ زندانبان چه باید بکنیم؟ اکثریتِ زندانیان بند بر این

نظر بودند که نه شرایط زندان برای درگیر شدن و آغاز و تداوم مبارزه اعتراضی جدیدی مناسب است و نه ما در وضعیتی هستیم که توان چنین کاری را در این مقطع زمانی داشته باشیم. معتقد بودند که زندانبان دنبال بهانه است تا سرکوب را به شکل‌های جدیدی تعمیق بخشد، و ما نباید چنین بهانه‌ای را به دست آن‌ها بدهیم.

همیشه در چنین وضعیتی و شرایطی، و در هر جمعی، افرادی پیدا می‌شوند که راه و روش و سلیقه اکثریت را نمی‌پسندند. چنین اشخاصی یا می‌خواهند راهگشا و پیشرو و جلودار باشند و یا این که افرادی ماجراجو و نترس و شجاع هستند. در این بند هم در ابتدا فقط چند نفر با نظر اکثریت غالب بند موافقت نداشتند. آن‌ها اعلام کردند که راه خودشان را پیش خواهند گرفت، اعتراض فردی خودشان را خواهند کرد، و شلاق و شکنجه و انفرادی را هم به جان خواهند خرید تا بتوانند جو سرکوب و فشار و اختناق را بشکنند. این که آیا این گونه تکروی "شجاعانه" در هر شرایطی به نفع مقاومت و مبارزه جمعی هست یا نه، بحثی است باز و تمام نشده.

در یکی از این شب‌ها موقع آمارگیری در یکی از اتاق‌های ته بند، پاسدار اسم یکی از زندانبان مجاهد را خواند و خواست که او کاری را که پاسدار در آن شب انتظار و میل داشت انجام دهد. زندانی در مقابل فقط پاسخ "حاضرم" یا "هستم" داد، ولی کاری را که پاسدار می‌خواست انجام نداد. پاسدارها بلافاصله او را از بند بیرون بردند، و سپس کار سرشماری را تمام کردند و رفتند. بعداً فهمیدیم که این زندانی مجاهد را در بیرون کتک زده، بعد به انفرادی فرستاده‌اند. شب بعد، دو سه نفر در اتاق‌های دیگر هم تن به روش آمارگیری پاسدارها ندادند، بنابراین به بیرون فرستاده شدند. آن‌ها هم ظاهراً کتک خورده، به انفرادی فرستاده شدند.

طبعاً، هدف زندانبان این نبود که سر آن قضیه تدریجاً همه زندانبان بند را به انفرادی بفرستد، و یا همه را به مقاومت جمعی وادار کند. آن‌ها فقط می‌خواستند تعدادی را که مخالفت و مقاومت فردی می‌کردند تنبیه کنند، تا درس عبرتی برای بقیه باشد. به همین دلیل، پس از چند شب فشار آوردن، آمارگیری را به‌طور کلی رها کردند، چراکه، دیگر آن کارآیی لازم را برای آن‌ها نداشت. البته پاسدارها موضوع و بهانه‌های جدید دیگری پیدا می‌کردند تا بتوانند فشار آوردن را هم‌چنان ادامه بدهند.

### واکسیناسیون تمامی زندانبان...

بیش از یک ماه از انتقال ما به بند ۲ می‌گذشت اما هنوز خبر و اثری از ملاقات در میان نبود. البته، ملاقات برای زندانبان قدیمی بند ۲ هر دو هفته یکبار به‌طور مرتب برقرار بود. از طریق همین ملاقات‌ها، در پاییز سال ۶۶ خبر خودکشی یک زندانی در بند ۹ را دریافت کردیم. بند ۹ بندی کوچک با سلول‌های انفرادی بود که در زیر بند بزرگ شماره ۱ قرار داشت. گویا این زندانی (که شاید راه

کارگری بود؟) با استفاده از ملافه و کمربند در داخل سلول یا حمام بند خودش را حلق آویز کرده بود. خبرهای مربوط به علت خودکشی او بسیار متناقض بودند. برخی خودکشی آن زندانی را به دلیل ناراحتی روحی-روانی، ولی بعضی دیگر آن را به دلیل فشار زیادی می‌دانستند که ظاهراً مقام‌های زندان به او وارد می‌آوردند. برعکس مورد خودکشی علی طاهرجویان، این بار و در تحت شرایط موجود، زندانیان در وضعیتی نبودند که بتوانند عکس‌العمل اعتراضی زیادی به این تراژدی نشان بدهند. در همین دوره، روزی پاسدارها اطلاع دادند که همه زندانیان بند برای واکسینه شدن آماده بشوند. زندانیان همیشه نسبت به چنین اقدام‌هایی از طرف زندانبان، کاملاً بی‌اعتماد و مشکوک می‌بودند. دلیل اصلی آن هم طبعاً تاریخچه و میزان خبثات و جنایت‌کاری رژیم، و دلیل دیگرش هم معمولاً رمزآلود بودن قضیه بود. در این‌گونه موردها، مسئولان توضیح منطقی و صادقانه و کافی به زندانیان نمی‌دادند تا روشن باشد که واکسینه کردن برای چه منظوری است. ما چاره‌ای نداشتیم و می‌بایست اصل را بر این می‌گذاشتیم که احیاناً بیماری واگیری گل زندان را تهدید می‌کند، بنابراین واکسیناسیون کاری ضروری است. به هر صورت، اُتاق به اُتاق همه زندانیان بند را بیرون می‌بردند، و پزشک‌یار و تکنیسین‌های درمانی همه را واکسینه می‌کردند.

بعدها از طریق رفتن به بهداری یا در ملاقات اطلاع یافتیم که گویا نوعی بیماری مننژیت مُسری در زندان شایع شده، و ظاهراً یک زندانی هم در اثر آن فوت کرده بود. این دلیل واکسیناسیون اخیر در زندان بود. البته در چنین موقع و موردی، به دلیل‌هایی که در بالا هم آمد، بازارِ خبر و اطلاعاتِ درست و نادرست، شنیده‌ها و شایعه‌ها، داغ می‌شد. وقتی خبر و اطلاعاتِ موثق و غیرموثق باهم مخلوط می‌شدند، سردرگمی عجیبی ایجاد می‌شد. مثلاً شایع بود که زندانی‌ای که اخیراً فوت شد، نه به دلیل مُبتلا شدن به مننژیت، بل که در اثر فشارهای زیاد خودکشی کرده است. هم‌چنین شایع بود که واکسیناسیون اخیر هیچ ربطی به مرگ آن زندانی ندارد، و اصلاً معلوم نیست که چه چیزی به ما تزریق کرده‌اند. بسیاری خبرها و شایعه‌های دیگری هم در این رابطه در داخل زندان در جریان و چرخش بودند.

## ۴

## تغییر تدریجی در رفتار و اعلام هویت برای زندانیان مُجاهد...

مدتی بود که نیروهای سازمان مُجاهدین خلق مُستقر در خاک عراق، در تدارک عملیات نظامی "نهایی" خود برای سرنگون کردن "رژیم آخوندی" بودند. زندانیان مُجاهد رادیکال و فعال نیز تدریجاً به تهییج و ترغیب و ترویج و سازمان‌دهی توده زندانیان مُجاهد می‌پرداختند تا آن‌ها را برای این مُواجهه و نبرد نهایی با عوامل رژیم در زندان آماده کنند. لازمه تقویت گرایش تهاجمی در بین زندانیان مُجاهد، ارتقای سطح مبارزاتی آنان به‌طور کلی، و هم‌چنین ارتقای روحیه جمعی آنان بود. اولین اقدام در این رابطه هم، تلاش و مُبارزه برای کسب هویت سازمانی آن‌ها می‌بود. بنابراین، تدریجاً تغییری

محسوس در نحوه برخورد برخی از زندانیان مجاهد با پاسدارها و مسئولان زندان، و همچنین در سطح مقاومت و مبارزه آنان برای اتخاذ هویت سازمانی‌شان مشاهده می‌شد.

اواخر پاییز سال ۶۶، زندانیان مجاهد شجاع و تندرو و رادیکال اتخاذ موضع‌هایی را آغاز کردند که از سی‌ی خرداد سال ۶۰ تا این زمان اعلام چنین موضع‌هایی فقط شکنجه و گشتار برایشان در پی می‌داشت. به اعتقاد این افراد، در این موقعیت، با توجه به ضعف رژیم و قدرت یافتن نسبی سازمان مجاهدین و همچنین با وجود شرایط و وضعیت انقلابی در جامعه، آن‌ها با مقاومت و مبارزه برای کسب هویت سازمانی خودشان در زندان می‌توانستند جو سرکوب و خفقان را بشکنند و شرایط را برای توده‌گیر شدن مقاومت و مبارزه رادیکال و انقلابی در بین زندانیان مجاهد فراهم آورند.

پس از سرکوب و گشتار جمعی زندانیان به‌ویژه زندانیان مجاهد در زندان‌های سرتاسر ایران در سال ۶۰، بخش بزرگی از زندانیان مجاهد برای رهایی از خطر قتل عام دست به عقب‌نشینی می‌زدند. بازجویان و مسئولان شکنجه‌گر جلاد هم، این زندانیان را مجبور می‌کردند که در زندان خود را با عنوان "منافق" و نه مجاهد معرفی کنند. از آن دوره به بعد، زندانیان مجاهد در مقابل پرسش رسمی مقام‌های زندان در رابطه با اتهام و وابستگی سازمانی‌شان، فقط مجاز بودند که خود را "منافق" یا "منافقین" و یا "هوادار منافقین" معرفی کنند. زندانیانی که در سال ۶۰ و پس از آن خود را مجاهد خطاب و معرفی می‌کردند، و به نوعی در برابر رژیم موضع می‌گرفتند، همه‌گی مورد شکنجه شدید قرار می‌گرفتند و معمولاً اعدام می‌شدند. از آن زمان به بعد، به رهنمود و دستور سازمانی، و یا براساس جمع‌بندی خودشان، زندانیان مجاهد در زندان‌های سرتاسر ایران عقب‌نشینی تاکتیکی در اعلام هویت سازمانی را می‌پذیرفتند. اکنون پس از حدود شش سال، و براساس تحلیل و استراتژی جدید سازمان مجاهدین خلق، بخشی از هواداران مجاهدین در زندان به این نتیجه می‌رسیدند که زمان و شرایط برای اعلام صریح هویت واقعی سازمانی‌شان و اتخاذ موضع‌های علنی انقلابی در زندان فراهم شده است.

در دهه شصت درمیان نیروهای رژیم جمهوری اسلامی، همواره جریان‌هایی حضور داشتند که علاوه بر شکنجه و گشتار و بی‌رحمی فراگیر موجود در آن نظام، به‌طور ویژه و دائم خواهان نابودی تمامی زندانیان سیاسی مخالف رژیم بودند. این جریان‌ها معتقد بودند که زندانیان موجود در زندان‌های کشور دشمنان بی‌چون‌وچرای نظام اسلامی هستند، حتی اگر به‌لحاظ تاکتیکی مجبور به عقب‌نشینی هم شده باشند. آن‌ها همواره درصدد بودند تا از هر فرصتی برای نابودی زندانیان سیاسی بهره‌گیرند و با آن‌ها تسویه حساب کنند. بنابراین، و به نظر من، این جریان‌های حکومتی از مدت‌ها قبل برای "پاک‌سازی" و نسل‌کشی در زندان‌ها طرح و برنامه داشتند، و فقط منتظر فرصت مناسب بودند. چنین گرایشی در وزارت اطلاعات، سپاه پاسداران، دادستانی انقلاب، دستگاه روحانیت، دفتر رهبری، دستگاه قضایی، مدیریت زندان‌ها و غیره در شکل افراد یا جریان‌های بانفوذی حضور داشت. این جریان‌ها در ضمن دقیقاً مطلع بودند که تحلیل و استراتژی و برنامه و نقشه نظامی سازمان مجاهدین در کوتاه‌مدت و بلندمدت

چيست. می دانستند که سازمان مجاهدین از مدتی پیش در تدارک حمله نظامی بزرگی به غرب ایران است. آن‌ها هم‌چنین از میزان اطلاعات زندانیان مجاهد از طرح و برنامه و تدارک نظامی سازمان‌شان نیز باخبر بودند و تغییرهای سیاسی و روحیه‌ای تدریجی این زندانیان را هم زیر نظر داشتند. بنابراین، به نظر من، جریان‌های حکومتی از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بودند که در زمان مناسبی نه‌تنها نیروهای مسلح مجاهدین مستقر در عراق، بل که نیروهای ذخیره سازمان مجاهدین که در زندان‌ها اسیر بودند، را نیز هم‌زمان نابود و "پاک‌سازی" کنند.

## ۵

اگر روزی نیروهای سازمان مجاهدین به غرب کشور حمله نظامی می‌کردند و با نیروهای نظامی رژیم اسلامی درگیر می‌شدند، چنین اقدامی نه‌تنها برای زندانیان مجاهد خطرهای جدی و قطعی در پی می‌داشت، بل که برای زندانیان چپ هم ممکن بود خطرهای غیرمنتظره‌ای را پیش بیاورد. زندانیان غیرمجاهد، که در این روندهای خطرناک در حال رشد نقش مهمی نداشتند، تنها کاری که در شرایط موجود در زندان می‌توانستند انجام دهند این بود که با کار توضیحی و اقناعی در رابطه با باورها و تحلیل‌ها و موضوع‌های سیاسی غیرواقعی و نادرست رهبری سازمان مجاهدین، شاید می‌توانستند زندانیان مجاهد را از دست زدن به اقدام‌های ماجراجویانه و خطرناک مانع شوند. یعنی در رابطه با ارزیابی کاملاً ذهنی و نادرست مجاهدین درباره وضعیت و شرایط جامعه و مردم و حکومت و نیروهای مخالف (این‌که وضعیت انقلابی در جامعه موجود و رژیم در حال سرنگونی است، این‌که مردم در حال تعرض برای براندازی رژیم هستند، و بالاخره این‌که نیروهای سازمان مجاهدین در تهاجم خود با پشتیبانی توده‌های مردم روبه‌رو می‌شوند)، نیروهای چپ شاید می‌توانستند تاحدی در بین زندانیان مجاهد کار روشنگری بکنند. این ادعاهای سازمان مجاهدین نه‌تنها با واقعیت‌های جامعه و روحیه مردم و توانایی‌های رژیم و نیروهای مجاهدین منطبق نبودند، بل که اغلب نظرها و تخمین‌هایی بسیار ذهن‌گرایانه و خیال‌بافانه نیز بودند.

با شناختی که ما زندانیان چپ از ساختار و بینش دستگاه رهبری سازمان مجاهدین و نیروهای هوادار آن‌ها در زندان داشتیم، تقریباً می‌دانستیم که تلاش‌های ما اثر چندانی نخواهد داشت. بنابراین، عاقبت و نتیجه اجتناب‌ناپذیر درگیری بین نیروهای مجاهدین و نیروهای رژیم، چه در بیرون از زندان و چه در داخل زندان، برای اغلب زندانیان چپ نسبتاً روشن بود. در بین نیروهای چپ، حتاً آن‌هایی هم که روزگاری با سازمان مجاهدین احساس نزدیکی عاطفی و سیاسی زیادی می‌کردند، همه حالا می‌دانستند که رهبری مجاهدین چیزی بیش از یک سراب و رویا را دنبال نمی‌کند. نیروهای حزب توده در زندان، علی‌رغم آن‌که در این زمان تحلیل سیاسی کاملاً متفاوتی از تحلیل سازمان مجاهدین داشتند، اما در تلاش برای کسب اعتبار در بین دیگر نیروها و جبران خطاهای مرتکب‌شده در گذشته، به‌لحاظ



تاکتیکی در این دوره در زندان تندروی می‌کردند و گاهی هم در دام سیاست و تاکتیک ماجراجویانه زندانیان مجاهد می‌افتادند.

## ۶

اواخر پاییز سال ۶۶، هر بار زندانیان مجاهد را برای دادیاری و بازجویی و تنبیه و غیره بیرون می‌بردند، آن‌ها در برابر پرسش "اتهام؟" پاسخ اندکی متفاوت از گذشته می‌دادند. مثلاً در یک مورد خاص، زندانی مجاهدی در مقابل سؤال "اتهام؟" از طرف حاج داوود لشگری، جواب داد: "سازمان" (یعنی به جای "منافقین" که جواب معمول آن‌ها تا این زمان بود). گویا لشگری با تمسخر پرسید: "کدام سازمان؟" زندانی جواب داد: "خودتان می‌دانید کدام سازمان." لشگری متقابلاً با لوده‌گی گفت: "نه، من نمی‌دانم منظورت کدام سازمان است؛ سازمان خواروبار، سازمان گوشت، سازمان دُخانیات، کدام سازمان؟" هرچند که در این مقطع زندانیان مجاهد هنوز از گفتن صریح "سازمان مجاهدین خلق" در برابر سؤال "اتهام؟" طفره می‌رفتند، ولی برای زندانبان کاملاً مشخص بود که در مقایسه با گذشته موضع برخی از زندانیان مجاهد در حال تغییر است. در این مورد خاص، لشگری فقط با خط‌کش به سر و صورت آن زندانی مجاهد زد، و سپس او را به بند خودش برگرداند. به مرور زمان بعضی از زندانیان مجاهد، در این‌گونه موردها، موقعیت‌ها، رسماً و به‌طور صریح اعلام موضع می‌کردند و اتهام خودشان را "سازمان" یا "هوادار سازمان" و یا "مجاهدین" اعلام می‌نمودند.

هر دو طرف در حال سنجیدن و ارزیابی نبض سیاسی و نحوه برخورد طرف مقابل بودند. زندانبانان به بهانه‌های گوناگون زندانیان مجاهد را از بندها بیرون می‌کشیدند تا به آن‌ها فرصت‌های زیادی برای اعلام موضع و هویت بدهند. به نظر می‌رسید که مسئولان به دلیل‌هایی، که البته در آن زمان برای ما ناروشن بود، می‌خواستند به رادیکالیسم هرچه بیشتر زندانیان مجاهد دامن بزنند. زندانیان مجاهد هم متقابلاً از برخوردهای "نرم و ضعیف" مسئولان در مقابل موضع‌گیری صریح و تند و رادیکال خودشان، به این نتیجه می‌رسیدند که تحلیل سازمانی آن‌ها صحیح می‌باشد و رژیم واقعاً در ضعف و ناتوانی و عقب‌نشینی و در حال سقوط است. در واقعیت، دامی از طرف جلادان رژیم در حال گسترش در زندان‌ها بود. گروه‌های خاصی از زندانیان مجاهد هم به‌طور روزمره در موضع‌های خودشان پی‌گیرتر و رادیکال‌تر می‌شدند، و این گرایش و رادیکالیسم خودشان را به توده زندانیان مجاهد، و در اساس به کل زندان، سرایت می‌دادند. با توجه به این‌که زندانیان مجاهد بزرگ‌ترین گروه و گرایش سیاسی در زندان بودند، در عمل موضع‌گیری‌ها و اقدام‌های آن‌ها در جو عمومی زندان تأثیر فراوانی می‌گذاشت.

اوایل آذرماه، حاج داوود لشگری تعدادی از زندانیان مجاهد بندهای مختلف از جمله بند ما را بیرون کشید، و به‌قول معروف با آن‌ها برخورد کرد. این افراد اغلب از رادیکال‌ترین زندانیان مجاهد سرموضعی زندان محسوب می‌شدند. بعد از برگشتن به بندها، آن‌ها از نحوه برخورد قوی و محکم خودشان و ضعف

زندانبان تعریف می‌کردند و نتیجه می‌گرفتند که زندانبان در آن چنان موضع دفاعی و ضعیفی قرار دارد که حتّاً توانایی برخورد جدّی با آن‌ها، علی‌رغم موضع‌گیری تُند و رادیکال‌شان، را نیز ندارد. آن‌ها در ضمن از این اتفاق نتیجه می‌گرفتند که کلّ زندانبان سرّ موضعی می‌باید سطح اعتراض و موضع‌گیری خودشان را بالاتر ببرند و هرچه بیشتر آن را رادیکال‌تر کنند. این نوع گزارش‌ها و تحلیل‌ها اگرچه اثر زیادی روی زندانبانِ چپ نمی‌گذاشت، اما روی بخشِ بزرگی از زندانبانِ مُجاهد یقیناً بی‌اثر نبود، و سبب رادیکالیزه شدن آن‌ها و ارتقای سطح و شیوه برخورد آن‌ها با مسئولان زندان می‌شد.

## ۷

## تفتیش هدفمند تمامی زندانبان...

اواخر آذرماه سال ۶۶، روزی پاسدارها زندانبان را اتاق به اتاق از بند بیرون بُردند. وقتی زندانبانِ اتاقِ ما را بیرون بُردند، متوجه شدیم که لشگری و یکی دو نفر دیگر در گُردور طبقه سوّم در پُشت میز نشسته‌اند. پاسدارها ما را یکی‌یکی جلو می‌بُردند تا مورد تفتیش و بازجویی قرار بگیریم. مسئولان این بار فُرَم‌ها و جدول‌های خاصی در جلوی خودشان داشتند، و در موقع سؤال و جواب یادداشت‌ها و علامت‌گذاری‌هایی در مورد هر زندانی می‌کردند. سؤال‌ها به‌گونه‌ای تنظیم شده بودند که بتوانند باورهای دینی و موضع‌های سیاسی واقعی هر زندانی را کشف کنند. ترتیب و ترکیب سؤال‌ها به شکل زیر بود:

- "نماز می‌خوانی یا نه؟"

- "از رهبری امام‌خُمینی تبعیت می‌کنی یا نه؟"

- "اتهامات چیست، و میزان محکومیتات چه قدر است؟"

- "موضع‌های سیاسی سازمان‌ات را قبول داری یا نه؟"

- "آیا حاضر به مُصاحبه در جمع زندانبان و اعلام انزجار علیه سازمان‌ات هستی یا نه؟"

این سؤال‌ها بسیار هدفمند تنظیم شده بودند. براساس پاسخ‌های زندانبان به سؤال اول، یعنی نماز خواندن، زندانبان می‌توانست زندانبان را به مذهبی و غیرمذهبی تفکیک کند، چراکه معمولاً تمامی زندانبان مذهبی به این سؤال جوابِ مُثبت و تمامی زندانبان غیرمذهبی، جُز شاید دو سه نفر، به آن جوابِ منفی می‌دادند. هدف سؤال دوم امکان نوعی دسته‌بندی و تفکیک در بین زندانبان مذهبی به‌ویژه زندانبانِ مُجاهد بود. در این مقطع زمانی، تمامی زندانبان سرّ موضعی به این سؤال جوابِ منفی می‌دادند. در مورد زندانبانِ چپ، زندانبان این موضوع را می‌دانست و اهمیتی هم به آن نمی‌داد. در مورد زندانبانِ مُجاهد، زندانبان می‌خواست که موضع تک‌تک آن‌ها را در این رابطه ثبت کند، زیرا جوابِ منفی یک زندانبان مذهبی به این سؤال مُشخص از نظر دینی معنای خاصی می‌داشت که زندانبان می‌توانست از آن بهره‌برداری کند. سؤال سوّم در ظاهر فقط اتهام و میزان محکومیتِ زندانی را جُست‌وجو می‌کرد، و بنابراین بی‌خطر به نظر می‌رسید، اما در واقع هدف آن ثبت کردن برخورد زندانبان

مُجاهد به موضوعِ هُویّتِ سازمانی و موضعِ آن‌ها نسبت به سازمانِ مُجاهدینِ خلق بود. با توجّه به جوّی که اخیراً در زندان ایجاد شده بود، و قبلاً توضیح دادم که خودِ زندانبان در ایجاد و تشدیدِ آن نقشِ مُهمّی هم داشت، مسئولانِ فکر می‌کردند که بسیاری از زندانیانِ مُجاهد حالا دیگر برخوردِ تاکتیکی را کنار می‌گذارند و موضعِ واقعیِ خودشان را بروز می‌دهند. زندانبان براساسِ جواب‌های زندانیانِ مُجاهد به این سؤال، می‌توانست رادیکال‌ها و سرموضعی‌های واقعی را از بقیّه تفکیک کند. پرسش دربارهٔ میزانِ محکومیتِ درواقعِ بخشِ بی‌اهمیتِ این سؤال بود، چراکه زندانبان خودش دقیقاً از آن اطلاع داشت. سؤالِ چهارمِ پرسشیِ سیاسی در رابطه با تمامیِ زندانیان بود. زندانبان براساسِ پاسخ‌های زندانیان، می‌توانست آن‌ها را به دسته‌هایِ مُتفاوتی تفکیک کند. زندانیانِ مُجاهد بعد از سالِ ۶۰ با رد کردنِ ظاهراً کاملِ سازمانِ مُجاهدینِ خلق توانستند زنده بمانند. اخیراً برخی از آن‌ها به حمایتِ آشکار از موضع‌هایِ سازمانیِ خودشان می‌پرداختند. البته هنوز هم تعدادِ این‌گونه افراد نسبتاً کم بود. اغلبِ زندانیانِ مُجاهد فقط در موردِ اعلامِ هُویّتِ واقعیِ سازمانیِ خودشان، و نه لزوماً حمایت و دفاعِ آشکار از موضع‌هایِ سازمانِ مُجاهدینِ خلق، تغییرهایی را در پیش گرفته بودند. زندانیانِ چپِ سرموضعی از سالِ ۶۰ تدریجاً راهِ هُشیارانهای را در پاسخ به این سؤال برگزیده بودند. آن‌ها راهِ گریزی را برای خودشان باز نگه می‌داشتند. جوابِ اغلبِ زندانیانِ چپ در موردِ موضع‌هایِ سازمانی‌شان معمولاً این‌گونه می‌بود:

"من موضع‌هایِ سازمانِ خودم را تا زمانِ دستگیری‌ام قبول داشتم. در رابطه با بعد از آن، چون اطلاعی از موضع‌هایِ آن‌ها ندارم بنابراین نمی‌توانم نظری بدهم." بعضی از زندانیانِ چپ هم می‌گفتند که دیگر کاری به این چیزها ندارند. سؤالِ پنجمِ مُکملِ سؤالِ چهارم بود تا از فرارِ زندانی از موضع‌گیریِ صریح در رابطه با سازمان و حزبِ خودش جلوگیری کند. زندانیِ سرموضعی هر تاکتیکی هم که در رابطه با سؤالِ چهارم می‌زد، باز هم در پاسخ به سؤالِ پنجمِ گیر می‌افتاد و مجبور به نوعی موضع‌گیریِ صریح می‌شد. جوابِ بسیاری از زندانیانِ چپ به سؤالِ پنجمِ منفی بود، و آن‌ها معمولاً توضیح و توجیه‌هایِ مُتنوعی هم برای این کارِ خودشان ارائه می‌دادند. زندانیانِ مُجاهد سابقاً به این سؤال جوابِ مثبت می‌دادند تا بتوانند زنده بمانند، اما تدریجاً و به‌ویژه اخیراً آن‌ها هم به این سؤال جوابِ منفی می‌دادند. فقط در رابطه با مُصاحبه برای آزاد شدن از زندان، معمولاً اغلبِ زندانیانِ مُجاهد جوابِ مثبت و اغلبِ زندانیانِ چپ جوابِ منفی می‌دادند. زندانبان با ترکیبِ پاسخ‌هایِ زندانیان به سؤال‌هایِ چهارم و پنجم، می‌توانست موضعِ سیاسیِ واقعیِ هر زندانی را بفهمد و آن‌ها را به‌لحاظِ سیاسی دسته‌بندی کند.

به‌طورِ کلی، سؤال‌هایِ اوّل و دوّم دینی و ایدئولوژیک و سؤال‌هایِ سوّم تا پنجمِ سیاسی بودند. به نظر می‌رسید که زندانبان با هدفِ دسته‌بندی و تفکیکِ جدیدی، این تفتیشِ اخیر را انجام می‌داد. همین‌که در این مقطعِ زمانیِ پرسش‌وپاسخی به‌طورِ سرتاسری و به آن ترتیب و ترکیب صورت می‌گرفت، نشان از برنامه‌ای داشت که احتمالاً تمامیِ دستگاه‌هایِ اطلاعاتی و امنیتی و سازمان‌هایِ قضایی و زندان‌ها در آن سهیم بودند. مسئولانِ احتمالاً فکر می‌کردند که پس از سرکوب‌هایِ سرتاسریِ اخیر در زندان‌ها،

این مقطع شاید مناسب‌ترین زمان برای استخراج و ثبت موضع‌های واقعی زندانیان، و بر آن اساس تفکیک و دسته‌بندی آنها باشد. این قضیه برای زندانیان هم می‌بایست که تاحدی روشن می‌بود، و شاید هم زنگِ خطری را برایشان به صدا درمی‌آورد، اما غالبِ زندانیان در این مقطعِ زمانی، و در جو کاذبی که ایجاد شده بود، حساسیتِ کافی و لازم را نسبت به این‌گونه مسأله‌ها و خطرهای نشان نمی‌دادند. زندانیان از این‌گونه تفتیش‌ها در زندان بسیار دیده و تجربه کرده بودند، و فکر می‌کردند که این هم یکی از همان کارهای بی‌سروته و تکراری معمول در زندان می‌باشد.

## ۸

## انتقال تعدادی از زندانیان از اوین به گوهردشت...

پس از تفتیش و بازجویی سرتاسری، برای مدتی کوتاه آرامشی نسبی در زندان برقرار بود. ما از پنجره‌های غربی سألن بند ۲ می‌توانستیم جاده‌ها و دیوارهای دوروبرِ زندان و حتّاً دروازه اصلی را هم ببینیم. آن‌جا در دوردست ساختمانی بود که خانواده‌های مُراجعه‌کننده برای ملاقات را در آن جمع می‌کردند، و سپس گروه‌گروه با مینی‌بوس به داخلِ مَحْوِطَةُ زندان می‌آوردند. خانواده‌ها در پشتِ سألن ملاقات از مینی‌بوس پیاده می‌شدند و به داخلِ ساختمان می‌رفتند. حیاطِ هواخوری بند ۲ بین ساختمانِ بند و ساختمانِ بهداریِ زندان قرار داشت. این روزها، ما در حیاطِ هواخوری فقط قدم می‌زدیم و از طریقِ پنجره‌های اُتاق‌های بهداری، با زندانیانی که در آن‌جا بستری بودند، تماس و رابطه می‌گرفتیم و خبر و اطلاعات مبادله می‌کردیم. از همین طریق، در جریانِ ماجرای زندانیان جدیدِ مُستقر در بند سابق ۳ قرار گرفتیم. آن‌ها گروهی از زندانیان اوین بودند که اخیراً به گوهردشت انتقال یافته، در همان ابتدا هم شدیداً سرکوب شده بودند. در زندانِ گوهردشت این‌ها به "بندِ اوینی‌ها" معروف شدند.

## ۹

## تفکیک و دسته‌بندی هدفمندِ زندانیان...

اوایلِ دی‌ماه سال ۶۶، روزی صُبح زود پاسدارها اعلام کردند که تمامی زندانیان بند برای انتقال آماده شوند. هر کاری می‌کردیم که از چه‌گونه‌گی و مکان و مقصدِ انتقال مُطَّلَع شویم، فایده‌ای نداشت. پاسدارها فقط می‌گفتند که موقعِ انتقال متوجّه خواهیم شد. پس از مدتی، حاج داوود لشگری و دارودسته‌اش به بند آمدند. او از روی لیست، اسامی عده‌ای را خواند و خواست که آن‌ها با کَلِیَّة وسیله‌های خودشان از بند بیرون بروند. موضوعی که بلافاصله توجّه همه ما را جلب کرد، این بود که همه در آن لیست زندانی مذهبی (یعنی مُجاهد) بودند. بعداً معلوم شد که این افراد کسانی هستند که در تفتیشِ سرتاسریِ اخیر به‌لحاظِ سیاسی برخوردِ تُند و رادیکالی می‌کرده‌اند. هم‌چنین، متوجّه شدیم که میزانِ محکومیتِ همه آن‌ها زیر ده سال است. یعنی، از دیدِ زندانبان، این گروه سی‌چهل نفری

زندانیان مذهبی (مجاهد) رادیکال و سرموضعی بند با حکم‌های زیر ده سال بودند. پس از رفتن این گروه از زندانیان، حاج داوود لشگری چند گروه دیگر از زندانیان مذهبی با محکومیت‌های بالا یا زیر ده سال را پشت سر هم خواند، و آن‌ها هم همه‌گی از بند بیرون رفتند. هر گروهی که می‌رفت، مقداری از وسیله‌های عمومی بند را هم همراه خودش می‌برد تا هم حمل وسیله‌های عمومی زیادی به عهده گروه یا گروه‌های آخری نیفتد و هم این‌که در آخر وسیله‌های عمومی جا نمانند و حیف‌ومیل نشوند. بعد از حدود یک ساعت، بیش از دوسوم زندانیان، یعنی درواقع تمامی زندانیان مذهبی بند، بیرون رفته بودند. در گروه بعدی که حاج داوود لشگری خواند، اسم ناصر هم بود. این گروه زندانیان چپ بودند که زیر ده سال حکم داشتند و در تفتیش سرتاسری اخیر هم، به‌لحاظ سیاسی برخوردی فعال و سرموضعی کرده بودند. ما با ناصر خداحافظی کردیم و او را راه انداختیم. من و او قرارومدارهایی برای حفظ تماس و رابطه باهم در زندان گذاشتیم. حالا، شاید بیش از پنجاه نفر در بند باقی نمانده بود. در گروه بعدی سی نفری که لشگری خواند، اسم اصغر هم بود. در این گروه، افرادی با میزان محکومیت هم زیر ده سال و هم بالای ده سال بودند. وجه مشترک افراد این گروه، نحوه برخورد سیاسی آن‌ها در تفتیش سرتاسری اخیر بود. این‌ها افرادی از جریان‌های گوناگون سیاسی چپ بودند که برخوردشان به سازمان و حزب سیاسی خودشان، و به موضوع رهبری خمینی و رژیم جمهوری اسلامی، دراساس نرم و "مُنفعلانه" بود. این‌که آیا واقعاً به این موضع‌هایی که اعلام می‌کردند اعتقاد داشتند یا این‌که عمدتاً و تاکتیکی آن‌گونه موضعی می‌گرفتند، فقط برای خودشان مشخص بود. می‌توان حدس زد که شاید افرادی از هر دو نوع در این گروه موجود بودند.

پس از رفتن این گروه، فقط بیست نفری در بند مانده بودند که من هم جزوشان بودم. همه ما بالای ده سال حکم داشتیم، به‌لحاظ سیاسی از موضع‌های سازمان و حزب خودمان تا زمان دستگیری دفاع می‌نمودیم، مُصاحبه را رد می‌کردیم، و موضع سیاسی‌ای در مخالفت با رژیم داشتیم. بنابراین، از دید مسئولان، ما سرموضعی محسوب می‌شدیم. به هر حال، گروه ما را هم با کلیه وسیله‌هایمان از بند ۲ خارج کردند. پس از طی مسافتی کوتاه در گریدور اصلی، ما را از راه‌پله‌ای به طبقه دوم آوردند و داخل بندی کردند. در سازمان‌دهی جدید، این بندی که ما وارد آن می‌شدیم، بند ۶ نامیده می‌شد.



## فصل یازدهم: سازمان‌دهی مجدد زندان، و زمینه‌چینی برای جنایت تاریخی

۱

### دی‌ماه ۱۳۶۶: انتقال به بند شش

بند شماره ۶ در طبقه دوم ساختمانی واقع در شمال مجموعه آشپزخانه زندان قرار داشت. بند شماره ۵ که در این دوره به "بند منفعلین چپ" معروف بود، در طبقه بالای بند شش قرار داشت. این‌ها حدوداً صد نفر از زندانیان چپ بودند که از دید زندانبان موضع‌شان در رابطه با سازمان و حزب خودشان، و هم‌چنین موضع سیاسی و برخوردشان نسبت به رژیم و مسأله‌های زندان و غیره "انفعالی" بود. در بین زندانیان چپ، این‌ها تنها دسته‌ای بودند که مسئولان در تفکیک آن‌ها از دیگر زندانیان نه میزان محکومیت یا فاکتورهای دیگر، بل که به‌طور عمده موضع سیاسی آن‌ها را در نظر گرفته بودند.

وقتی گروه بیست نفری ما وارد بند ۶ شدیم، دیدیم که قبل از ما تعدادی زندانی از بندهای گوناگون سابق زندان هم به همین بند منتقل شده‌اند. این‌ها هم همه زندانیان چپ بودند و بالای ده سال محکومیت داشتند. در مجموع، در پایان آن روز انتقال، بند ۶ حدود چهل تا چهل‌وپنج نفر زندانی داشت. وقتی وارد بند شش شدم، دیدم که فرزین از رفقای هم‌سازمانی خودمان، که در قزل‌حصار هم مدتی باهم هم‌بند شده بودیم، نیز در آن‌جا است. او هم تا مرا دید با خوش‌حالی و هیجان به طرفام دوید و هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم. بی‌نهایت از دیدن یک‌دیگر خوش‌حال بودیم. برخی از زندانیان این بند جدید را من از بندهای قبلی می‌شناختم، اما بسیاری را هم برای اولین بار می‌دیدم. من و فرزین بسیار خوش‌حال بودیم که در این بند تنها نیستیم، و باهم هم‌دم و هم‌سلول خواهیم بود. اغلب زندانیان مشغول آشنایی با یک‌دیگر، و یا تجزیه و تحلیل و بحث درباره اوضاع تازه و تغییر یافته بودند. این بند هنوز هم در حال شکل گرفتن و تغییر و تحول بود؛ تک‌وتوک زندانیان جدیدی هم هنوز از راه می‌رسیدند. نوعی اغتشاش فکری و روحی-روانی موقتی هم اغلب ما را در خود فروبرده بود. بند ۶ از نوع بندهای کوچک زندان، مانند بند سابق ۱۱، بود؛ بیست‌ودو سلول انفرادی، یک اتاق توالت، یک اتاق حمام، و سألن ته بند را هم داشت.

اواخر آن روز، زندانی نسبتاً جوانی را هم به بند ۶ آوردند. او برای مدتی در پشت در بند ایستاده بود، مرتب در می‌زد و با پاسدارها جرّوبحث می‌کرد. اندکی بعد، متوجه شدم که فرهاد از زندانیان گروه راه کارگر، که من از زندان قزل‌حصار او را می‌شناختم، با این زندانی جوان، که فقط یک ساک کوچک وسیله با خودش داشت، صحبت می‌کند. سپس فرهاد به سراغ من و فرزین آمد، گفت که آن جوان از زندانیان وابسته به سازمان ما می‌باشد. ما فوری پیش او رفتیم، و خودمان را معرفی کردیم. بلافاصله، چهره‌اش باز و روحیه‌اش شاداب شد. خود را محمدرضا طبابتی معرفی کرد. او را با خودمان به سلولی آوردیم که من و فرزین باهم گرفته بودیم. محمدرضا طبابتی از این‌که ما را یافته بود و در این بند تنها نمی‌بود، بی‌اندازه اظهار خوش‌حالی می‌کرد. خلاصه، ما سه نفری باهم هم‌سلول شدیم. ما از خودمان و سابقه زندان‌مان برایش تعریف کردیم، و از او هم خواستیم که درباره خودش و تجربه زندان‌اش برایش تعریف کند. محمدرضا طبابتی این‌گونه آغاز به سخن کرد: "من مدت‌ها در بندی واقع در طبقه سوم ساختمان بغلی بودم. اکثریت مطلق زندانیان آن بند، جز چند زندانی چپ، از مجاهدین بودند. من با یک زندانی از گروه راه‌کارگر به نام 'ارسلان' هم‌سلول بودم، و باهم زندگی مشترکی داشتیم. به مرور زمان، ارسلان و من رفقای نزدیک و صمیمی و تاحدی هم‌فکر هم می‌شدیم. امروز وقتی مسئولان اعلام کردند که همه‌گی برای انتقال آماده شویم، ارسلان و من قرار گذاشتیم که سعی کنیم باهم در یک بند بیفتیم. فکر می‌کردیم که اگر هم احیاناً از هم جدا بشویم، مانند دفعه‌های پیش شاید بتوانیم با چانه‌زنی تغییر جا داده، باز باهم در یک بند بیفتیم. نقشه‌ای به این شکل ریختیم که وسیله‌هایمان را در سه ساک بسته‌بندی کنیم؛ بسته‌ای را من ببرم، بسته‌ای را او ببرد، و بسته سوم هم برای آن کسی بماند که اسم‌اش را دیرتر صدا بزنند. قرار بود که هرکس اول برود، پس از انتقال به بند جدید به پاسدارها بگوید که یکی از ساک‌هایش جا مانده است، و تقاضا کند که آن‌ها ساک‌اش را پیدا کنند و به او برگردانند. فکر می‌کردیم که به این ترتیب شاید بتوانیم جای جدید رفیق دیگر را پیدا کنیم. قرار گذاشته بودیم که پس از اطلاع یافتن از جای جدید هم‌دیگر، تلاش کنیم که دوباره باهم هم‌بند شویم. اما حالا متوجه شده‌ام که برنامه تفکیک و سازمان‌دهی این‌بار ظاهراً مانند انتقال‌های معمولی سابق نیست. نگهبان‌ها حتماً به اعتراض و شکایت من در رابطه با جا ماندن ساک‌ام هم ابداً گوش نمی‌دهند. خلاصه، من فقط ساک کوچکی وسیله با خودم دارم، و بقیه وسیله‌های من پیش ارسلان است که فعلاً نمی‌دانم او را به کدام بند جدید برده‌اند."

محمدرضا طبابتی در یکی دو هفته بعد هم هنوز مرتب و دائم با نگهبان‌ها چانه می‌زد تا بتواند ساک وسیله‌های خودش، و احیاناً جای جدید ارسلان، را پیدا کند، اما پاسدارها ابداً گوش به حرف او نمی‌دادند و هیچ‌گاه هم دنبال وسیله‌های او نمی‌رفتند. پس از مدتی، او از خیر وسیله‌هایش و یافتن جای جدید ارسلان، و آن طریقی که باهم ریخته بودند، گذشت. در یکی دو هفته اول، به دلیل این



مشغله ذهنی، کمی آشفته و سردرگم بود، اما وقتی که این موضوع را برای خودش حل کرد و پذیرفت که در همین بند ۶ ماندنی است، روحیه و رفتارش تغییری اساسی پیدا کرد و به طور کلی فرد دیگری شد. پس از آن، او نه تنها در سلول خودمان بل که در سطح بند هم، یکی از فعالان و رهبران سازمان‌دهی و هدایت بند شد.

### ۳

در چند روز اول پس از انتقال، وضعیت زندگی در بند ما هنوز هم حالت غیرعادی و مغشوشی داشت. در دوران اخیر، در این زندان نخستین بار بود که زندانیان چپ بدون حضور زندانیان مجاهد و مذهبی در یک بند جمع بودند. این تغییر بزرگی بود، و مسأله و مشکل‌های خاصی را هم به دنبال می‌داشت. حضور اکثریتی از زندانیان مجاهد در اغلب بندهای سابق معمولاً عامل نزدیکی، و ندرتاً دلیل پراکنده‌گی، برای نیروهای متنوع موجود در درون طیف زندانیان چپ بود. حالا که زندانیان مجاهد در بندهای چپ حضور نداشتند، رابطه بین جریان‌های مختلف در درون طیف زندانیان چپ تغییری اساسی پیدا می‌کرد. از یک طرف، در این شرایط طبعاً تضادهای درونی طیف چپ بارزتر می‌شد. از طرف دیگر، زندانیان چپ می‌بایست درمقابل زندانبان صف‌های خودشان را متحد و منظم می‌کردند، تا هم زندگی پُر بار و کم‌تنشی داشته باشند و هم این‌که بتوانند برای مقاومت و مبارزه هم‌دل و متشکل و متحد عمل کنند. بنابراین، زندانیان چپ مجبور بودند که علی‌رغم اختلاف‌های شدید فکری و سیاسی و تاریخی، به‌طور تاکتیکی به وحدت و اشتراک عمل در فعالیت‌های خودشان در زندان دست یابند. این کار آسانی نبود، اما باید صورت می‌گرفت. در روزهای نخست، بی‌سامانی خاصی در بند ۶ حاکم بود؛ کارهای عمومی بند را افراد فداکاری، به‌صورت داوطلبانه، انجام می‌دادند. ابتدا توافق و تفاهم و سازمان‌دهی خاصی در سطح بند موجود نبود، اما کم‌کم توافقی‌هایی حاصل می‌شد، و سازمان‌دهی لازم هم صورت می‌گرفت.

### ۴

#### تفکیک زندان به دو بخش، و کار گذاشتن درهای آهنی...

در همان روزهای نخست پس از انتقال و سازمان‌دهی جدید زندان، متوجه شدیم که مسئولان در حال گذاشتن درهای نرده‌ای اضافی در پشت درهای بندها هستند. درضمن، علاوه بر تفکیک زندانیان مذهبی و غیرمذهبی از یکدیگر، در حال تقسیم واقعی و فیزیکی مجموعه ساختمان اصلی زندان به دو نیمه نیز بودند. این کار را با گذاشتن یک در و دیوار میله‌ای محکم در وسط گریدور اصلی زندان در هر طبقه انجام می‌دادند. به این ترتیب، آن‌ها می‌توانستند در صورت نیاز و لزوم، مجموعه ساختمان اصلی زندان را، با بستن این درهای آهنی، به‌صورت دو بخش کاملاً مجزا از هم دربیابورند. با توجه به این‌که در

سازمان‌دهی جدید زندان، نیمه جنوبی در اساس به بندهای مذهبی (یعنی در واقع زندانیان مجاهد) و نیمه شمالی در اساس به بندهای غیرمذهبی اختصاص داشت، بنابراین زندانبان می‌خواست که در صورت نیاز بتواند بخش مذهبی و غیرمذهبی زندان را کاملاً از هم جدا و تفکیک کند.

اما چرا و به چه دلیلی آن‌ها باید به چنین کاری، یعنی جدا کردن کامل زندانیان مذهبی و غیرمذهبی، نیاز پیدا می‌کردند؟ هم‌چنین، ابدأ روشن نبود که چرا آن‌ها دارند درهای آهنی قفل‌دار اضافی را در پشت درهای موجود و محکم بندها می‌گذارند؟ آیا مسئولان نگران بودند که شاید زندانبان دست به شورش بزنند؟ آیا آن‌گونه که زندانیان مجاهد تحلیل می‌کردند، رژیم واقعاً در حال فروپاشی و اضمحلال بود، و از روی نگرانی و از موضع ترس و دفاعی دست به این اقدام‌ها می‌زد؟ ما جواب قانع‌کننده‌ای برای این‌گونه سئوال‌های خود پیدا نمی‌کردیم. هرچند که رابطه ما زندانیان چپ با زندانیان مجاهد زندان فعلاً به‌طور کامل قطع شده بود، اما با شناختی که از نگرش و مشی و تحلیل و تفکر سیاسی آن‌ها داشتیم، می‌توانستیم حدس بزنیم که آن‌ها با مشاهده این اقدام‌ها و تمهیدات مسئولان زندان، هرچه بیشتر در نظرها و باورهای پیشین خودشان مطمئن‌تر و استوارتر می‌شدند، و یقین پیدا می‌کردند که رژیم در حال عقب‌نشینی و فروپاشی است و این اقدام‌ها در زندان هم در همین رابطه هستند. زندانیان چپ هرچند که در رابطه با این‌که چرا مسئولان به چنین اقدام‌های ظاهراً دفاعی در زندان دست می‌زنند، نظر و تحلیل منسجم و درستی هنوز نداشتند، اما در مجموع درک و تحلیل آن‌ها از جامعه و رژیم و توانایی‌های مخالفین، در این مقطع، بسیار واقع‌بینانه‌تر از درک و تحلیل زندانیان مجاهد بود.

پس از حدود یک هفته، و با جمع‌آوری اطلاعات از راه‌های گوناگون، در مجموع می‌دانستیم که طرح جدید تقسیم و تفکیک و دسته‌بندی زندانیان در زندان گوهردشت، به این ترتیب بوده است: بر اساس تقویم سرتاسری اخیر، مسئولان در اوایل دی‌ماه زندانیان را به دو دسته مذهبی و غیرمذهبی تقسیم کرده‌اند. در حال حاضر، اغلب زندانیان مذهبی در بندهایی در طبقه‌های دوم و سوم ساختمان‌هایی در نیمه جنوبی زندان، و زندانیان غیرمذهبی هم به‌طور کلی در بندهایی در طبقه‌های دوم و سوم ساختمان‌هایی در نیمه شمالی زندان هستند. در ابتدا، استثناهایی در رابطه با تفکیک دو نیمه مذهبی و غیرمذهبی موجود بود: مثلاً، زندانیان بند اوینی‌ها ابتدا در بند سابق ۳ در نیمه جنوبی زندان بودند، اما مدتی بعد زندانیان مجاهد آن بند را تفکیک و ظاهراً در بندهای فرعی قرار دادند، و زندانیان چپ آن بند را هم به نیمه شمالی زندان منتقل کردند. استثنای دیگر هم بند "ملی‌کش‌ها" بود با حدوداً صدوپنجاه نفر زندانی، که اکثریت‌شان هم چپ بودند. این‌ها را هم، پس از انتقال به زندان گوهردشت، ابتدا مدتی در بندی در نیمه جنوبی و مذهبی زندان نگه داشتند و بعد ظاهراً زندانیان ملی‌کش مذهبی را جدا کرده و در بندهای فرعی سابق ۲ و ۱۰ در آن بخش قرار دادند، و بقیه را هم به نیمه غیرمذهبی زندان منتقل کردند. گویا فقط یکی دو نفر زندانی چپ، که در تقویم سرتاسری اخیر خودشان را مذهبی و نمازخوان اعلام کرده بودند، هنوز هم در میان زندانیان مذهبی بودند. در نیمه شمالی و غیرمذهبی زندان، بندی اصلی با زندانیان مذهبی موجود نبود. تدریجاً اطلاع یافتیم که در برخی

بندهای فرعی در نیمه شمالی زندان، تعدادی از زندانیان مجاهد تفکیک و دست‌چین‌شده را نگهداری می‌کنند. این افراد ظاهراً از رادیکال‌ترین زندانیان مجاهد بودند، و به نظر می‌رسید که مسئولان از روی برنامه آن‌ها را از بدنه اصلی زندانیان مجاهد تفکیک کرده، و تقریباً در جدایی کامل نگه می‌دارند. اطلاعات خاص دیگری که پس از سازمان‌دهی جدید در رابطه با نیمه غیرمذهبی زندان پیدا کردیم، این بود که پنجاه نفر از زندانیان طیف توده‌ای-اکثریتی (عمدتاً زندانیان توده‌ای) را باهم در یک بند کوچک یا فرعی به نام بند ۲۰ نگهداری می‌کنند؛ این بند در ساختمانی در ضلع غربی نیمه شمالی زندان قرار داشت، و از دیگر بندهای چپ موجود در این بخش از زندان کاملاً جدا افتاده بود. در بند ۲۰، فقط زندانیان سرموضعی توده‌ای و چند اکثریتی با محکومیت‌های گوناگون را باهم قرار داده بودند. این با اصول و مبنای دسته‌بندی و تفکیک دی‌ماه مسئولان خوانایی و مطابقت نداشت. هنوز هم روشن نبود که چرا این تعداد از زندانیان توده‌ای را انتخاب یا تفکیک کرده، در آن بند گذاشته‌اند. زندانیان توده‌ای بند ما هم سر در نمی‌آوردند که چرا مسئولان آن تعداد و ترکیب خاص از رفقای خودشان را در بند کوچک ۲۰ تفکیک و جدا کرده‌اند.

در نیمه مذهبی زندان، براساس اطلاعاتی که ما در این زمان داشتیم، ظاهراً در ابتدا زندانیان مجاهد را در بند سابق ۱ (برای افرادی که از دید زندانبان میانه‌رو تا منفعل بودند، و زیر ده سال حکم داشتند) و بند سابق ۹ (برای افراد میانه‌رو تا منفعل، با حکم‌های بالای ده سال) و بند سابق ۲ (برای افراد سرموضعی، با حکم‌های زیر ده سال) و بند سابق ۱۰ (برای افراد سرموضعی، با حکم‌های بالای ده سال) قرار دادند. در آن زمان، در بند سابق ۳ هنوز زندانیان بند اوپنی‌ها حضور داشتند، که البته بعداً زندانیان چپ آن را به نیمه غیرمذهبی زندان منتقل کردند، و ظاهراً زندانیان مذهبی آن را هم در یک بند فرعی در نیمه مذهبی زندان قرار دادند. پس از این نقل‌وانتقال، ساختمان بندهای سابق ۳ و ۱۱ برای مدتی خالی بود، و زندانیان مجاهد را در آن بندها نگه نمی‌داشتند. بنابراین، زندانیان مجاهد بندهای ۱ و ۹ با زندانیان مجاهد بندهای ۲ و ۱۰ امکان تماس مستقیم و روزمره نداشتند. مسئولان هم‌چنین از ابتدا حدود دویست نفر از زندانیان مجاهد بسیار تند و رادیکال گوهردشت را از بقیه جدا نمودند. گویا بخشی از آن‌ها را به اوین منتقل کردند، بخشی را در بندهای فرعی در نیمه مذهبی یا نیمه غیرمذهبی زندان گوهردشت قرار دادند، و عده‌ای را هم به سلول‌های انفرادی فرستادند تا از بقیه زندانیان مجاهد زندان و درواقع از همه جا و همه چیز جدا و بی‌خبر باشند. مسئولان نه‌تنها می‌خواستند که نیمه مذهبی را از نیمه غیرمذهبی جدا کنند، بل که تلاش می‌کردند زندانیان مجاهد را به گونه‌ای سازمان‌دهی کنند که بین ساختمان‌ها و بندهای مختلف آن‌ها امکان تماس به‌راحتی میسر نباشد.

در نیمه غیرمذهبی زندان، بندهای ۵ و ۶ در ساختمانی در شمال مجموعه آشپزخانه زندان قرار داشتند. بند ۵ در طبقه سوم این ساختمان بود و "بند منفعلین چپ" نامیده می‌شد. زندانیان آن بند حکم‌های زیر یا بالای ده سال داشتند، ولی از لحاظ سیاسی و از دید زندانبان "منفعل" محسوب

می‌شدند. در طبقه دوم همین ساختمان بند ما، یعنی بند ۶، قرار داشت که زندانیان سرموضعی چپ با حکم‌های بالای ده سال در آن بودند. ساختمان بعدی به طرف شمال ما در ابتدا خالی بود، ولی بعداً در اسفندماه زندانیان چپ بند اوینی‌ها را به طبقه دوم آن (یعنی بند ۱۴) منتقل نمودند. در خردادماه هم زندانیان چپ بند ملی‌کش‌ها را، که تازه از اوین به گوهردشت منتقل شده بودند، به طبقه سوم آن (یعنی بند ۱۳) آوردند. در شمالی‌ترین ساختمان در این بخش از زندان هم بندهای ۷ و ۸ قرار داشتند، که هر دو زندانیان سرموضعی چپ با حکم‌های زیر ده سال را در خود داشتند. بند ۲۰ هم، همان‌گونه که قبلاً گفتیم، در ساختمانی در ضلع غربی نیمه غیرمذهبی بود، و حدوداً پنجاه نفر از زندانیان توده‌ای را در خودش داشت. بنابراین، زندانیان غیرمذهبی به ترتیب بالا در نیمه شمالی زندان تفکیک و سازمان‌دهی شده بودند.

در زندان گوهردشت، بین هر دو ساختمان مجاور حیاط هواخوری کوچکی موجود بود. وقتی زندانیان یک بند از ساختمان بغلی را به حیاط خودشان می‌فرستادند، بهترین فرصت و امکان برای تماس و رابطه گرفتن با آن‌ها فراهم می‌شد. در صورت تعطیلی هواخوری، تماس گرفتن بین زندانیان دو ساختمان مجاور دشوارتر می‌شد، ولی هنوز هم از طریق مورس‌زنی نوری در طول شب امکان‌پذیر می‌بود. حیاط هواخوری ما بین ساختمان آشپزخانه زندان و ساختمان خودمان قرار داشت. از پنجره‌های سلول‌های ضلع شمالی بندهای ۷ و ۸ زندانیان می‌توانستند محوطه بیرون مجموعه ساختمان اصلی زندان به‌ویژه دوروبر آملی‌تاتر را ببینند.

تعدادی زندانی بهایی و سلطنت‌طلب و ملی-مذهبی و افغانی هم در بندهای کوچکی در مجموعه ساختمان اصلی زندان نگهداری می‌شدند. دادستانی کرج نیز دفتر دستک بازجویی خودش را در یک طبقه و زندانیان زیربازجویی و تنبیهی خودش را هم در سلول‌های انفرادی طبقه دیگری در ساختمانی در ضلع غربی نیمه غیرمذهبی زندان داشت. هم‌چنین، مجموعه‌ای به نام "بند جهاد" و "بند کارگاه" هم در بیرون مجموعه ساختمان اصلی ولی در داخل محوطه زندان قرار داشت. زندانیان تواب و نادم در این مجموعه زندگی می‌کردند، و در کارگاه‌ها به کار و فعالیت مشغول می‌شدند. البته، کارهای عمومی این زندان را زندانیان افغانی انجام می‌دادند. یکی دو ساختمان کارگاه، موتورخانه، و سوله و انبارهای زندان هم در محوطه شرقی بیرون مجموعه ساختمان اصلی زندان واقع بودند.

## ۵

دو هفته پس از شکل گرفتن بند ۶، روزی زندانی جدیدی به نام ابراهیم نجاران را به بند ما آوردند. او در شهر کرج دستگیر و در زندان گوهردشت توسط دادستانی کرج بازجویی شده بود. زیرحکمی محسوب می‌شد، یعنی این‌که دادگاه رفته بود ولی هنوز حکمی نداشت. ابراهیم نجاران وابسته به سازمان راه کارگر بود. او در یکی از سلول‌های ابتدای بند با یکی از زندانیان خط ۳ هم‌سلول شد. تقسیم و انتخاب سلول‌ها، همانند دیگر امور بند، در ابتدا بی‌نظم بود. پس از مدتی، بالاخره چند نفر

جلو افتادند و کارها را کمی نظم دادند. در سطح بند توافق شد که هر سه یا چهار سلول یک نماینده انتخاب کند تا این پنج یا شش نماینده باهم مشورت و نوعی هم‌آهنگی در بند ایجاد کنند. از همان ابتدا روشن شد که ایجاد کُمون واحد و مشترک، که دربرگیرنده همه زندانیان بند باشد، تقریباً غیرممکن است. برخی از زندانیان بند به هیچ‌وجه نمی‌خواستند در هیچ‌گونه شیوه زندگی و کار و فعالیت جمعی شرکت داشته باشند. بعضی هم بودند که به هیچ‌وجه حاضر به شرکت در کُمون واحد و مشترکی با برخی از دیگر زندانیان بند نبودند. البته، اکثریت زندانیان بند با داشتن صندوق مشترک برای خریدهای عمومی بند موافق بودند. قرار شد آن‌هایی که پول و تمایل دارند، هر دو هفته بعد از ملاقات مقداری پول به صندوق عمومی بریزند تا مسئول صنفی بتواند برای مصرف عمومی در بند خرید بکند. هر فرد و گروهی علاوه بر این می‌توانست خریدهای شخصی و اضافی خود را هم، براساس امکانات مالی‌اش، انجام دهد.

در ابتدا اکثریت بزرگی از زندانیان بند، منهای افراد معدودی که مخالف هر نوع برنامه جمعی بودند، با طرح بالا موافقت کردند، اما پس از مدتی، حتاً این شکل ابتدایی خرید و خرج مشترک کارکرد نداشت. درنهایت، تعدادی کُمون‌های کوچک‌تر و یا زندگی‌های فردی و سلولی شکل گرفت و جا افتاد که درواقع با دسته‌بندی‌های فکری و سیاسی و سازمانی و سلیقه‌ای موجود در بند انطباق داشت. غیر از پراکنده‌گی در شیوه و شکل زندگی، در سایر موردها زندانیان بند می‌توانستند به توافق‌هایی برسند. آن‌ها مسئولانی را برای بند انتخاب کردند تا در انجام کارهای عمومی بند نوعی هم‌آهنگی ایجاد شود. سیستم کارگری روز را برای بند راه انداختند تا کارهای عمومی بند به‌طور مرتب و منظم انجام بشوند. با انتخاب یک فرد به‌عنوان مسئول بند اما موافقت زیادی موجود نبود. قرار شد که مسئول صنفی بند وظیفه ارتباط با پاسدارها و مسئولان زندان را، البته فقط به‌عنوان رابط بند، به عهده داشته باشد. این فرد حق هیچ‌گونه تصمیم یا اعلام نظر و موضع‌گیری فردی، غیراز انعکاس و بیان تصمیم‌های جمعی بند، را نداشت.

به این ترتیب، ساختار و کارهای بند کم‌کم نظم و نظامی نسبی پیدا کرد. بند زندانیان چپ به هیچ‌وجه راه و روش و ساختار بند زندانیان مجاهد را نداشت. از "دهی"، "پنجی"، "کار ملی" گسترده و اجباری و سرکاری و غیره هم خبری نبود. زندانیان هر سلول یا گروهی از سلول‌ها، به دلخواه و براساس سلیقه و باور و میل خود، زندگی‌شان را سامان می‌دادند. درضمن، یک نوع هم‌آهنگی دموکراتیکی هم بین سلول‌ها و گروه‌ها و کُمون‌های گوناگون، از طریق نماینده‌گان آن‌ها و هم‌چنین توسط مسئولان منتخب بند، صورت می‌گرفت. کارگری روز بند هم کارهای روزانه عمومی بند را زیر نظر مسئولان منتخب انجام می‌داد.

در ابتدای شکل‌گرفتن بند ۶، درهای سلول‌ها باز بود و ما می‌توانستیم از آن‌ها استفاده کنیم، اما مسئولان، سألن ته بند را بسته بودند و ما به آن دسترسی نداشتیم. پس از فشار زیادی از طرف ما و

خانواده‌ها، بالاخره مسئولان اجازه دادند که ساک‌ها و وسیله‌های اضافی خودمان را در سألن انبار کنیم. پاسدار بند هفته‌ای یک بار در سألن را باز می‌کرد تا ما چیزهایی را از آنجا برداریم یا بگذاریم و بعد هم در سألن را می‌بست. دستگاه تلویزیون بند هم، روی یک گاری یا میز چرخ‌دار در داخل راهروی بند قرار داشت. برای تماشای تلویزیون، مجبور بودیم در راهرو روی زمین بنشینیم.

زندگی در این بند، هرچند با محدودیت و دشواری، کم‌کم داشت سروسامان می‌گرفت. محمدرضا طبابتی، بعد از یکی دو هفته، بالاخره امید یافتن دوست‌اش ارسلان و امکان انتقال به پیش او را از دست داد، و قانع شد که دیگر در همین بند ماندنی است. پس از آن، هم در سلول خودمان و هم در سطح بند، بسیار فعال شد. هم او و هم فرزین در کارهای عملی و فنی و هنری بسیار توانا بودند. به‌عنوان "ریش‌سفید" اتاق، هردو هوای مرا داشتند، و انصافاً کارهای سنگین‌تر را همیشه خودشان به عهده می‌گرفتند.

در ابتدا، ما سه نفر به اصطلاح صنفی خودمان را داشتیم. پس از آشنایی بیشتر با تنها زندانی سلول روبه‌رویی، به نام "هورنگ"، از او خواستیم که با ما هم‌سفره شود. هورنگ از بچه‌های سازمان راه کارگر بود، اما با جمع زندانیان آن سازمان در این بند، که شش یا هفت نفر بودند و کُمون خودشان را هم داشتند، خیلی جور نبود. درواقع، بعداً فهمیدیم که آن‌ها به دلیل‌هایی هورنگ را به‌نوعی بایکوت کرده‌اند. اختلاف‌شان ظاهراً به گذشته‌ها در زندان، و شاید هم به دوران دستگیری و بازجویی برمی‌گشت. به هر صورت، ما کاری به این جنبه‌های قضیه نداشتیم، فقط به‌لحاظ رفاقت و انسانیت از هورنگ خواستیم که تنهایی غذا نخورد و به سفره ما بپیوندد. او قبول کرد، و برای مدتی ما چهار نفر باهم هم‌سفره شدیم.

فرهاد هم از بچه‌های راه کارگر بود ولی با یک زندانی دیگر در یکی از سلول‌ها در ابتدای بند زندگی می‌کرد. او در جمع و کُمون زندانیان راه کارگری بند شرکت نداشت و با آن‌ها هم‌سفره نبود. در عین حال، هم با هورنگ و هم با زندانیان کُمون راه کارگری بند ارتباط داشت. یکی دو نفر از زندانیان کُمون راه کارگری بند، مثلاً حسین حاجی‌مُحسن، گاه با هورنگ قدم می‌زدند و باهم صحبت می‌کردند، اما بقیه ابداً با او ارتباطی نداشتند. این عدم تمایل به ارتباط، دوطرفه بود، چراکه هورنگ هم می‌گفت که هیچ علاقه و تمایلی برای رابطه با بعضی از افراد هم‌سازمانی خود در آن جمع را ندارد.

## ۶

### آوردن زندانیان بهایی به بند...

چند هفته پس از شکل گرفتن بند ۶، روزی تعدادی زندانی جدید را به بند آوردند. از همان ابتدا، از روی رفتار، حرکات و سن و سال، مشخص بود که زندانیان سیاسی یا عقیدتی از نوع دیگری هستند. برخی از زندانیان بند، که آن‌ها را از سابق می‌شناختند، جلو رفتند و با آن‌ها خوش‌وبش و صحبت کردند. به‌زودی، ما هم فهمیدیم که آن‌ها زندانیان بهایی زندان گوهردشت هستند. حدوداً بیست نفر

بودند که وسیله‌هایشان را نزدیک در ورودی بند گذاشته، در همان جا منتظر بودند تا تکلیف‌شان روشن بشود. برای چندین دقیقه، بند در سردرگمی و بلا تکلیفی بود. بالاخره، بحثی در بند راه افتاد و نظری از طرف برخی افرادِ محافظه‌کار و نادانِ بند، به این شکل مطرح شد: "اگر اجازه بدهیم که مسئولان زندانیان بهایی را به ما تحمیل کنند، فردا ممکن است زندانیان غیرسیاسی دیگری را هم به بند بفرستند." بعضی افرادِ دیگر هم از لحاظِ سیاسی به حضورِ زندانیانِ بهایی در بند ایراد داشتند! اما اکثریتِ زندانیانِ بند قاطعانه جلوی این‌گونه افراد و گرایش‌ها ایستادند و گفتند که زندانیانِ بهایی برای باور دینی خودشان سرکوب می‌شوند، و بنابراین زندانی فکری و عقیدتی هستند. در زندان، و از دیدِ زندانیانِ سیاسی، آن‌ها می‌بایست که حقوقی کاملاً برابر با بقیه می‌داشتند. به هر حال، این نظرِ اکثریت به سرعت در بند غالب شد. "سیاوش" و ابراهیم نجاران، که هر دو از گروه راه کارگر بودند و قبلاً در بندهای دیگری با زندانیانِ بهایی حبس کشیده و آشنایی و رفاقت با آن‌ها داشتند، رابطِ بند با زندانیانِ بهایی شدند.

حالا که تعدادِ زندانیانِ بند زیاد شده بود، فکر می‌کردیم که شاید بتوانیم مسئولان را قانع کنیم که در سألن را برای همیشه باز بگذارند. در بند را زدیم و نظر و خواست‌مان را به نگهبان‌ها اعلام کردیم. پس از مدتی، پاسدارها اطلاع دادند که مسئولان با باز بودنِ سألن موافق نیستند. چاره‌ای نبود جز این‌که عده‌ای شب‌ها را در راهروی بند بخوابند. به هر حال، در سازمان‌دهی بند تغییرهایی صورت دادیم. توافق شد که هر سلول بین دو تا چهار نفر زندانی داشته باشد. مثلاً فرهاد به سلول هورنگ منتقل شد، و بعضی هم به سلول‌های دیگری رفتند. به این ترتیب، شش یا هفت سلول در انتهای بند خالی شد و در اختیارِ زندانیانِ بهایی قرار گرفت.

زندانیانِ بهایی از همان اول اعلام کردند که ضمنِ ابراز احترام و حمایتِ کلی از خواست‌ها و اقدام‌های ما، سیاستِ عمومیِ آن‌ها در زندانِ جمهوری اسلامی، بر عدم شرکت در هرگونه اقدامِ جمعی و سیاسی است. با توجه به وضعِ پرونده‌ای و اعتقادی و به‌ویژه حساسیتِ رژیم نسبت به آن‌ها، زندانیانِ بهایی یک زندگی کاملاً صنفی و غیرسیاسی و جدا از دیگران را دنبال می‌کردند. در ضمن، به ما می‌گفتند که علی‌رغمِ عدمِ هم‌راهیِ علنی و آشکار با اقدام‌های ما، می‌خواهند که ما به آن‌ها اعتمادِ کامل داشته باشیم و بدانیم که آن‌ها از هر کاری که ما انجام بدهیم حمایتِ معنویِ کامل می‌کنند. به هر صورت، آن‌ها صنفی و زندگیِ مستقلِ خودشان را در بند داشتند. برای شرکت در کارهای عمومیِ بند، افرادی را از بینِ خودشان تعیین می‌کردند. لیستِ خریدِ خودشان را تهیه می‌نمودند و همراه با پول در اختیارِ مسئولِ خریدِ بند قرار می‌دادند تا او برایشان خرید کند. در بقیهٔ امورِ بند هم، به همین ترتیب شرکت و عمل می‌کردند.

حالا نزدیک به پنجاه نفر زندانیانِ چپ، و بیست نفر هم زندانیانِ بهایی در بند بودند. از میانِ زندانیانِ چپ بیست نفر توده‌ای- اکثریتی، دوازده نفر از فداییانِ اقلیت، هشت نفر از گروه راه کارگر، سه نفر از

فدایان ۱۶ آذر، و هشت نفر هم از جریان‌های گوناگونِ خطِ ۳ (پیکار، رزمندگان، اتحادیه، سهند و غیره) بودند. اغلب این زندانیانِ چپ از بندهای سابق ۱ و ۲، و تک‌وتوک هم از بندهای سابق دیگری می‌آمدند. میانگینِ سنّی زندانیان در این بند نسبت به میانگینِ سنّی تمامی زندانیانِ گوهردشت، و حتّاً نسبت به میانگینِ سنّی تمامی زندانیانِ چپ این زندان هم، بالاتر بود. یکی از دلایلِ این قضیه عدم حضورِ زندانیانِ مُجاهد در بند بود که معمولاً میانگینِ سنّی بسیار پایینی داشتند. دلیلِ دوّم هم این بود که اغلبِ زندانیانِ بند ۶ از اعضا و کادرهای سازمان‌های چپ بودند، و بنابراین سنّ و سالِ نسبتاً بالاتری داشتند. در این بند، زندانیانِ وابسته به سازمانِ اقلیتِ جوان‌ترین گروه بودند. اغلبِ زندانیانِ بند از دستگیرشده‌گانِ سال‌های ۶۰ تا ۶۲ بودند، فقط ما سه نفر در سال ۶۳، و ابراهیم نجاران هم در سال ۶۵، بازداشت شده بودیم. در مجموع، بند ۶ گروهی از افرادِ چپِ جأفتاده و پُخته و باتجربه را در خودش داشت.

میانگینِ سنّی زندانیانِ بهایی بسیار بالاتر بود؛ در بینِ آن‌ها فقط دو سه جوان و چند میان‌سال، و بقیّه همه افرادی بسیار مُسن بودند. اغلبِ زندانیانِ بهایی تحصیلاتِ عالی داشتند، و اشخاصی دنیادیده و باتجربه بودند. پیرمردی در بینِ آن‌ها بود که به چندین زبانِ خارجی تسلّطِ کامل داشت، و فرد دنیادیده‌ای هم بود. جُمهوریِ اسلامی، طبقِ معمول، مشکوک بود که این شخص جاسوس سازمان‌های سیا و موساد است. بیچاره پیرمرد سال‌ها بود که رنج و عذابِ زیادی در زندان می‌کشید. مُشکلِ شنوایی داشت، و به همین دلیل هم از گوشیِ کُمکِ شنوایی (صمک) استفاده می‌کرد. زندانیانِ جوان‌ترِ بهایی با بعضی از زندانیانِ چپ، مانندِ سیاوش و ابراهیم نجاران، رابطه‌ی خوب و نزدیکی داشتند.

همان‌طوری که قبلاً هم گفتم، زندانیانِ بهاییِ بند زندگیِ مُستقلِ گروهی خودشان را داشتند. وقتی جیره‌های زندان تحویل داده می‌شد، مسئولِ صنفی بند ابتدا سهمِ زندانیانِ بهایی را جُدا می‌کرد و تحویل‌شان می‌داد تا آن‌ها آن را بینِ خودشان تقسیم کنند. در موردِ مسأله‌های دیگر هم، به شکل‌های گوناگونی با آن‌ها هم‌آهنگی صورت می‌گرفت. اساساً بین ما و آن‌ها رابطه‌ی انسانی خوب و نزدیکی برقرار بود. البته، آن‌ها در هیچ‌گونه فعالیتِ جمعی و سیاسی و اعتراضی با ما شرکت نمی‌کردند.

## ۷

در این بند تیپ‌های خاصی حضور داشتند که اشاره کردن به بعضی از آن‌ها ضروری است. یکی از این افرادِ زندانیِ جوانی به نام "روزبه" بود که زندانیانِ قدیمی و رُفقاییش او را "چاخان" لقب داده بودند. روزبه تنهایی در سلولِ شماره ۱ در ابتدای بند زندگی می‌کرد. برخی از زندانیانِ قدیمی ابداً رابطه‌ای با او نداشتند. بعضی دیگر هم رابطه‌ی محدودی در حدِ شوخی و سربه‌سر گذاشتن با او داشتند. اغلبِ زندانیانِ قدیمی، که او را می‌شناختند و تجربه‌های مُشترکِ زندگی و حبس در سال‌های پیش با او داشتند، اعتمادِ زیادی به او نمی‌کردند و می‌گفتند: "روزبه در دورانِ دستگیری و بازجویی، و هم‌چنین در دورانِ فشارِ لاجوردی و رحمانی، رفتار و برخوردِ خوبی نداشت." البته، باید بگویم که روزبه پسری



بسیار مهربان و خوش‌برخورد بود، و من دلم واقعاً برایش می‌سوخت. در زمان دستگیری‌اش، احتمالاً بیش از هفده سال نداشت. اتهام او هواداری از گروه اشرف دهقانی یا گروه خرمی‌پور بود. فرد خاصی دیگر در این بند، که قبلاً هم در باره‌اش کمی صحبت کردم، هورنگ از گروه راه کارگر بود. محفل و گمون اصلی زندانیان راه کارگر در بند، شامل شش نفر بود. برخی از آنها، مانند سیاوش، مدعی بودند که هورنگ در دوران بازجویی برخورد مناسب و خوبی نکرده است. هورنگ و سیاوش در اساس چشم دیدن هم‌دیگر را نداشتند. هورنگ سرش بیشتر به کار خودش بود. من و او گاهی قدم می‌زدیم و بحث و صحبت باهم می‌کردیم. در زندان سعی داشت با مطالعه و تحقیق "سیستماتیک" در رابطه با روندهای اقتصادی و مسأله‌های اجتماعی، این ایده را که نظام اقتصادی و اجتماعی ایران و متعاقباً سیستم سیاسی جمهوری اسلامی رو به زوال و فروپاشی است، به اصطلاح فرموله و ثابت کند. من به‌شوخ دیدگاه و نظر او را "تز فروپاشی" می‌نامیدم، و با او به بحث و شوخی می‌پرداختم.

هورنگ در یکی دو سال گذشته اطلاعات عمومی زیادی را از روزنامه و کتاب و منابع گوناگون دیگر در رابطه با این تز خودش جمع‌آوری کرده بود. از روی این داده‌ها و اطلاعات، تلاش می‌کرد نشان بدهد که فروپاشی نظام در آینده‌نه‌چندان دور اتفاق خواهد افتاد. هرچند که این داده‌ها بعضاً جالب بودند، اما به هیچ‌وجه ثابت نمی‌کردند که نظام جمهوری اسلامی در سال‌های آتی و نزدیک فرومی‌پاشد. من همواره به او گوش‌زد می‌کردم که این مشاهده‌ها و روندهایی که او تأکید می‌کند را می‌توان در اغلب جامعه‌های حاشیه‌ای نظام سرمایه‌داری جهانی مشاهده نمود. این به تنهایی ثابت نمی‌کرد که همه آن جامعه‌ها به‌زودی فرومی‌پاشند. نمونه برزیل و دیگر کشورهای امریکای جنوبی، و برخی از کشورهای آسیا و آفریقا، را در این رابطه شاهد می‌آوردم.

در مورد مسأله‌های درون‌گروهی خودشان، هورنگ همیشه می‌گفت: "در رابطه با بازجویی پس دادن و مقاومت و مبارزه در زندان، اغلب رفقای هم‌سازمانی من افکاری مطلق‌گرا و مکانیکی و غیرانسانی دارند. به همین دلیل هم، من ابداً تمایلی به رابطه با بسیاری از آنها ندارم." من متوجه و مطمئن بودم که هورنگ ته دل‌اش می‌خواست که توسط جمع رفقای هم‌سازمانی خودش پذیرفته بشود، اما در عمل به این نتیجه می‌رسید که بهتر است زندگی زندان خودش را به‌صورت فردی سروسامان دهد. یادم نمی‌رود که هورنگ به‌ویژه در مورد سیاوش همیشه می‌گفت: "اولات و لومین و استالین‌یست به‌تمام معنا است."

در محفل زندانیان راه کارگری بند تیپ‌های خوبی بودند که بعداً ما رابطه بسیار نزدیکی با آنها برقرار کردیم. سیاوش بارزترین چهره در میان جمع آنها بود. برخورد اولیّه او به نظر خشک و مغرورانه و دگم می‌آمد، اما پس از آن‌که به او نزدیک‌تر می‌شدی و ارتباط دوطرفه بازر و گسترده‌تر می‌گشت، می‌فهمیدی که چه رفیق محکم و استوار و بااعتقاد و باوفایی است. یکی دیگر از بچه‌های راه کارگر "اسفندیار" نام داشت، که مسن‌تر بود و سه یا چهار فرزند هم داشت. او تپیی بسیار صمیمی و خاکی و

دوست‌داشتنی بود. جالب‌ترین فرد در میان جمع آن‌ها حسین حاجی‌مُحسن بود، که نسبتاً جوان ولی انسانِ بسیار مبارز و مُتعادل و خوش‌برخورد و پُخته‌ای بود.

از بچه‌های سازمانِ فداییانِ اقلیت، ایرج تیپِ جالب و ورزش‌کار و لوطی‌منشی بود. من از بندهای زندانِ قزل‌حصار او را می‌شناختم. ظاهراً، مُرادِ خودمان هم با او بچه‌محلّ بودند و یا این‌که در تیمِ فوتبالِ باشگاهی باهم بازی کرده بودند. در تمامی بندهایی که من با ایرج بودم، زندگی او از یک‌سو حوّلِ ورزش و سازمان‌دهیِ فعالیت‌های ورزشی، و از سوی دیگر هم در داشتنِ نقشیِ فعال در ادارهٔ اُمورِ بند می‌چرخید. در میانِ بچه‌های سازمانِ اقلیت در این بند، او از همه اجتماعی‌تر بود و با اغلبِ افراد و جریان‌های گوناگون رابطه داشت.

در سلولِ شمارهٔ ۱۰، دو نفر زندگی می‌کردند؛ یکی فردِ میان‌سالی بود که به دلیلِ میزانِ تحصیلات و نوعِ کار، و به‌ویژه داشتنِ "ریش‌بُزی"، بچه‌ها از سابق به او لقبِ "پروفسور" داده بودند. ظاهراً از بُنیان‌گذارانِ یک گروهِ چپِ بسیار کوچک بود. بیش از بیست سال در آلمان تحصیل و زندگی کرده بود، و در زندانِ زبانِ آلمانی به زندانیان یاد می‌داد. برخی از کتاب‌های کارل مارکس را هم از آلمانی به فارسی برگردانده بود. فردِ دیگرِ این سلول اسماعیل بود که در زندانِ قزل‌حصار هم مُدتی باهم در یک بند بودیم. او عضو یا هودارِ گروهِ اتحادیهٔ کُمنیست‌ها (سربداران)، و تیپی بسیار هنرمند و اهلِ موسیقی و آواز و شعر و شوخی بود. از لحاظِ سیاسی، به‌اصطلاحِ زندانیِ مُنفعَل محسوب می‌شد. اغلبِ زندانیانِ بند تعجّب می‌کردند که در دسته‌بندی‌های اخیر، مسئولانِ اسماعیل و به‌ویژه روزبه‌چاخان را نه در بندِ ۵ در طبقهٔ بالا، که معروف به "بندِ مُنفعَلین" بود، بل که در بندِ ما قرار داده‌اند. خودِ این دو زندانی هم همین نظر را داشتند و از این قضیهٔ بسیار مُتعجّب بودند. اسماعیل در این رابطه بسیار صادقانه و باز صُحبت می‌کرد، می‌گفت که در تفتیشِ اخیر گفته است که گروه‌اش را قبول ندارد، رژیم را قبول دارد، و حتّاً حاضر به اعلامِ انزجار و مُصاحبه کردن هم است.

بسیاری در بند مُعتقد بودند که مسئولانِ روزبه‌چاخان را روی برنامه و حساب‌و‌کتابی در بندِ ما قرار داده‌اند تا این‌که در آینده از او بهره‌برداری کنند، امّا در موردِ اسماعیل این‌گونه فکری در بند موجود نبود، چراکه همه به او اعتماد داشتند. او در اساس تیپِ مُحکم و خوبی بود و فقط از نظرِ سیاسی، مانندِ اصغرِ خودمان، بر این باور بود که در زندانِ جُمهوریِ اسلامی نباید موضع‌گیری و فعالیتِ سیاسی داشت. به هر صورت، پس از چندین هفته و تماس‌های مکرّرِ اسماعیل با مسئولان و رفتنِ پیشِ دادیارِ زندان، بالاخره آن‌ها او را به بندِ ۵ مُنتقل کردند. پس از رفتنِ او "بهرروز"، از زندانیانِ مُنفردِ سازمانِ اقلیت، با پروفسور هم‌سلول شد.

در بین زندانیانِ خطّ ۳ هم، مُحَمَّدعلی پُژمان معروف به "کاکو" تیپِ بارز و شناخته‌شده‌ای بود. او فردی بسیار سر‌موضعی و تُند و رادیکال بود. مُحَمَّدعلی پُژمان از فعالینِ سابقِ کُنفدراسیون در خارج از کشور و در زمانِ انقلاب هم از پایه‌گذارانِ گروهِ "پیکارِ خلق" بود. این گروه بعداً در سالِ ۵۸ به سازمانِ پیکار پیوست. گویا او عضوِ تحریریهٔ نشریهٔ پیکارِ تنوریک بود و در سالِ ۶۰ هم دستگیر شده بود.

برخی از افرادِ مُتعلق به حَظّ ۳ در این بند، علاوه بر روابطِ درونی خودشان، فقط با بعضی از بچه‌های سازمانِ اقلیت و راهِ کارگر رابطه‌ای می‌داشتند. برخی بچه‌های سازمانِ اقلیت در بند هم، به همین ترتیب، رابطه‌هایشان فقط مُبتنی بر نزدیکی‌های سیاسی بود و بس.

## ۸

### یادبودِ سیاهکل و جشنِ عیدِ سالِ شصت‌وهفت...

مُدتی پس از شکل گرفتنِ بندِ ۶، نوزدهمِ بهمن سالگردِ روزِ سیاهکل فرامی‌رسید. بزرگداشتِ این واقعهٔ تاریخی برای تمامی بخش‌های جنبشِ فداییانِ خلق اهمیتِ زیادی داشت. برخی جریان‌های سیاسی دیگرِ چپ هم، برای احترام به شهدای سازمانِ چریک‌های فداییِ خلق و جنبشِ مُسلحانه و انقلابی، معمولاً در بزرگداشتِ سیاهکل شرکت می‌کردند. در این مقطعِ زمانی، و در شرایطِ موجود در زندان، زمینه برای مراسمِ جمعی و بزرگ فراهم نبود. فرزین و مُحَمَّدرضا طباطبائی و من تصمیم گرفتیم که پس از برگزاریِ مراسمی در سلولِ خودمان، به سلول‌های جریان‌هایی مانندِ فداییانِ اقلیت و راهِ کارگر برویم و از این فرصت برای آشنایی و نزدیکی با زندانیانِ مُتعلق به این جریان‌ها استفاده کنیم. همین کار را هم کردیم، که تأثیرِ بسیارِ مثبتی در گسترشِ رابطهٔ ما با برخی از این افراد داشت. درواقع، ما از راه‌های مُختلفی با زندانیانِ گروهِ راهِ کارگر در این بند ارتباط‌هایی برقرار کرده بودیم، اما ما و زندانیانِ سازمانِ اقلیت در این بند، غیراز رابطهٔ مُقابل با ایرج، با یک‌دیگر ارتباطِ نزدیک و مهمی نداشتیم.

بعد از سیاهکل، بیست‌ودومِ بهمن و سالگردِ انقلابِ ۵۷ نیز می‌رسید، اما در موردِ بزرگداشتِ این واقعه بینِ گروه‌های سیاسی اختلافِ نظر وجود داشت. برخی این حادثهٔ تاریخی را ابدأ انقلاب محسوب نمی‌کردند. بعضی آن را ضدانقلاب و یا انقلابی شکست‌خورده می‌دانستند. برخی آن را فقط قیامی مردمی می‌شناختند که توسطِ ضدانقلاب رُبوده شده، و به حرکتی ارتجاعی تبدیل گشته بود. بعضی دیگر هم آن را انقلابی می‌دانستند که رهبری‌اش را نیروهای اسلامی خُرده‌بورژوا و بورژوازیِ سُنّتی و عقب‌ماندهٔ بازار قبضه کرده بود. برخی هم آن را انقلابی ملی و ضدامپریالیستی ارزیابی می‌کردند، که نبردِ طبقاتی در سطحِ رهبریِ آن هنوز هم ادامه داشت. بسیاری تحلیل‌های دیگر هم در رابطه با انقلاب وجود داشتند. در موردِ بزرگداشتِ سالگردِ انقلابِ بهمنِ ۵۷، دو گرایشِ عمده در بینِ زندانیان موجود بود: گرایشی که، جُدا از رهبری و عواقب و نتیجهٔ انقلاب، مُعتقد بود نقشِ تودهٔ مردم در خیزش و قیام و انقلاب را باید ارزش گذاشت. گرایشِ دیگری مُعتقد بود که به دلیلِ ماهیت و ساختار و عملکردِ ضدِ مردمیِ رهبریِ جنبش و قیامِ ۵۷، آن حرکت به‌طورِ کلی ارتجاعی و ضدانقلابی بوده و ما نباید آن را گرامی بداریم.

در اسفندماه هم، چه‌گونه‌گیِ جشن و سُرو و شادباشِ نوروزی در بند موردِ بحث قرار گرفت. با توجه به تغییر در جوِ زندان، و محدودیت در امکانات و شرایط، برگزاریِ برنامه‌ای مُفصل منطقی و مُمکن نبود.

اما در عین حال همه در بند موافق بودند که اتفاقاً عید نوروز را به هر طریقی که باشد، باید گرامی داشت، چراکه، فکر می‌کردیم که نوروز جشن تاریخی و فرهنگی و ملی همه ایرانیان است. به‌ویژه، چون حکومت اسلامی و ارتجاعی در تلاش برای از بین بردن میراث‌های فرهنگی سرزمین ایران و نشانیدن به‌اصطلاح فرهنگ اسلامی به‌جای آن می‌باشد.

مسئولان زندان قبل از عید به همه بندها اطلاع می‌دادند که اجازه برگزاری هرگونه برنامه جشن و سرور جمعی در رابطه با عید نوروز را نخواهند داد. می‌خواستند که هر فردی برای خودش، و یا فوق‌اش زندانیان هر سلول و اتاقی برای خودشان، جشن و سرور نوروزی داشته باشند. در بند سر این قضیه صحبت، و بالاخره توافق شد که ضمن داشتن جشن و سرور در هر سلول، در زمان تحویل سال نو باید به جشن و سرور خودمان جنبه عمومی هم بدهیم. قرار گذاشتیم که همان تاکتیکی را که ما در بند قرنطینه در زندان قزل‌حصار در عید نوروز سال ۶۵ به‌کار گرفته بودیم، در این بند ۶ در زندان گوهردشت در نوروز سال ۶۷ هم به‌کار بگیریم. توافق شد که در موقع تحویل سال جدید، نیم‌ساعت اول را همه در سلول‌های خودشان باشند تا پاسدارها خام و آسوده‌خاطر شوند. بعد، سر ساعت معینی همه از سلول‌ها خارج شوند و درمقابل سلول خودشان بایستند و سپس به‌طور مرتب و منظم و چرخشی، هر نفر با افراد سلول‌های دیگر روبوسی کند و تبریک بگوید و جشن و سرور و شادمانی بنماید.

ما همین کارها را کردیم و برنامه بسیار موفقیت‌آمیز پیش رفت. نگهبان‌ها موقع تحویل سال متوجه شدند که ما همه‌گی در سلول‌های خودمان هستیم، بنابراین احتمالاً به تماشای تلویزیون مشغول شدند و حواسشان دیگر متوجه داخل بند نبود. وقتی ما از سلول‌های خودمان بیرون ریختیم و به دید و بازدید و روبوسی و شادی و سرور پرداختیم، دیگر کار از کار گذشته بود و آن‌ها درمقابل عمل انجام‌شده‌ای قرار گرفته بودند، بنابراین دخالتی در کار ما نکردند.

در این دوره، هم‌چنین از طریق تماس با زندانیان بندهای دیگر، در بهداری و سألن ملاقات و دفتر دادیاری و غیره، در باره گروهی از زندانیانی که به بند سابق ۳ آورده شده بودند و گویا انتقالی از زندان اوین هم بودند، اطلاعات بیشتری پیدا می‌کردیم. معلوم شد که آن‌ها یک گروه صدوهفتاد نفره از زندانیان سألن ۳ در آموزش‌گاه اوین می‌باشند. ظاهراً، پس از سرکوب اعتصاب و اعتراض سألن ۳ در آموزش‌گاه اوین، عده‌ای از آن زندانیان را به سلول‌های انفرادی در آسایش‌گاه و بند ۲۰۹، تعدادی را به بندهای عمومی دیگر در اوین، و بقیه را هم به زندان گوهردشت منتقل کرده بودند. این گروه از زندانیان، به‌محض رسیدن به زندان گوهردشت، ابتدا حسابی مورد پذیرایی "گوهردشتی" قرار گرفتند؛ پس از سرکوب و قبولاندن ضابطه‌های زندان گوهردشت به این زندانیان، مسئولان آن‌ها را در بند سابق ۳ قرار دادند. این‌ها زندانیان دارای حکم، همانند بقیه ما، بودند. مسئولان تا این تاریخ آن‌ها را در اوین نگه می‌داشتند، ولی حالا تصمیم گرفته بودند که آن‌ها را هم به گوهردشت منتقل کنند. حکم‌های این زندانیان زیر ده سال بود، و آن‌ها در زندان گوهردشت به بند اوینی‌ها معروف بودند.

### ماه رمضان و دسیسه دادن غذای گرم برای ناهار...

در سال ۶۷، ماه رمضان چند روز پس از عید نوروز آغاز می‌شد. هر سال در ماه رمضان سرِ روزه نگرفتن و درخواستِ غذای گرم برای ناهار، ما زندانیان غیرمذهبی با مسئولان زندان‌ها درگیری پیدا می‌کردیم. در سال‌های اخیر در تمامی بندهای سر‌موضعی، این خواست و مبارزه برای تحقق آن همواره جریان داشت، که البته مسئولان هیچ‌گاه زیر بار این خواست ما نمی‌رفتند. همیشه می‌گفتند؛ اولاً، چنین کاری کُفر است و برای آن‌ها گناه دارد. ثانیاً در جمعی که احتمالاً برخی روزه می‌گیرند، آن‌ها نمی‌توانند به‌طور رسمی و علنی غذای گرم برای ناهار بدهند. دلیل‌های دیگری هم می‌آوردند، از جمله این که در زندان جمهوری اسلامی ضابطه‌ها و دستورهای اسلامی باید رعایت شوند، و الی آخر.

حالا که در بندهای اصلی این نیمهٔ زندان، زندانیان مذهبی و روزه‌گیر ابدأ حضور نداشتند، ما فکر می‌کردیم که زمینه برای آوردن فشار بیشتر به مسئولان در رابطه با غذای گرم فراهم است، چراکه، به نظر ما دیگر دلیلی وجود نداشت که آن‌ها به ما غذای گرم سحری بدهند، در حالی که می‌دانند کسی در این بندها صبح سحر برای غذا خوردن بیدار نمی‌شود. منطقی می‌بود که غذای گرم را به بندهای چپ و غیرمذهبی در همان موقع ناهار بدهند. این خواستی بزرگ و مهم برای زندانیان غیرمذهبی بود. ما می‌دانستیم که احتمال تحقق آن بسیار ناچیز، و اتفاق افتادن آن قضیه امری بی‌سابقه در زندان جمهوری اسلامی است. واقعاً معتقد بودیم که این حق انسانی ما به‌عنوان زندانیان سیاسی غیرمذهبی است که در موقع ناهار غذای گرم، حتّاً در ماه رمضان هم، دریافت نکنیم.

خلاصه، هم‌آهنگی لازم صورت گرفت و قرار شد که در تمامی بندهای غیرمذهبی، دو سه روز مانده به ماه رمضان، دربارهٔ این خواست خود با نگهبان‌ها و مسئولان زندان به بحث بپردازیم. برخلاف انتظار ما، و برخلاف سال‌های پیش، این بار عکس‌العمل پاسدارها و مسئولان ابدأ تُند و بد و تهدیدآمیز نبود. اغلب آن‌ها درمقابل طرح بحث و درخواست ما، سکوت اختیار می‌کردند و عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. ما قضیه را مرتب پی‌گیری می‌کردیم، ولی جوابی از پاسدارها نمی‌شنیدیم. بالاخره، شب قبل از آغاز ماه رمضان فرا رسید. ما در بند تصمیم گرفتیم که اگر آن شب غذای سحری بدهند، کسانی که احياناً بیدار هستند در همان موقع، وگرنه صبح زود وقتی زندانیان بیدار می‌شوند، دیگر غذای سحری دست‌نخورده را پس بدهند و اعتراض بند را هم به پاسدارها اعلام کنند. آن شب غذای سحری به بند ما ندادند؛ صبح زود وقتی از خواب بیدار شدیم، هیچ اثری از غذای سحری نبود. فوری با بندهای بغلی تماس گرفتیم، فهمیدیم که به آن‌ها هم غذای سحری نداده‌اند. این کار اقدامی بسیار عجیب‌وغریب و تصمیم و سیاستی غیرمنتظره از طرف مسئولان زندان بود، که ما را در حیرت کامل فرو برد.

در روز اول ماه رمضان و در موقع ناهار پاسداری در بند را باز کرد و دیگر غذای گرم روز را روی یک گاری به داخل بند فرستاد. بندهای دیگر در نیمهٔ غیرمذهبی زندان هم، همه‌گی ناهار گرم دریافت

کردند. این امر واقعه‌ای تاریخی و بی‌سابقه در زندان جمهوری اسلامی بود. تأثیر همین یک اتفاق بر جو و فضا و روی زندانیان چپ در بندهای غیرمذهبی در آن روزها غیرقابل توصیف است. زندانیان مجاهد در نیمه مذهبی زندان هم وقتی این خبر را شنیدند، در درستی و قطعیت تحلیل خودشان، به‌ویژه این نکته که رژیم در حال عقب‌نشینی و فروپاشی است، صدچندان اُستوارتر شدند. حتّاً در بین عده‌ای از زندانیان غیرمجاهد هم، چنین گرایش و تحلیلی در حال تقویت و تشدید بود. ما زندانیان غیرمذهبی فکر می‌کردیم که بالاخره موقّق شده‌ایم زندانبان را، سر این موضوع و خواست مهمّ خودمان، به عقب‌نشینی وادار کنیم. طبیعی بود که برخی از زندانیان چپ هم، به تحلیل زندانیان مجاهد تمایل پیدا کنند. به‌طور کلیّ، این عمل و اقدام، یعنی درظاهر عقب‌نشینی کردن رژیم، در نظر بسیاری از زندانیان به‌عنوان مظهری از پیروزی و دست‌آورد مبارزات اعتراضی تمامی زندانیان محسوب می‌شد.

رژیم با این کار حيله‌گرانه خود، موقّق شد که زندانیان غیرمذهبی را هم به "تندروی و رادیکالیسم" هرچه بیشتر در حرکت‌های اعتراضی و درخواست‌هایشان ترغیب کند. اقدام به دادن داوطلبانه ناهار گرم در ماه رمضان، تله‌ای بود برای به دام انداختن زندانیان چپ. درست مانند تله‌ای که رژیم از مدتی پیش برای زندانیان مجاهد، در رابطه با اعلام هویت سازمانی‌شان، پهن کرده بود. این اقدام‌ها و اعمال توطئه‌گرانه دیگری از طرف وزارت اطلاعات و دادستانی انقلاب و مسئولان زندان‌ها، همه تدارک دیدن و زمینه‌سازی برای این قضیه بود که وقتی زمان‌اش فرا برسد زندانیان هرچه صریح‌تر و غریبان‌تر و صادقانه‌تر، باور و موضع سیاسی و فکری خودشان را بروز بدهند.

این ماه رمضان، در ظاهر پیروزی بزرگی برای ما به ارمغان آورده بود. از طرف دیگر، برخوردهای پاسدارها و مسئولان هم بی‌اندازه و به‌طور مشکوکی ملایم و حتّاً سازش‌کارانه شده بود. در جوی که آن‌ها به‌وجود می‌آوردند کسی توجه زیادی به این نکته‌ها و مشاهده‌های ظریف قضیه نداشت. تمام ماه رمضان، آن‌ها به ما ناهار گرم می‌دادند و ما به‌اصطلاح روزه‌خواری می‌نمودیم و آن‌ها تماشا می‌کردند. با توجه به شناختی که ما از ماهیت رژیم و میزان نفوذ باورهای مذهبی در ذهن عوامل و عناصر و پایگاه توده‌ای آن‌ها داشتیم، تماشای روزه‌خواری ما می‌بایست که برای برخی از آن‌ها عذاب و گناه به‌تمام معنا می‌بود، امّا برخلاف گذشته‌ها، آن‌ها اساساً برخورد و بحثی سر این قضیه با ما نمی‌کردند. عدم وجود هیچ عکس‌العملی از طرف آن‌ها با خصلت‌ها و رفتارهای سال‌های پیشین آن‌ها تفاوتی بارز داشت. به‌طور کلیّ، از زمان تقسیم‌بندی‌های اخیر در زمستان سال ۶۶، رفتار پاسدارها و مسئولان بسیار تغییر یافته بود، و می‌توان گفت که مشکوک و مرموز شده بود. برخی از آن‌ها بسیار ملایم و حتّاً "فیلسوف و عارف مسلک" شده بودند. گرایشی در بین زندانیان، این رفتار ناهنجار آن‌ها را علامت ضعف و نشان‌گر عقب‌نشینی رژیم در برابر اعتراض‌های مردم در جامعه و زندانیان در زندان‌ها ارزیابی می‌کردند. گرایش دیگری هم، ضمن مشکوک بودن به این تغییر رفتار پاسدارها و مسئولان، تحلیل و توضیح قانع‌کننده‌ای برای آن نداشت. می‌توان به‌صراحت گفت که اکثریت زندانیان در این زمان کاملاً سردرگم بودند، و تحلیل درستی از پدیده‌ها و واقعه‌های در حال شکل گرفتن و اتفاق در زندان

نداشتند. یادم نیست که در این دوره کسی نظر و تحلیلی داده باشد که به طور نسبی توضیح‌دهنده رفتار و اقدام‌های رژیم، و یا پیش‌بینی‌کننده حرکت‌های آتی آن‌ها در زندان بوده باشد. تنها موردی که زندانبان هنوز هم روی آن حساسیت داشت، و اجازه هیچ‌گونه حرکت و اعتراض خول آن را به زندانبان نمی‌داد، موضوع ورزش دسته‌جمعی در هواخوری بود. اگر زندانبان کوچک‌ترین حرکت و اقدامی برای ازسرگیری ورزش جمعی می‌کردند، با برخورد شدید زندانبان مواجه می‌شدند. پس از سرکوب‌های ورزش جمعی در پایان تابستان ۶۶، در تمامی بندهای این زندان دویدن و نرمش کردن فردی جأفتاد و پذیرفته شد. برخی زندانبان در اعتراض به این قضیه حتّاً از دویدن و نرمش کردن فردی هم خودداری می‌کردند اما بعضی دیگر به دویدن و نرمش فردی می‌پرداختند. ورزش‌های جمعی فوتبال و والیبال، در سطحی بالاتر از پیش موجود بود؛ ایرج، که مسئولیت امور ورزشی بند ما را به عهده داشت، مرتّب مسابقه‌های ورزشی را در حیاط ترتیب می‌داد.

در کنار ساختمان ما در داخل حیاط کرت باریک و درازی وجود داشت که بچه‌ها روی خاک آن کار کرده، مقداری سبزی و گل و گیاه در آنجا کاشته بودند. حیاط هواخوری ما از طرف جنوب به ساختمان دوطبقه‌ای آشپزخانه و کارگاه زندان مجاور بود. طرف شرق حیاط هم با دیواری بلند از محوطه زندان جدا می‌شد. بر این دیوار دروازه آهنی بزرگی کار گذاشته بودند که معمولاً بسته و قفل بود. فقط در موردهایی که پاسدارها کار خاصی داشتند آن را باز و بسته می‌کردند. یک اتاقک توالت و دست‌شویی هم در گوشه جنوب شرقی حیاط موجود بود. حیاط از طرف غرب به دیوار گریدور اصلی متصل بود، و در آنجا از طریق دری به طبقه پایین مجموعه هم راهی وجود داشت.

زندانبان بندهای فرعی ۵ و ۶، از طریق پنجره‌های خودشان حیاط هواخوری ما را می‌دیدند. ما از داخل حیاط می‌توانستیم با این زندانبان تماس و رابطه بگیریم. از طریق این تماس‌ها، متوجه شدیم که آن‌ها عده‌ای از زندانبان مجاهد هستند. مسئولان، این زندانبان مجاهد را ظاهراً در شرایط محدودتر و دشوارتر و جدا از بقیه زندانبان مجاهد، در نیمه غیرمذهبی زندان نگهداری می‌کردند.

۱۰

در جریان بحث و مشورت سر مسأله‌ها و مسئولیت‌ها در طی ماه نخست، تدریجاً رابطه گروه سه نفره ما با محفل زندانبان راه کارگر بند نزدیک‌تر و صمیمی‌تر و گسترده‌تر می‌شد. حالاً نه تنها سر مسأله‌های مختلف بند ما باهم مشورت می‌کردیم، بل که در بسیاری موارد اشتراک عمل هم می‌داشتیم. در جریان همین کارها، من با سیاوش رفاقت و هم‌دمی بیشتری پیدا می‌کردم. چند بار اول که دو نفری باهم در حیاط یا راهروی بند قدم زدیم، بحث‌ها اغلب درباره مسأله‌های تئوریک و مشی و موضع‌های سیاسی سازمان فداییان ۱۶ آذر و گروه راه کارگر بود. از این طریق، بحث به شوروی و استالینسم و رویونیسم و غیره هم کشیده می‌شد. وقتی رفاقت و صمیمیت و اعتماد متقابل بیشتری پیدا کردیم،

کم کم دربارهٔ مسأله‌های زندان و گروه‌ها و گرایش‌های گوناگون موجود در درون زندانیان هم به تبادل نظر می‌پرداختیم. خلاصه، به تدریج مُحمّدرضا طبابتی و فرزین و من با افراد گوناگونی در محفل زندانیان راه کارگر بند رابطه برقرار می‌کردیم و نزدیک‌تر می‌شدیم، و در بسیاری روزها باهم غذا می‌خوردیم و هم‌سفره می‌شدیم. در طی هفته‌های بعدی، حتّاً زندگی و فعالیت نسبتاً مشترکی را هم باهم شکل می‌دادیم.

واقعیّت قضیه این است که در طی سال پیش زندانیان سازمان اقلیت و گروه راه کارگر از نظر سیاسی اندکی از هم فاصله پیدا کرده بودند. مسأله‌هایی که در درون سازمان اقلیت پیش آمد، اختلاف‌هایی که بین این دو سازمان و ظاهراً سر پیوستن بخشی از تشکیلات سازمان اقلیت در تهران به تشکیلات راه کارگر ایجاد شد و مسأله‌های دیگری که به دنبال آن ماجراها پیش آمد، روی رابطه طرفداران این دو سازمان در زندان اثرهای مُشخص و بارزی داشت. طرفداران سازمان اقلیت در زندان، از یک طرف از زندانیان هوادار مجاهدین و از طرف دیگر از زندانیان طرفدار راه کارگر دور می‌شدند. در مقابل، به دلیل حضور هرچه بیشتر رفقای هم‌سازمانی ما در زندان‌های گوناگون و هم‌چنین برخورد فعال بین ما و زندانیان گروه راه کارگر در طی یکی دو سال گذشته، رابطهٔ زندانیان گروه ما و گروه راه کارگر نزدیک‌تر و گسترده‌تر می‌شد.

در همین روزها، فروشگاه زندان فلفل ریز سبز بسیار تُند و تیزی را برای فروش آورد، که در بند ما هر سلول یا گُمونی برای خودش مقداری از آن را خرید. برخی زندانیان، هم‌راه با هر نوع غذایی از این فلفل‌ها هم می‌خوردند. در من تمایل و هم عادت به غذای تُند و تیز نسبتاً کم بود. این‌جا در جمعی که باهم غذا می‌خوردیم، و با جوّی که بچه‌ها به‌ویژه سیاوش و فرزین به وجود می‌آوردند، من هم نه به اندازهٔ دیگران، اما مقدار کمی از این فلفل‌ها را می‌خوردم. در جمع ما، سیاوش و فرزین فلفل را مانند نقل و نبات بالا می‌انداختند. من با احتیاط زیادی مقدار بسیار کمی از این فلفل‌ها را می‌خوردم، اما تا متوجه شدم که معده‌ام را اذیت می‌کند، از خوردن آن مُنصرف شدم. البته، فروشگاه زندان فقط همین یک نوبت از این نوع فلفل ریز و تُند فصلی و تازه را برای فروش آورد.

## ۱۱

هوای گرم و مطبوع بهاری، به‌ویژه در حیاط بی‌داد می‌کرد، و بسیار لذت‌بخش بود. بعد از ماه رمضان، با یار و یارکشی و گرگوری‌خوانی، بازی فوتبال یا والیبال روزانه در حیاط برقرار بود. در یکی از این روزها، پس از آن که تیم ما بازی فوتبال را باخت و دو تیم دیگر مشغول بازی شدند، من با بدن داغ و عرق کرده به تماشای بازی بعدی نشستم. پس از تعطیلی هواخوری، من هم به داخل بند آمدم و اجباراً با آب سرد دوش گرفتم. بعد هم شام خوردم و کارهای معمول شب را انجام دادم و گرفتم خوابیدم. من و فرزین شب‌ها در داخل سلول می‌خوابیدیم، در حالی که مُحمّدرضا طبابتی هم‌راه با زندانیان دیگری در راهروی بند می‌خوابیدند.



صُبحِ وقتی از خواب بیدار شدم و خواستم بلند شوم، متوجه شدم که تمام بدنم مانند چوب خُشک شده است. طوری بود که حتّاً نمی‌توانستم از جای خود برخیزم. کوچک‌ترین حرکت درد فراوانی را به دنبال داشت، چراکه تمامی ماهیچه‌های گردن و شانه و پشتم در اثر باد و سرما دُچار اسپازم (گرفته‌گی) گشته، کاملاً خُشک شده بود. من از سال‌ها پیش مُبتلا به آرتروز گردن هم بودم. حالا با گرفته‌گی ماهیچه‌های گردن و شانه و پشتم، هر نوع حرکتی سبب فِشار و جراحت و تحریکِ عصب‌های شانه و بازو و دستم می‌شد و درد و سوزش و بی‌حسّی زیادی را سبب می‌گردید. احساس می‌کردم که بازوها و دست‌هایم کاملاً از کار افتاده‌اند.

فرزین و مُحَمَّدرضا طبابتی کُمک کردند تا بتوانم بنشینم، و با استفاده از پُشتی مخصوصی که از زندان قزل حصار با خودم داشتم به دیوار سلول تکیه بدهم، اما نمی‌توانستم حرکت بکنم و یا بلند شوم. آن‌ها در بند را زدند و از پاسدارها خواستند که مرا به‌طور اضطراری به بهداری زندان ببرند. پس از نیم‌ساعت، بالاخره پاسدارها اجازه دادند که فرزین و مُحَمَّدرضا طبابتی مرا به بهداری زندان مُنتقل کنند. در آن‌جا پزشک یا پزشک‌یار، پس از معاینه و پُرسش‌هایی از من، گفت که کار و کُمکِ فوری زیادی نیست که او بتواند برای من انجام دهد. گفت که من گرفته‌گی ماهیچه دارم، که باید تدریجاً خودش رفع بشود. داروی ضداسپازم ماهیچه و مُسکنی هم برای درد به من داد و گفت که تا باز شدن ماهیچه‌ها از هرگونه حرکت ناگهانی و تَند و تیز سر و گردن خودداری کنم. گفت که گردن و شانه و پشتم را گرم نگه دارم و استراحت کنم تا گرفته‌گی ماهیچه‌هایم رفع شوند. او هم‌چنین گفت که به دلیل داشتن آرتروز گردن، ورزش دیگر نباید بکنم، به هیچ‌وجه بالا و پایین نپریم، و از حرکت‌های ناگهانی سر و گردن و برداشتنِ وزنه سنگین هم برای مُدّتی خودداری کنم. به هر صورت، مجبور شدم یک هفته‌ای را در آن حالتِ دردناک و اغلب هم در داخل سلول بمانم. بچّه‌ها مُرتب به دیدارم می‌آمدند و باهم گپ می‌زدیم و شوخی می‌کردیم. بعد از یک هفته حالم تدریجاً داشت بهتر می‌شد، اما برای چندین هفته بازی فوتبال و دیگر ورزش‌ها را کنار گذاشتم.

تعدادی از زندانیان از این موقعیت استفاده نموده، می‌خواستند که من کلاس زبان انگلیسی برایشان بگذارم. به‌ویژه فرزین و پُروفیسور و دو سه نفر دیگر اصرار داشتند که من کلاسِ تمرینِ مُکالمهٔ زبان انگلیسی با آن‌ها داشته باشم. بالاخره هم، مرا از رو بُردند و من کلاسِ مُکالمه‌ای برایشان ترتیب دادم. آن‌ها یک کتابِ قصه‌های کوتاه به زبان انگلیسی داشتند که من آن را منبعِ مطالعه و بحث و مکالمه قرار می‌دادم. یعنی یک قصه از این کتاب را از پیش می‌خواندیم و بعد در دو جلسهٔ یک‌ساعته در طول هفته در رابطه با موضوع و شخصیت‌های داستان به بحث و مکالمه می‌پرداختیم. این چند نفر زبان انگلیسی را قبلاً تا حدِ مُتوسط یاد گرفته بودند، طوری که می‌توانستند قصه‌ها را بخوانند و بفهمند و حتّاً به زبان انگلیسی دربارهٔ آن صحبت کنند. آن‌ها فقط در مکالمه و بحث ضعیف بودند و نیاز به تمرین

بیشتری داشتند. در همین دوره، من و یکی دو نفر دیگر هم به یادگیری زبان آلمانی از پُروفِ سور آغاز کردیم.

۱۲

### انتقالِ گروهِ عیاران و زندانیانِ بندِ اوینی‌ها به ساختمانِ کناری...

ابتدا که ما به بندِ ۶ آمدیم، ساختمانِ کناری در ضلعِ شمالی خالی بود. ایجادِ رابطهٔ روزمره با زندانیانِ بندهای ۷ و ۸، که در شمالی‌ترین ساختمان قرار داشتند، برایمان ممکن نبود. فقط گاهی زندانیان این بندها را شانس در دادیاری و بهداری و سألنِ ملاقات می‌دیدیم و امکانِ تماس و رابطه با آن‌ها را پیدا می‌کردیم. جُز ما سه نفر در بندِ ۶، و دو نفرِ دیگر یعنی اصغر و داریوش در بندِ ۵، بقیهٔ رُفقای هم‌سازمانی ما در این زندان همه در بندهای ۷ و ۸ بودند. به هر حال، روزی متوجه شدیم که تعدادی زندانی در ساختمانِ بغلی ما هستند. از پنجره‌های سلول‌های ضلعِ شمالی بندِ خودمان، ما حیاطِ هواخوری ساختمانِ بغلی و تعدادی زندانی را در آن‌جا می‌دیدیم؛ اولاً تعداد آن‌ها خیلی زیاد نبود، و ثانیاً سن و سال و تیپ‌شان هم شبیه به زندانیانِ سیاسی معمولی، همانندِ خودمان، نبود. گروهی از ما برای مدتی این زندانیان را تحتِ نظر داشتیم ولی نمی‌توانستیم هیچ‌کدام را شناسایی کنیم. تا این‌که روزی یک‌دفعه زندانی جدیدی از داخلِ ساختمانِ آن‌ها به حیاط‌شان آمد. هرچند که کاملاً مُطمئن نبودم، اما احساس کردم که این فردِ جدید را من قبلاً جایی دیده‌ام. او به‌نظرم آشنا می‌آمد. پس از آوردنِ فشارِ زیادی به مغزم، بالاخره به یاد آوردم که او کسی جُز دکتر صدرالله سیاه‌منصوری نیست. آن‌گاه، تازه متوجه شدم که زندانیانِ داخلِ حیاطِ بغلی احتمالاً از گروهِ عیاران هستند که تابستان ۶۵ خبرِ دستگیریِ آن‌ها را از رادیوی زندان شنیده بودم. تعدادشان در حیاطِ بغلی شاید به بیست نفر می‌رسید. به بچه‌های بندِ خودمان اطلاع دادم که زندانیانِ داخلِ حیاطِ بغلی احتمالاً از گروهِ عیاران هستند.

ما سعی زیادی کردیم که با آن‌ها تماس بگیریم و رابطه‌ای برقرار کنیم. آن‌ها ما را در پشتِ کرکره‌های فلزیِ پوششیِ پنجره‌های بندمان، آن‌هم در طبقهٔ دوّم ساختمان، به‌خوبی نمی‌دیدند؛ بنابراین به ما مشکوک بودند. فکر می‌کردند که ما شاید پاسدار یا زندانیانِ جاسوس و تَوّاب باشیم، و طبیعی است که به ارتباط گرفتن با ما تن نمی‌دادند. آن روز تلاش‌های من برای تماس گرفتن با دوستِ عزیزم صدرالله سیاه‌منصوری بی‌نتیجه ماند، اما این مشکل به‌زودی رفع شد، چراکه دو سه روز بعد تعدادِ زیادی زندانیانِ جدید را باز به همان ساختمانِ بغلی آوردند. وقتی این زندانیانِ اخیر به حیاطِ هواخوری آمدند، ما فوری متوجه شدیم که آن‌ها همان زندانیانِ معروف به بندِ اوینی‌ها می‌باشند. این‌ها مدتی پیش از زندانِ اوین به گوهردشت مُنتقل شده، و در نیمهٔ مذهبیِ زندان در بندِ سابق ۳ نگهداری می‌شدند. چون این زندانیان غیرمذهبی و چپ بودند، طبقِ طرح سازمان‌دهی جدید در زندان، مسئولانِ بالاخره آن‌ها را

به نیمه غیرمذهبی زندان منتقل کردند. آن‌ها حدوداً هفتاد تا هشتاد نفر بودند که همراه با بیست نفر زندانیان گروه عیاران در طبقه دوم ساختمان بغلی، یعنی بند ۱۴، اسکان داده شده بودند. این زندانیان، که اخیراً از اوین به گوهردشت منتقل شده بودند، می‌توانستند خبرهای زندان اوین را به ما انتقال دهند. همچنین، با آمدن آن‌ها به بند بغلی، ارتباط ما با بندهای ۷ و ۸ هم برقرار می‌شد. بنابراین، هیچانی که این واقعه در بند ما به وجود آورد، بی‌نظیر بود. هر وقت آن‌ها به حیاط هواخوری می‌آمدند، در بند ما غوغایی به پا می‌شد. ما با گذاشتن نگیبان در جاهای مختلف بند، جهت مواظبت از آمدن پاسدارها و مسئولان زندان، از طریق پنجره‌های سلول‌های ضلع شمالی به ارتباط‌گیری با زندانیان بند ۱۴ در حیاط آن‌ها مشغول می‌شدیم. یعنی از لابه‌لای کرکره‌های پوششی پنجره‌های سلول‌ها، با فرستادن نخ‌های نایلونی محکم، کاغذ و نوشته و حتی کتاب با یک‌دیگر مبادله می‌کردیم. در این نوشته‌های بی‌نام‌وشان خبرهای زندان‌های اوین و گوهردشت و تحلیل‌های سیاسی و بحث‌های گوناگونی بین طرفین ردوبدل می‌شد. البته فقط افرادی که به هم اعتماد داشتند، که معمولاً هم وابسته به یک سازمان می‌بودند، باهم ارتباط می‌گرفتند و مبادله ملات می‌کردند. آن‌گاه، در داخل هر بند و در سیستم و شبکه ارتباطی‌ای که در طول زمان و تجربه مبارزاتی به وجود آمده بود، افراد و جریان‌های سیاسی گوناگون براساس سطح و میزان ارتباط و اعتمادی که باهم داشتند، به مبادله خبر و اطلاعات و ملات دریافتی می‌پرداختند.

سطح ارتباط‌گیری ما با زندانیان بند ۱۴ تدریجاً به حدی رسید که کسی ترس از گیرافتادن دیگر نداشت. کم‌کم، برخی با ارسال توبره، حتی جزوه و کتاب هم ردوبدل می‌کردند. زندانیان بند اوینی‌ها در جاسازی، چندین جزوه و کتاب دست‌نویس سری و "غیرمجاز" با خودشان از زندان اوین آورده بودند. این‌ها به تدریج به دست افرادی در بند ما می‌رسید، و اغلب ما به نوبت آن‌ها را می‌خواندیم. مثلاً، کتابی از گنورگی پلخانف با عنوان "نظریه مونیستی درباره تکامل تاریخ" که به صورت دست‌نویس، مخفیانه سال‌ها در زندان اوین نگهداری شده بود، در اختیار زندانیان بند اوینی‌ها در گوهردشت بود. آن‌ها نسخه‌ای از آن را هم به بند ما دادند، که ما به نوبت و مخفیانه آن را می‌خواندیم.

ارتباط در این سطح و در چنین موردهایی، روی اعتماد و رابطه متقابل فردی و گروهی استوار بود. مثلاً، ما سه نفر و زندانیان راه کارگر در بند چنین رابطه‌ای باهم داشتیم و خبرها و مواد خواندنی‌ای که به دستمان می‌رسید را باهم مبادله می‌کردیم. زندانیان راه کارگر در بند چنین ارتباطی را با بچه‌های سازمان اقلیت نیز داشتند، و زندانیان سازمان اقلیت، علاوه بر بچه‌های راه کارگر، چنین ارتباطی را با برخی جریان‌های خط ۳ و به‌ویژه با بعضی از بچه‌های پیکار نیز داشتند. به این ترتیب، خبرها و مطلب‌ها و ملات‌ها ردوبدل می‌شدند. محفل زندانیان توده‌ای-اکثریتی در بند از این چرخش خارج بودند، چراکه گروه‌های چپ "رادیکال" نمی‌خواستند هیچ‌گونه ارتباطی از این نوع با آن‌ها داشته باشند. ما خود جداگانه ارتباطی هم با برخی از بچه‌های آن محفل، البته در سطحی متفاوت، داشتیم.

هم‌چنین، افرادی در بند بودند که زیاد مورد اعتماد نبودند و خبرها و مطلب‌های حساس با آن‌ها در میان گذاشته نمی‌شد. بعضی هم در بند بودند که خودشان به هیچ‌وجه نمی‌خواستند درگیر این‌گونه قضیه‌ها بشوند.

آمدن زندانیانِ اوینی به بند ۱۴، برای ما سه نفر اهمیت خاصی داشت. عبدی و علی مُحَبّی و حمید و برخی دیگر، که ما از سابق آن‌ها را می‌شناختیم، همه‌گی در آن بند بودند. ما از طریق آن‌ها مطلع شدیم که در سال ۶۵، زمانی که درهای اتاق‌های سألن ۳ در آموزش‌گاه اوین باز شد و آن سألن به اصطلاح بند عمومی گشت، زندانیان سازمان ما به رهبری هبت‌الله معینی (همايون) و زندانیان سازمان راه کارگر به رهبری علی‌رضا تشید بسیار به هم نزدیک شدند و در رابطه با مسأله‌های زندان به اتخاذ عمل و موضع‌های مشترکی رسیدند. این موضوع را عبدی و حمید در تماس و رابطه خودشان با ما سه نفر و زندانیان راه کارگر بند ما مانند سیاوش و دیگران، به همه ما اطلاع می‌دادند. این خبرها و گزارش‌ها، و به‌ویژه تلاش فراوان حمید، تأثیر مثبت زیادی در نزدیک شدن ما سه نفر با زندانیان محفل راه کارگر بندمان داشت. پس از این دوره، زندانیان راه کارگری بند و ما سه نفر هم‌سفره و همراه شدیم، و اغلب وقت‌مان را باهم می‌گذراندیم.

از رفقای هم‌سازمانی ما عبدی و علی مُحَبّی و امیر باقری و تعدادی دیگر در بند اوینی‌ها بودند. من اغلب این رفقا را از سابق یعنی از بیرون و یا از بندهایی در زندان‌های گوناگون تهران می‌شناختم. با عبدی سال‌ها در یک حوزه باهم بودیم و فعالیت مشترک می‌کردیم و هم‌دیگر را خوب می‌شناختیم. در این روزها، از طریق عبدی در جریان وجود گرایش‌های گوناگون در میان آن‌ها در مورد تحلیل از زندان و چه‌گونه‌گی برخورد با زندانبان و شرکت در مبارزات زندان قرار می‌گرفتم. در اثر جوی که در سال ۶۵ در رابطه با سازمان‌دهی مبارزات اعتراضی در سألن ۳ در آموزش‌گاه اوین موجود بود، روحیه آن زندانیان به‌طور بی‌سابقه‌ای بالا رفت. پس از سرکوب حرکت‌های جمعی اعتراضی و پخش و پلا شدن زندانیان سالن ۳، گرایش‌های ذهن‌گرایانه و رویایی و چپ‌روانه ناشی از ارتقای روحیه مبارزاتی جمعی در آن روزها، هنوز هم در بین برخی از زندانیان بند اوینی‌ها از جمله در افرادی از رفقای هم‌سازمانی خودمان موجود بود که به نظر عبدی با واقعیت زندان سرکوب‌شده سال ۶۶ به بعد خوانایی زیادی دیگر نداشت.

خلاصه، به نظر می‌رسید که چنین اختلاف و گرایشی در میان زندانیان سألن ۳ در اوین که حالا به گوهردشت منتقل شده بودند، از جمله در میان زندانیان متعلق به سازمان خودمان هم موجود بود. این اختلاف‌ها بخشاً به شخصیت و روحیه فردی، بخشاً به تحلیل افراد و گروه‌ها از جامعه و زندان و مردم و حکومت، و هم‌چنین نتیجه اثرهایی بود که ارتقای مبارزات اعتراضی جمعی گسترده در سألن ۳ در سال ۶۵ و ۶۶ روی این زندانیان گذاشته بود. واقعیت این است که پس از سرکوب‌های سال ۶۶ در زندان‌های تهران، یعنی در اوین و گوهردشت، شرایط زندان به‌طور کلی و شرایط موجود در زندان گوهردشت به‌طور مشخص تغییرهای اساسی پیدا کرد. این شرایط نوین به‌طور کلی با شرایط سال‌های

اخیر در زندان‌های تهران و به‌طور مُشخّص با شرایطِ موجود در سألن ۳ در اوین در سال ۶۵ تفاوت‌های اساسی داشت. درک نکردن این واقعیت و عدم توانایی در انطباق با این تغییرها و شرایطِ جدید، برای برخی از زندانیان مُشکل‌ساز می‌شد.

۱۳

### انتقالِ زندانیان "ملّی‌کش" به ساختمانِ بغلی...

مُدتی پس از آمدنِ زندانیانِ اوینی به بندِ ۱۴، گروه دیگری از زندانیان را هم به طبقه بالای همان ساختمان، یعنی بندِ ۱۳، آوردند. به‌زودی معلوم شد که این‌ها همان زندانیانِ ملّی‌کش می‌باشند. زندانیانِ ملّی‌کش، که همواره در زندانِ اوین نگهداری می‌شدند، اخیراً به زندانِ گوهردشت انتقال یافته، و برای مُدتی هم در نیمهٔ مذهبیِ زندان نگهداری می‌شدند. افراد این گروه که همه‌گی از زندانیانِ چپ بودند، حالا به نیمهٔ غیرمذهبیِ زندان انتقال داده می‌شدند. آوردنِ بندِ ملّی‌کش‌ها از اوین به زندانِ گوهردشت اقدامی بسیار "غیرمنطقی" و سؤال‌برانگیز بود. این زندانیان یا هیچ‌گاه حُکمی نگرفته بودند و یا پس از پایانِ محکومیتِ شرایطِ دادستانی برای آزادی را نپذیرفته، و بنابراین در زندان مانده بودند و به‌قولِ معروفِ حبسِ ملّی می‌کشیدند. از سال ۶۰ تا سال ۶۷، این زندانیان همیشه در زندانِ اوین نگهداری می‌شدند. دفترِ دادستانی و دادگاه‌های انقلاب در زندانِ اوین بودند، و این زندانیان را هر از گاهی پیشِ دادستان یا حاکمِ شرع می‌بردند تا موردِ تفتیش قرار بگیرند. آن‌ها به‌اصطلاح شرایطِ دادگاه و دادستانی را باید می‌پذیرفتند تا بتوانند آزاد شوند. شرطِ کَلّیِ زندانبان برای آزادیِ این زندانیان، معمولاً امضای قُرْمِ عُمومیِ انزجارنامه و دادنِ تعهدِ عدمِ فعالیت، و گاهی هم انجامِ مُصاحبهٔ ویدیویی و محکوم کردنِ تمامیِ گروه‌هایِ مُخالفِ جُمهوریِ اسلامی بود. زندانیانِ ملّی‌کش، که اکثریتِ آن‌ها از زندانیانِ چپ بودند (چراکه، سیاستِ کَلّی و تاکتیکِ زندانیانِ مُجاهد پذیرفتنِ شرایطِ آزادی در پایانِ محکومیت، و آزاد شدن و پیوستن به نیروهای سازمانیِ خودشان در خارج از ایران بود.) و حُکم نداشتند و یا محکومیت و حبسِ خودشان را کشیده و تمام کرده بودند، دلیلی نمی‌دیدند که برای آزاد شدن، گروه‌هایِ مُخالفِ جُمهوریِ اسلامی را محکوم کنند. براساسِ همین بهانه، دادستانی آن‌ها را هم‌چنان در زندان نگه می‌داشت. زندانیانِ ملّی‌کش، هرچند که بدونِ جُرْم و بدونِ حُکم، اما معمولاً از مقاوم‌ترین و مُبارزترین زندانیان بودند.

وقتی آن‌ها واردِ زندانِ گوهردشت شدند، ظاهراً حاج داوود لشگری برای آن‌ها صُحبتی کرد و گفت: "تا اطلاعِ ثانوی، بی اطلاعِ ثانوی! در این زندان تکلیفِ شما را یک‌سره خواهیم کرد." در همان ابتدای ورودشان به گوهردشت، پاسدارها در بندِ کوچکی در نیمهٔ مذهبیِ زندان حسابی از آن‌ها "پذیرایی" کردند. کُتک و درگیری از آن به بعد هم‌چنان بدونِ توقّف ادامه یافت. گویا روزی هم همهٔ آن‌ها را به طبقهٔ پایینِ زندان بردند و داخلِ تونلِ معروفِ سرکوب کردند. پاسدارها با چوب و چُماق و کابل و شلاق

به سر و بدن این زندانیان می‌کوبیدند تا این‌که همه آن‌ها از تونل سرکوب عبور کنند. سپس آن‌ها را در اتاق بزرگی در همان طبقه پایین چپانده، ظاهراً پودر سفیدی هم روی آن‌ها پاشیدند که سبب شد بسیاری از آن‌ها حال‌شان به هم بخورد و برخی حتّاً بی‌هوش بشوند. زندانیان مَلّی‌کش در اولین ملاقات خودشان در گوهردشت، گزارش این سرکوب و اتفاق‌های دیگر را به خانواده‌ها دادند. این خبرها از طریق خانواده‌ها در داخل کشور و حتّاً در محفل‌هایی در خارج از کشور هم به صورت زیر پخش شد: در زندان گوهردشت، رژیم با پاشیدن پودر سمّی اقدام به از بین بردن زندانیان مَلّی‌کش کرده است. البتّه بعداً معلوم شد که پودری که پاسدارها می‌پاشیدند، ظاهراً برای ضدّ عفونی کردن بود و نه به قصد کُشتن این زندانیان.

برخی از زندانیان مَلّی‌کش، از سال ۶۰ به بعد دوران‌های بسیار سختی را در زندان‌ها گذرانده بودند؛ بدون آن‌که از ابتدا محکومیتی داشته، و یا بعداً محکومیت جدیدی گرفته باشند. تا این زمان آن‌ها را به صورت دسته‌جمعی و به شکل یک بند، به بیرون از زندان اوین منتقل نکرده بودند. بنابراین، انتقال آن‌ها در این مقطع زمانی به زندان گوهردشت اقدامی بسیار مشکوک بود. به‌ویژه این‌که، تعداد زندانیان در زندان اوین در این دوره شاید خیلی زیادتر از تعداد زندانیان در زندان گوهردشت نبود. به نظر می‌رسید همان‌طور که لشگری هم می‌گفت، مسئولان این زندانیان را به زندان گوهردشت آورده بودند تا آن‌ها را تحت فشار بگذارند، به این امید که از موضع خودشان کوتاه بیایند، و شرایط دادستانی برای آزادی را بپذیرند. این‌که رژیم چه‌گونه می‌خواست کاری را که در سال‌های گذشته در آن موفق نبود حالا انجام دهد، کسی تحلیل درست و حسابی در آن رابطه نداشت.

برخی در میان خود زندانیان مَلّی‌کش، گرایش و تحلیل خوش‌بینانه‌ای داشتند؛ آن‌ها فکر می‌کردند چون رژیم، به‌ویژه در رابطه با وضعیت آن‌ها، از طرف خانواده‌ها و مجمع‌های ایرانی و بین‌المللی زیر فشار است، بنابراین می‌خواهد با چانه‌زدن آن‌ها را با شرایط ملایم‌تری آزاد کند. حتّاً به نظر بسیاری از زندانیان سرموضعی دیگر هم، چنین تحلیلی در این مقطع زمانی زیاد بی‌پایه نبود. رژیم زیر فشار بود که جنگ را خاتمه دهد. در صورت پایان یافتن جنگ، سازمان‌ها و نهادهای حقوق بشری بین‌المللی به جمهوری اسلامی فشار می‌آوردند که در حله اول تکلیف زندانیان مَلّی‌کش را روشن و آن‌ها را آزاد کند، چراکه این زندانیان حکمی نداشتند و بی‌مورد و بی‌دلیل در زندان نگه داشته می‌شدند. رژیم هم با آزاد ساختن این گروه از زندانیان، با شرایطی ملایم‌تر، می‌توانست برای خودش امکان و ابزار تبلیغاتی خوبی فراهم آورد و از آن بهره‌برداری کند. کسی در زندان با این تحلیل مخالفت منطقی نداشت. به همین دلیل هم، در بین زندانیان چپ به‌طور کلی نوعی خوش‌بینی در حال شکل گرفتن بود، زیرا با تعمیم دادن تحلیل بالا به تمامی زندانیان، آن‌ها به این نتیجه می‌رسیدند که اگر جنگ تمام شود و زندانیان مَلّی‌کش آزاد شوند، شرایط کل زندان و وضعیت تمامی زندانیان بهبود نسبی پیدا می‌کند.

برخی حتّاً بر این باور بودند که جدا کردن زندانیان مجاهد از زندانیان چپ هم در همین رابطه بوده است. این‌ها می‌گفتند که رژیم در صورت پایان یافتن جنگ ایران و عراق، مدّعی خواهد شد که نیروهای

سازمان مجاهدین خلق هنوز در حال جنگ با رژیم هستند و طرفداران آنها هم در زندانها مشکل‌هایی ایجاد می‌کنند و بنابراین باید زیر کنترل و فشار و محدودیت باشند و هم‌چنان در زندانها باقی بمانند. برعکس، در مورد زندانیان چپ، به نظر این افراد، رژیم دست به حرکت‌های اصلاحی می‌زد تا نشان دهد که زندان‌هایش پس از خاتمه جنگ با استانداردهای مناسب و منطبق با قوانین ملی و بین‌المللی اداره می‌شوند. یعنی در مجموع، در بندهای غیرمذهبی پس از ماجرای دادن غذای گرم ناهار در ماه رمضان و سپس در جریان بحث درباره آینده زندانیان ملی‌کش، نوعی خوش‌بینی و بی‌تفاوتی در حال شکل گرفتن و تقویت بود.

پس از یک دوره چند ماهه عدم تحرک و عملیات نظامی مهمی در جبهه‌های جنگ، از زمستان سال ۶۶ ناگهان جنگ شکل عملیاتی نوینی به خود گرفت. هردو طرف با استفاده از موشک‌های دوربرد حمله به شهرهای بزرگ یک‌دیگر را شروع کردند. حتی تهران و بغداد هم مورد هدف و اصابت این‌گونه موشک‌ها قرار می‌گرفت. نزدیک‌های عید سال ۶۷ یا اندکی پس از آن، موشکی هم ظاهراً به نزدیکی‌های دروازه اصلی زندان گوهردشت خورد. ما که در زندان از اصابت موشک بی‌اطلاع بودیم، ابتدا فکر می‌کردیم که زلزله‌ای رخ داده است، چراکه، تمامی پنجره‌ها و درها در ساختمان‌ها به لرزش افتادند. اما چون اخیراً از طریق خبرهای روزنامه و رادیو و تلویزیون در جریان جنگ موشکی قرار داشتیم، بنابراین حدس می‌زدیم که احتمالاً موشکی به آن نزدیکی‌ها اصابت کرده است. بعدها فهمیدیم که ظاهراً خسارت زیادی به زندان وارد نشده بود. آن روزها، ما در خبرهای تلویزیونی می‌دیدیم و در روزنامه‌ها می‌خواندیم که در بسیاری از منطقه‌های ایران، به‌ویژه در شهر تهران، چه وحشتی در بین مردم ایجاد شده بود. بسیاری از ساکنان تهران شهر را ترک می‌کردند و به اطراف یا مناطق شمالی ایران می‌رفتند. به‌طور کلی، برای مدتی بخشی از جمعیت تهران بیرون از شهر و در مناطق کم‌جمعیت و با دوست و فامیل خودشان می‌ماندند.

در همین دوره، گویا موشکی هم به زندان سیاسی در شهر کرمانشاه اصابت کرد؛ ظاهراً این قضیه خسارت زیادی به آن زندان وارد آورد و تعدادی از زندانیان و پاسدارها و مسئولان زندان هم زخمی و یا کشته شدند. به همین دلیل، و یا به دلیل‌های دیگری، مسئولان بقیه زندانیان سیاسی زندان کرمانشاه را ظاهراً به زندان گوهردشت منتقل کرده، و آنها را در نیمه مذهبی زندان در بندی جای دادند. در آن نیمه زندان، این‌ها به "بند کرمانشاه" معروف شدند.

پس از قضیه ماه رمضان، حداقل در بخش غیرمذهبی زندان، زندانبانان حالتی بسیار سرد و بی‌تفاوت و ملایم و منفعل داشتند. علی‌رغم فعالیت‌های بی‌حد و گستاخانه بسیاری از زندانیان بندهای مختلف، در تماس‌گیری و ردوبدل کردن ملات با یک‌دیگر، برخورد و عکس‌العمل جدی و مهمی از طرف نگهبان‌ها و مسئولان زندان صورت نمی‌گرفت. به نظر می‌رسید که آنها عمداً ما را به حال خودمان رها کرده‌اند. این وضعیت با اعمال و رفتار آنها در طی سرکوب‌های چندین ماه پیش در همین زندان تناقض

آشکاری داشت. موضوع به این آشکاری، نه تنها ابدأ حساسیت ما را بر نمی‌انگیخت بلکه برعکس اثر بدی هم روی جو زندان و روحیه ما می‌داشت. یعنی از یک طرف ما را در برخورد و اقدام‌های خودمان رادیکال‌تر و تندتر و مُصمّم‌تر می‌نمود، و از طرف دیگر هوشیاری و تیزبینی و حساسیت ما را نسبت به خطرهای احتمالی کمتر می‌کرد.

در همین دوره، در شبکه اول تلویزیون دولتی سریال بسیار پُرطرفدار "هزاردستان" اثر علی حاتمی را هفته‌ای دو بار نشان می‌دادند که عزت‌الله انتظامی و علی نصیریان نیز در آن نقش بازی می‌کردند. می‌شنیدیم که در روزهای نمایش این سریال، در سطح شهر تهران، همه در خانه‌هایشان می‌مانند و شهر کاملاً خلوت می‌شود. ما هم در زندان این سریال را تماشا و دنبال می‌کردیم. در روزهای نمایش آن، بچه‌ها از قبل در راهروی بند پتوها را روی زمین پهن می‌کردند و برای تماشا می‌نشستند. معمولاً، برنامه‌های سیاسی خبری و مُصاحبه، برنامه‌های اجتماعی و فیلم و تئاتر، و به‌ویژه برنامه‌های ورزشی بسیار پُرطرفدار بودند. اگر بازی فوتبال باشگاه‌های اروپایی یا المپیک یا جام جهانی از تلویزیون پخش می‌شد، بسیاری از زندانیان بند به تماشای آن برنامه‌ها می‌پرداختند.

## ۱۴

## با یاد دکتر صدرالله سیاه‌منصوری...

پس از آمدن زندانیان اوینی به بند ۱۴، بالاخره توانستم با کُمرکِ عبدی با دوستم صدرالله سیاه‌منصوری از گروه عیاران تَمّاس و رابطه برقرار کنم. صدرالله سیاه‌منصوری درباره روزهای پس از دستگیری‌ام، در یادداشتی این توضیح را برای من فرستاد: "در روز دستگیری‌ات، وقتی تو شب تا دیروقت به خانه برنگشتی، همسرت با یکی از هم‌کاران و دوستانِ مُشترک‌مان که در محله شما زندگی می‌کرد، تَمّاس گرفت و به او خبر داد که تو شاید دستگیر شده باشی. این دوستان هم فوری با من تَمّاس گرفت و خبر را به من رساند. ما باهم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم که به منزل شما برویم تا شاید بتوانیم کُمرکی به همسرت بکنیم. وقتی آن‌جا رسیدیم، همسرت گفت که مقداری سند و مدرک و نشریه و کتاب در خانه است که باید جابه‌جا و یا از بین برده شوند. ما دوتا دست به کار شدیم و ترتیب کار را دادیم؛ مقداری از کتاب‌ها را جابه‌جا کردیم، بسیاری از نشریه‌ها و نوشته‌ها و مدرک‌ها را هم از بین بردیم. بعد از آن شب، من دیگر تَمّاسی با همسرت نداشتم، ولی آن دوستان و خانواده‌اش، که در محله شما زندگی می‌کردند و توجه خوبی برای تَمّاس با همسرت داشتند، رابطه خودشان را با خانواده تو حفظ می‌کردند تا در صورت نیاز به آن‌ها کُمرک کنند."

پس از خواندن این گزارش، من به انسانیت و فداکاری صدرالله سیاه‌منصوری و آن دوستِ مُشترک‌مان آفرین گفتم. همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم، در مدت کوتاه دوستی و هم‌کاری خودم با صدرالله سیاه‌منصوری، من یک‌چنین ارزیابی‌ای از او داشتم، اما این گزارش و اقدامی که علی‌رغم خطرهای جدی این دو نفر در آن روز کرده بودند، بی‌اندازه مرا تحت تأثیر قرار داد. یادداشتی کوتاه برای صدرالله



سیاه‌منصوری فرستادم و از او به خاطر انسانیت و رفاقت و اقدام‌های گمکی‌اش به خانواده‌ام، بی‌اندازه تشکر کردم. صدراالله سیاه‌منصوری در ضمن در یادداشت دیگری که برای من فرستاد، می‌گفت که با اتهام‌هایی که رژیم به‌طور کلی به محفل آن‌ها و به‌طور خاص به تک‌تک آن‌ها بسته است، او شانس زیادی برای زنده ماندن خود نمی‌بیند.

یکی دو هفته بعد زندانیان گروه عیاران را از بند ۱۴ بُردند. مدت‌ها بعد، در روزنامه‌ها خواندیم که تعداد زیادی از رهبران و کادرهای مسئول گروه عیاران را اعدام کرده‌اند. رهبر گروه عیاران، صفی‌قلی خان اشرفی که مُرشد این گروه از درویشان هم بود، و چند تن دیگر از آن‌ها را ظاهراً در همان منطقه سرخه‌حصار و در ملاء عام دار زدند. برخی دیگر از رهبران گروه را هم در جاهای دیگر در ملاء عام و درمقابل چشمان فامیل و طرفداران‌شان بالای دار کشیدند. گویا بعضی از اعضای گروه از جمله دکتر صدراالله سیاه‌منصوری را هم در زندان گوهردشت به دار کشیدند. یاد و خاطره همه آن‌ها، به‌ویژه دکتر صدراالله سیاه‌منصوری، انسان بزرگی که من شانس رفاقت و شناخت او را، هرچند برای مدتی بسیار کوتاه داشتم، گرمی باد!

## ۱۵

### بند زندانیان غیرمذهبی "مُتفعل" ...

بند ۵، واقع در طبقه سوم ساختمان ما، بند زندانیان چپ "مُتفعل" بود. این‌ها زندانیانی بودند که در این مقطع خاص در زندان به دلیل‌هایی نمی‌خواستند، یا صحیح نمی‌دانستند، که در برابر رژیم موضع سیاسی داشته باشند. یا افرادی بودند که درواقع به موضع بی‌طرفی و یا حتا طرفداری از رژیم رسیده بودند. تا جایی که ما می‌دانستیم هیچ‌کدام از این افراد در این مقطع تَوَّاب نبودند، و علیه دیگر زندانیان با رژیم هم‌کاری نمی‌کردند. بیش از صد نفر، از گرایش‌های سازمانی و سیاسی گوناگون چپ، در آن بند جمع بودند. بسیاری از این زندانیان، افراد مبارز و سرموضعی سابق بودند که در شرایط نوین زندان به "بی‌موضعی" یا "بی‌طرفی" و یا "انفعال" می‌رسیدند.

به هر حال، برخی در آن بند بودند که دیگر واقعاً نمی‌خواستند در زندان بمانند و حبس بکشند. عده‌ای هم هنوز مبارز و سرموضعی بودند، اما، به دلیل مسأله‌های پرونده‌ای و حکمی، فکر می‌کردند که چنین راه و روشی در زندان برایشان مفیدتر است. مثلاً اصغر خودمان، که با انتخاب آگاهانه پاسخ‌هایش در آخرین تفتیش سرتاسری، در آن بند افتاده بود، انسانی قابل اعتماد و به‌لحاظ سیاسی هم فردی بسیار پخته بود. او چه قبل از دستگیری و چه در زندان، موضع‌اش همواره این بود که حکومت جمهوری اسلامی را رژیمی مستقل و مظهر حاکمیت ملی مردم ایران می‌دانست. اصغر از این تحلیل و اعتقاد به این نتیجه می‌رسید که در زندان نباید به فعالیت سیاسی و تشکیلاتی دست زد. به نظر او، زندانیان می‌بایست به آموزش و خودسازی می‌پرداختند و حبس خودشان را می‌کشیدند تا هرچه زودتر از زندان

آزاد شوند. به اعتقاد او اگر هم کسی می‌خواست فعالیتی بکند، می‌بایست پس از آزادی به این کارها می‌پرداخت. چنین تحلیل و نظری، در بسیاری موردها در عمل به "بی‌طرفی" و "انفعال"، و در موردهای دیگری هم چه‌بسا به هم‌کاری زندانی با زندانبان می‌انجامید. زندانبان سر‌موضعی در زندان‌ها نسبت به این‌گونه موضع‌ها و افراد، همواره با نظر مشکوکی می‌نگریستند.

بند ما یعنی بند ۶، که زندانبان سر‌موضعی دارای حکم‌های بالای ده سال در آن بودند، در طبقه دوم همان ساختمان و در زیر بند ۵ قرار داشت. بسیاری از زندانبان بند ما رابطه بسیار خوب و نزدیکی با برخی از زندانبان بند ۵ داشتند. زندانبان بند ۵، به دلیل موضع سیاسی "بی‌طرف" و "انفعالی" در زندان، از اندکی امکانات بیشتر در مقایسه با ما برخوردار می‌شدند. این‌گونه امکانات، در شرایط ویژه و اضطراری، می‌توانست برای ما زندانبان سر‌موضعی هم کمک بزرگی باشد. مثلاً بعضی از زندانبان بند ۵ گاه ملاقات حضوری با خانواده‌های خودشان می‌گرفتند. در نتیجه می‌توانستند خبرهای بیشتر و مؤثقی را از طریق خانواده‌هایشان به زندان بیاورند یا به بیرون بفرستند. در میان زندانبان بند ۵، البته فقط کسانی به این‌گونه کارهای باخطر دست می‌زدند که به‌طور تاکتیکی خودشان را "مُنفعَل" نشان داده، در آن بند قرار گرفته بودند؛ وگرنه اغلب زندانبان آن بند نه می‌خواستند و نه اعتقادی به خطر کردن داشتند.

هم‌چنین، مواد غذایی و حتّا مطلب‌های خواندنی و وسیله‌های نوشتاری بیشتری هم در اختیار زندانبان بند ۵ بود. رابطه نگهبان‌ها هم با زندانبان بند ۵ "مُلایم‌تر و نزدیک‌تر و صمیمی‌تر" بود. این زندانبان از آن طریق هم می‌توانستند خبرهای بیشتری در رابطه با داخل زندان پیدا کنند. زندانبان بند ما از طریق زندانبان بند ۵ گاه خبرها و گزارش‌هایی را دریافت می‌کردند، و سپس آن را به بندهای ۱۳ و ۱۴ و از آن طریق به بندهای ۷ و ۸ می‌رساندند. من هم مُرتّب با اصغر در تماس بودم. اصغر در آن بند هم اغلب وقت‌ها مشغول یادگیری زبان‌های خارجی بود، اما اگر از طریق افراد دیگر بندشان خبر و گزارشی پیدا می‌کرد، در اختیار من هم می‌گذاشت.

## ۱۶

### زندانبان افغانی...

پاسدارهای نگهبان بندها در این زندان هم دو گروه بودند: دسته "بازها" و "آشغال‌ها" مانند پاسدار "نعمتی"، و دسته "کبوترها" و "مُلایم‌ها" مانند پیرمرد مسؤل نان. نعمتی فردی بسیار عقده‌ای و کینه‌ورز بود، و همواره سعی می‌کرد سرِ مسأله‌های مُختلف به زندانبان بند ما گیر بدهد و برای ما مُشکل‌هایی ایجاد کند. هم‌چنین نهایت تلاش‌اش را می‌کرد که بتواند امکانات ما را کاهش بدهد یا به‌طور کلی قطع کند. مثلاً به دلیل‌های واهی هواخوری ما را باز نمی‌کرد، یا افراد را به بهداری نمی‌فرستاد. او مُرتّب از این قبیل کارها انجام می‌داد. جالب این بود که بعد از فروردین سال ۶۷، حتّا رفتارِ نعمتی هم به‌طور محسوس تغییر کرده بود، طوری که دیگر کمتر گیر می‌داد و به آزار و اذیت

زندانیان می پرداخت، و حتّاً خیلی کمتر از سابق کنایه می زد و بحث و جدل می کرد. مُتأسّفانه، آن روزها آنتن های ما حساسیت لازم را نداشت تا این تغییرهای محسوس را مشاهده و ثبت و جمع بندی نماییم، و از آن ها نتیجه گیری های لازم و ضرور بکنیم.

در رفتار پاسدار پیری که مسئول دادن جیره نان به بندها بود، تغییر زیادی دیده نمی شد. او همواره برخورد ملامی داشت، و زندانیان را نصیحت پدران می کرد. معمولاً با زندانی افغانی کمک خود و همراه با گاری حامل نان داخل بند می شدند. زندانی افغانی جیره نان لواش و یا نانی شبیه به نان افغانی، که ظاهراً در ناوایی زندان پخت می شدند، را می شمرد و به زندانیان بند تحویل می داد. پاسدار پیر در این موقع ها مشغول صحبت با زندانیان درباره مقدار یا کیفیت و پخت نان، و یا مشغول نصیحت آنان می بود. در عین حال، او بر کار زندانی افغانی هم نظارت می کرد. پاسدار پیر در این ماه های اخیر هم مانند همیشه نصیحت خودش را می کرد، و رفتارش هم مانند سابق بود.

این زندانی افغانی، که در دادن جیره نان کمک می کرد، قبلاً با ابراهیم نجاران هم بند شده بود و با او رفاقت داشت. ابراهیم نجاران در موقع تحویل نان، همیشه سعی می کرد با زندانی افغانی رابطه برقرار کند تا خبر یا مواد غیرمجازی مانند تیغ اصلاح و غیره از او بگیرد. ابراهیم نجاران، که در شهر کرج دستگیر و توسط دادستانی کرج بازجویی شده بود، ظاهراً مدتی را به عنوان تنبیهی در بند افغانی ها در زندان گوهردشت گذرانده بود. می گفت که اغلب زندانیان افغانی کم سواد یا بی سواد اما انسان های شریف و زحمت کش و با معرفتی هستند. گویا، یکی دو نفر در بین آن ها گرایش سیاسی داشتند که یکی همین فردی بود که در دادن جیره نان به پاسدار پیر کمک می کرد.

۱۷

### پذیرش آتش بس در جنگ...

انتخابات نماینده گان مجلس شورای اسلامی رژیم، خردادماه سال ۶۷ برگزار می شد. در انتخابات های پیشین، معمولاً یکی از مقام های زندان یا سرپاسدار به بندها می آمد و می گفت که اگر کسی تمایل به شرکت در انتخابات دارد، بیرون برود. در بندهای سرموضعی، معمولاً کسی در این گونه انتخابات ها شرکت نمی کرد. در بندهای "مُنفعلین" برخی و یا اغلب زندانیان، و در بندهای توآب ها همه زندانیان شرکت می کردند. در انتخابات سال ۶۷، برخورد مسئولان کمی با سابق تفاوت داشت. این بار، آن ها تمامی زندانیان را بند به بند و به ترتیب بیرون می آوردند و در حیاطی در جنب محل رأی گیری در طبقه پایین زندان نگه می داشتند. بعد زندانیان را یکی یکی به پای صندوق رأی می بردند. زندانیان اُتاقی ما را هم به همین ترتیب بیرون کشیدند و به آن حیاط بردند؛ پس از مدتی هم همه ما را به سألن بزرگی مُنتقل کردند. در آن جا به هر یک از ما یک برگ انتخاباتی داده، این شانس را به ما می دادند که به اصطلاح رأی بدهیم. ما هم یکی یکی وقتی به میز حامل صندوق رأی می رسیدیم، اعلام می کردیم که

در انتخابات شرکت نمی‌کنیم. علی‌رغم این اقدام هم‌آهنگ ما، برخورد پاسدارها و مقام‌های زندان بسیار ملایم و حتی هم‌راه با شوخی و مزاح بود. مثلاً وقتی زندانی می‌گفت: "من در انتخابات شرکت نمی‌کنم"، یکی از مسئولان در جواب می‌گفت: "اگر شرکت نکنی، اجناس کوپنی گیرت نمی‌آید." این که، این بار همه زندانیان بندها را به صف می‌کردند و می‌بردند و شانس رأی دادن را عملاً برایشان فراهم می‌نمودند، و از تک‌تک زندانیان نیز رسماً برای شرکت کردن در انتخابات سؤال می‌کردند، دقیقاً برای این منظور بود که موضع هر زندانی را در رابطه با موضوع مهم انتخابات در سیستم جمهوری اسلامی به ثبت برسانند.

تیرماه در سال ۶۷ با هوای نسبتاً گرمی آغاز شد. گل و گیاه‌های ما در حیاط هواخوری در شکوفایی کامل بودند. به دلیل گرمای رو به افزایش، آن‌ها در تابستان می‌بایست که هر روز آبیاری می‌شدند. روال زندگی در بند به‌طور "عادی" پیش می‌رفت. نه ما و نه گل و گیاه حیاط مشکل زیادی در آن روزها نداشتیم. روز بیست‌وهفتم تیرماه، طبق معمول در راهروی بند نشسته یا ایستاده و مشغول تماشای برنامه خبری عصر از تلویزیون جمهوری اسلامی بودیم که خبر مربوط به قطع‌نامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل، مبنی بر پذیرش آتش‌بس توسط دولت‌های عراق و ایران در جنگ هشت ساله را شنیدیم. پس از حیرت و تعجب اولیه، جنب‌وجوش و هیجان عجیبی در بند راه افتاد. این که جنگ به بن‌بست شدیدی رسیده بود و بالاخره هم روزی به پایان می‌رسید، کسی شکی در آن نداشت، اما این که جنگ خانمان‌برانداز در زمان حیات خمینی و در این شرایط سیاسی و اجتماعی و با این وضعیت به پایان می‌رسید، همه ما را دچار شوک و تعجب می‌کرد.

این قضیه به‌ویژه برای سیاست و مشی عمومی سازمان مجاهدین خلق، که همواره پذیرش پایان جنگ از طرف رژیم "آخوندی" را پایان یافتن عمر رژیم تلقی می‌کرد، عواقب بسیار جدی به دنبال می‌داشت. سازمان مجاهدین خلق همواره تبلیغ و ترویج می‌کرد که رژیم ضعیف و در حال سقوط است. می‌گفتند که اگر در زیر فشار روزی رژیم جنگ را اجباراً پایان بدهد، نیروهای مجاهدین خلق هم‌راه با توده‌های مردم از فرصت استفاده نموده و رژیم را سرنگون می‌کنند. اکثریت نیروهای چپ معتقد بودند که رژیم سیاست ادامه جنگ را می‌پسندد، چراکه در چهارچوب و از طریق آن سیاست و در جوی که ایجاد می‌کند، هم مخالفین را سرکوب و هم پایگاه توده‌ای خودش را فعال نگه می‌دارد. زندانیان چپ به‌طور کلی در ماه‌های اخیر بر این نظر بودند که رژیم دیگر قادر به ادامه جنگ نیست، با فشارهای داخلی و بین‌المللی زیادی هم روبه‌رو است. ما حدس می‌زدیم که رژیم یا ابعاد جنگ را تغییر می‌دهد، و یا این که تحت شرایط ویژه‌ای مجبور به پایان دادن به جنگ می‌شود.

واقعیت این است که پایان دادن به جنگ هشت ساله، که در واقع تبدیل به هویت و خودویژه‌گی و معرفی چهره رژیم شده بود، از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک برای حکومت کار چندان آسانی نبود. شخص خمینی سیاست اصلی حکومتی خودش را از همان اوایل برپایه این جنگ بنیان نهاده بود. در طول سال‌های گذشته هم، از سیاست جنگی در تحکیم پایه‌های رژیم و سرکوب تمامی مخالفین خودش

بهره فراوانی برده بود. خمینی شخصاً بارها می‌گفت: "این جنگ، یک برکتِ الهی است". یا می‌گفت: "جنگ ادامه خواهد یافت تا وقتی که ما سلیبی مُحکمی به گوشِ صدام حسین بزنیم." بارها و بارها یاران خمینی در سخنرانی‌ها و مراسم گوناگون دولتی، از تسخیر نجف و کربلا سخن رانده بودند. شعار "جنگ، جنگ، تا پیروزی" یا "جنگ، جنگ، تا رفع فتنه" یا "راهِ قدس از کربلا می‌گذرد" و غیره در آن دوره همواره وردِ زبان بسیاری از طرفداران خمینی بود. بنابراین، پایان دادن به این جنگ، پس از صدها هزار کشته و زخمی، بی‌خانمانی زیاد، تخریب منابع اقتصادی و تولیدی مملکت، و عوارض متنوع دیگر ناشی از آن، از طرف رژیم به آسانی قابل توضیح و توجیه و دفاع نبود. به‌ویژه این که، آن‌ها جنگ را از موضعی ضعیف و دفاعی پایان می‌دادند که در واقع به معنای پذیرفتن نوعی شکستِ روانی و سیاسی و ایدئولوژیک هم برای رژیم می‌بود. اگر رژیم جنگ را با نوعی پیروزی در جبهه‌ها به پایان می‌رساند، برایش توجیه کردن تلفات جانی و مالی و اقتصادی آسان‌تر می‌بود. اما توجیه پایان دادن به جنگ در نوعی ذلت و شکست برایشان کاری بسیار دشوار بود.

به هر صورت، خبرهای رادیو و تلویزیون در آن روز از پذیرش قطع‌نامه ۵۹۸ توسط دولت ایران، و با پشتیبانی کامل شخص خمینی، حکایت داشت. گزارش‌های دولتی هم از امضای آتش‌بس رسمی بین دولت‌های ایران و عراق در آینده نزدیک خبر می‌داد. اثرهای این خبرها و گزارش‌ها روی زندانیان، پس از شوک اولیه، دوگانه بود: برای زندانیان مجاهد، قطعیت و حقانیت بیشتری برای تحلیل و نظر و موضع سازمان‌شان ایجاد می‌کرد. به این معنا که رژیم در حالت دفاعی و عقب‌نشینی و فروپاشی است. نتیجه می‌گرفتند که می‌باید فشار را بر روی رژیم در زندان افزایش بدهند، و در حمایت از سیاست براندازی سازمان‌شان نقش و وظیفه تاریخی خودشان را در زندان بازی بکنند. برای زندانیان چپ، پذیرش قطع‌نامه و آتش‌بس و پایان یافتن احتمالی جنگ در آینده نزدیک، نوعی خوش‌بینی عمومی را سبب می‌شد. به نظر آن‌ها سیاستی که به مدت هشت سال تمامی حرکت‌ها و اعمال رژیم را تعیین می‌کرد، در حال پایان یافتن بود. این امر اثرهای ژرفی بر روی جامعه و متعاقباً بر روی زندان می‌گذاشت. به نظر بسیاری از ما، آتش‌بس و پایان یافتن سیاست جنگی رژیم را مجبور می‌کرد که دست به اصلاحاتی در عرصه‌های گوناگون در جامعه بزند. متأثر از این اصلاحات، فکر می‌کردیم که تغییرهای مثبتی هم در سیستم قضایی و امنیتی و زندان‌ها به وجود می‌آید و سیستم زندان هم تغییری اساسی پیدا می‌کند. به‌طور واضح و روشن فکر می‌کردیم که به‌زودی وضعیت در زندان‌ها بهتر می‌شود و بسیاری از زندانیان بلا تکلیف وضع‌شان هرچه زودتر روشن می‌گردد. در مجموع، در نیمه غیرمذهبی زندان، نظر و تحلیل مشخص و فرموله‌شده‌ای که اتفاقاً منفی و پی‌آمد ناگواری را در پس از خاتمه جنگ پیش‌بینی بکند، موجود نبود.

در طول هشت سال جنگ، تحت رهبری خمینی، علی‌رغم نوعی وحدت در صف‌های رژیم، در چه‌گونه‌گی پیشبرد سیاست و امور جنگی، به‌ویژه در سال‌های آخر، اختلاف‌هایی هم بین جناح‌های

گونگون درون رژیم موجود بود. خمینی، به دلیل موقعیت و جایگاه و اتوریته خاص خودش و با مهارت سیاسی و بی‌رحمی و خُشونت و استبدادی که اعمال می‌کرد، می‌توانست تمامی جناح‌های رژیم را در این دوران حُولِ پیشبرد سیاست و مشی عمومی خود گرد آورد و آن‌ها را "مُتحد" نگه دارد. اخیراً و به تدریج سر چه‌گونه‌گی ادامه یا پایان دادن به جنگ هشت ساله در بین جناح‌های گونگون درون رژیم اختلاف‌هایی بروز کرده، و در حال شدت یافتن بود.

در سال‌های نخست جنگ و پس از آن که نیروهای ایرانی قوای نظامی عراق را در اغلب نقاط مرزی به عقب‌نشینی وادار کردند، بحث روی چه‌گونه‌گی ادامه یا اتمام جنگ در محافل درون رژیم به‌راه افتاد. برخی از نیروهای درون رژیم، با حمایت‌های بین‌المللی، می‌خواستند که با پرداخت غرامت مالی از طرف عراق و پذیرش و اعلام آتش‌بس رسمی از طرف دولت‌های عراق و ایران، جنگ خانمان‌سوز را پایان بدهند، اما شخص خمینی و بسیاری از طرفداران نزدیک‌اش سیاست و شرایط جنگی را به‌ویژه برای سرکوب مخالفان درون و بیرون رژیم و هم‌چنین برای پیشبرد و تبلیغ و ترویج سیاست‌های فکری خودشان در منطقه، نعمتی بزرگ می‌دانستند و بر ادامه سیاست جنگی پافشاری می‌کردند.

در سال‌های چهارم تا هفتم جنگ، با کاهش در تعداد عملیات نظامی و رزمی طرفین، خسارت‌های انسانی و مالی هم کاهش نسبی می‌یافت. بنابراین، تداوم شرایط جنگی برای رژیم خمینی فایده‌های فراوانی داشت، در صورتی که هزینه‌اش بسیار کمتر از سابق بود. با دست بردن صدام حسین به استفاده از سلاح شیمیایی بر علیه جمعیت گرد عراقی و نیروهای نظامی ایرانی در برخی از جبهه‌ها، استفاده از موشک‌های دوربرد و زدن شهرهای بزرگ از طرف هردو رژیم، و بالاخره حمله به کشتی‌های نفت‌کش در خلیج فارس و اتفاق‌های مشابه دیگر، ابعاد جنگ و بحران منطقه‌ای گسترش زیادی می‌یافت. این شرایط سبب وارد آمدن فشار زیاد و شدیدی از طرف قدرت‌های بزرگ و سازمان ملل بر روی هردو رژیم ایران و عراق می‌شد.

در ایران، بن بست جنگی سبب و عامل بحران شدید اقتصادی و اجتماعی و حتاً سیاسی بود. تغییر شکل و ماهیت جنگ باعث می‌شد که نیروهایی از درون رژیم، احتمالاً به رهبری رفسنجانی، به این نتیجه برسند که با توجه به شرایط نامناسب بین‌المللی، وضعیت بسیار بد در جبهه‌های جنگ، تشدید بحران‌های اقتصادی و سیاسی و اجتماعی در کشور، و بالاخره برای مصلحت نظام پایان دادن به جنگ فرارسیده است. به نظر می‌رسد که در نهایت هم این رفسنجانی و دارودسته‌اش بودند که خمینی را به پذیرش آتش‌بس و حمایت از پایان دادن به جنگ تشویق و قانع کردند. خمینی در سخن‌رانی خود از جماران در بیست‌ونهم تیرماه، یعنی پس از پذیرش قطع‌نامه و آتش‌بس از طرف دولت ایران در بیست‌وهفتم تیر، اذعان داشت که او نمی‌خواست تن به این کار، یعنی پذیرش آتش‌بس، بدهد. از موضع ضعف و شکست، از "نوشیدن جام زهر" (ظاهراً در اشاره به سقراط!) صحبت کرد.

در یکی دو روز بعد از پذیرش آتش‌بس، طبق خبرهای رادیو و تلویزیون و دیگر خبرهای رسیده به زندان، گویا جریان‌های مدافع سیاست ادامه جنگ درون رژیم، به بهانه این‌که اشخاصی خمینی را

مجبور کرده‌اند که سیاستِ پایانِ جنگ را تأیید و حمایت کند و "جام زهر بنوشد"، از طرفدارانِ خودشان می‌خواستند که به خیابان‌ها بریزند و در حمایت از خُمینی دست به راه‌پیمایی بزنند. ظاهراً طی آن یکی دو روز درگیری‌هایی هم در برخی جاها بین طرفدارانِ جریان‌های مخالف و موافقِ پایانِ دادن به جنگ روی داده بود، طوری که خُمینی مجبور شد دوباره در تلویزیون ظاهر شود و در یک سخن‌رانی دیگر، هرگونه راه‌پیمایی و اعتراضِ خیابانی علیه پایان دادن به جنگ را اقدامی "ضد ولایتِ فقیه" و غیراسلامی بخواند. در این سخن‌رانی، او خواهانِ پایان یافتنِ هرگونه تظاهرات علیه سیاستِ پایان دادن به جنگ شد و از نیروهای انتظامی خواست که با این حرکت‌های "ضد انقلاب اسلامی" برخوردی قاطع بکنند. پس از یکی دو روز آرامش به درونِ صف‌های رژیم بازگشت، و همهٔ نیروهای درون رژیم با سیاستِ پایانِ جنگ و رهبریِ خُمینی اعلام وفاداری و بیعت کردند. به نظر می‌رسید که شرایطِ سیاسی و اجتماعی در کشور، و شرایط در درون زندان، دیگر رو به آرامش و بهبود باشد.

۱۸

### عملیاتِ "فروغ جاویدان" مجاهدین...

چند روز پس از پذیرشِ آتش‌بس و سخن‌رانی‌های خُمینی، برنامه‌های خبریِ رادیو و تلویزیون در روزِ سومِ مردادماه گزارش‌هایی مبنی بر آغازِ حملاتِ نظامیِ جدیدی از طرفِ نیروهای سازمانِ مجاهدینِ خلق از داخلِ خاکِ عراق به غربِ ایران را پخش کردند. زندانیانِ مجاهد طبعاً این عملیاتِ نظامی را آغازِ پایانِ عمرِ رژیم می‌دانستند، اما ما به‌خوبی می‌فهمیدیم که این قضیه چه اثرها و عواقبِ مخربی می‌تواند در وضعیت و شرایطِ زندان داشته باشد. آن روز و شبِ بعدی اوضاع در زندان هنوز هم "عادی" به نظر می‌رسید. رادیو و تلویزیونِ زندان هم طبقِ معمولِ برنامه‌های معمولیِ خود را پخش می‌کردند. طوری که حتّاً در روزهای بعدی هم ما هنوز از طریقِ این امکاناتِ حکومتیِ تاحدی در جریانِ خبرهای روزهای اول و دومِ عملیاتِ نظامیِ نیروهایِ مجاهدین تحتِ عنوانِ "فروغ جاویدان" قرار می‌گرفتیم. روزِ جمعه هفتمِ مرداد، ناگهان تمامیِ روالِ زندگی و دنیای ما در زندان زیوررو شد و به هم ریخت. عصرِ آن روز، تعدادی پاسدار به داخلِ بند آمدند و می‌خواستند که دستگاهِ تلویزیونِ بند را با خودشان ببرند. ما با پاسدارها جرّوبحث می‌کردیم و حتّاً شدیداً به آن‌ها مُتعرض بودیم که چرا و به دلیلِ چه خلافی از طرفِ ما، آن‌ها تصمیم گرفته‌اند که تلویزیونِ بند را ببرند. تصوّر ما در آن لحظه‌ها این بود که آن‌ها فقط تلویزیونِ بند ما را، آن‌هم به دلیلِ خلافی واقعی یا واهی از طرفِ زندانیانِ بند، می‌خواهند ببرند. به هر صورت، پاسدارها بدونِ گفتنِ کلمه‌ای، دستگاهِ تلویزیونِ بند را با خودشان بردند. در تماس با بندهای دیگر، تازه متوجّه شدیم که پاسدارها هم‌زمان تلویزیونِ همهٔ بندها، و حتّاً تلویزیونِ بند ۵ یعنی بندِ به‌اصطلاحِ مُنفع‌لین، را هم برده‌اند.

آن شب تا دیروقت، ما به تجزیه و تحلیل خبرها و اتفاق‌ها و وضعیت موجود در زندان می‌پرداختیم. در بندهای چپ، در مجموع نظر غالب در آن شب این‌گونه بود: به دلیل پذیرش آتش بس و خاتمه دادن به جنگ و درگیری‌های بعدی بین جریان‌های مختلف درون رژیم، و به‌ویژه به دلیل حملات نظامی اخیر مجاهدین به غرب کشور، مسئولان نمی‌خواهند که زندانیان به‌طور کلی، و زندانیان مجاهد به‌طور خاص، در جریان خبرها و گزارش‌ها و مسأله‌های مربوط به آن موضوع‌ها قرار بگیرند. بنابراین، به لحاظ امنیتی و برای حفظ آرامش در زندان‌ها، مسئولان زندان احتمالاً تصمیم گرفته‌اند که برای مدتی دسترسی زندانیان به رادیو و تلویزیون را قطع کنند و حتی ممکن است که روزنامه هم به بندها ندهند تا اوضاع آرام‌تر بشود. براساس چنین تحلیلی، تصورمان این بود که در بدترین حالت شاید دسترسی ما به منابع خبری را برای مدت کوتاهی قطع بکنند. در این لحظه‌ها، کسی به خیال‌اش هم نمی‌رسید که رژیم شاید هدف و برنامه شومی در نظر داشته باشد.

روز بعد، اوضاع آرام و "عادی" به نظر می‌رسید. فقط روزنامه‌هایی را که معمولاً صبح به بندها می‌دادند، آن روز ندادند. با هم‌آهنگی بین تمامی بندهای چپ، آن روز در رابطه با بردن تلویزیون و قطع برنامه‌های رادیویی و ندادن روزنامه، ما دست به حرکت اعتراضی گسترده‌ای زدیم. در همه بندها، برخورد و عکس‌العمل پاسدارها بسیار عجیب و غریب بود. آن‌ها آرام و خون‌سرد به حرف‌ها و اعتراض‌های گاه بسیار تند ما گوش می‌دادند، سپس با بی‌تفاوتی در بند را می‌بستند و می‌رفتند. همان‌طور که تصور و پیش‌بینی می‌کردیم، آن‌ها تمامی منابع خبری ما را قطع کردند، اما برخلاف تصور و پیش‌بینی ما، نه صبح و نه بعدازظهر آن روز حیاط‌های هواخوری را نیز برای بندها باز نکردند. بستن سرتاسری و هم‌زمان هواخوری امری بسیار غیرمنتظره بود، و با تحلیل‌ها و توجیه‌های ما، مبنی بر این‌که آن‌ها می‌خواهند منابع خبری زندانیان را به دلیل‌های امنیتی قطع کنند، خوانایی زیادی نداشت. ما دلیلی برای بستن هم‌زمان تمامی هواخوری‌ها در این زمان در زندان نمی‌دیدیم. خلاصه، تمام مدت بعدازظهر تا آن شب، زندانیان درهای بندها را می‌کوبیدند تا دلیل و پاسخی برای تعطیل شدن هواخوری دریافت کنند. عکس‌العمل و پاسخ تمامی پاسدارها یک‌دست و هم‌آهنگ شده بود. آن‌ها یا سکوت می‌کردند، و یا با آرامشی بی‌مانند فقط می‌گفتند: "دست ما نیست؛ مقام‌های بالا دستور داده‌اند که فعلاً هواخوری را باز نکنیم."

آن شب، از طریق مورس‌زنی، بین بندهای گوناگون مذاکره و مشورت شد. تصمیم گرفتیم که روز بعد به‌طور دسته‌جمعی و هم‌آهنگ، در رابطه با قطع بی‌مورد هواخوری و دیگر امکانات حیاتی بندها، دست به اعتراض و اعتصاب بزنیم. زندانیان بند ۵، که معمولاً در این‌گونه اقدام‌های اعتراضی شرکت نمی‌کردند، در این مقطع حساس می‌توانستند منبع دسترسی به خبر و گزارش هرچند جزئی برای ما باشند. در بند خودمان، یعنی بند ۶، فردا صبح پاسدار نعمتی معروف سرشیفت نگهبان‌ها بود. ما در بند را زدیم تا به بردن و قطع امکانات بند اعتراض کنیم. پاسدار نعمتی در بند را باز کرد و با تعجب نگاهی به ما، که پشت در بند جمع شده بودیم، انداخت. سپس با آرامش و سردی و بی‌تفاوتی خاصی که ابداً



به تیپ او نمی خورد، فیلسوفانه گفت: "اگر من جای شما باشم، زیاد به امکانات و مادیات نمی اندیشم. اتفاقاً این فرصت خوبی است که به آینده و زندگی و فامیل خودتان بیندیشید." سپس در بند را بست و رفت. چنین بیانی از یکی از آشغال ترین پاسدارها، و با این خون سردی و آرامش، از عجیب ترین چیزهایی بود که در زندان اتفاق می افتاد. اما در حال و هوایی که ما در آن بودیم، توجه جدی و عمیقی به این نکته های ظریف نمی کردیم.

۱۹

### تعطیلی و بسته شدن کامل زندان...

در روزهای بعد، اعتراض و اعتصاب ما به شکل های گوناگونی ادامه می یافت. برخورد پاسدارها و مسئولان زندان هم، روزه روز سردتر و ملایم تر و بی روح تر می شد. به نظر می رسید که برخورد برخی از زندانیان چپ هرچه تندتر و رادیکال تر و عصبی تر می شد، عکس العمل زندانبانان منفعل تر و دفاعی تر می گشت. این روزها، تنها حرفی که گاه از بعضی از پاسدارها می شنیدیم این بود: "به فکر این چیزها نباشید. از این فرصت استفاده کنید و به زندگی و آینده خودتان بیندیشید." در سابق چنین جمله هایی به ندرت از زبان پاسدارها و مسئولان زندان جمهوری اسلامی، با این لحن و به این شکل، شنیده می شد. ما واقعاً سر در نمی آوردیم که منظور و هدف شان از بیان این جمله ها چیست. برخی از زندانیان معتقد بودند که پاسدارها مبتلا به نوعی افسرده گی روحی و روانی ناشی از پایان یافتن جنگ، بدون پیروزی قطعی، می باشند. بعضی دیگر از زندانیان فکر می کردند که افسرده گی آنها نه فقط به دلیل پایان یافتن بدون پیروزی جنگ، بل که شاید ناشی از اتفاق دیگری مانند بیماری شدید یا در بستر مرگ بودن خمینی و غیره است که نمی خواهند ما از آن اطلاع پیدا بکنیم.

در طی چند روز پس از تعطیلی کامل زندان، تدریجاً برایمان روشن می شد که هدف مسئولان فقط قطع دسترسی ما به منبع های خبرگیری از بیرون زندان نیست. در اساس، آنها خواهان قطع هرگونه رابطه بین بندهای مختلف بودند، و آن هم نه تنها بین بندهای دو نیمه مذهبی و غیرمذهبی بل که حتی مابین بندهای موجود در هر نیمه زندان. در همین رابطه، تدریجاً معلوم می شد که زندانیان را به بهداری نمی برند، و ملاقات ها را کاملاً قطع کرده اند. دیگر شکی نبود که زندانبان نمی خواست ما هیچ گونه امکان تماس و ارتباط با دیگر زندانیان و با خانواده ها داشته باشیم. در عین حال، آنها جلوی دریافت هرگونه خبر و اطلاعات از طریق روزنامه و رادیو و تلویزیون و غیره را هم گرفته بودند. بنابراین، به لحاظ اطلاعاتی و امنیتی، زندان کاملاً بسته شده بود و ما در قطع ارتباط کامل قرار داشتیم.

در میان زندانیان غیرمذهبی، در رابطه با چرایی این وضعیت، دو گرایش در حال شکل گرفتن بود. گرایش اول معتقد بود که در رابطه با سیاست تداوم جنگ و نحوه پایان دادن به آن، و هم چنین مسأله ها و مشکل های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی گوناگون دیگر، درگیری هایی بین جناح های

مختلف رژیم در جریان است. از طرف دیگر، رژیم با حمله‌های نظامی سازمان مجاهدین خلق هم روبه‌رو است. به نظر این گرایش، رژیم تصمیم گرفته است که در شرایط کنونی از دسترسی زندانیان به هرگونه اطلاعات و خبر جلوگیری کند تا آنها حیثاً دچار هیجان زده‌گی و رادیکالیسم و شورش در زندان نشوند. گرایش دوم، خلاف نظر گرایش اول، معتقد بود که تمامی مشاهده‌های ما در ماه‌های گذشته نشان می‌دهد که خود عوامل رژیم مشغول تحریک زندانیان، به‌ویژه زندانیان مجاهد، به رادیکالیسم و موضع‌گیری هرچه تندتر بوده‌اند. بنابراین، سیاست بستن کامل زندان‌ها و پس گرفتن تمامی امکانات زندانیان را نباید فقط در رابطه با جلوگیری از دسترسی ما به خبر و اطلاعات و حیثاً رادیکالیسم و شورش دید. به نظر این گرایش، ماجراهای دیگری اتفاق افتاده بود، و یا در حال اتفاق بود، که سبب چنین رفتارها و حرکت‌هایی از طرف زندانبان می‌شد. تمایل برخی از افراد این گرایش، از جمله به این احتمال بود که شاید خمینی مرده و یا در بستر مرگ می‌باشد. این‌ها معتقد بودند که در چنان شرایطی، طبیعی است که زندانبان دست به چنین حرکت‌های احتیاطی بزند. به لحاظ روحی هم، آن‌ها در همین وضعیت می‌خواهند بود که ما روزانه مشاهده می‌کنیم. به هر صورت، در این زمان کسی یا جریانی در زندان، اندیشه و بیان فرموله‌شده‌ای مبنی بر این‌که شاید رژیم مشغول اقدام‌های جنایت‌کارانه و توطئه‌آمیز بی‌سابقه‌ای در زندان‌ها باشد، ارائه نمی‌کرد.

از روی تجربه می‌دانستیم که در چنین وضعیت اضطراری یافتن هرگونه خبر و اطلاعات، هرچند جزئی و غیرمستقیم، برای درک و تحلیل واقع‌بینانه و بهتری از شرایط جامعه و زندان، و هم‌چنین برای سازمان‌دهی مقاومت و مبارزه، نقش کلیدی دارد. در تمامی بندها، با استفاده از هر وسیله و از هر راهی، خبر و اطلاعات هرچند جزئی و غیرمهم را پیدا می‌کردیم و با دیگر زندانیان در میان می‌گذاشتیم. چرخش دائمی خبر و گزارش، سبب می‌شد که در این نیمه زندان همه ما در سطحی معتین از آگاهی و اطلاع از شرایط و واقعه‌های زندان باشیم. چون حیاط‌های هواخوری بسته بودند، بنابراین رابطه بین ساختمان‌های مجاور به‌دشواری در طول روز، و عمدتاً از طریق مورس‌زنی در طول شب، یعنی با استفاده از کرکره‌های فلزی پوششی پنجره‌های سلول‌ها و منبع نوری و تکه‌ای موقو یا کف دست، صورت می‌گرفت. طبعاً پاسدارها و مسئولان زندان مذاکره‌های گد مورس بین زندانیان در ساختمان‌های مجاور را می‌توانستند دریافت کنند. شرایطی که ما در آن قرار داشتیم، این قضیه اهمیت زیادی دیگر نداشت. فقط مهم این بود که هویت افراد مورس‌زن، از مسئولان زندان مخفی بماند.

در هفته اول و دوم مردادماه، وقتی زندانیان بندها را در روزهای از پیش تعیین‌شده به ملاقات نبردند، آخرین روزنه امید ما برای ارتباط با بیرون از زندان به‌طور کلی قطع شد. آن دسته از زندانیانی هم که تا این موقع هنوز فکر می‌کردند که زندانبان فقط برای کوتاه‌مدت، و بیشتر هم از زاویه پیش‌گیری، به بستن کامل زندان‌ها دست زده است، حالا می‌پذیرفتند که باید اتفاق مهمی افتاده باشد تا رژیم به تعطیلی بدون دلیل و درازمدت ملاقات همه بندها دست بزند. تعطیلی ملاقات‌ها البته سبب می‌شد که خانواده‌ها بلافاصله دست به کار شوند، و خبر این قضیه را تاحدی در سطح جامعه پخش بکنند. بنابراین،

اگر رژیم تصمیم داشت که ملاقات‌ها را طولانی‌مدت تعطیل کند، معلوم بود که عواقب این کار را بررسی و پیش‌بینی کرده بود و با توجه به اهمیت شرایط و ضرورت اقدام‌هایش، ریسک‌های احتمالی آن را هم می‌پذیرفت.

به هر حال، در بند خودمان ما تصمیم گرفتیم که در اعتراض به این شرایط و وضعیت، به‌ویژه تعطیل شدن ملاقات‌بند و گرفتن امکانات دیگرمان، دست به اعتصاب غذا بزنیم. به پاسدارها اعلام کردیم که در اعتراض به تعطیلی ملاقات و بسته شدن هواخوری و غیره، برای مدت سه روز ما غذای زندان را تحویل نمی‌گیریم. در هر وعده، وقتی جیره غذایی زندان را تحویل می‌دادند، ما با اعتراض و توضیح آن را به پاسدارها پس می‌دادیم. برخورد پاسدارها به این اقدام‌های ما، هنوز هم بسیار آرام و انفعالی بود. زندان در سکوتی گشوده و حالتی خوفناک فرورفته بود. حالا، در نیمه غیرمذهبی زندان، دیگر نه خبر مهمی بود و نه اتفاق خاصی صورت می‌گرفت. با توجه به این که تماس بین زندانیان در ساختمان‌های مجاور فقط شب‌ها و از طریق مورش‌زنی نوری صورت می‌گرفت، ارتباط‌ها بسیار محدود شده بود. درواقع، بندها خبرهای زیادی هم نداشتند که به یک‌دیگر برسانند. خبرها فقط مربوط و محدود به اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها در بندهای گوناگون شده بود. هنوز هم مهم بود که این نوع کانال‌های ارتباطی، برای یک موقعیتِ احياناً بسیار اضطراری، فراهم و فعال و باز باشند.

۲۰

### آغاز مجاهدکشی...

بعد از هفته اول مردادماه، وضعیت در نیمه غیرمذهبی زندان تغییری اساسی پیدا کرد. در طول یکی دو روز، یعنی هشتم و نهم مرداد، بندهای مختلف اتفاق‌ها و مشاهده‌هایی را گزارش می‌کردند، و ماجرای مرموز زندان هرچه پیچیده‌تر می‌شد. روزی، صبح زود، از سروصدا و پیچ‌پیچ و جنب‌وجوش زیادی در داخل راهروی بند، من در سلول خودمان از خواب پریدم. فرزین و محمدرضا طباطبی، که هر دو سحرخیزتر از من بودند، با شتاب به سراغ‌ام آمدند و مرا از سلول بیرون کشیدند. در حالی که هر سه به سمت ته بند می‌دویدیم، به من گفتند که پاسدارها تعدادی زندانی را به حیاط هواخوری ما آورده‌اند. وقتی ما به اتاق‌های توالی و حمام بند نزدیک شدیم، دیدیم که تعداد زیادی از زندانیان بند قبل از ما به آن‌جا رسیده بودند. در سکوت کامل و از لابه‌لای کرکره‌های فلزی پوششی پنجره‌ها، آن‌ها حیاط هواخوری را زیر نظر داشتند. بچه‌ها توافق کرده بودند که تدریجاً بچرخند تا همه بتوانند به‌نوبت منظره و ماجرای داخل حیاط را تماشا کنند. درضمن، کسانی که به جلوی پنجره می‌رسیدند، مشاهده‌های خودشان را آهسته برای بقیه گزارش می‌کردند. آن‌هایی هم که پس از تماشای نوبتی حیاط، از اتاق‌های توالی و حمام بیرون می‌آمدند، در راهروی بند مشغول تجزیه‌وتحلیل و بحث مشاهده‌های خودشان با دیگران می‌شدند.

بالاخره، نوبت ما سه نفر شد و ما خودمان هم صحنه داخل حیاط را دیدیم. آن چه دیدیم، این بود: تعداد شاید بیست نفر زندانی، در لباس‌های شخصی خودشان ولی با دمپایی زندان و چشم‌بسته، در ضلع شرقی حیاط به‌ردیف روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بودند. نمی‌شد فهمید که آیا این زندانیان، که به نظر آرامش عجیبی هم داشتند، تازه دستگیر شده‌اند یا از زندانیان سابقه‌دار زندان خودمان و یا زندانی دیگر می‌باشند. تعداد زیادی پاسدارهای ناآشنا هم در حیاط حضور داشتند که بعضی از آن‌ها موی سرشان را از ته تراشیده بودند. از افراد داخل حیاط، ما فقط حاج داوود لشگری را می‌شناختیم. در آن چند دقیقه‌ای که ما سه نفر بیرون را تماشا می‌کردیم، پاسدارها دو نفر از آن زندانیان را سر پا بلند کردند و به توالی داخل حیاط بردند. دو نفر دیگرشان را هم از توالی بیرون آوردند و پیش بقیه در توی صف برگرداندند. وقت و نوبت ما تمام شده بود، باید حرکت می‌کردیم تا افراد دیگری جای ما را در جلوی پنجره بگیرند.

از روی مجموعه مشاهده‌های بچه‌ها، معلوم شد که پاسدارها تنها کاری که در حیاط هواخوری انجام می‌دهند این است که زندانیان را دو نفر دو نفر به جلوی توالی حیاط می‌برند، و در آن جا یکی یکی به داخل توالی می‌فرستند. پس از مدتی، بچه‌ها گزارش دادند که پاسدارها دارند همه آن زندانیان را از طریق دروازه بزرگ حیاط به محوطه بیرونی مجموعه ساختمان اصلی زندان می‌برند. وقتی دروازه باز شد، زندانیان بند دیدند که تلی از دمپایی‌ها در پشت دروازه در داخل محوطه بیرونی ریخته است. به هر حال، حاج داوود لشگری و همه پاسدارها با آن گروه زندانیان از حیاط ما بیرون رفتند و دروازه را هم بستند. هیچ خبر دیگری در حیاط نبود، و سکوت و آرامش به هواخوری ما برگشته بود. اما در داخل بند جنب‌وجوش و هیجان، و تجزیه‌وتحلیل و بحث‌های داغ، تازه در حال اوج‌گیری بود. این زندانیان کی بودند و از کجا آمده بودند؟ آیا از زندانیان زندان خودمان بودند یا تازه دستگیر شده بودند؟ برای چه آن‌ها را در حیاط هواخوری ما به توالی می‌بردند؟ از طریق دروازه حیاط، آن‌ها را به کجا می‌بردند؟ چرا این زندانیان لباس‌های شخصی خودشان را پوشیده، اما دمپایی زندان به پا داشتند؟ سؤال‌های مشابه و متعدد دیگری هم ذهن همه ما را به خود مشغول می‌کرد.

تا ساعت‌ها ما به بررسی این ماجرا مشغول بودیم و تحلیل‌های گوناگونی هم از طرف زندانیان بند ارائه می‌شد. از جمله: آن‌ها از عوامل خود رژیم هستند که به دلیل اعتراض به پایان دادن جنگ بازداشت شده‌اند. آن‌ها از مجاهدین خلق هستند که در غرب کشور و در عملیات نظامی دستگیر شده‌اند. آن‌ها از هواداران مجاهدین هستند که برای پیش‌گیری از فعالیت و شورش احتمالی، در سطح شهر تهران بازداشت شده‌اند. آن‌ها زندانیان آزادشده سابق هستند که در این شرایط اضطراری موقتاً بازداشت شده‌اند. و الی آخر. گرایش عمومی در بند این بود که آن‌ها زندانیان تازه دستگیر شده هستند. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که شاید آن‌ها از زندانیان زندان خودمان باشند. دلیلی منطقی برای چنان تصور و پذیرش چنین موضوعی وجود نداشت. بردن نوبتی زندانیان به توالی، ما را به یاد زمان دستگیری خودمان می‌انداخت. با توجه به این‌که آن‌ها را در حیاط ما توالی می‌بردند، فکر می‌کردیم که شاید

آن‌ها را در همین نزدیکی در جایی بازجویی می‌کنند. تنها مشاهده‌ای که کسی توضیحی برایش نداشت، تلی از دمپایی‌ها در پشتِ دروازهٔ حیاطِ هواخوری بود.

گروهٔ مشابهِ دیگری از زندانیان را، بعد از ظهرِ آن روز باز به حیاطِ هواخوری ما آوردند. همان برنامهٔ صبح تکرار شد و بعد هم همه‌گی را بیرون بردند. آن شب، وقتی با مورش زنی با بندهای دیگر در ساختمان مجاور رابطه گرفتیم، معلوم شد که گروه‌هایی از زندانیان را آن روز یا روز قبل به همان ترتیب به حیاط‌های دیگر هم آورده‌اند. علاوه بر آن، زندانیان بندهای ۷ و ۸، بندهایی که در شمالی‌ترین ساختمانِ زندان قرار داشتند و از پنجره‌های سلول‌های ضلعِ شمالی خودشان محوطهٔ پشتِ مجموعهٔ ساختمانِ اصلیِ زندان را می‌دیدند، گزارش می‌دادند که به نظرشان در اطرافِ منطقهٔ آمفی‌تئاترِ زندان کارِ تعمیرِ سیستمِ فاضلاب و کانال‌کشی در جریان است. در مجموع، تا اینجا به این نتیجه می‌رسیدیم که ظاهراً رژیم تعدادِ زیادی زندانی را اخیراً دستگیر کرده است، که در زیرِ بازجویی هستند و ما آن‌ها را در حیاط‌های گوناگون می‌بینیم. هم‌زمان، زندانبان مشغولِ کانال‌کشی و تعمیرِ سیستمِ فاضلابِ زندان نیز می‌باشد. در ضمن، ما خودمان را توجیه و قانع می‌کردیم که این زندانیان تازه دستگیر شده از هر جماعتی که باشند، علتِ اصلیِ بسته شدنِ کاملِ زندان هستند.

اما مشاهده‌هایی چند در روزهای بعد، قضیه را باز هم کمی پیچیده‌تر کرد. پس از هفتهٔ اول، زندانیان بندهای مختلف گزارش می‌دادند که آن‌ها پاسدارهای ناآشنای زیادی را می‌بینند. می‌گفتند که اغلب آن‌ها موی سرشان را از ته تراشیده‌اند، در مجموع بسیار خسته و افسرده و بی‌روح به نظر می‌رسند، و به‌ندرت در پشتِ در بندها ظاهر می‌شوند. مثلاً، زندانیان بندهای ۷ و ۸ گاهی این‌گونه پاسدارها را در محوطهٔ اطرافِ آمفی‌تئاترِ زندان می‌دیدند؛ با موی سر تراشیده و با ماسک و لباسِ سلاخی، آن‌ها مشغولِ استراحت و سیگار کشیدن و گاهی هم مشغولِ سم‌پاشی یا آب‌پاشیِ آن منطقه بودند. هم‌چنین، این زندانیان می‌دیدند که بعضی شب‌ها کامیون‌هایی از جادهٔ پشتِ بندشان به‌طرفِ محوطهٔ اطرافِ آمفی‌تئاتر می‌روند. پس از مدتی هم می‌دیدند که همان کامیون‌ها، برخی معمولی و روباز و بعضی دیگر روپوشیده و برخی حتّاً یخچال‌دار، با محموله‌ای برمی‌گردند و از پشتِ بندشان عبور می‌کنند.

خلاصه، زندانیان این بندها مشکوک بودند که محمولهٔ کامیون‌ها، به‌ویژه کامیون‌های روباز که محمولهٔ آن‌ها با چادری پوشانده می‌شد، شاید اجسادِ انسانی باشد. آن‌ها مرتب درهای بندها را می‌زدند، و از نگهبان‌ها می‌پرسیدند که در منطقهٔ پشتِ آن بندها و در اطرافِ آمفی‌تئاترِ زندان چه خبر است؟ پاسدارها طبقِ روالِ آن روزها، در ابتدا ساکت و بی‌زبان بودند. اما در اثرِ فشارِ مداومِ این زندانیان، بالاخره مجبور شدند که حاج داوود لشگری را به آن بندها بیاورند تا او به سؤال‌های زندانیان جواب دهد. پاسخِ داوود لشگری این‌گونه بود: "برادران خیال‌شان راحت باشد. ما در محوطهٔ زندان مشغولِ کارِ تعمیر و تصفیه هستیم؛ البته نه حذف و تصفیهٔ زندانیان، که شما احتمالاً تصوّر می‌کنید، و رفقای شما در

شوروی به‌طور وسیعی آن کارها را کرده‌اند و هنوز هم می‌کنند. ما مدتی است که مشغول تعمیر و تصفیه سیستم فاضلاب و سیستم آب گرم زندان هستیم. مشاهده‌های شما، که البته کاری غیرمجاز هم است، در رابطه با همین عملیات تعمیر و تغییر و اصلاح در زندان می‌باشد. چون در حال حاضر نمی‌توانیم مواد غذایی و دیگر محموله‌ها را از طریق دروازه‌های معمولی و اصلی به آشپزخانه برسانیم، بنابراین کامیون‌ها بارهای خودشان را باید از طریق آمفی‌تئاتر به داخل زندان تحویل دهند. شاید شما برادران پاسدار ماسک‌داری را هم، باز از راه غیرمجاز، دیده باشید. آن‌ها مشغول سم‌پاشی کانال‌های روباز فاضلاب هستند تا در گرمای مردادماه از رشد و تولیدمثل بی‌حد و حساب پشه‌ها و شیوع احتمالی بیماری‌های واگیر و مسری، و به‌ویژه از پخش شدن بوی نامطبوع فاضلاب، جلوگیری کنند."

زندانیان این بندها، با شنیدن چنین توضیح منطقی خیال‌شان کمی راحت‌تر شد. آن‌ها تصور می‌کردند که به دلیل بسته بودن زندان و مشاهده‌های به نظر خودشان مشکوک، شاید دچار خیال‌بافی شده بودند. پس از رفتن داوود لشگری، و اندکی تعقل و تفکر و بحث بیشتر، به این نتیجه رسیدند که چنین روش برخوردی از طرف او بسیار غیرعادی است، و با رفتار معمولی و همیشه‌گی او اصلاً انطباق ندارد. آن‌ها از خودشان سؤال می‌کردند که چرا و به چه دلیل حاج داوود لشگری باید مجبور می‌بود که به بند آن‌ها بیاید، درباره کارهایی که در زندان صورت می‌گرفت به آن‌ها توضیح دهد، و تازه این کارها را هم در کمال خون‌سردی و آرامش بی‌نظیری بکنند؟ داوود لشگری در زندان همیشه فرد لات و لمپن و بزنبه‌اژ و زورگویی بود. پس حالا چرا باید خودش را به قانع کردن زندانیان مجبور می‌دید، آن‌هم در حالی که زندانیان، به‌قول او، کار خلاف ضابطه‌های زندان انجام داده باشند؟ در شرایطی که زندان کاملاً بسته و تمامی امکانات زندانیان هم از آن‌ها گرفته شده است، چرا او باید مجبور باشد چنین کاری را انجام بدهد؟

زندانیان بندهای ۷ و ۸، در نهایت به تمامی توضیح و رفتار و نیت داوود لشگری مشکوک شدند. تصمیم گرفتند که آن شب به‌طور سازمان‌یافته، و با گذاشتن نگهبان در نقاط مختلف بندهایشان، از سلول‌های ضلع شمالی به‌طور مداوم محوطه بیرون را تحت نظر بگیرند تا کشف کنند که ماجرای محوطه پشت بندها و اطراف آمفی‌تئاتر واقعاً چیست. پس از مشاهده‌های مجدد در آن شب، تصور و گرایش غالب در بین زندانیان آن بندها این‌گونه بود که حداقل محموله کامیون‌های روباز پوشانده‌شده با چادر، به‌احتمال زیاد اجساد انسانی می‌باشد. اما این قضیه هنوز هم آن قدر غیرقابل تصور و باورنکردنی بود، که برخی از آن‌ها باز سعی داشتند خودشان را قانع کنند که در اثر فشار ناشی از شرایط اضطراری موجود در زندان، و بدبینی بیش از حد نسبت به زندانبان، دچار خیال‌بافی و ذهن‌گرایی و توهم شدید شده‌اند. البته داوود لشگری هم با توضیح و دلیل‌های خودش موفق شده بود که برخی از این زندانیان را هرچه بیشتر گیج و گمراه کند. هرچند که حتا برخی از همین زندانیان گیج‌شده هم، ته دل‌شان قبول داشتند که محموله کامیون‌ها احتمالاً اجساد انسانی بودند.

در سایر بندها، این مشاهده‌های زندانیان بندهای ۷ و ۸ را، ما از طریق مورش‌زنی دریافت می‌کردیم و به‌طور غیرمستقیم در جریان ماجرا قرار می‌گرفتیم. مشاهده‌ها و تصوّرهای آنان برای ما بسیار ناباورانه بودند. در نیمه غیرمذهبی زندان، در این مقطع زمانی، روحیه‌ها تقریباً همین‌طوری بودند. از یک طرف، برخی مشاهده‌ها غیرعادی بودن اوضاع زندان و وقوع احتمالی اتفاق‌های غیرمنتظره‌ای را به ما نشان می‌دادند. از طرف دیگر، مشاهده‌های ما در آن حدی قانع‌کننده نبودند که بتوانیم به تحلیل و تصمیمی قطعی و واقع‌بینانه از وضعیت داخل زندان برسیم. نوعی سردرگمی و دلهره و نگرانی شدیدی بر همه زندانیان غالب شده بود. برای برون‌رفت از این بن‌بست، می‌بایست که هرچه سریع‌تر خبر و اطلاعات مؤثقی پیدا می‌کردیم. برای یافتن چنین اطلاعاتی هم می‌بایست ریسک می‌کردیم و به اقدام‌های خطرناکی دست می‌زدیم.

## ۲۱

### یافتن خبر و اطلاعات در شرایط اضطراری...

آن روزها من و سیاوش و برخی دیگر از رُفقا بیشتر وقت‌مان را باهم می‌گذرانیدیم و اغلب هم دنبال راهی برای یافتن اطلاعات مؤثقی درباره وضعیت اضطراری در زندان بودیم. پس از مشورت‌های فراوان به این نتیجه رسیدیم که بهترین و آسان‌ترین راه و امکان برای یافتن احتمالی اطلاعات مهم و مستقیم در رابطه با اتفاق‌های داخل زندان، شاید از طریق زندانی افغانی‌ای باشد که به پاسدار پیر مسئول نان کمک می‌کند. طرحی ریختیم و تدارک‌های لازم را دیدیم و حتّاً چند نفری باهم آن را تمرین کردیم؛ قرار بر این بود که در موقع تحویل دادن جیره نان به بند، که روزانه یا دو روز یک‌بار صورت می‌گرفت، تعدادی از ما پاسدار پیر را سرگرم کنیم تا ابراهیم نجاران، که زندانی افغانی را خوب می‌شناخت و با او از سابق رفاقت داشت، بتواند سر فرصتی مناسب در رابطه با وضعیت و اتفاق‌های درون زندان از او سؤال کند.

در نوبت بعدی تحویل دادن جیره نان به بند، وقتی گاری حامل نان داخل راهروی بند شد، من و سیاوش و ابراهیم نجاران به‌عنوان کارگری روز بند جلو رفتیم و به صحبت و مذاکره و مشورت با پاسدار پیر پرداختیم. زندانی افغانی آمار زندانیان بند را از ما پرسید، و بعد روی زمین زانو زد تا از طبقه پایین گاری نان‌ها را بشمارد و جیره نان بند را تحویل دهد. ابراهیم نجاران هم درمقابل او زانو زد تا به‌اصطلاح مشغول تحویل گرفتن جیره نان بند بشود. پاسدار پیر زندگی‌اش حول محور نان می‌چرخید و حساسیت زیادی نسبت به کیفیت و پخت نان داشت. من و سیاوش با پیش کشیدن کیفیت پایین نان و عدم پخت خوب کناره‌های آن، او را هیجان‌زده نموده و سعی می‌کردیم که سرش را مشغول کنیم تا برای چند لحظه حواس و توجه‌اش را از زندانی افغانی پرت و منحرف سازیم. در همان حال، ابراهیم نجاران با ایما و اشاره از زندانی افغانی می‌پرسید: "در زندان چه خبر است؟" زندانی افغانی بسیار

مُحتاط و ساکت بود و جوابی نمی‌داد، طوری که ابراهیم نجاران مجبور شد یکی دو بار دیگر هم سؤال خود را تکرار کند. بالاخره، زندانی افغانی در یکی از آن لحظه‌هایی که حواسِ پاسدارِ پیر پرت شده بود، بدونِ این‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، یکی دو بار سریع با دست دُور سرش حلقه کشید. تحویل دادنِ جیرهٔ نان تمام شد و پاسدارِ پیر به زندانی افغانی دستور داد که گاریِ نان را از بند بیرون ببرد. به‌زودی آن‌ها از بند خارج شدند.

ما سه نفر فوری به سلولِ سیاوش رفتیم که تعدادی دیگر از زندانیان هم در آن‌جا جمع و مُنتظر بودند. هرسه نفرِ ما که از نزدیک علامتِ زندانی افغانی را دیده بودیم، و برخی زندانیانِ دیگر هم که از دور آن را مشاهده می‌کردند، همه‌گی هم‌نظر بودیم که منظورِ زندانی افغانی از حرکتِ دست بر دُور سرش احتمالاً نشان دادنِ عمّامهٔ آخوندی بود. به هر حال، مدّتی طولانی روی این قضیه که منظورِ او از نشان دادنِ عمّامه چه می‌توانست باشد، مشورت و بحث می‌کردیم. آیا منظورش این بود که خُمینی مُرده، و یا در بسترِ مرگ است؟ آیا منظورش این بود که آخوندی به زندان آمده، و به کارِ مهمّی مشغول است؟ پس از این اتفاق، ضمنِ داشتنِ دلّهره و نگرانیِ سابق حالا ذهن‌مان بیشتر مشغولِ این بود که بتوانیم منظورِ زندانی افغانی را بفهمیم. در عینِ حال، می‌خواستیم به اقدام‌های دیگری برای یافتنِ اطلاعاتِ بیشتر نیز دست بزنیم.

زمانی که هواخوری هنوز باز بود، فهمیدیم که در بندهای فرعی ۵ و ۶ زندانیانِ مُجاهد را نگه می‌دارند. برخی از زندانیانِ بندِ ما، از طریقِ حیاط، با آن‌ها رابطه و تماسی هم برقرار می‌کردند. حالا به فکرمان می‌رسید که از داخلِ بندِ خودمان به‌گونه‌ای با زندانیانِ مُجاهدِ این بندهای فرعی تماس بگیریم. می‌خواستیم بفهمیم که آن‌ها چه اطلاعاتی از نیمهٔ مذهبی زندان دارند، و به‌طورِ کلی نظرشان در رابطه با وضعیت و شرایطِ اضطراری و اتفاق‌های احتمالی در زندان چیست؟ چون هواخوری تعطیل بود، تنها راه و امکانِ تماس با این بندهای فرعی از طریقِ مورشِ نوری بود. این کار هم شاید فقط از داخلِ سلولِ شمارهٔ ۱ در بندمان مُمکن می‌بود.

روزبه‌چاخان تنهایی در سلولِ شمارهٔ ۱ زندگی می‌کرد. طبعاً نمی‌خواستیم که روزبه در جریانِ اقدام‌های ما قرار بگیرد، خودِ روزبه هم قطعاً هیچ‌گونه تمایلی نمی‌داشت که درگیرِ این ماجرا بشود. بنابراین تصمیم گرفتیم که با گذاشتنِ نگهبان در راهروی بند، موقعی که روزبه مشغولِ دوش گرفتن می‌باشد بدونِ اطلاعِ او داخلِ سلولِ اش بشویم و از طریقِ مورشِ نوری با زندانیانِ مُجاهدِ بندهای فرعی ۵ و ۶ تماس بگیریم. آن شب، موقعی که روزبه برای دوش گرفتن به اتاقِ حمامِ بند رفت، چند نفر از بچه‌ها به نگهبانی ایستادند، و یکی دو نفر از مورش‌زن‌های خوب و ماهر در بند هم داخلِ سلولِ روزبه شدند و سریع به مورش‌زنی نوری و رابطه‌گیری با زندانیانِ بندهای فرعی پرداختند. آن‌ها حدوداً برای بیست دقیقه به مورش‌زنی خودشان ادامه دادند اما هیچ‌گونه جوابی از آن بندهای فرعی دریافت نکردند. بچه‌ها نظرشان این بود که زندانیانی در آن بندهای فرعی حضور دارند، اما به دلیلی نمی‌خواهند، و یا نمی‌توانند، پاسخ به ما بدهند.



در شب‌های بعد، یکی دو نوبتِ دیگر هم به این کار اقدام نمودیم. بالاخره در یک مورد جوابِ زیر را از زندانیان بندِ فرعی ۶ دریافت کردیم: "خطراً خطراً! احتمال اعدام‌های گسترده در زندان! دیشب تعدادی از ما را به بندِ فرعی شماره ۵ بُردند تا وسیله‌های زندانیان آن بند را بسته‌بندی کنیم و بیرون بندشان بگذاریم. زندانیان آن بند که تا شب قبل در آن جا بودند، حالا به‌کُلّ ناپدید شده بودند. ما از پاسدارها خواستیم که قلم ماژیک بدهند تا ما اسامی آن زندانیان را روی ساک‌هایشان بنویسیم، اما نگهبان‌ها می‌گفتند که دیگر نیازی به این کار نیست. ما از نیمهٔ مذهبی زندان خبر زیادی نداریم، ولی فکر می‌کنیم که اتفاق‌های شومی در زندان در جریان است. مواظب خودتان باشید؛ خطر همهٔ ما را تهدید می‌کند."

عکس‌العملِ اولیهٔ ما به این مطلب‌ها، البته ناباوری و شک و تردید بود. با توجه به درک و شناخت‌مان از تحلیل و باورِ زندانیانِ مُجاهد، برخوردِ آن‌ها به اتفاق‌های احتمالی داخلِ زندان را هیجان‌زده و احساسی و چپ‌روانه می‌دیدیم. درضمن، فکر می‌کردیم که آن‌ها صرفاً براساسِ مشاهده‌های محدودی به آن‌چنان نتایج ناباورانه‌ای رسیده‌اند. حالا مطمئن نبودیم که آیا این خبر را به دیگر زندانیانِ بندِ خودمان، و به سایر بندها، برسانیم یا نه؟ درنهایت، تصمیم گرفتیم که یک‌بارِ دیگر هم با این زندانیانِ مُجاهد تماس بگیریم و با آن‌ها صحبت کنیم تا در موردِ گُفتارِ آن‌ها دقیق و مطمئن باشیم. شب بعد، وقتی با زندانیانِ بندِ فرعی ۶ تماس گرفتیم، دیگر آن‌ها هم در بندِ خودشان نبودند. به احتمال زیاد، شب قبل یا آن روز این زندانیانِ مُجاهد را هم بیرون بُردند و هیچ‌کدام از آن‌ها به بندشان دیگر برنگشتند. پس از مشورت‌های زیاد و با توجه به مشاهده‌های قبلی خودمان و زندانیانِ دیگر بندها، به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً اتفاق‌های شومی درواقع در زندان در جریان می‌باشد. صلاح می‌دیدیم که با ذکرِ کَلِمی منیعِ خبر، یعنی این‌که خبر از طریقِ زندانیانِ مُجاهد آمده است، این اطلاعات را به دیگر بندهای چپ هم برسانیم. بچه‌ها آن شب این خبر را از طریقِ مورس‌زنی به سایر بندها گزارش کردند.

واقعه‌های داخلِ زندان سرعتِ بیشتری پیدا کرده بود و حالا هر روز از ماجرای تازه خبر و گزارش می‌رسید. هر اتفاقی که داشت در زندان می‌افتاد، به نظر می‌رسید که در این مقطع زمانی فقط زندانیانِ مذهبیِ زندان (یعنی درواقع زندانیانِ مُجاهد) را شامل می‌شد. این موضوع که پاسدارها به زندانیانِ مُجاهد می‌گفتند که نوشتنِ مشخصاتِ زندانیانِ روی وسیله‌هایشان دیگر ضرورتی ندارد، علامتی بسیار نگران‌کننده و نشانهٔ خطری جدی بود. در شرایطِ "عادی" در زندان، حتّاً وسیله‌های زندانیانِ اعدامی را هم علامت‌گذاری می‌کردند، و در بسیاری موردها آن‌ها را به خانوادهٔ زندانی تحویل می‌دادند؛ حال چه دلیلی داشت که پاسدارها علامت‌گذاریِ وسیله‌های زندانیان را بی‌اهمیت و غیرضروری بدانند؟ آیا زندانبان رسم و رسومِ خودش را هم دیگر رعایت نمی‌کرد؟

**بگذارید گل‌ها را آب دهیم...**

در طول هفته‌های دوّم و سوّم پس از برقراری شرایط اضطراری در زندان، درگیر شدن ما زندانیان چپ با پاسدارهای بندها و اعتراض به وضعیت زندان هم‌چنان ادامه داشت. در بند خودمان، در یکی دو مورد حتّاً به اعتصاب غذای کوتاه‌مدت هم دست زدیم. برخورد مقام‌های زندان و پاسدارهای بند، بسیار خون‌سرد و ملایم و گاهی حتّاً "فیلسوفانه و عارفانه" بود. اغلب پاسدارها، که موی سرشان را هم از ته تراشیده بودند، بی‌روح و سرد و رنگ‌پریده و مریض‌احوال و افسرده به نظر می‌رسیدند. هم‌چنین، تدریجاً متوجه می‌شدیم که پاسدارهای جوان‌تر را از نوبت‌های نگرهبانی بندها خارج می‌کردند و پاسدارهای پیرتر را جایگزین آن‌ها می‌نمودند.

در همین ایام هم‌چنین برای گرفتن امکان و اجازه آبیاری به گل و گیاه حیاط هواخوری خودمان، اغلب با پاسدارها جروب‌بحث می‌کردیم. کُرتِ دراز و باریکی در داخل حیاط و نزدیک به ساختمان بندها داشتیم که بعضی از زندانیان با زحمت فراوان مقداری گل و گیاه در آن کاشته بودند. این گل و گیاه در گرمای شدید مُردادما از بی‌آبی در حال تلف شدن بودند. ما اصرار داشتیم که یا خود پاسدارها به گل و گیاه حیاط آب بدهند، و یا یکی از ما را به حیاط ببرند تا این کار را انجام بدهیم. جواب کُلّی پاسدارها این بود که به دستور مقام‌های بالاتر، نه خودشان اجازه چنین کاری را دارند و نه می‌توانند یکی از ما را به حیاط بفرستند. هرروز از ما اصرار بود و از پاسدارها انکار.

یک روز، موقعی که پاسدار نعمتی سرنگهبان بند بود، ما طبق معمول از آب دادن به گل و گیاه حیاط صحبت و به او اعتراض می‌کردیم. او اندکی به ما نگریست، و سپس "فیلسوفانه و عارفانه" گفت: "اگر من جای شما باشم، در این شرایط و موقعیت به آینده، جان و سلامتی خود و فامیل‌ام می‌اندیشم، نه به گل و گیاه داخل حیاط!" بعد هم در بند را بست و رفت. بیان چنین مطلبی از پاسداری مانند نعمتی، واقعاً غیرمنتظره و تعجب‌آور بود. این‌که او ما را نصیحت کند که به جان و سلامتی خود و خانواده خودمان بیندیشیم، برایمان بسیار عجیب‌وغریب و باورنکردنی بود. از طرف دیگر، چون این مطلب از طرف شخصی مانند او بیان می‌شد، می‌بایست ما را اندکی به تفکر و توجه وامی‌داشت. به‌ویژه، وقتی که گفتار او را در کنار دیگر خبرها و مشاهده‌های قبلی خودمان قرار می‌دادیم.

به هر حال، تعدادی از زندانیان بند از جمله حسین حاجی‌مُحسن و مُحَمَّدعلی پُژمان ("کاکو")، که روی گل و گیاه حیاط کار زیادی کرده بودند، تصمیم گرفتند خودشان دست به کار شوند و به طریقی گل و گیاه حیاط را آب دهند. یک شب شلنگ کوتاهی که در بند داشتیم را به شیر آب در داخل اتاق توالت وصل کردند، و انتهای شلنگ را از لابه‌لای کرکره‌های فلزی پوششی پنجره توالت به بیرون فرستادند. سپس شیر آب را کمی باز کردند و گذاشتند که آب با فشار بسیار کمی از طبقه دوّم ساختمان به داخل حیاط سرازیر شود. کُرت در مُجاور ساختمان بود، بنابراین آب تدریجاً به آنجا می‌رسید و گل و گیاه بدین‌وسیله آبیاری می‌شدند.

صَبیح زود وقتی بیشترِ ما هنوز خواب بودیم، ناگهان تعدادی پاسدار داخل بند شدند و مُستقیم به طرفِ توالت شتافتند. آن‌ها شیر آب را بستند و شلنگ را برداشتند و در کمال آرامش و بدون کلمه‌ای صحبت و اعتراض از بند بیرون رفتند. اگر چنین کارِ "خلافی" در زمان‌های گذشته از کسی در زندان روی می‌داد، پاسدارها و مسئولان زندان تمامی بند را مجبور می‌کردند که آن فردِ "خطاکار" را مُعرفی کنند یا همه‌گی تنبیه شوند، اما حالا، در شرایطِ اضطراریِ خاصی که در زندان موجود بود، مسئولان و پاسدارها ابداً عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. انگار نه‌انگار که اصلاً اتفاقی افتاده، و یا "خلافی" از ما سرزده بود!

۲۳

### با یادِ علی‌اکبر شالگونی<sup>۲۱</sup>...

سه هفته‌ای از برقراریِ شرایطِ اضطراری در زندان می‌گذشت. در نیمهٔ غیرمذهبی زندان، دیگر خبری از خوش‌خیالی و خوش‌بینیِ روزهایِ نخستِ بعد از پذیرشِ آتش‌بس موجود نبود. در آن روزهای خوش‌بینی، کسی فکرش را هم نمی‌کرد که پس از پایانِ جنگ چنین وضعیتی ویژه و اضطراری در زندان برقرار بشود. آن روزها، احساس و تحلیلِ اغلبِ ما این بود که شرایطِ زندان پس از خاتمهٔ جنگ بهتر می‌شود. این‌که وضع در زندان خلافِ تصوّر ما بدتر از قبل هم شده بود، برای ما قابلِ درک و فهم و تحلیل نبود. تحوّل‌هایِ اخیر در زندان، در ابتدا برای مدتی نوعیِ کرحتی در تفکّر و عمل در ما را سبب شد، اما پس از گذشتنِ سه هفته از برقراریِ شرایطِ اضطراری و با توجه به اطلاعات و مشاهده‌های خودمان در این مدت، دیگر شکی نداشتیم که اتفاق‌های عجیب‌وغریبی در زندان در جریان است. این‌که چه اتفاقی، چرا، و به چه صورتی داشت می‌افتاد و یا افتاده بود، هنوز هم به‌طورِ قطعی و یقین برایمان روشن نبود.

اواخرِ مُردادماه، روزی باز هم مشغولِ جرّوبحث و اعتراضِ روزمره با پاسدارهای بند بودیم که ناگهان پاسدار نعمتی در را بست و رفت. او پس از چند دقیقه برگشت و نام سه نفر را خواند و دستور داد که چشم‌بند بزنند و بیرون بروند. در یک ماه گذشته، این نخستین‌باری بود که کسی را از بند ما بیرون می‌بردند. این سه نفر عبارت بودند از: مُحَمَّدرضا طباطبائی از سازمانِ فداییانِ ۱۶ آذر، حُسین حاجی‌مُحسن از سازمانِ راهِ کارگر، و مُحَمَّدعلی پُژمان (کاکو) از سازمانِ پیکار. در هفته‌هایِ اخیر، این سه نفر از جُمله کسانی بودند که روزانه دم در بند با پاسدارها جرّوبحث می‌کردند و همواره با آن‌ها درگیر و به شرایطِ مُعترض بودند. درک و تحلیلِ ما، طبقِ روالِ معمولِ گذشته در زندان، این بود که آن‌ها را برای تنبیه به انفرادی می‌برند. امیدوار بودیم که به‌زودی به بند برگردند. این سه نفر بیرون رفتند و اما هیچ‌گاه دیگر به بند برنگشتند.

زندانیان بهایی، از طریق رابطه‌ای که با بعضی از زندانیان بند داشتند، مرتب در جریان خبرها و اطلاعات عمومی قرار می‌گرفتند. ضمن نگرانی کلی از وضعیت اضطراری موجود در زندان، ته دل‌شان تصور می‌کردند که به دلیل نداشتن موضع و فعالیت سیاسی در زندان، آن‌ها از خطرهای احتمالی در این شرایط دور خواهند بود. در عین حال، همانند تک‌تک ما و براساس تجربه زندان خودشان، به خوبی می‌دانستند که هیچ‌گونه تضمینی برای سلامتی هیچ فردی در زندان جمهوری اسلامی هیچ‌گاه موجود نیست. زندان جمهوری اسلامی به هیچ قانون و ضابطه‌ای پای‌بند نبود، و جان انسان در این زندان هیچ‌گاه مصونیت و امنیت نداشت. زمانی که شرایط زندان منطقاً می‌بایست بهتر می‌شد، ناگهان وضع رو به وخامت می‌گذاشت. زمانی که انسان فکر می‌کرد زندگی‌اش را خطری تهدید نمی‌کند، ناگهان بزرگ‌ترین خطر جانی به سراغ‌اش می‌آمد. زمانی که زندانیان فکر می‌کردند رژیم در ضعیف‌ترین موقعیت و وضعیت خود در عرصه ملی و بین‌المللی قرار دارد و دست به کار احمقانه و خطرناکی نمی‌زند، ناگهان بزرگ‌ترین ضربه‌ها از طرف رژیم به زندانیان وارد می‌شد. کلیشه‌ای نخواهد بود اگر بگوییم، در دهه شصت هیچ‌کس در هیچ زمانی در زندان‌های جمهوری اسلامی هیچ‌گونه احساس امنیتی نداشت.

پس از گذشت حدوداً سه هفته از برقراری شرایط اضطراری در زندان، ما دچار خسته‌گی و افسرده‌گی خاصی بودیم. تقریباً راه و امکانی برای یافتن خبر و اطلاعات تازه‌ای را هم دیگر نمی‌دیدیم. به بیانی دیگر؛ ما در نیمه غیرمذهبی زندان در بن‌بست کامل قرار داشتیم. نه اطلاعات و خبر کافی و دقیق داشتیم که بتوانیم تحلیل واقع‌بینانه‌ای از وضعیت زندان بکنیم، و نه کاملاً بی‌اطلاع و بی‌توجه بودیم که به نوعی بی‌خیالی و خوش‌بینی مبتلا باشیم. خبرها و اطلاعاتی که در این سه هفته کسب کرده بودیم، طبعاً ما را دچار ناآرامی و دل‌تیره و نگرانی شدیدی می‌کرد. فکر می‌کردیم که باید یک خبر یا گزارشی مهم و مؤتقی گیر بیاوریم تا شاید بتوانیم کفه ترازو را به نفع خودمان تغییر دهیم. یعنی باید می‌فهمیدیم که واقعاً خطر جانی خاصی ما را تهدید می‌کند، یا این که دچار توهم و خیال‌بافی بیهوده شده‌ایم.

سیاوش و "پرهام" و من هرروز کارمان این بود که در سلولی بنشینیم و از جنبه‌های گوناگون خبرها و اطلاعات قبلی را تجزیه و تحلیل بکنیم. درضمن، دنبال راهی هم می‌گشتیم تا بتوانیم خبر و اطلاعات تازه‌ای پیدا کنیم. روزی پرهام یا سیاوش این سؤال را مطرح کرد که آیا در داخل بند امکانات ساختن یک دستگاه ساده دریافت و شنود امواج رادیویی موجود است یا نه؟ این قضیه، در صورت امکان، شاید می‌توانست ما را از وضعیت بن‌بستی که در آن قرار داشتیم بیرون بیاورد. با شنیدن خبرهای رادیویی شاید می‌توانستیم نبض حکومت و جامعه را به دست بیاوریم، و در مورد زندان هم به اطلاعات و نتیجه‌گیری جدید و مهمی برسیم. مثلاً اگر می‌فهمیدیم که خمینی مرده و یا در بستر مرگ است، قطعاً بسیاری از مسأله‌های ناروشن جاری زندان برایمان حل و واضح می‌شد. یا اگر می‌فهمیدیم که عملیات نظامی سازمان مجاهدین در غرب کشور به کجا انجامیده، آن هم شاید می‌توانست برایمان

مُشکل‌گشا باشد. قرار شد که روی این موضوع فکر کنیم، و با برخی زندانیان دیگر هم که افرادی فنی بودند مشورت کنیم.

پس از یکی دو روز، سیاوش گفت که او راهی برای موضوع رادیو پیدا کرده است. یکی از زندانیان پیر بهایی، به دلیل دُشواری در شنوایی، از گوشی شُنود (صمک) استفاده می‌کرد. سیاوش می‌خواست با استفاده از آن گوشی و تکه‌ای سیم و نوعی آنتن دست‌ساز بسیار ابتدایی، یک دستگاه ساده گیرنده امواج رادیویی بسازد. او با یکی از جوانان بهایی، که رفاقتِ نزدیکی باهم داشتند، مشورت نمود و توافق او را هم جلب کرد. آن‌ها باهم قرار گذاشتند، زمانی بعد از ناهار که پیرمرد بهایی در سَلول به خواب می‌رود، سیاوش گوشی‌ها را بردارد و پس از استفاده، و قبل از بیدار شدن او از خواب، دوباره آن‌ها را سر جایش قرار دهد تا پیرمرد اصلاً متوجه ماجرا نشود. البته سیاوش قبول می‌کرد که خودش این کار را انجام دهد تا هیچ‌گونه خطری متوجه آن جوان بهایی نگردد.

برنامه خبری اصلی رادیو ایران، روزانه ساعتِ دوی بعدازظهر پخش می‌شد. پیرمرد بهایی هم معمولاً پس از خوردنِ ناهار می‌خوابید. سیاوش قرار بود یواشکی گوشی‌ها را از سَلول او بردارد، و در مدتِ حدوداً دو ساعتی که پیرمرد خواب می‌بود از آن‌ها استفاده بکند. به هر حال، روزی سیاوش گوشی‌های پیرمرد را آورد و همراه با وسیله‌های دیگری که خودش تهیه کرده بود، داخل سَلولی رفت تا بتواند با استفاده از آن امکانات به خبرهای رادیویی گوش بدهد. ما هم دمِ درِ آن سَلول و در جاهای دیگری در بند گارد ایستادیم تا سیاوش با خیالِ راحت مشغولِ کارش بشود. آن روز موفقیتی حاصل نشد، اما پس از یکی دو بار تلاش در روزهای دیگر، و تکمیلِ دستگاهِ شُنود، بالاخره روزی سیاوش موفق شد امواج رادیویی را بگیرد و به برنامه خبری بعدازظهر گوش دهد. در روزهای متوالی دیگری هم، او در چندین نوبت باز به این کار مُبادرت کرد.

به این ترتیب، در روزهای اواخرِ مُرداد و اوایلِ شهریور، ما توانستیم خبرهایی را از این طریق به دست بیاوریم. هرچند که این خبرها مستقیماً به موضوعِ زندان و زندانیانِ سیاسی مربوط نمی‌شدند اما در مجموع کُمرِ زیادی برایمان بودند. چراکه اولاً، فهمیدیم خُمینی یقیناً نمرده و در بسترِ مرگ هم نیست. ثانیاً، در یکی از آن روزها خُمینی در یک فرمانِ کتبی به موسوی اردبیلی، که آن زمان سرپرستِ شورای عالی قضایی بود، دستور می‌داد که با "مُناقضین و مُحاربین" و قاچاقچیانِ موادِ مُخدر به اشدِّ مُجازاتِ مُمكن برخوردِ جدی بشود، و تأکید داشت که هرگونه مُماشات و دودلی و تعلل در آن رابطه خیانت به اسلام است. ثالثاً، از خبرها دستگیرمان شد که عملیاتِ نظامیِ مُجاهدین در غربِ کشور با شکستِ شدیدی روبه‌رو شده و بسیاری از نیروهای مُجاهدین کُشته و فراری و تعدادی هم دستگیر و اسیر شده‌اند.

این خبرها و اطلاعات، در آن شرایطِ زندان، بسیار مهم و حیاتی بودند. حالا باید راهی پیدا می‌کردیم که خبرها را به دیگر زندانیانِ بندِ خودمان و سایرِ بندها برسانیم، بدونِ این‌که زندانیان، و به‌ویژه

مسئولان بتوانند منبع خبرها را پیدا نکنند. برخورد و رفتار پاسدارها با زندانیان بند ۵، بند زندانیان چپ به اصطلاح مُنفل، نسبتاً "دوستانه و مُلایم" بود. حتّاً در آن روزهای اضطراری هم، ظاهراً گاهی وقتها صدای رادیو یا تلویزیون پاسدارها در زیرهشت بند ۵ بلند بود، طوری که زندانیان این بند می‌توانستند صدای رادیو یا تلویزیون را بشنوند. بنابراین، تصمیم گرفتیم که خبرهای دریافتی خودمان از طریق رادیوی دست‌ساز را، تحت این عنوان که منبع آن رادیوی پاسدارهای بند ۵ است، به دیگر بندها برسانیم.

در آن حدوداً سه هفته‌ای که شرایط اضطراری در زندان برقرار بود، شاید هفته‌ای یکی دو نوبت صدای رفت‌وآمد هلیکوپتر به زندان را هم می‌شنیدیم، که امری غیرمعمول بود. نمی‌دانستیم که آیا این قضیه به وضعیت اضطراری در زندان مربوط است یا نه؟ بند ۲۰، با پنجاه نفر زندانی توده‌ای-اکثریتی، در سمت غربی گریدور اصلی در نیمه غیرمذهبی زندان قرار داشت، و کاملاً از بقیه بندهای زندانیان چپ جُدا افتاده بود. در این مدت یک ماه، نه ما از آن‌ها و نه احتمالاً آن‌ها از بندهای ما هیچ‌گونه خبری نداشتیم.

## ۲۴

### آغاز چپ‌کشی...

در روزهای اول و دوم و سوم شهریورماه سال ۶۷، بندهای چپ به‌طور عجیب‌وغریبی ساکت بودند. انگار که آرامش قبل از طوفانی برقرار بود. روز چهارم شهریور، سه نفر را از بند ما صدا زدند و بیرون بُردند: سیاوش و ابراهیم نجاران از سازمان راه کارگر، و فرزین از سازمان فداییان ۱۶ آذر. پس از بیرون رفتن این افراد، ما فوری با بندهای ۱۳ و ۱۴ تماس گرفتیم و اطلاع پیدا کردیم که از آن دو بند و همچنین از بندهای ۷ و ۸ هم، چند نفری را بیرون بُرده‌اند؛ ظاهراً فقط از بند ۵ کسی را نبرده بودند. در مجموع آن روز حدود بیست نفر را از این پنج بند بیرون بُردند. حدس می‌زدیم که احتمالاً افرادی را از بند ۲۰ نیز بیرون کشیده باشند، اما در این زمان خبری از آن بند نداشتیم. به هر حال، همانند مُحمّدرضا طبابتی و حُسین حاجی‌مُحسن و مُحمّدعلی پُژمان از بند ما، که ده روز پیش بیرون رفتند و هیچ‌گاه برنگشتند، از این گروه بیست نفری اخیر هم هیچ خبری دیگر نشد.

البته، از بند بیرون رفتن و برنگشتن موقتی در زندان جمهوری اسلامی، امری عادی بود؛ معمولاً در این موردها زندانی برای بازجویی یا تنبیهی در انفرادی می‌ماند، و پس از مدتی هم برمی‌گشت. اما حالا با توجه به وضعیت مشکوک و خطرناک و اضطراری موجود در زندان، و با توجه به خبرها و مشاهده‌هایی که در این یک ماه گذشته داشتیم، ما طبعاً برای زندانیانی که می‌رفتند و برنمی‌گشتند بسیار نگران بودیم. از سه نفر زندانی مُتعلق به سازمان خودمان در این بند، حالا فقط من مانده بودم. با رفتن سیاوش و فرزین من بیشتر وقت‌ام را با پرهام، که تیپ بسیار خوب اما به‌شدت نگران و پُردلهره بود،

می‌گذراندم. اسفندیار از زندانیان راه کارگر هم گاهی به ما دو نفر می‌پیوست. او تپیی مُسنّ و صاحب فرزند، و طبعاً این روزها بسیار نگران و دائم به فکر فرزندان و خانواده‌اش بود.

روز پنجم شهریور، صبح زود از هم‌همه و سروصدای زندانیان بند از خواب پریدم. خواب‌آلود در داخل سلول نشسته بودم که پرهام داخل شد و خبر آورد که پاسدارها دارند تمامی زندانیان بند ۷ را از بندشان بیرون می‌برند. ظاهراً تعداد زیادی پاسدارهای ناشناسی سرتراشیده و بی‌رحم چوب و چماق و شلاق به دست، به داخل بند ۷ ریخته بودند و داشتند همه زندانیان آن بند را با عجله بیرون می‌بردند. زندانیان باشهامتی در آن بند، خبر این ماجرا را به طریقی با مورش به بندهای ۸ و ۱۳ و ۱۴ دادند، و زندانیان آن بندها هم ما را خبردار کردند. اندکی بعد، از زندانیان بندهای ۱۳ و ۱۴ خبر رسید که آن‌ها دیگر کسی را در داخل بند ۷ نمی‌بینند، و تمّاس‌شان هم با آن بند کاملاً قطع شده است.

با این اتفاق، در بندهای نیمه غیرمذهبی زندان، ما برای نخستین بار خطر را به‌طور جدّی حسّ کردیم. کسی دیگر شک و تردیدی در مورد خطری واقعی در زندان نداشت. هیچ‌گونه توجیهی هم در کار نبود. تازه متوجه می‌شدیم که شنیده‌ها و مشاهده‌های یک ماه گذشته توهم و خیال‌بافی نبوده، و درواقع ماجرای خطرناکی در زندان جریان داشته است. هر اتفاقی که ماه قبل در نیمه مذهبی زندان موجود بود، حالا داشت به نیمه غیرمذهبی زندان هم می‌رسید. از روز پنجم شهریور، در بندهای باقیمانده در این نیمه زندان هم هیچ آرامشی دیگر موجود نبود. ما در جنب‌وجوش و تلاش و تقّیای مداوم بودیم تا از طریقی بفهمیم که حدوداً هشتاد نود زندانی بند ۷ در کجا هستند و چه بلایی سرشان آمده است.

آن روز، هر قدر که ما در بندها ناآرام و نگران بودیم، برعکس پاسدارهای بندها آرامش عجیبی داشتند. آن‌ها با خون‌سردی تمام مشغول کارهای معمولی خودشان بودند، طوری که انگار هیچ اتفاق مهمّی در زندان جریان نداشت. جیره‌های چای و غذا را می‌دادند و طبق معمول آن روزها، ساکت و سرد و بی‌روح بودند. پاسدارهای بندها ابداً بحث و گفت‌وگویی با ما نمی‌کردند، و بسیار افسرده‌حال به نظر می‌رسیدند. اگر ما فشار زیادی به آن‌ها می‌آوردیم، بعضی از آن‌ها فقط ما را نصیحت می‌کردند که به فکر زندگی و خانواده خودمان باشیم. خلاصه، تا عصر آن روز کاملاً گیج و پریشان بودیم؛ ندانستن وضعیّت نود نفر زندانی بند ۷، نه‌تنها آرامش ما را کاملاً به هم می‌ریخت بل که آینده ما را هم در نامعلومی فرو می‌برد.

...

و عشق را

کنار تیرک راه‌بند

تازبانه می‌زند

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد...

روزگار غریبی ست نازنین...

آن که بر در می کوبد شباهنگام  
 به گشتن چراغ آمده است  
 نور را در پستوی خانه نهان باید کرد...  
 (احمد شاملو)

۲۵

### تفتیش عقیدتی و تفکیک زندانیان...

از پنجره‌های سلول‌های ضلع شمالی بندمان زندانیان زیادی در تماس دائم با بندهای ۱۳ و ۱۴ بودند تا ما هر لحظه بدانیم که آیا خبری از زندانیان بند ۷ شده است یا نه؟ طرف‌های عصر، بالاخره خبر رسید که تعدادی زندانی را به بند ۷ برگردانده‌اند. هنوز معلوم نبود که آیا آن‌ها افرادی از زندانیان سابق همان بند و یا زندانیان جدیدی می‌باشند. زندانیان برگشته به بند ۷، تا شب نه تماسی می‌گرفتند و نه خبری می‌دادند. ما هم در بندهای خودمان، در تشویش و دل‌هیره و نگرانی مداوم بودیم. تا صبح روز ششم شهریور هم خبری نشد تا این‌که تمامی زندانیان بند ۸ را نیز بیرون کشیدند. معلوم بود که این پروسه هم چنان ادامه می‌یابد و همه زندانیان چپ را شامل می‌شود. خبری از زندانیان بند ۸ هم نبود تا این‌که عصر تعدادی زندانی را هم به آن بند برگرداندند. سرانجام آن شب دیروقت از بندهای ۱۳ و ۱۴ خبر رسید که زندانیان برگشته به بندهای ۷ و ۸، افرادی از زندانیان سابق خود آن بندها می‌باشند.

زندانیان برگشته به بندهای ۷ و ۸، بالاخره آخر آن شب چه‌گونه‌گی بیرون رفتن و برگشتن خودشان و ماجرا و عاقبت بقیه زندانیان بندهایشان را برای ما این‌سان تشریح کردند؛ پاسدارهای سرتراشیده و ناشناس زیادی ناگهان به بندشان ریختند و با ایجاد ترور و رعب و وحشت فراوان، زندانیان را چشم‌پسته بیرون کشیدند و در زیرهشت و راه‌پله چپاندند. آن‌گاه، پس از کمی آزار و اذیت و اعصاب خردگنی، زندانیان را به صف کردند و در گریدور اصلی در طبقه دوم یا سوم رو به دیوار نگه داشتند. سپس آنها را یکی‌یکی به جلوی میزی در گریدور اصلی می‌بردند، که داوود لشگری یا ناصرین در پشت آن نشسته بود. این مسئولان از آن‌ها می‌پرسیدند: مسلمان هستی یا نه؟ به خدا و نبوت و پیغمبری حضرت محمد اعتقاد داری یا نه؟ به روز قیامت و آخرت اعتقاد داری یا نه؟ نماز می‌خوانی یا نه؟ حاضر به مصاحبه و اعلام انزجار هستی یا نه؟ براساس جواب‌هایی که هر زندانی می‌داد، به دستور ناصرین یا لشگری پاسدارها زندانی را در صف سمت راست یا چپ در گریدور قرار می‌دادند.

در این تفتیش اولیه اکثریت زندانیان هردو بند در صف‌های سمت چپ قرار گرفتند. این‌ها درواقع کسانی بودند که به سه سؤال اول تا سوم جواب منفی یا ناروشن می‌دادند. عده معدودی از زندانیان هردو بند، گویا به سؤال‌های سه‌گانه اول تا سوم جواب مثبت صریحی می‌دهند و در صف سمت راست قرار می‌گیرند. این عده ساعتی بعد به بندهای خودشان برگردانده می‌شوند. اکثریت زندانیان هردو بند



که تفکیک شده، و در صفِ سمتِ چپ در گریدور قرار داشتند، به جای نامعلومی بُرده می‌شدند، و مُشخص نبود که چه بلایی احیاناً به سرشان آمده است.

به نظر این افرادی که به بندهای خودشان برگشته بودند، تفتیش در جوّی از ترور و وحشت و در فضایی کاملاً مذهبی صورت می‌گرفت. این‌ها مطمئن بودند که اگر کسی در این تفتیش به سه سؤال اول تا سوم جوابِ مثبتِ قطعی ندهد، قطعاً تفکیک می‌شود و معلوم نیست که به کجا می‌رود و چه بلایی به سرش می‌آید. هم‌چنین می‌گفتند که حتّاً کسانی که جواب‌های نیم‌بند و تاکتیکی و غیره می‌دادند نیز تفکیک می‌شدند. این افرادِ بازگشته به بندها، کسانی بودند که خودشان شخصاً از قبل تصمیم داشتند که در زندان درمقابلِ سؤال‌های دین‌باوری، همیشه جوابِ صریح و مثبتی بدهند. مُعتقد بودند که تفکیک و دسته‌بندیِ این دفعه، متفاوت از موردهای پیش و کاملاً دینی و تفتیش عقیده‌ای می‌باشد. بسیار نگرانِ آن‌هایی بودند که تفکیک شده بودند و وضعیت و عاقبتِ آن‌ها هنوز هم نامعلوم بود.

ما زندانیانِ بندهای ۱۳ و ۱۴ و ۶، و حتّاً ۵، با اطلاعاتی که حالا در دست داشتیم، دیگر قطعاً می‌دانستیم که توطئهٔ خطرناکی در زندان در جریان است. پس می‌باید که هوشیارتر باشیم و حرکت‌های سنجیده‌تری بکنیم. کسی هنوز اطلاعی نداشت که زندانیانِ تفکیک‌شدهٔ چپ را کجا می‌برند، و چه بلایی به سرشان می‌آورند. در موردِ وضعیت و عاقبتِ زندانیانِ مذهبیِ زندان هم، براساسِ خبرها و گزارش‌ها و مشاهده‌های یک ماهِ قبلِ خودمان، حدس‌هایی می‌زدیم اما به‌طورِ یقین نمی‌دانستیم که چه بلایی بر سرِ آن‌ها آمده است. در بندهای باقیمانده، دیگر شب‌ها خواب به چشم کسی نمی‌رفت. آن شب تا نزدیک‌های صُبح، من و پرهام در سلولِ مشورت و مذاکره و بحث و تجزیه‌وتحلیل می‌کردیم و بی‌خوابی می‌کشیدیم.

زندانیانِ برگشته به بندهای ۷ و ۸، آن شب و روزِ بعد گزارش‌های بیشتری از وضعیتِ زندان و پاسدارها و مسئولان و غیره می‌دادند. از جمله می‌گفتند که وقتی آن‌ها تفکیک می‌شدند و در صف‌های راست و چپ قرار می‌گرفتند، گاه پاسدارهایی می‌آمدند و جای بعضی از زندانیان را در صف‌ها تغییر می‌دادند. با توجه به این‌که زندانیان در آن لحظه‌ها تفاوتِ آن دو صف را نمی‌دانستند، طبعاً اهمیتِ زیادی هم به این‌گونه اقدام‌های پاسدارها نمی‌دادند، اما پاسدارها معنا و مفهومِ تفکیک را به‌خوبی می‌دانستند و عمدتاً جای برخی از زندانیان را، که احتمالاً از قبل آن‌ها را می‌شناختند و روی آن‌ها نظرِ بدی داشتند، در بین صف‌ها تغییر می‌دادند. زندانیانِ برگشته هم‌چنین می‌گفتند که پاسدارها و مسئولانِ موجود در گریدورها اغلب افرادِ ناشناخته‌ای بودند، و به نظر می‌رسید که بعضی از آن‌ها مقام و موقعیت و اتوریتهٔ بالاتری از ناصریان و داوود لشگری داشتند. این زندانیان کسی را در لباسِ آخوندی در گریدورها ندیده بودند، اما مُرتّب می‌شنیدند که مسئولان و پاسدارها از یک "حاج‌آقا" صحبت می‌کنند، طوری که انگار او در جایی در زندان مُستقر می‌باشد.

ما روزهای ششم و هفتم شهریور را در انتظار شنیدن خبری از زندانیان تفکیک و ناپدیدشده بندهای ۷ و ۸ گذرانیدیم. من به یاد زندانیان مجاهد بند فرعی ۶ می‌افزادم که می‌گفتند زندانیان مجاهد بند فرعی ۵ روز قبل بیرون رفتند و دیگر هیچ‌گاه برنگشتند. البته، خودشان هم روز بعد ناپدید شدند و دیگر هیچ خبری از آن‌ها هم نشد. زندانیان بند ما در سلول‌ها یا در راهرو مشغول بحث و مذاکره و مشورت با یکدیگر بودند تا بتوانیم به کمک هم تصمیم بگیریم که وقتی ما را بیرون بکشند و مورد تفتیش قرار دهند، چه‌گونه به سئوال‌های دینی پاسخ بدهیم. من هم با پرهام و دیگر زندانیان گروه راه کارگر، در بحث و مشورت دائم بودیم. یکی از بچه‌های راه کارگر، که قبلاً فردی مذهبی بود و اطلاعات زیادی درباره قوانین شرعی داشت، نظرش این بود که دادن پاسخ منفی به این‌گونه سئوال‌های دینی در پیش قاضی شرع می‌تواند بسیار خطرناک باشد. او می‌گفت که اگر حاکم شرع برای اثبات ارتداد از مسلمان زاده‌ای درباره اعتقادش به اصول دین بپرسد و جواب منفی بشنود، می‌تواند و شرعاً می‌باید که حکم قتل آن فرد را صادر کند. بنابراین، نظر زندانی راه کارگری این بود که؛ با توجه به وضعیت اضطراری موجود در زندان و مشاهده‌ها و خبرها و اطلاعاتی که تا کنون پیدا کرده‌ایم، بهتر است ما در دادن جواب دقت و احتیاط فراوانی بکنیم.

هرچند کسی هنوز به‌طور موقت و یقین نمی‌دانست که در زندان توطئه کُشتار بزرگی در جریان است، اما تمامی مشاهده‌ها و اطلاعات نشان از وجود یک چنان خطری می‌داد. حالا، تمام روز و شب کارمان این بود که گروه‌گروه یا دو نفری باهم مشورت کنیم و تصمیم بگیریم که به سئوال‌های دینی چه‌گونه پاسخ بدهیم. من خودم هم با بسیاری در بند، از جمله با مهدی حسنی پاک از اعضای حزب توده، قدم می‌زدم و صحبت می‌کردم. مهدی حسنی پاک می‌گفت که اغلب زندانیان توده‌ای بند، به دلیل وجود خطر جانی، مشکلی ندارند که در این تفتیش عقیده، در پاسخ به سئوال‌های دینی دست به عقب‌نشینی تاکتیکی و برنامه‌ریزی شده بزنند. او می‌گفت که در جمع خودشان در بند، بحث‌های فراوانی در این رابطه کرده، و به این نتیجه جمعی رسیده‌اند. اما وقتی من در مورد شخص خودش از او سئوال کردم، مهدی حسنی پاک چنین جوابی به من داد: "من بیش از یک دهه در زندان‌های شاه و شیخ بوده‌ام، دیگر خسته شده‌ام. پس از این همه رنج و مشقت، دیگر نمی‌توانم عقیده فکری و سیاسی خودم را دوباره کتمان کنم. البته هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام و دقیقاً نمی‌دانم که چه برخوردی خواهم کرد." من استدلال می‌کردم که بهتر است صبور باشد و در تصمیم‌گیری عجله نکند. می‌گفتم که هنوز هم وقت داریم تا اطلاعات بیشتری پیدا نماییم، همه باهم در بند مشورت کنیم و به نتیجه‌ای جمعی برسیم، و بعد براساس آن هرکسی تصمیم شخصی خودش برای چه‌گونه پاسخ دادن به سئوال‌های تفتیش عقیده‌ای را بگیرد. از او خواستم که عجله در تصمیم‌گیری نکند تا بینیم به لحاظ تاکتیکی، برای نجات جان‌مان در شرایط موجود، چه‌گونه برخوردی مناسب‌تر است. او در ظاهر موافق بود،

بنابراین قرار گذاشتیم که هرروز یکی دو نوبت باهم قدم بزنیم و مشورت کنیم. من آن روزها با بسیاری دیگر از زندانیان بند هم، به همین ترتیب، مشورت و مذاکره می‌کردم.

در بند ۵ (بند زندانیان به اصطلاح مُنْفَعَلِ چپ) نوعی روحیّه خوش‌بینی حاکم بود. چراکه؛ اولاً هنوز کسی را از آن بند بیرون نکشیده بودند. ثانیاً، برخورد مقام‌ها و پاسدارها با زندانیان آن بند، همانند گذشته‌ها، هنوز هم بسیار "دوستانه" و عادی بود. ثالثاً، بسیاری از زندانیان آن بند فکر می‌کردند که این تفتیش ارتباطی به بند آن‌ها ندارد و آن‌ها را در این پروسه داخل نمی‌کنند. در هر صورت، آن‌ها در جریان اغلب خبرهایی که ما پیدا می‌کردیم قرار می‌گرفتند، و بنابراین هم‌چون ما نگرانی و وحشت موجود در زندان آن‌ها را هم در خود فرومی‌برد.

آخر شب روز ششم شهریور، زندانیان برگشته به بندهای ۷ و ۸ اطلاع دادند که مسئولان اول شب آن‌ها را مجبور کردند که کلیّه وسیله‌های زندانیان تفکیک و ناپدیدشده بندهای خودشان را بسته‌بندی کنند و به بندهای فرعی ۷ و ۸ انتقال دهند. آن‌ها می‌گفتند که وسیله‌های همه را بسته‌بندی نمودند و تا جایی که می‌توانستند سعی کردند که مشخصات زندانیان را روی ساک‌ها و بسته‌هایشان بنویسند تا این‌که اگر روزی آن‌ها زنده برگردند، بتوانند وسیله‌های خودشان را پیدا کنند. پس از انجام این کار، مسئولان معدود زندانیان موجود در بند ۷ را با کلیّه وسیله‌هایشان به بند ۸ منتقل کردند. طوری‌که حالا بند ۷ کاملاً خالی شده و جمعاً حدود چهار زندانی باهم در بند ۸ بودند.

این‌گونه اقدام‌ها از طرف مسئولان بسیار نگران‌کننده بود و نشان می‌داد که آن‌ها حدس می‌زنند که اغلب حدوداً صدوچهل زندانی تفکیک‌شده از بندهای ۷ و ۸ دیگر به بندهای خودشان برمی‌گردند. در تمامی دوران زندان جمهوری اسلامی تا این زمان، علی‌رغم جنایت‌های بیش از حد، مسئولان همواره در مورد اموال زندانیان حساسیت نسبی نشان می‌دادند، اما حالا، به هر دلیلی، آن‌ها این اصل خودشان را هم زیر پا می‌گذاشتند. برایشان دیگر مهم نبود که وسیله‌های زندانیان علامت‌گذاری بشوند تا آن‌ها بعداً بتوانند اموال‌شان را پیدا کنند. این دومین باری بود که در این روزهای گذشته ما موضوع عدم نیاز به علامت‌گذاری اموال زندانیان تفکیک‌شده را می‌شنیدیم. یک‌بار قبلاً از زندانیان مُجَاهِدِ بِنْدِ فرعی ۶ شنیده بودیم و حالا هم آن را از زندانیان بندهای ۷ و ۸ می‌شنیدیم. اما چرا باید محافظت اموال زندانیان، دیگر اهمیتی برای زندانبان نمی‌داشت؟ این زندانیان کجا بودند و چه بلایی سرشان می‌آمد، که نیازی دیگر به وسیله‌های خودشان نمی‌داشتند؟ خلاصه؛ سؤال‌هایی از این قبیل، ذهن همه ما را به‌خود مشغول می‌کرد.

**"هیئت"، اثبات ارتداد و دار زدن، و شلاقِ نماز...**

عصرِ روزِ هفتمِ شهریور، از بندهای ۱۳ و ۱۴ خبر رسید که بالاخره عده‌ای از زندانیان تفکیک‌شده به بند ۸ برگشته‌اند. این خبر کوتاه از بند ۸ به آن دو بند رسید ولی توضیح و گزارشی دیگر به دنبال‌اش نیامد. در بندهای ۱۳ و ۱۴ و ۶، و حتا ۵، زندانیان در نگرانی و اضطرابِ شدیدی به سر می‌بردند، و می‌خواستند بدانند که این افراد تازه برگشته در دو روز گذشته در کجا بوده‌اند. به‌ویژه می‌خواستیم بدانیم که بر سر نزدیک به صد زندانی از دو بند سابق ۷ و ۸، که هنوز برنگشته‌اند، چه بلایی آمده است. زندانیان بندهای ۱۳ و ۱۴ مرتب با مورش از زندانیان بند ۸ در همین رابطه سؤال می‌کردند، اما از آن بند جوابی دیگر نمی‌گرفتند. گویا زندانیان تازه برگشته به بند ۸ گفته بودند که فعلاً آماده‌گی ندارند که در این رابطه توضیح بیشتری بدهند!

این زندانیان چرا نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند به ما اطلاع دهند که دو روز گذشته را کجا بوده‌اند، و چه از سر گذرانده‌اند؟ در این سال‌های اخیر، در بین زندانیان سرموضعی، این شاید موردی استثنایی بود. نمی‌دانستیم چرا رفقای نزدیک ما، نمی‌خواهند اطلاعات و خبرهایی را که برای بقیه زندانیان مهم و حیاتی بود، به ما گزارش دهند. ساعت‌ها بر همین منوال می‌گذشت و وحشت و دلهره عجیبی زندان را در خود فرو می‌برد. پس از چندین ساعت، خبری از زندانیان بند ۸ رسید. معلوم شد که شوک و وحشتِ ماجراهایی که در دو روز گذشته مشاهده و تجربه کرده بودند، سبب می‌شد که این زندانیان تازه برگشته با احتیاطِ زیادی عمل بکنند، و به همین دلیل در تماس گرفتن و اطلاع‌رسانی کمی تعلل داشتند. این قضیه واقعاً حیرت‌آور بود. تا دو روز پیش، این زندانیان زندان و زندانبان را روی سرشان می‌گذاشتند و از چیزی ترس و وحشت نداشتند. در دو روز گذشته، چه بلاهایی سرشان آمده بود که حالا این قدر وحشت‌زده و محتاط شده بودند؟ ما که هنوز با خطرِ مشخصی مواجه نشده بودیم، و درکِ درستی از روحیهٔ این زندانیان نداشتیم، نمی‌فهمیدیم که چرا آن‌ها این‌گونه رفتار می‌کنند.

به هر صورت، آن‌ها در طول شب گزارش تفکیک و ناپدید شدن خودشان در دو روز گذشته را تدریجاً به ما رساندند. ماجرا این‌گونه بود: بعد از سؤال و جوابِ اولیه، زندانیانی را که در صفِ سمتِ چپِ گریدورها بودند، به طبقهٔ اول زندان می‌برند. در آن طبقه غوغایی به‌پا است و آنجا تبدیل به اردوگاهی همانند دورانِ نازی‌ها شده است. صف‌های گوناگونی از زندانیان در مکان‌های مختلفی در گریدور اصلی ایستاده یا نشسته و یا در حرکت هستند. پاسدارهای ناشناس سرتراشیده در لباس‌های گوناگون، با ایجاد رعب و وحشت و ترور بی‌مانندی، بر آن‌جا کنترل و حکومت دارند. در عین حال، سکوتِ مطلق و کُشنده‌ای هم موجود، و فضا آن‌چنان سنگین است که احساس خفه‌گی به انسان دست می‌دهد. از راه‌پله که وارد این طبقه می‌شوی، انگار که به دنیای دیگری قدم می‌گذاری. به نظر می‌رسد که اتفاق‌های جاری در این بخش، ارتباطی به طبقه‌های بالای زندان ندارند. گاه داد و فریادِ زندانیان و صدای شلاق و شکنجه از بخش‌هایی در این طبقه به گوش می‌رسد. صدای ناصریان را مرتب می‌شنوی

که با دستورها و فرمان‌های خاصی پاسدارها را هدایت می‌کند که آن‌ها زندانیان گوناگون را کجا بگذارند، کجا ببرند، یا با آن‌ها چه کار بکنند. صدای داوود لشگری را مرتب می‌شنوی که در رفت‌وآمد است و از زندانیان سؤال و جواب می‌کند و آن‌ها را راه می‌اندازد. علی‌رغم آناشسی زیادی که در ابتدا به نظر می‌آید، در واقع آن‌ها سیستمی دارند که مانند یک خط تولید کار می‌کند.

در این طبقه پایین زندان است که این زندانیان تازه متوجه می‌شوند که گویا "هیئتی"<sup>۲۲</sup> در دفتر اداری زندان مستقر است و زندانیان تفکیک‌شده را به اصطلاح دادگاهی می‌کند و با آن‌ها تعیین تکلیف می‌نماید. می‌فهمند که گویا حاکم شرع "حسین علی نیری" در رأس آن هیئت قرار دارد. او از زندانیان چپ سؤال‌های دینی می‌کند و هدف‌اش اثبات ارتداد است. هر زندانی، پس از رفتن به پیش این هیئت، حکم تازه‌ای می‌گیرد. ناصربان حکم را به پاسدارها اعلام می‌کند و زندانی را تحویل آن‌ها می‌دهد. آن‌ها زندانیان را در مکان‌ها و صف‌های گوناگونی در گریدور قرار می‌دهند.

به هر صورت، تعدادی از این زندانیان را که در سمت راست یا در زیر راه‌پله بودند، عصر آن روز به بند سابق ۲ در نیمه مذهبی زندان می‌برند. البته این بند حالا عمدتاً از زندانیان مجاهد و مذهبی خالی شده، و به یک سالن "ترمینال" یا "ترانزیت"<sup>۲۳</sup> تبدیل گشته بود. در آن‌جا، زندانیان را در وعده‌های نماز شلاق می‌زدند تا نماز خواندن را بپذیرند. زندانیان غیرمذهبی وقتی نماز را می‌پذیرفتند، به بند ۸ برگردانده می‌شدند. زندانیان تازه برگشته به بند ۸ هم کسانی بودند که بعد از رفتن به پیش هیئت، در سمت راست گریدور یا در زیر راه‌پله قرار گرفته بودند. این‌که، زندانیان قرار گرفته در صف‌های سمت چپ در طبقه پایین زندان را کجا می‌بردند و چه بلایی سرشان می‌آوردند، کسی اطلاع دقیقی نداشت. اما همه مشاهده‌ها نشان می‌داد که سرنوشت آن‌ها اعدام و مرگ می‌باشد.

افراد تازه برگشته به بند ۸، به ما زندانیان بندهایی که هنوز بیرون نرفته و مورد تفتیش عقیده قرار نگرفته بودیم، اخطار می‌دادند که بوی خون و شلاق و گشتار و مرگ طبقه پایین زندان را فراگرفته است. می‌خواستند که به‌ویژه در جواب دادن به سؤال‌های اصول دین، بسیار مواظب و محتاط باشیم. در بندهای باقیمانده، پس از شنیدن گزارش تجربه دو روز گذشته این زندانیان، ما دیگر قطعاً می‌دانستیم که باید خودمان را برای تعیین تکلیف نهایی آماده بکنیم. ما خوش‌شانس بودیم که قبل از مواجه شدن با مفتش‌های جنایت‌کار اسلامی، چنین اطلاعاتی را پیدا می‌کردیم. حالا ما سؤال‌ها و پاسخ‌های "صحیح" را تقریباً می‌دانستیم. بنابراین، اگر تمایل داشتیم، می‌توانستیم در این "امتحان" مرگ و زندگی "تقلب" بکنیم.

زندان‌های تازه برگشته هم‌چنین می‌گفتند که در دو روز گذشته در طبقه پایین زندان و یا در بند سابق ۲، آن‌ها زندانی مجاهدی را به چشم خودشان و حضوراً ندیده‌اند. گویا یکی دو زندانی در سلول‌ها و اتاق‌های بندهای سابق ۲ و ۱۰، از طریق مورش، با این زندانیان چپ تماس گرفته بودند. آن‌ها می‌گفتند که از استثناء زندانیان مجاهدی می‌باشند که زنده مانده‌اند. در اساس، این زندانیان چپ تازه

برگشته نمی‌دانستند که سر آن‌همه زندانیان مجاهد زندان چه بلایی آمده است. و این‌که اصلاً چه تعدادی از آن‌ها هنوز زنده‌اند، و اگر احیاناً زنده می‌باشند، در کجا هستند؟

نغمه در نغمه خون غلغله زد، تندر شد  
 شد زمین رنگِ دگر، رنگِ زمانِ دیگر شد  
 چشمِ هر اخترِ پوینده که در خون می‌گشت  
 برقِ خشمی زد و بر گرده شب خنجر شد  
 (سعید سلطان‌پور)

۲۸

### زندانیان بالای دار در آمفی‌تئاتر زندان...

هفتم شهریور، آخر شب من و پرهام در سلول نشسته و مشغول صحبت بودیم. ایرج، از زندانیان سازمان اقلیت، به داخل سلول آمد و گفت: "از طریق رفقای خودمان در بندهای دیگر خبری گرفته‌ام که می‌خواهم با شما هم در میان بگذارم تا باهم در مورد آن مشورت کنیم؛ در بندهای ۱۳ و ۱۴ هم بچه‌ها مشغول همین کار هستند، تا بعداً در مورد پخش یا عدم پخش عمومی این خبر تصمیم بگیریم. منبع خبر یکی از زندانیان سازمان اقلیت در بند ۸ است، که ابتدا آن را به‌طور خصوصی با رفقای هم‌سازمانی خودش در همان بند در میان گذاشته است. آن بچه‌ها هم تصمیم گرفتند که خبر را ابتدا فقط با رفقای هم‌تشکیلاتی خودشان در بندهای دیگر در میان بگذارند. در نهایت زندانیان سازمان اقلیت تصمیم جمعی گرفتند که خبر را با افراد معدودی از زندانیان مورد اعتمادشان از دیگر گروه‌های سیاسی در بندهای مختلف هم در میان بگذارند تا در مورد پخش یا عدم پخش عمومی آن تصمیم گرفته شود."

پس از این گفتار، ایرج از ما تعهد گرفت که خبر فعلاً پیش خودمان بماند. سپس به گزارش خبر از قول آن زندانی آغاز کرد: "در طبقه پایین زندان، یک زندانی مانند بقیه پیش هیئت می‌رود و به سئوال‌های دینی جواب مثبت می‌دهد. وقتی از اثنای هیئت بیرون می‌آید، ناصرین او را تحویل پاسدارها می‌دهد و می‌گوید که او را به بند خودش برگردانند. نگهبان‌ها هم او را در صفی در گریدور قرار می‌دهند. او آن‌جا منتظر می‌ماند، و از زیر چشم‌بند می‌بیند که صف تدریجاً بزرگ‌تر می‌شود. پس از مدتی، یکی از مسئولان صف را کنترل می‌کند و سپس به پاسدارها دستور می‌دهد که صف را راه بیندازند. وقتی صف راه می‌افتد، او متوجه می‌شود که دارند به سمت آمفی‌تئاتر زندان می‌روند. چون ساختمان بندهای ۷ و ۸ نزدیک آمفی‌تئاتر است، بنابراین فکر می‌کند که از راه پله نزدیک آمفی‌تئاتر به طرف آن بندها خواهند رفت. اما پاسدارها صف را داخل بند انفرادی زیر بند ۸ می‌کنند و زندانیان را در راهروی بند منتظر می‌گذارند. در آن‌جا کسی آستین‌گت این زندانی را می‌گیرد، و او را از صف خارج می‌کند و همراه

خودش می‌برد. پس از اندک زمانی، داخل جایی می‌شوند. او با چشمان بسته نه آن شخص را می‌بیند و نه می‌داند که به کجا وارد شده‌اند؛ فقط می‌تواند دو سه قدمی جلوی پایش را ببیند. این فرد مسئول، که حالا پشت سر این زندانی ایستاده بود، دم گوش‌اش می‌گوید که پشت سرش را نگاه نکند. سپس چشم‌بند او را کمی بالا می‌کشد تا او بتواند جلوی او را به خوبی ببیند. تازه در این موقع او متوجه می‌شود که در داخل آملی‌تئاتر زندان است. چوبه‌های دار را در داخل آملی‌تئاتر تماشا می‌کند، و به چشم خودش جسد‌های تعدادی از زندانیان را هم در بالای دار می‌بیند. به‌طور مشخص، او می‌تواند دو سه نفر را در میان زندانیان بالای دار بازشناسد. به نظرش محمدعلی پژمان (کاکو) و حسین حاجی‌محسن در آنجا در بالای دار بودند. او این زندانیان را از بند سابق یک، زمانی که باهم هم‌بند بودند، به خوبی می‌شناخت. از دیدن این صحنه دل‌خراش و وحشتناک کم مانده بود که بیفتد و بی‌هوش شود. فرد مسئول دوباره چشم‌بند او را بالا می‌کشد و او را از آنجا خارج می‌کند و به پیش بقیه زندانیان در همان صف قبلی برمی‌گرداند. اندکی بعد، مسئول دیگری می‌آید تا صف را کنترل کند، متوجه می‌شود که اسم این زندانی در لیست او نیست. بنابراین، او را از صف خارج می‌کند و دوباره به جلوی محوطه به اصطلاح دادگاه برمی‌گرداند. آنجا او را در صف دیگری قرار می‌دهند. زندانیان این صف جدید را بعداً به بند ۸ منتقل می‌کنند. صفی که ابتدا او را در آن قرار داده بودند، صف زندانیان اعدامی بود. یعنی آن‌ها زندانیانی بودند که پس از به اصطلاح دادگاه، در سمت چپ قرار می‌گرفتند. این که چرا او را ابتدا در این صف سمت چپ قرار دادند، و بعد هم او را بُردند تا اجساد اعدامی‌ها را به او نشان دهند، خود او هم نظر و تحلیل و درک و جواب قطعی برای آن ندارد."

پرهام و من هم از شنیدن این خبر و گزارش دچار شوک، تعجب، و وحشت شدیم؛ سه نفری باهم کمی روی این قضیه بحث و تبادل نظر کردیم. از ایرج پرسیدیم که نظر رفقای خودشان در رابطه با این ماجرا چیست؟ ایرج گفت: "هرکسی که این ماجرا را می‌شنود، قضیه اندکی برایش باورنکردنی است. برخی فکر می‌کنند که این زندانی تحت فشار مجبور به همراهی با مسئولان شده است، و مأموریت دارد که این خبر را در بین ما پخش کند. فکر می‌کنند که هدف مسئولان از پخش این خبر این است که با ایجاد رعب و وحشت بیش از حد، ما را وادار به عقب‌نشینی کنند. باید بگویم که ما این رفیق را سال‌ها است که می‌شناسیم، و او یکی از بهترین چهره‌ها در بین رفقای ما در زندان است و ما اطمینان کامل به او داریم."

قرار شد من و پرهام کمی روی آن قضیه فکر و صحبت و مشورت کنیم، بعد نظرم‌ان را به ایرج بگوییم. پس از رفتن ایرج، عکس‌العمل پرهام و من هم این بود که مسئولان این زندانی را با تهدید به اعدام مجبور به همراهی کرده‌اند. فکر می‌کردیم که این تله‌ای از طرف عوامل رژیم است تا همه ما را به عقب‌نشینی و همراهی با برنامه خودشان وادار کنند. پس از تعمق و تفکر و بررسی بیشتر، و نگاهی با صبر و حوصله به آن، به این نتیجه رسیدیم که بهتر است طرف دیگر این قضیه را هم به‌طور جدی در

نظر بگیریم. فرض را بر این گذاشتیم که زندانی دارد حقیقت را می‌گوید. در آن صورت، کسی که او را عمداً و آگاهانه بُرد و آن صحنهٔ دل‌خراش را به او نشان داد، هدف‌اش احتمالاً این بود که خبر و گزارشِ کُشتارِ بزرگ از طریقِ منبعِ موثقی به دست ما، زندانیانِ چپی که هنوز زنده‌ایم، برسد. هرچند که احتمال‌اش بسیار ضعیف بود، اما در واقع فکر می‌کردیم که این حالت هم ممکن می‌باشد؛ بنابراین، در وضعیتِ خطرناکِ موجود در زندان صحیح نمی‌بود که این امکان و حالت را نادیده بگیریم و فقط روی جنبهٔ اولِ قضیه، یعنی همراهیِ احتمالیِ این زندانی با مسئولان در زیر فشار، پافشاری بکنیم.

اگر فرض می‌کردیم که این زندانی داشت حقیقت را می‌گفت، در آن حالت باید پاسخ می‌دادیم که آن فردِ مسئول چرا می‌خواست ما زندانیانِ چپ را از ماجرای کُشتار در زندان مطلع سازد؟ دو حالت به نظرمان می‌رسید: در حالتِ اول، احتمال داشت که او از جناحی از حکومت بوده باشد که به‌طور کلیّ موافقِ کُشتار، یا حداقل کُشتارِ زندانیانِ چپ، نبودند. در حالتِ دوم، شاید این فردِ مسئول از طرفِ خودِ "هیئت" این کار را کرد، چراکه آن‌ها می‌خواستند با ترساندن ما تعدادِ بسیار زیادی را به عقب‌نشینی وادار کنند و کارِ خودشان در رابطه با امرِ تفکیکِ زندانیان را تُندتر و آسان‌تر، و تعدادِ اعدامی‌های زندانیانِ چپ را هم کمتر بکنند. با توجه به تأکیدی که زندانیانِ سازمانِ اقلیتِ روی اعتمادِ خودشان به این زندانی داشتند، فکر می‌کردیم که در شرایطِ موجود باید به خبر و گزارشِ او اعتماد کرد. فرض را باید بر این می‌گذاشتیم که او واقعاً زندانیانی را بالای دار در آمفی‌تئاتر دیده است. خبرها و مشاهده‌های قبلی همهٔ ما هم نه‌تنها در تضاد و مخالفت با خبر و گزارشِ این زندانی نبود، بل که کاملاً آن را تأیید می‌کرد. خلاصه، ما نظرمان را به ایرج گفتیم. پس از چندی، او اطلاع داد که آن‌ها تصمیم گرفته‌اند آن خبر و گزارش را بدون ذکرِ منبع به تمامی زندانیان برسانند، تا همه بدانند که کُشتاری بزرگ و واقعی در زندان در جریان است. از طریقِ رابطه‌های فردی و گروهی، و با مورش و غیره، آن شب این خبر به همهٔ زندانیان اطلاع داده شد.

در بندِ ما، دو سه نفر مهارتِ بی‌نظیری در مورش‌زنی داشتند. آنان در این روزها همواره مشغول این کارها بودند. در آن روزهای حسّاس، اگر زندانبان می‌خواست بداند که این افراد چه کسانی هستند، به‌راحتی می‌توانست آن‌ها را شناسایی کند. این زندانیان بسیار ضربه‌پذیر بودند، و با آگاهی به ابعاد خطر، به این کارِ خطرناک دست می‌زدند. آن‌ها می‌دانستند که در زندان خطرِ جانیِ بزرگی همهٔ ما را تهدید می‌کند. بنابراین فداکارانه این مسئولیتِ خطرناک را عهده‌دار می‌شدند.

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام

گرچه دست‌ان‌اش از ابتدال شکننده‌تر بود.

هراسِ من - باری - همه از مُردن در سرزمینی‌ست

که مُردِ گورکن

از آزادیِ آدمی



افزون تر باشد.

جُستن

یافتن

و آن گاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتنِ خویش

بارویی پی افکندن ...

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد

حاشا حاشا که هرگز از مرگ نهراسیده‌ام.

(احمد شاملو)

۲۹

### تصمیم به عقب‌نشینی تاکتیکی آگاهانه...

آن شب هم تا صبح خواب به چشم کسی نرفت؛ زندانیان دو سه نفری در هر سلول تا ساعت‌هایی از شب به مشورت و بررسی، و تقویتِ روحیِ یک‌دیگر، مشغول بودند. من و پرهام هم تا صبح تمامی ماجراهای چهار هفته‌ گذشته را مرور، بررسی و جمع‌بندی می‌نمودیم. حالا دیگر فکر می‌کردیم که تصویری نسبتاً روشن و واقعی از اتفاق‌های درون زندان در هفته‌های گذشته را به دست آورده‌ایم. اما واقعیت این بود که حتا در این زمان هم، هنوز ابعادِ قضیه را دقیقاً نمی‌دانستیم. فقط خوش‌شانس بودیم که قبل از روبه‌رو شدن با خطر، در این رابطه اطلاعاتی پیدا کرده بودیم. حالا باید تصمیم می‌گرفتیم که از این اطلاعات چه‌گونه بهره بگیریم، و با این توطئه چه‌گونه مواجه بشویم. بسیاری از زندانیان، بدون اطلاع از وجود هیئت و تفتیش عقیده و کُشتار، همان جواب‌های معمول گذشته در زندان را دادند و به احتمال زیاد جان‌شان را نیز باختند. ما این شانس را داشتیم که براساس اطلاعاتی که پیدا کرده بودیم، روش برخورد و تاکتیک مناسبی اتخاذ کنیم، تا شاید از این توطئه جان سالم به در بریم. حالا باید تصمیم می‌گرفتیم که وقتی بیرون کشیده شویم و مورد تفتیش عقیده اسلامی قرار گیریم، و به‌ویژه اگر جلوی "هیئت" برویم، چه‌گونه برخورد بکنیم و چه پاسخ‌هایی بدهیم. آیا به عقب‌نشینی تاکتیکی سر مسأله‌های دینی دست بزنییم و خودمان را "مُسلمان" اعلام بکنیم، یا نه؟

با جمع‌بندی تمامی خبرها و مشاهده‌های خودمان از هفته‌های گذشته، حالا از ماجراهای جاری زندان چنین تصویری داشتیم: هیئتی در زندان مستقر است که احتمالاً با فرمانِ شخصِ خُمینی تشکیل شده است (زندانیان بعداً لقب "هیئت مرگ" به آن دادند). این هیئت ظاهراً اختیارات کامل دارد که تمامی زندانیان را مورد تفتیش و محاکمه مجدد دینی و سیاسی قرار دهد و در مورد تک‌تک آن‌ها تعیین

تکلیف نهایی نکند. البته ما هنوز هم اطلاع زیادی نداشتیم که سؤال و جواب و تفتیش از زندانیان مجاهد و دسته‌بندی و تفکیک آن‌ها چه‌گونه بوده، و اساساً چه بلایی سر آن‌ها آمده است. اما از روی خبرها و مشاهده‌ها می‌دانستیم که هیئت مرگ از هشتم مردادماه و برای مدت حدوداً سه هفته، پس از برقراری شرایط اضطراری در زندان، به تفتیش و تفکیک و کشتار زندانیان مذهبی مشغول بوده است. از پنجم شهریورماه هم، هیئت مرگ به کار تفتیش و تفکیک و کشتار زندانیان چپ آغاز کرده بود، که این عملیات در حال حاضر هنوز ادامه داشت. هم‌چنین، حالا دیگر می‌دانستیم که کشتار بزرگ در زندان گوهردشت عموماً یا تماماً از طریق دار زندان زندانیان پیش برده می‌شود.

به هر حال، تمامی خبرها و مشاهده‌های ما در چهار هفته گذشته از طرحی توطئه‌گرانه و نقشه‌ای شوم برای کشتار وسیع زندانیان خبر می‌داد. رژیم به توطئه‌ای بزرگ برای حذف زندانیان سیاسی روی آورده بود، در نتیجه وضعیت و شرایط زندان کاملاً دگرگون شده بود. معادله‌های سیاسی و توافق‌های ضمنی مابین زندانی و زندانبان کاملاً به هم ریخته بود و شرایط برای سازمان‌دهی مبارزات اعتراضی و مقاومت و اعتصاب‌های دسته‌جمعی به‌طور کلی دگرگون شده بود. در این شرایط و وضعیت اضطراری موجود در زندان، زندانیان تا زمان قرار گرفتن درمقابل تفتیش‌کننده‌گان و هیئت مرگ می‌توانستند باهم مشورت کنند و تصمیم دسته‌جمعی بگیرند، اما از لحظه پس از بیرون رفتن از بند، هرکس برای خودش تصمیم می‌گرفت و مسیر زندگی یا مرگ خویش را انتخاب می‌کرد. تا وقتی که در بند باهم بودیم، می‌بایست براساس خبرها و اطلاعات موجود مشورت و تصمیم‌گیری جمعی می‌کردیم، و خودمان را برای آزمون بزرگ مرگ و زندگی آماده می‌ساختیم.

آخر شب هفتم شهریور، من شخصاً به این نتیجه رسیدم که با توجه به تغییر ماهوی وضعیت در زندان، شرایط و چه‌گونه‌گی مقاومت و مبارزه در زندان هم دگرگون شده است. فکر می‌کردم که می‌بایست ما هم در شیوه برخورد خودمان با مسأله‌ها تغییری اساسی بدهیم. عوامل رژیم با توطئه‌ای از قبل طرح‌ریزی شده، به کشتار و حذف وسیع زندانیان مشغول بودند و ما فقط شانس آورده و از این توطئه باخبر شده بودیم. بنابراین، ما هم می‌بایست متقابلاً تاکتیک و برخورد متناسب با این شرایط تغییر یافته را برمی‌گزیدیم. رژیم اصول "بازی سیاسی" در زندان را تغییر داده بود. در این شرایط تحول یافته بی‌معنا می‌بود که ما هنوز هم براساس اصول سابق "بازی سیاسی" برخورد بکنیم.

در سال‌های اخیر، تأکید و توجه عمده رژیم به موضع سیاسی و نه موضع عقیدتی و باورهای دینی زندانی بود. در این "بازی" اخیر، آن‌ها در برخوردشان ظاهراً تغییری اساسی داده بودند، و می‌خواستند ما زندانیان چپ را براساس باورهای دینی مورد "آزمون" قرار بدهند. شیوه برخورد سابق ما، که براساس آن ما از موضع سیاسی خودمان دفاع می‌کردیم و "سرموضعی" نام می‌گرفتیم، و بر آن مبنا رابطه معینی با زندانبان و رژیم داشتیم، حالا دیگر کارساز نبود. در این "آزمون" تغییر یافته اگر به سؤال‌های اصول دین جواب منفی می‌دادیم، دیگر شانس دفاع از موضع سیاسی خودمان را پیدا

نمی‌کردیم، چراکه طبق خبرها و اطلاعاتی که داشتیم، در آن صورت به مرگ محکوم می‌شدیم و بالای دار می‌رفتیم.

به نظر من و بسیاری دیگر از زندانیان، حالا که ما شانس داشتیم و از ماجرای کشتار بزرگ اطلاع پیدا کرده بودیم، می‌بایست تاکتیک برخوردمان را تغییر می‌دادیم و از زیر تیغ تفتیش عقیده‌ای رژیم درمی‌رفتیم تا این‌که شانس و فرصت دفاع، و مبارزه برای، موضع سیاسی خودمان را باز هم پیدا می‌کردیم. به‌طور قطعی به این نظر و نتیجه‌گیری می‌رسیدیم که ما زندانیان باقیمانده در پاسخ دادن به سؤال‌های دینی باید به عقب‌نشینی تاکتیکی و آگاهانه دست بزنیم. یعنی، به‌طور کلی به پرسش‌ها جواب مثبت تاکتیکی بدهیم. زندانیانی که از این توطئه و کشتار بزرگ در زندان اطلاعی نداشتند، مثلاً کسانی که از قبل در انفرادی بودند و از آن‌جا مستقیم به پیش هیئت مرگ برده می‌شدند، طبعاً و احتمالاً به روش سابق برخورد می‌کردند و بسیاری از آن‌ها جان‌شان را از دست می‌دادند. ما که از این توطئه مطلع شده بودیم، دیگر نمی‌بایست با دادن جواب منفی به سؤال‌های اصول دین بالای دار می‌رفتیم. من چنین کار و اقدامی را در این زمان و برای زندانیان باقیمانده و مطلع از واقعه‌های زندان، نوعی "خودکشی" سیاسی می‌دانستم. بنابراین، از همان آخر شب هفتم شهریور، تصمیم گرفتیم که این موضع و تاکتیک عقب‌نشینی آگاهانه را به‌طور واضح و آشکار با هرکسی در بند خودمان و در بندهای دیگر در میان بگذارم تا شاید بتوانم همه یا بسیاری را به اتخاذ این تاکتیک تشویق و ترغیب و قانع کنم. از آن لحظه به بعد، به‌طور پی‌گیر به این کار همت گماردم.

۳۰

### قطار مرگ در حرکت بود...

تا آخر شب هفتم شهریور، ما با زندانیان بندهای ۱۳ و ۱۴ در ارتباط و مذاکره دائم بودیم تا بفهمیم که وقتی آن‌ها بیرون کشیده بشوند، به سؤال‌های دینی چه‌گونه می‌خواهند پاسخ دهند. من برای آخرین بار با عبدی و رفقای دیگر خودمان در آن بندها تماس گرفتم و نظرم را به آن‌ها گفتم. از آن‌ها می‌خواستم که در این شرایط خطرناک احساسی نباشند و با قضیه به‌طور منطقی برخورد کنند. توضیح می‌دادم که در این موقعیت و وضعیتی که رژیم تله‌ای برای حذف زندانیان گسترده است، در مورد مسأله‌های دینی ما می‌بایست که به عقب‌نشینی تاکتیکی و از روی برنامه دست بزنیم تا خطر مرگ را از سر خودمان دور کنیم. آن‌ها به من اطلاع دادند که در بندهای خودشان همه باهم مشورت زیادی کرده‌اند و آماده‌گی لازم را دارند. می‌گفتند که حالا هرکسی در بیرون برای خودش تصمیم خواهد گرفت.

مسئولان، با هوشیاری و رذیلتانه، معیار دینی را برای تفکیک زندانیان چپ برگزیده بودند. آن‌ها می‌دانستند که با توجه به تجربه سال‌های ۶۰ تا ۶۳، عقب‌نشینی سر مسأله‌های دینی، هم به‌لحاظ

اعتقاد شخصی و هم به لحاظ فشار و جو عمومی موجود در زندان، برای زندانیان چپ بسیار دشوار خواهد بود. فکر می‌کردند که بسیاری از زندانیان چپ را از این طریق می‌توانند به دام بیندازند و سربه‌نیست کنند. زندانیان چپ هم، براساس تجربه زندان دوران لاجوردی و رحمانی، وحشت داشتند که هرگونه عقب‌نشینی روی مسأله‌های عقیدتی، ممکن است آن‌ها را در مسیر خطرناک تواب شدن قرار بدهد. اما واقعیت این است که دوران لاجوردی و رحمانی مدت‌ها بود که سپری شده بود، و شرایط لازم برای بازگرداندن سیاست تواب‌سازی و تواب‌بازی آن دوران، نه در جامعه و نه در خود زندان دیگر فراهم نبود. به نظر من، روشن بود که این بار عقب‌نشینی عقیدتی هم کیفیتی متفاوت و هم عمر بسیار کوتاهی می‌داشت. وحشت از تکرار ماجرای تواب‌بازی گذشته، پذیرش تاکتیک عقب‌نشینی سر مسأله‌های دینی را برای بخشی از زندانیان چپ دشوارتر می‌کرد.

در بند ما، آن شب هم تا صبح خواب به چشم کسی نرفت؛ دل‌پره و اضطراب و بلا تکلیفی، و احساس خطر جان، خواب را از چشم‌ها ربوده بود. همه در فکر این موضوع بودیم که فردا چه خواهد شد؟ آیا برخورد‌های مسئولان هم چنان ادامه خواهد یافت؟ آیا فردا نوبت بندهای ۱۳ و ۱۴ خواهد بود، یا این که آن‌ها ترتیب کارشان را عوض خواهند کرد؟ آیا سنوالات تفتیش هنوز هم همان‌ها خواهند بود یا تغییر پیدا خواهند کرد؟ ما چه گونه پاسخی باید بدهیم؟ آیا باید به عقب‌نشینی تاکتیکی دست ببریم، یا این که دفاع عقیدتی بکنیم و عواقب‌اش را هم بپذیریم؟ در هر صورت، صبح زود در روز هشتم شهریور وقتی نگهبان‌ها برای دادن برخی جیره‌ها در بند ما را باز کردند، نگرش و رفتار ما دیگر کاملاً تغییر پیدا کرده بود؛ زیرا حالا می‌دانستیم که احیاناً همین نگهبان‌های بند، و یقیناً پاسدارهای ناشناس سرتراشیده سرد و بی‌روح، روز و شب در زندان مشغول چه کاری می‌باشند! مطمئناً پاسدارها هم از همان صبح روز هشتم شهریور متوجه تغییرهایی در برخورد و رفتار و روحیه ما می‌شدند. حس می‌کردند که ما دیگر به دنبال اعتراض و درگیری دائم با آن‌ها نبوده، بل که در فکر و خیال دیگری هستیم. از این زمان به بعد، برخوردهای هردو طرف انفعالی و سرد و بی‌روح بود.

آدم وقتی شب خواب نرود و بی‌خوابی بکشد، بسیاری وقت‌ها نزدیک‌های صبح به خواب عمیق یا نیمه‌عمیق می‌افتد؛ اغلب ما هم آن شب‌ها همین حالت را داشتیم. صبح روز نهم شهریور، از سروصدا و هم‌همه موجود در بند، من از چنین خوابی بیدار شدم. پرهام خبر آورد که پاسدارها دارند تمامی زندانیان بند ۱۴، بند زندانیان اوینی، را بیرون می‌برند. برخی از آن زندانیان موریس خداحافظی، و بعضی دیگر هم موریس مقاومت و ایستاده‌گی و مبارزه می‌زدند. پس از چند دقیقه، مبادله هرگونه اطلاعات و خبر و به‌طور کلی تماس با بند ۱۴ قطع شد. همه زندانیان آن بند را بیرون برده بودند، و سکوت مرگباری آن‌جا را فرا گرفته بود. بین بند ۱۳ و بند ما، ارتباط و تبادل افکار و اطلاعات هنوز بلاانقطاع در جریان بود. هردو طرف حدس می‌زدیم که دفعه بعد نوبت بند ۱۳، و پس از آن هم نوبت بند ما خواهد بود. زندانیان بند ۵ امیدوار بودند که، با توجه به موضع‌های سابق و فعلی و نظر مثبت زندانبان، آن‌ها در این پروسه تفکیک و تفتیش و گشتار بزرگ درگیر نخواهند شد. اما بسیاری از آن‌ها هنوز هم نگران

بودند، زیرا ته دل‌شان اطمینانی به رژیم و زندانبان نداشتند. در بند مَلّی‌کش‌ها و بند خودمان، زندانیان یقین داشتند که قطار مرگ و جنایت و گشتاری که به حرکت افتاده بود، به‌زودی در ایستگاه‌های جلوی بندهای ما هم توقّف خواهد کرد.

۳۱

### رهروان "راهروی مرگ"...

آن روز، هیچ خبری از زندانیان بند ۱۴ نشد، اما از طریق بند ۱۳ خبر رسید که باز هم تعدادی زندانی را به بند ۸ برگردانده‌اند. این‌ها تعدادی دیگر از زندانیان بندهای ۷ و ۸ سابق بودند که پس از تفکیک اولیه پیش "هیئت مرگ" رفته، بالاخره جان سالم به در برده، و حالا به بند ۸ کنونی برمی‌گشتند. به نظر می‌رسید که مسئولان، اغلب زندانیان چپ و غیرمذهبی زنده‌مانده از پروسه تفتیش و گشتار را، باهم در بند ۸ کنونی جمع می‌کردند. گزارش‌هایی که این گروه اخیر زندانیان برگشته می‌دادند، دقیقاً در تأیید خبرها و گفتارهای زندانیان چپ زنده‌مانده قبلی بود. به این معنا که این زندانیان اخیر هم تفتیش و تفکیک شدند، جلوی "هیئت مرگ" رفتند، در اتاق‌های در بسته بند سابق ۲ که به "بند ترمینال" معروف شده بود، نگهداری شدند، سر وعده‌های نماز شلاق خوردند، زیر فشار جَو رُعب و وحشت و ترور زیادی نماز را پذیرفتند، و در نهایت هم به بند ۸ کنونی منتقل شدند.

این گروه اخیر زندانیان برگشته، در ضمن می‌گفتند که آن‌ها افراد بسیاری را می‌دیدند که پس از "دادگاه" در صف سمت چپ قرار می‌گرفتند. بعداً از طریق گریدور اصلی طبقه پایین زندان، که زندانیان حالا آن را "راهروی مرگ"<sup>۲۴</sup> می‌نامیدند، آن‌ها را به سمت آمفی‌تئاتر زندان می‌بردند. افرادی از زندانیان اخیراً برگشته به بند ۸، هم‌چنین گزارش می‌دادند که آن‌ها را اشتباهی یا عمدتاً در صف سمت چپ قرار داده، و به‌سوی آمفی‌تئاتر بردند. بعضی از این‌ها ظاهراً در سلول‌های انفرادی بند مجاور آمفی‌تئاتر، حتّاً وصیت‌نامه هم می‌نویسند اما درست قبل از بردن زندانیان به داخل آمفی‌تئاتر برای دار زدن، مسئولانی که صف را کنترل نهایی می‌کردند، این افراد را از صف بیرون می‌آورند و به محوطه دادگاه برمی‌گردانند.

خبر و گزارش مهم و تازه این گروه اخیر از زندانیان بازگشته به بند ۸، این بود که آن‌ها تماس‌های هرچند محدود با زندانیان جان به در برده مجاهد هم داشته‌اند. این‌ها از آن طریق فهمیدند که اکثریت زندانیان مجاهد در همان سه هفته اول پس از برقراری شرایط اضطراری در زندان به دار آویخته شدند. این زندانیان چپ تأکید داشتند که گشتار قطعی و بسیار گسترده است، و ما زندانیان بندهای باقیمانده باید نهایت احتیاط را بکنیم. آن‌ها مخصوصاً تأکید داشتند که به دلیل نقشی که پاسدارها و بعضی از مسئولان زندان در تعیین صف و جای‌گاه هر زندانی بازی می‌کنند، نباید هیچ‌گونه بهانه و فرصتی به دست این‌گونه افراد داده شود. پیش‌نهاد می‌کردند که ما زندانیان باقیمانده از همان ابتدا دست به

عقب‌نشینی تاکتیکی بزنیم و بهانه و فرصت را از دست پاسدارهای عقده‌ای و کینه‌ای و مسئولان جنایت‌کار زندان بگیریم. البته، این تقریباً همان تصمیم و موضعی بود که ما خودمان هم به آن رسیده بودیم.

همه حالا فکر می‌کردیم که روز بعد یعنی دهم شهریور نوبت بند ۱۳، بند زندانیان ملی‌کش، خواهد بود، اما عصر روز نهم شهریور به‌طور غیرمنتظره، البته از دید ما، چهل نفر از زندانیان بند ۱۳ را بیرون بردند. به نظر می‌رسید که "هیئت مرگ" و ماشین تفتیش عقیده و کشتار، برای کار آن روز خود به زندانی بیشتری نیازمند بود. این قضیه به آن معنا بود که به‌احتمال زیاد روز دهم شهریور نوبت بقیه زندانیان بند ۱۳ و تمامی زندانیان بند ما خواهد بود. بقیه روز نهم شهریور، کسی را دیگر بیرون نکشیدند. ما هم از فرصت استفاده نمودیم تا خودمان را برای "آزمون نهایی" آماده بکنیم. در تمام طول روز نهم شهریور، من با افراد مختلفی از جریان‌های گوناگون سیاسی در بند، به تبادل افکار و مشورت مشغول بودم. پرهام و اسفندیار و من در چندین نوبت باهم بحث و گفت‌وگو کردیم تا تصمیم‌های نهایی خود را باهم هماهنگ کنیم.

آن روز، در تبادل نظر با دیگر زندانیان متوجه شدم که بچه‌های سازمان اقلیت به‌طور خطی و گروهی تصمیم به عقب‌نشینی تاکتیکی گسترده گرفته‌اند. این اقدام از طرف آن‌ها برای من بسیار جالب توجه بود. زندانیان طیف سازمان اقلیت معمولاً برخوردهای تندتر و "چپ‌روانه‌تر" و "رادیکال‌تر" و "افراطی‌تر" از زندانیان دیگر جریان‌های چپ زندان داشتند. در این وضعیت خطرناک در زندان، به نظر می‌رسید که آن‌ها به‌دراستی به این نتیجه رسیده‌اند که برخورد صحیح و مناسب در این شرایط اضطراری، عقب‌نشینی حساب‌شده و تاکتیکی برای خنثی کردن توطئه حذف و کشتار زندانیان سیاسی توسط رژیم می‌باشد. این تصمیم جمعی و گروهی از طرف زندانیان سازمان فداییان اقلیت، در آن روزهای خطرناک اثرهای بسیار مثبتی در تصمیم نهایی بسیاری از زندانیان گروه‌های مختلف طیف چپ "رادیکال و برانداز" در زندان گذاشت. به دلیل جوی که از سابق در بین زندانیان گروه‌های این طیف غالب شده بود، حالا نوعی دودلی در تصمیم‌گیری برای عقب‌نشینی تاکتیکی در میان آن‌ها موجود بود. با تصمیم دسته‌جمعی بچه‌های سازمان اقلیت برای عقب‌نشینی، این مشکل تاحدی رفع می‌شد.

در پایان روز نهم شهریور، اکثریت مطلق زندانیان بند ما به‌طور گروهی یا فردی تصمیم نهایی خودشان را گرفته بودند. به این ترتیب که اگر آن‌ها از بند بیرون برده شوند و درباره اصول دین مورد تفتیش قرار بگیرند، به پرسش‌های دینی آگاهانه جواب مثبت تاکتیکی خواهند داد تا خطر جانی فوری را از خودشان دور کنند. در رابطه با موضوع پذیرفتن یا نپذیرفتن تاکتیکی نماز، گرایش‌های گوناگونی در بین زندانیان بند موجود بود. برخی معتقد بودند که باید از همان ابتدا در مورد نماز هم عقب‌نشینی تاکتیکی کرد. بعضی دیگر فکر می‌کردند که باید در جریان پروسه تفتیش و در عمل در آن باره تصمیم گرفت. و بالاخره، عده‌ای هم معتقد بودند که در رابطه با موضوع و موضع نماز نخواندن باید ایستاده‌گی کرد. در مورد موضع‌ها و مسأله‌های سیاسی، درک و توافق عمومی این بود که ابتدا باید دفاع و مقاومت

کرد تا این که مانند گذشته‌ها در جریانِ پروسه و درعمل هر فردی تصمیمِ مناسبی برای وضعیتِ مُشخّص خودش بگیرد.

با برخی از زندانیان بند ۵ هم مشورت‌هایی کردیم؛ آن‌ها می‌گفتند که اگر به سُراغ‌شان بیایند، به هیچ‌وجه دفاع ایدئولوژیک نمی‌کنند و نماز را هم به‌طور تاکتیکی می‌پذیرند. از نظر سیاسی هم، این زندانیان از قبل دفاعی نمی‌کردند و بنابراین ظاهراً نباید خطری جدی آن‌ها را تهدید می‌نمود.

۳۲

### با یاد مهدی حسنی‌پاک...

تمامی طول شبِ نهمِ شهریور را در دلهره و نگرانی بی‌مانندی گذراندیم. سکوتِ مطلقِ زندان را در خود فروبرده بود. دیگر هیچ خبر و گزارشی از جایی نمی‌رسید. انگار که آرامش قبل از طوفان بود. دسته‌ای از زندانیان، چند نفر چند نفر، در سلول‌ها جمع شده بودند و باهم مشورت می‌کردند. بعضی دیگر از زندانیان هم، وسیله‌های خودشان را بسته‌بندی و علامت‌گذاری می‌کردند. در فرصتِ مناسبی، من هم در سلولِ خودمان ابتدا وسیله‌های مُحَمَّدرضا طبابتی و فرزین را بسته‌بندی کردم، و روی ساک‌ها و بسته‌هایشان با قلمِ ماژیک اسم و مُشخصاتِ آن‌ها را نوشتم. سپس وسیله‌های خودم را هم به همین ترتیب بسته‌بندی و علامت‌گذاری نمودم. لباس‌هایی که می‌خواستم موقع بیرون رفتن بپوشم، و چیزهایی که لازم بود در لباس و بدنِ خودم جاسازی کنم و با خودم ببرم، را نیز آماده کردم. می‌دانستم که اگر به دلیلی کارم به انفرادی بکشد، بعضی چیزها مانند سرِ مسواک و نمک و نخ و سوزن و شورت و زیرپیراهنِ اضافی، تا چه اندازه ارزش خواهند داشت.

آخرِ شب، دو لایه زیرپیراهن و شورت و از روی آن‌ها هم لباس‌هایی که برای این "سفرِ نهایی" انتخاب کرده بودم را پوشیدم. نخ و سوزن را در لباس‌هایم جاسازی کردم، سرِ مسواک را در یک جیب و کمی نمک هم در کاغذی پیچیده و در جیبِ دیگر گذاشتم. سپس سلول را جمع‌وجور و تمیز کردم. طبقِ خبرها و گزارش‌های قبلی می‌دانستم که پس از بیرون بُردنِ ما، آن‌ها کسانی را می‌آورند تا تمامی وسیله‌های ما را از بند بیرون ببرند و احتمالاً در یکی از بندهای فرعی انبار کنند. بنابراین، فقط بسته‌ها و ساک‌های علامت‌گذاری‌شده را در سلول جا می‌گذاشتم.

بقیهٔ آن شب را تا صبح در مذاکره با دیگر زندانیان بند گذراندیم. یادم است که وقتی با مهدی حسنی‌پاک به قدم‌زنی و مشورتِ نهایی پرداختم، او دوباره می‌گفت که زندانیانِ توده‌ای بند در مجموع به تصمیمِ واحدی مبنی بر عقب‌نشینی تاکتیکی سرِ مسأله‌های دینی رسیده‌اند. این جای خوش‌حالی داشت، و به این ترتیب جانِ بسیاری دیگر در بند نجات پیدا می‌کرد. اما وقتی از مهدی حسنی‌پاک دربارهٔ تصمیمِ نهاییِ خودش پرسیدم، در جواب گفت: "جعفرجان، من تصمیم دارم که از موضع‌های فکری و سیاسی حزب دفاع کنم. من از شانزده ساله‌گی برای سال‌ها در زندانِ شاه بودم. از انقلاب تا

سال ۶۲ هم به دستور رهبران حزبی از مُرتجعین حاکم حمایت می‌کردم، با این توجیه و عنوان که آن‌ها مُتحدینِ زحمت‌کشان می‌باشند. از سال ۶۲ هم که در زندانِ همین مُرتجعین به اصطلاح مُتحدِ خودمان بوده‌ام. من دیگر خسته شده‌ام، نمی‌توانم جواب‌های تاکتیکی بدهم و دست به عقب‌نشینی دیگری بزنم. تصمیم دارم که از باورهای فکری و سیاسیِ خودم دفاع کنم. "من سعی زیادی می‌کردم تا او را قانع کنم که حالا زمانِ احساساتی بودن و خسته شدن نیست، و ما باید از این موجِ کُشتارِ بزرگ و بی‌رحمانه و توطئه‌گرانه زنده و سالم عبور کنیم. از او قول گرفتم که با آن نوع تصمیم از پیش گرفته با جلاّدان روبه‌رو نشود، بل که در پُروسهٔ تفتیش و "دادگاه" تصمیمِ نهاییِ خودش را بگیرد. در آن لحظه‌های حسّاس، نمی‌دانستم که آیا توانسته‌ام اثری در تصمیمِ نهاییِ او بگذارم یا نه؟

ساعت‌های پایانیِ آن شب تا صُبح را من و پرهام و اسفندیار در سلّولی باهم گذراندیم. گاهی چُرتِ کوتاهی می‌زدیم اما بیشترِ وقت‌مان را در صحبت و مشورت و آماده شدن می‌گذراندیم. سه‌تایی باهم قرار گذاشتیم که صُبح وقتی زندانیان بند را صدا بزنند، به‌گونه‌ای حرکت کنیم که بتوانیم در صف در کنار هم قرار بگیریم تا شاید قُوتِ قلب و پُشتیبانِ یک‌دیگر باشیم. صُبح روز دهمِ شهریور، ابتدا زندانیان باقیمانده در بند ۱۳ را بیرون بُردند. سکوتِ کامل و کُشنده‌ای آن بند را نیز در خود فُرو بُرد. ما هم خودمان را برای بیرون رفتن آماده می‌کردیم. زندانیان بهایی در ابتدا فکر می‌کردند که مسئولان دلیلی برای قرار دادنِ آن‌ها در این پُروسهٔ تفتیش و کُشتار ندارند، اما با نزدیک‌تر شدن لحظه‌های نهایی، آن‌ها هم دُچارِ وحشت و دلهرهٔ فراوانی بودند. خود ما هم دلیلی نمی‌دیدیم که جلاّدان "هیئت" بخواهند زندانیان بهایی را نیز در این پُروسهٔ توطئه‌گرانه برای حذفِ زندانیانِ سیاسیِ مُخالفِ رژیم، قرار بدهند. درضمن، هم زندانیان بهایی و هم ما می‌دانستیم که هیچ اُصول و حساب و کتابی در کارهای رژیم، به‌ویژه در زندان‌هایش، وجود ندارد. به هر صورت، زندانیان بهایی هم تا حدِ امکان خودشان را آماده می‌کردند، تا اگر تفتیشِ اولیه بشوند یا پیش "هیئت" بروند، برای سئوال‌های احتمالی و دادنِ پاسخ‌های مُناسب آماده‌گی لازم را داشته باشند.

برای دو سه ساعتِ دیگر هم هیچ خبری نشد. پس از رفتنِ زندانیانِ بند ۱۳ و خالی شدنِ کاملِ ساختمانِ بغلی از زندانی، ارتباطِ ما با بند ۸ تماماً قطع شد. یک نوع انتظارِ شوم، همهٔ بند را در خود فُرو بُرد. حدودِ ساعتِ یازده صُبح، ناگهان در بند باز شد و حاج داوود لشگری با تعدادی پاسدارِ سرتراشیده و ناشناس داخل بند شدند. دستور دادند که همه‌گی چشم‌بند بزنیم و در وسطِ راهروی بند صف بکشیم. سپس لشگری به زندانیان بهایی فرمان داد که به سلّول‌های خودشان بروند و در آن‌جا باقی بمانند. به نظر می‌رسید که یا زندانیان بهایی را اصلاً در این پروسه داخل نمی‌کنند، یا این‌که می‌خواهند با آن‌ها به‌طور جُداگانه برخورد نمایند.



## فصل دوازدهم: فتوای خمینی، "هیئت مرگ"، و گشتار زندانیان

۱

دهم شهریور ۱۳۶۷: تفتیش توسط لشگری و ارسال به طبقه پایین...

همه ما زندانیان، جز بهایی‌ها، در وسط راهروی بند در صفی ایستاده بودیم. جو ترور و رعب و وحشت عجیبی بر بند حاکم بود. اندکی بعد، پاسدارها ما را از بند بیرون بردند و در داخل زیرهشت جمع کردند. فضای زیرهشت بند برای تعداد ما بسیار کوچک و تنگ بود، طوری که به‌دشواری و سنگین نفس می‌کشیدیم و طپش و ضربان قلب هم‌دیگر را حس می‌کردیم. بالاخره، پاسدارها در راه پله را باز نمودند و ما را داخل آن جا چپاندند. من و پرهام و اسفندیار نزدیک هم راه می‌رفتیم تا از هم جدا نشویم. وقتی داخل راه پله شدیم، پاسدارها ما را از پله‌ها بالا بردند و سپس دستور دادند که به ترتیب روی کف پله‌ها بنشینیم. راه پله کاملاً تیره و تاریک بود، طوری که، وقتی از زیر چشم‌بند نگاه می‌کردم ابتدا هیچ چیزی نمی‌دیدم تا این که چشمانم به کم‌نوری راه پله عادت کرد. پس از چند دقیقه، از پله‌ای که رویش نشسته بودم و از زیر چشم‌بند توانستم چهره‌های برخی از زندانیان را در پله‌های بالاتر از خودم ببینم. در صورت همه آن‌ها ترور و وحشت عجیبی موج می‌زد، و یقیناً چهره من و دیگران هم همین حالت را داشت.

کوه‌ها باهم‌اند و تنه‌ایند  
همچو ما باهمان تنه‌ایان  
(احمد شاملو)

ما را عمداً در راه‌پله چپانده بودند تا به اعصاب و روح و روان مان فشار بیاورند و ضربه بزنند. نیم‌ساعت را به همین حال در تاریکی و سکوت مُطلق در راه‌پله ماندیم. حالا که یقیناً می‌دانستیم در زندان کُشتارِ بزرگی در جریان است، طبعاً اثر فشار و وحشت و ترور روی ما هرچه بیشتر بود. در آن لحظه‌ها فقط ترور و وحشت بی‌اندازه بود که بر همه چیز و همه جا در زندان حکومت می‌کرد.

ناگهان در راه‌پله از پایین، یعنی طبقه دُوم، باز شد و پاسدارها چند نفر از زندانیان را از پایین‌ترین پله‌ها بیرون کشیدند. چند دقیقه بعد، دوباره چند نفر دیگر را هم بُردند. این قضیه دو سه نوبتِ دیگر هم تکرار شد. بعد برای مدتی طولانی هیچ خبری نشد. وقتی در راه‌پله دوباره باز شد، پاسدارها داد زدند که همه‌گی بیرون برویم. آن‌ها ما را به داخلِ گُریدورِ طبقه دُوم بُردند، و در هر دو طرف و با فاصله رو به دیوار ایستاندند. من و پرهام پیشِ هم‌دیگر در یک طرفِ گُریدور قرار گرفتیم، ولی اسفندیار در طرفِ دیگر افتاد. همه رو به دیوار بودیم و چشم‌بسته اطرافِ گُریدور را زیاد نمی‌دیدیم. از زیر چشم‌بند فقط می‌توانستیم پاهای افرادِ کنار خود را ببینیم. برای مدتی به همین حالت رو به دیوار ماندیم، و کسی به سُرغ‌مان نیامد. پاسدارهایی در گُریدور مُواظبِ ما بودند و گاهی هم مسئولی از آن‌جا عبور می‌کرد، ولی کسی کاری به کارِ ما نداشت.

پرهام و من به آرامی باهم شروع به صُحبت کردیم. هردو فکر می‌کردیم که پس از سئوال و جوابِ اولیه از تعدادی از زندانیان بند، حاج داوود لشگری و دیگران احتمالاً متوجه شده‌اند که زندانیان بند هم‌آهنگ و تاکتیکی جواب می‌دهند. بنابراین ادامه تفتیش را بی‌فایده دیده‌اند. یعنی در موردِ بندِ ما روش و معیار و ضابطه آن‌ها دیگر کارایی خودش را از دست داده بود. فکر می‌کردیم که آن‌ها احتمالاً سئوال و جواب را قطع کرده‌اند تا از "هیئتِ مرگ" نظرخواهی کنند و تصمیم بگیرند که با ما چه‌گونه برخورد بکنند. بندِ ما، آخرین بندِ زندانیان چپِ سر‌موضعی در زندان بود. با اطلاعاتی که ما به‌ویژه در یک هفته گذشته به دست آورده، و بر آن اساس تقریباً همه‌گی آگاهانه و تاکتیکی تصمیم به عقب‌نشینی گرفته بودیم، در واقع سیستم تفتیش و تفکیکِ اولیه مسئولان در این کُشتار را بی‌اثر می‌کردیم. جلاَدان مجبور بودند ما را در گُریدور نگه دارند تا تصمیم بگیرند که چه باید بکنند.

پس از مدتی، پاسدارها دستور دادند که رو به دیوار در جایِ خودمان روی زمین بنشینیم. ساعتی هم به این شکل گذشت. در این فاصله، برخی از زندانیان دست بلند می‌کردند و می‌خواستند به دست‌شویی بروند. ابتدا پاسدارها اهمیتی نمی‌دادند اما تدریجاً بعضی از آن‌ها بچه‌ها را به نوبت به دست‌شویی بُردند. حدودِ ساعتِ دوی بعدازظهر، همه ما را سرپا بلند کردند. آن‌گاه زندانیان را یکی‌یکی از انتهای شُمالی صف به‌طرفِ بندِ ۸ بُردند. در نزدیکی درِ بندِ ۸، فردِ ناشناسی از اعضای "هیئتِ مرگ" ایستاده بود و از زندانیان همان سئوال‌های دینی را می‌پرسید. زندانیان بند هم طبعاً همان جواب‌های تاکتیکی را می‌دادند. بعدها فهمیدیم که در آن سئوال و جواب فقط دو نفر را تفکیک کرده، و به طبقه پایین و "پیشِ حاج‌آقا" فرستادند. این زندانیان تفکیک‌شده، مهدی حسنی‌پاک و ناخدا مُحسن بیدگلی، هردو توده‌ای بودند. مهدی حسنی‌پاک در چندین نوبت خودش به من می‌گفت که دیگر برخوردِ تاکتیکی

نخواهد کرد، و می‌خواهد که از عقاید خود و از حزب توده دفاع کند. به احتمال زیاد او را به همین دلیل تفکیک نمودند و به پیش "هیئت" فرستادند. تا جایی که من می‌دانستم، ناخدا مُحسن بیدگلی چنین تصمیمی نداشت. بعدها، رُفقای توده‌ای ناخدا می‌گفتند که به دلیل ضعفِ شدیدِ شنوایی که در زیر بازجویی و درائرِ ضربه به سر و صورت‌اش به آن مُبتلا شده بود، ناخدا احتمالاً سئوال‌ها را خوب نمی‌شنید و نمی‌توانست جواب‌های سریع و صریح و "مناسبی" بدهد. شاید هم در آخرین لحظه‌ها نظرش عوض شد و مانند مهدی حسنی‌پاک، او هم از عقایدش و از حزب دفاع کرد.

در هر حال، این دو نفر را به طبقه پایین فرستادند، و بقیه ما را هم دوباره در گُردور، اما این بار پشت به دیوار نشانده. نیم‌ساعت دیگر هم گذشت و باز هیچ خبری نشد. اعصاب همه خرد بود و وضع بسیار نامعلوم. روشن نبود که در این وضعیت با ما چه برخوردی خواهند کرد. حالا ما طوری نشسته بودیم که می‌توانستیم از زیر چشم‌بند پاهای کسانی که در گُردور رفت‌وآمد می‌کردند را ببینیم. پس از مدتی، داوود لشگری با دو سه پاسدار از طرفِ بند ۸ داخلِ گُردور شدند. لشگری در حالی که راه می‌رفت زندانیان نشسته در گُردور را برانداز می‌کرد و گاهی بدون سروصدا با نُکِ پا به پای یکی از زندانیان می‌زد و از او می‌خواست که بلند بشود؛ آن‌گاه زندانی را موردِ تفتیش قرار می‌داد. سپس یا او را تحویل پاسدارها می‌داد که به طبقه پایین ببرند و یا این‌که دستور می‌داد دوباره سرچایش بنشینند. این‌که او از این زندانیان چه پرسشی می‌کرد، ما نمی‌شنیدیم. هم‌چنین نمی‌دانستیم که آیا روی حساب و کتابی زندانیان را انتخاب می‌کند یا این‌که کارش کاملاً تصادفی و شانسی است.

خُلاصه، لشگری تدریجاً به ما نزدیک می‌شد، و ضربان قلب ما هم داشت تندر و تندرتر می‌گشت. دو سه نفر مانده به ما داوود لشگری یکی را سرپا بلند کرد. از روی تیپِ زندانی، من حدس می‌زدم که او ایرج از زندانیان سازمان اقلیت می‌باشد. چون آن‌ها نسبتاً نزدیک به ما بودند، می‌توانستیم تاحدی سئوال‌وجوابِ بین آن‌ها را بشنویم. لشگری از ایرج پرسید: "مُسلمانی؟ خُدا و پیغمبر و قیامت را قبول داری؟" ایرج به پرسش او جوابِ مثبتِ قاطعی داد. لشگری بعد پرسید: "ماز هم حتماً می‌خوانی؟" ایرج دوباره جوابِ مثبتِ قاطعی داد. لشگری به او دستور داد که سرچایش بنشیند.

داوود لشگری راه افتاد و به جلوی پای من رسید، سپس آرام به پای من زد و اشاره کرد که بلند بشوم. از من پرسید: "مُسلمان هستی؟ خُدا و پیغمبر و قیامت را قبول داری؟" جوابِ مثبتِ دادم. پرسید: "ماز هم می‌خوانی؟" من جوابِ منفی دادم. او به پاسداری دستور داد: "این آقا را ببرید پیش حاج‌آقا." حالا ما دیگر می‌دانستیم که این عبارت به آن معنا است که پاسدارها زندانی را پیش "هیئت مرگ" ببرند. پاسداری دستم را گرفت و مرا در گُردور در بغل دیوار گذاشت. در همان لحظه، متوجه شدم که لشگری پرهام را هم سرپا بلند کرد تا از او هم سئوال بکند. براساسِ صحبت‌هایی که قبلاً من و پرهام باهم کرده بودیم، و درضمن احتمالاً او سئوال‌وجوابِ بین لشگری و مرا هم شنیده بود، ظاهراً او هم

مانند من برخورد کرد و همان پاسخها را داد، چراکه به زودی او هم به من پیوست. بعد از آن که یکی دو نفر دیگر هم به صف ما اضافه شدند، پاسدار ما را راه انداخت تا پیش "هیئت" برود. تصمیم شخصی من این بود که در مورد اصول دین جوابهای تاکتیکی بدهم تا موقتاً خطر مرگ را از خودم دور کنم. در مورد مسأله‌های دیگر می‌خواستم مرحله‌ای و در موقع خودش تصمیم بگیرم. آن موقع، این تصمیم به نظرم عاقلانه می‌رسید اما بعدها متوجه شدم که با این کار در واقع خودم را در موقعیت خطرناکی قرار می‌دادم. برخورد و روش ایرج و دیگر بچه‌های سازمان اقلیت بندها، که از ابتدا با دادن پاسخ مثبت و قاطع به سئوال نماز خواندن، خود را از پروسه تفتیش بیشتر و فراتر و خطرات احتمالی رفتن به پیش "هیئت مرگ" رها می‌ساختند، تصمیم و تاکتیک بهتر و مناسب‌تری بود. به هر حال، در مرحله اول تفتیش توسط لشگری و دیگران، اکثریت زندانیان بند ما به پرسش نماز خواندن هم ظاهراً جواب مثبت می‌دادند. به همین دلیل هم، هیچ‌کدام پیش هیئت نرفتند، جز افرادی مانند من و پرهام و چند نفر دیگر.

## ۲

**"مرزهای شب" برای کشتار و شکنجه و شلاق...**

پاسدارها، در منطقه میانی گریدور و از طریق راه‌پله‌ای، ما چند نفر را به طبقه پایین بردند. وقتی وارد آن جا شدیم، مانند این بود که به دنیایی دیگر قدم گذاشته‌ایم. وضعیت و جو موجود کاملاً با طبقه‌های دیگر زندان تفاوت داشت. بخش اداری<sup>۲۵</sup> زندان در طبقه اول ساختمان دوطبقه‌ای در منطقه مقابل مجموعه کارگاه و آشپزخانه قرار داشت. محوطه باز بزرگی در گریدور در تقاطع این بخش‌ها موجود بود، که حالا به جای‌گاه نگهداری و تفکیک زندانیان تبدیل شده بود. راه‌پله‌های زیادی هم به همین بخش می‌رسیدند. در این محوطه باز، صف‌های زیادی از زندانیان نشسته یا ایستاده موجود بودند. پاسدارهای عجیب و غریب و ترسناکی، که اغلب موی سرشان را از ته تراشیده بودند، و برخی حتا لباس سلاخی هم به تن داشتند، در این گریدور رفت‌وآمد می‌کردند یا صف‌های زندانیان را کنترل می‌نمودند. پاسدارها صف کوچک شامل ما چند نفر را به نزدیک ورودی بخش اداری زندان آوردند. ما را آن جا در بغل دیوار روی زمین نشاندهند. تدریجاً که چشمانم به کم‌نوری محوطه عادت کرد، می‌توانستم از زیر چشم‌بند اطراف خودم را بیشتر و بهتر بررسی بکنم. گروه بزرگی از زندانیان را می‌دیدم که در سمت راست بخش اداری، در داخل گریدور و در زیر راه‌پله‌ای نشسته‌اند. صف‌های دیگری از زندانیان را هم می‌دیدم که در سمت چپ بخش اداری در داخل "گریدور مرگ" نشسته‌اند. گروهی دیگر از زندانیان هم، شامل ما، در درون و بیرون دالان دفترهای دادیاری و اداری زندان نشسته، ظاهراً منتظر رفتن به پیش "هیئت مرگ" بودند. ایجاد رعب و وحشت و جو ترور، بدون وقفه از جانب پاسدارها ادامه داشت. از روبه‌روی جای‌گاه ما، یعنی از مجموعه آشپزخانه و کارگاه زندان، صدای ناله و فریاد زندانیانی که شلاق می‌خوردند و شکنجه می‌شدند لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

"هیئتِ مرگ" در اُتاقِ بزرگی در بخشِ اداریِ زندانِ مُستقر و مشغول به کار بود. در حالی که ما بیرونِ بخشِ اداریِ مُنتظر بودیم، هر از گاهی ناصریان از آن دالانِ بیرون می آمد و زندانی‌ای را تحویل پاسدارها می داد. او حُکمِ "هیئتِ مرگ" دربارهٔ زندانی را به شکل‌های زیر ابلاغ می کرد: "این آقا را ببرید سمتِ چپ"، "این آقا را برگردانید به بندِ خودش"، "این آقا را بگذارید زیرِ راه‌پله"، "این آقا می‌خواهند در بندِ کمونیست‌ها باشند"، و الی آخر. در آن لحظه‌ها ما هنوز معنای این حُکم‌ها و رمزهای موجود در آن اصطلاح‌ها را کاملاً متوجه نبودیم. پاسدارها براساسِ این حُکم‌ها هر زندانی‌ای را که از پیشِ "هیئتِ مرگ" بیرون می آمد، در صفِ مُعینی قرار می دادند.

پس از نیم‌ساعت، افرادی از ما را داخلِ دالانِ بخشِ اداری کردند و دمِ دیوار نشانده‌اند. در آن جا در سمتِ چپ اُتاقی بود که پاسداری دم در آن نگهبانی می داد، و به نظر می رسید که اُتاقِ "هیئتِ مرگ" باشد. روبه‌روی این اُتاق هم دفتری بود که ناصریان مُرتب به داخلِ آن می رفت و با پرونده‌ای در دست بیرون می آمد، و سپس داخلِ اُتاقِ روبه‌رویی می شد. لشگری معمولاً صدایش از داخلِ کُریدورِ اصلی می آمد، ولی گاه او هم به این بخش رفت و آمد می کرد. ماشینِ انسان‌کُشی بی‌عیب و نقص و بدون وقفه مشغول به کار بود. هر از گاهی، ناصریان زندانی‌ای را که نوبت‌اش رسیده بود، از پاسدارها می خواست. آن‌ها هم او را پیدا می کردند و تحویل می دادند. آن‌گاه ناصریان خودش زندانی و پرونده‌اش را به اُتاقِ "هیئتِ مرگ" می بُرد. معمولاً، چند دقیقه بعد ناصریان زندانی را از اُتاقِ "هیئت" بیرون می آورد. سپس با اعلامِ حُکم به همان شکلی که قبلاً توضیح دادم، او را تحویل پاسدارها می داد.

بعدها فهمیدیم که اصطلاح‌هایی مانند "آقا را سمتِ چپ ببرید"، "این آقا چپی هستند"، "این آقا می‌خواهند در بندِ مارکسیست‌ها باشند"، "این آقا کمونیست هستند" و غیره به این معنا بود که زندانی حُکمِ اعدام گرفته است و باید بالای دار برود. این‌گونه زندانیان را معمولاً در صف‌های سمتِ چپ در "کُریدورِ مرگ" قرار می دادند. اصطلاح‌هایی مانند "آقا را سمتِ راست ببرید"، "آقا را زیرِ راه‌پله بگذارید" و غیره هم به معنای این بود که زندانی اُصولِ دین را قبول کرده، ولی نماز خواندن را نمی‌پذیرد. این زندانیان در هر وعدهٔ نماز باید شلاق می‌خوردند تا نماز خواندن را بپذیرند. و بالاخره، اصطلاحِ "این برادر را به بندش برگردانید" به این معنا بود که زندانی هم اُصولِ دین و هم نماز خواندن را پذیرفته است. این زندانیان را مُستقیم به بندِ ۸ برمی‌گرداندند.

موردهایی هم بود که زندانی به دلیل‌های گوناگونی، غیر از موردِ نماز، حُکمِ شلاق و شکنجه می‌گرفت. در چنین موردی، معمولاً ناصریان زندانی را با داد و فریاد از اُتاقِ "هیئت" بیرون می آورد و تحویل پاسدارها می داد و حُکمِ شکنجه‌اش را هم اعلام می کرد. مثلاً در یک مورد ناصریان یک زندانی را در حالی که یقه‌اش را گرفته و او را می‌کشید از دفترِ "هیئتِ مرگ" بیرون آورد. سپس با کُکمِ پاسداری او را به طرفِ منطقهٔ کارگاه بُردند. ناصریان فریادکنان می‌گفت: "بعد از شلاق خوردن معلوم می‌شود که به سئوال‌های حاج آقا جواب می‌دهی یا نه؟ آن قدر شلاق می‌زنیم که مودب و مُرتب به سئوال‌های

ایشان پاسخ بدهی." اندکی بعد، ناصریان برگشت و مشغول کار خودش شد. مدتی بعد هم، پاسدارها آن زندانی شکنجه‌شده بیچاره را کشان‌کشان آوردند و تحویل ناصریان دادند، و اعلام کردند: "او مؤدب شده، حالا حاضر است که به سؤال‌های حاج آقا پاسخ بدهد." آن قدر با کابل به کف پاهای زندانی کوبیده بودند که دیگر نمی‌توانست حتی راه برود. ظاهراً زیر شکنجه پذیرفته بود که به سؤال‌ها پاسخ بدهد. ناصریان دوباره او را به اتاق "هیئت مرگ" برد، و چند دقیقه بعد بیرون آورد و تحویل پاسدارها داد و اعلام کرد: "آقا را هم سمت چپ بگذارید." این زندانی بسیار جوان در حالی که در دالان از مقابل ما می‌گذشت، ظاهراً یکی از رفقاییش را آن جا در میان ما دید. چراکه، موقع عبور گفت: "زدم تو چشمش." منظورش احتمالاً این بود که به حاکم شرع گفته بود کمونیست است و نماز نمی‌خواند، و یا چیزی در این ردیف. البته، همین هم حکم اعدام را نصیب‌اش کرده بود.

بعدها هم چنین فهمیدیم که زندانیان متعددی از بندهای گوناگون را، که از مدتی پیش به‌عنوان تنبیهی در انفرادی بودند، مستقیم از آن جا به پیش "هیئت مرگ" می‌بردند. اگر این زندانیان اطلاعی از اتفاق‌های اخیر و جاری زندان نداشتند، طبعاً مانند سابق به سؤال‌های مذهبی جواب منفی می‌دادند و بنابراین قطعاً اعدام می‌شدند. ناصریان و لشگری و دیگر جنایت‌کاران، برای اطمینان از اعدام شدن این‌گونه زندانیان، گویا در ابتدا به آن‌ها می‌گفتند که هیئتی در زندان مشغول تقسیم‌بندی و سازمان‌دهی جدید زندانیان است. سپس از این زندانیان می‌پرسیدند که آیا می‌خواهند در بند کمونیست‌ها باشند یا در بند مسلمان‌ها؟ این زندانیان هم، براساس تجربه‌ها و موضع‌های معمول و مرسوم و قبلی خودشان، اغلب می‌گفتند که می‌خواهند به بند کمونیست‌ها بروند. جنایت‌کاران حيله‌گر بلافاصله این زندانیان را یکی‌یکی پیش "هیئت مرگ" می‌بردند، و حاکم شرع سؤال‌های اصول دین را از آن‌ها می‌کرد. آنان هم از ترس این‌که احیاناً به بند توأب‌ها فرستاده نشوند، به سؤال‌های اصول دین جواب منفی قاطع می‌دادند. ناصریان در این موردها زندانی را از اتاق "هیئت مرگ" بیرون می‌آورد و تحویل پاسدارها می‌داد، و با لبخندی بر لب اعلام می‌کرد: "این آقا هم می‌خواهد در بند کمونیست‌ها باشد." پاسدارها هم زندانی را در صف سمت چپ قرار می‌دادند. چنین زندانیانی شاید تا مدتی هنوز هم فکر می‌کردند که قضیه واقعاً مربوط به تفکیک بندها است.

ای مفتی شهر از تو پُرکارتریم

با این همه مستی از تو هُشیارتریم

تو خون کسان خوری و ما خون رزان

انصاف بده گدام خون خوارتریم

(حکیم عمر خیّام)

روبه‌رو شدن با "هیئتِ مرگ"...

یکی دو ساعت در دالان بخشِ اداری مُنتظر بودیم. ناصرین هم زندانیان را یکی‌یکی پیش "هیئت" می‌برد. بالاخره، نوبت به من هم رسید و پاسداری در گوشم پرسید: "جعفر فرزندِ بشیر؟" جوابِ مثبت دادم. او مرا تا دمِ اتاقِ "هیئتِ مرگ" برد و آن‌جا تحویلِ ناصرین داد. ناصرین مرا داخلِ آن اتاقِ بُرد و رویِ یک صندلی نشاند، دستور داد که پشتِ سرم را نگاه نکنم. سپس چشم‌بندِ مرا کمی بالاتر بُرد. چند لحظه طول کشید تا به نورِ اتاقِ عادت کنم. در اتاقِ نسبتاً بزرگی بودم و یک میزِ طولانی را در جلویِ خودم می‌دیدم. افرادی پشتِ این میز نشسته بودند. تقریباً در روبه‌روی من و در وسطِ میز حاکمِ شرع "حُسین‌علی نیری" نشسته بود. در طرفِ راستِ او دادستانِ انقلاب "مُرتضی اشراقی"، و یکی دو نفرِ دیگر هم در طرفِ راستِ اشراقی نشسته بودند. در طرفِ چپِ حاکمِ شرع هم "مُصطفی پورمُحمّدی"، معاونِ وزیرِ اطلاعات، و یکی دو نفر هم در طرفِ چپِ او نشسته بودند. در این لحظه‌ها، دیگر یقین داشتم که درمُقابلِ "هیئتِ مرگ" نشسته‌ام.

نیری شروع به صُحبت کرد، ابتدا از من پرسید که آیا جعفر فرزندِ بشیر هستیم؟ من جوابِ مثبت دادم. سپس ادامه داد:

- "مُسلمان هستی؟"

- "بله."

- "به خُدا اعتقاد داری؟"

- "بله."

- "به نُبوت و معاد اعتقاد داری؟"

- "بله."

- "نماز هم می‌خوانی؟"

- "من هیچ‌گاه نماز خوان نَبوده‌ام."

- "چه مُسلمانی هستی که نماز نمی‌خوانی؟"

- "پدر و مادرم هیچ‌گاه مرا مجبور و یا حتّاً تشویق به خواندنِ نماز نمی‌کردند."

- "خوب؛ ما حالا به تو می‌گوییم که اگر مُسلمان هستی، باید نماز بخوانی."

- "عبادت امری است که من شخصاً خودم درباره‌ آن تصمیم می‌گیرم، و مسئول‌اش هم خودم هستم."

- "نه، چنین چیزی نیست. برای ما باید ثابت شود که تو نماز می‌خوانی یا نه؟"

اشراقی ناگهان وسطِ سؤال و جوابِ پرید، گفت: "حاج‌آقا، این مرد می‌رود و نمازش را می‌خواند. من مُطمئن هستم."

سپس رو به من کرد و گفت: "پاشو برو نمازت را هم بخوان."

نبری دوباره از من پرسید: "پس نمازت را می‌خوانی؟"

- "من هیچ‌گاه نماز نخوانده‌ام."

- "بعد از این دیگر می‌خوانی."

سپس نبری خطاب به ناصران گفت: "این آقا برود و نمازش را بخواند. اگر نخواند، برش گردانید تا من تکلیف‌اش را روشن کنم."

ناصران مرا بیرون آورد و تحویل پاسدارها داد، و اعلام کرد: "آقا را بگذارید زیر راه‌پله." پاسدارها مرا در گریدور اصلی و در کنار راه‌پله، در میان گروه بزرگی از زندانیانی که آن‌جا نشسته بودند، در جایی قرار دادند. در این محوطه زندانیانی را قرار می‌دادند که یا نماز را پذیرفته بودند و می‌بایست که به بند ۸ برگردانده می‌شدند، و یا نماز را نپذیرفته بودند و باید شلاق می‌خوردند تا آن را بپذیرند. دسته‌ای از پاسدارهای عقده‌ای و جلاد هم این صف‌ها را به‌اصطلاح کنترل می‌کردند، و درواقع مشغول آزار و اذیت و توهین به این زندانیان بودند. آن‌ها با زدن شلاق و کابل و میله آهنی به در و دیوار و نرده‌های پله‌ها، فضای رعب و وحشت و ترور به‌وجود می‌آوردند. یکی از کارهای پاسدارها در آن مکان این بود که سیبل زندانیان را به‌زور می‌تراشیدند. هرگونه مخالفت و اعتراض را هم با تهدید به برگرداندن زندانی به پیش "هیئت مرگ" و یا با کابل و شلاق پاسخ می‌دادند. به هر صورت، سیبل‌های همه را در این صف‌ها می‌زدند. سیبل مرا هم گرفتند و تراشیدند.

#### ۴

#### شلاق‌زنی برای نماز...

ما ساعت‌ها در آن شرایط و وضعیت ماندیم. در عین حال، ماشین تفتیش عقیده و شکنجه و گشتار مرتب و منظم مشغول به کار بود. ظاهراً، "هیئت مرگ" کار روزانه‌اش را حدودهای عصر متوقف می‌کرد. آن‌گاه ناصران و لشگری در گریدور راه می‌افتادند و در مورد این‌که گروه‌ها و صف‌های زندانیان به کجا و برای چه کاری برده شوند، به پاسدارها دستورهایی می‌دادند. آن‌ها هنوز به سراغ ما زندانیان زیر راه‌پله، که گروه نسبتاً بزرگی هم بودیم، نیامده بودند. سرانجام خود لشگری با تعدادی پاسدار آمدند و ما را به صف کردند، و سپس در گریدور راه انداختند.

با اطلاعاتی که تا این زمان پیدا کرده بودیم، می‌دانستیم که زندانیان را در آمفی‌تئاتر دار می‌زنند. بنابراین این راه‌پیمایی آهسته و طولانی در "راهروی مرگ" به سمت آمفی‌تئاتر وحشت‌آور و گشنده بود. هرچند که ما به سوال‌های دینی جواب تاکتیکی مثبت داده بودیم، اما در عین حال هم می‌دانستیم که هیچ حساب‌و‌کتابی، به‌ویژه در این شرایط خطرناک، در زندان وجود ندارد و هر اتفاقی هنوز هم ممکن است. تا رسیدن به منطقه نزدیک آمفی‌تئاتر نیمه‌جان شدیم، اما آن‌جا ما را به بندی کوچک بردند و همه را در دو اتاق چپاندند. فقط جای برای ایستادن بود. کسی حرکتی نمی‌کرد، و ما نفس کشیدن و ضربان قلب هم‌دیگر را به‌خوبی می‌شنیدیم.



چند دقیقه‌ای در سکوت کامل گذشت تا این که کم‌کم به نور اُتاق عادت کردم. از زیر چشم‌بند دُوروبر خودم را با احتیاط بررسی نمودم. متوجه شدم که یکی از زندانیان بندِ خودمان، از بچه‌های سازمان پیکار، در کنارم ایستاده است. او هم مرا شناخت، فوری چند کلمه‌ای باهم صحبت کردیم. به من گفت: "مرا ابتدا به بازجویی، و سپس پیش هیئت بُردند. در بازجویی فهمیدم که روزه‌چاخان تمامی ماجراها و اطلاعات و اتفاق‌های دو ماه گذشته بند را به بازجوها داده است." می‌خواست به صحبتِ خودش ادامه بدهد که ناگهان در باز شد و لشگری داد زد: "همه‌گی باید نماز بخوانید، وگرنه در هر وعده نماز، طبق حکم حاکم شرع، پنج ضربه برای هر رکعت شَلّاق می‌خورید تا نماز خواندن را بپذیرید. حالا هرکسی که حاضر به نماز خواندن است بیرون بیاید و به بند برود." ابتدا جوّی بسیار سنگین و عجیب و سکوتی کامل در اُتاق حاکم شد. بعد برخی شروع به بیرون رفتن از اُتاق کردند. لشگری به پاسدارها دستور داد که آن زندانیان را در گُردور به صف کنند و به بند برگردانند.

چند دقیقه بعد، لشگری و پاسدارها برگشتند و بقیّه ما را از آن اُتاق و از اُتاقِ دیگر بیرون آوردند و در "گُردور مرگ" به صف کردند. از زیر چشم‌بند می‌دیدم که صف نسبتاً طولانی است. وقتی آن‌ها صف را به سمتِ آمفی‌تئاتر راه انداختند، مُطمئنأ بسیاری از ما دُچارِ شُک و تردید بودیم که چرا به خاطر نپذیرفتن نمازِ تاکتیکی، باید خودمان را در چنان موقعیتِ خطرناکی قرار بدهیم. هیچ تضمینی نبود که آن‌ها ما را در آمفی‌تئاتر دار زنند. به هر حال، بیرونِ آمفی‌تئاتر صف را مُتوقف کردند و مُنتظر شدیم. پس از مُدتّی، شروع کردند و زندانیان را از همان ابتدای صف به نوبت به داخلِ آمفی‌تئاتر بُردند. بلافاصله، صدای داد و فریاد و ناله‌آزاده‌ی زندانیان بلند شد.

سرانجام نوبت به من هم رسید. داخلِ آمفی‌تئاتر شدم. از زیر چشم‌بند می‌دیدم که در وسطِ آمفی‌تئاتر چندین تختِ شَلّاق برپا کرده‌اند. تعدادِ زیادی پاسدار دُورِ هر تخت ایستاده بودند تا در "کارِ خیر" شَلّاق‌زنی شرکت کنند و صواب ببرند. مانندِ دیگر زندانیان، من را هم روی تخت خواباندند. چند نفری مرا نگه داشتند و بقیّه هم به نوبت بیست ضربه شَلّاق<sup>۲۶</sup> را به پا و پُشتم زدند. درد و سوزشِ زیادی تمام بدنم را فرا گرفت، به یادِ روزهای اوّلِ دستگیری اُفتادم. نمازِ عصر چهار رکعت است، بنابراین بیست ضربه شَلّاق داشت. بعد از شَلّاق، پاسدارها هر زندانی را کشان‌کشان به بیرونِ آمفی‌تئاتر می‌آوردند و باز در صف قرار می‌دادند. پس از آن که همهٔ زندانیان سهمِ شَلّاقِ خودشان را خوردند، پاسدارها صف را راه انداختند و ما را به همان اُتاق‌های قبلی برگرداندند.

نیم‌ساعتی نگذشته بود که لشگری دوباره در اُتاقِ ما حاضر شد. گفت که برای نمازِ شب نفری پانزده ضربه سهمیهٔ شَلّاق داریم، و بهتر است قبل از این که دوباره برگردد، تصمیمِ خودمان را بگیریم. براساسِ اطلاعاتِ قبلی، می‌دانستیم که به احتمالِ قوی زندانیانِ زنده‌ماندهٔ چپ را باهم در همان بندِ ۸ جمع کرده‌اند. من دلیلی برای ادامهٔ شَلّاق خوردن نمی‌دیدم، ترجیح دادم که به جمعِ زندانیانِ چپِ زنده‌مانده بپیوندم. اگر واقعاً نماز خواندنِ نمایشی و تاکتیکی در کار می‌بود، ما همه باهم در آن بند به

این کار مُبادرت می‌کردیم. از طرفِ دیگر می‌دانستم که تَحْمَلِ هشتادوپنج ضربه شلاق در هر بیست‌وچهار ساعت، کاری نیست که برای طولانی‌مدت بتوان آن را ادامه داد. دیر یا زود، همه مجبور می‌شدیم که نمازِ اجباری را بپذیریم. وقتی لشگری دوباره به اُتاقِ ما آمد و سؤال کرد، بسیاری از جُمله من دست بُلند کردیم و بیرون رفتیم. عدهٔ معدودی هنوز در اُتاق‌ها باقی ماندند تا برای نپذیرفتنِ نماز شلاقی بیشتری بخورند.

## ۵

### زندانیان زنده‌ماندهٔ چپ در بندِ هشت...

به‌زودی صفی طولانی، شاید پنجاه نفری، در گُردور تشکیل شد. بعد هم پاسدارها صف را راه انداختند و ما را از راه‌پله بالا بُردند، سپس داخلِ بندِ ۸ کردند. قبل از رسیدنِ ما، نزدیک به دویست زندانی چپ در این بند بودند. ما آخرین گروهِ بزرگ از زندانیانِ زنده‌ماندهٔ چپ بودیم که واردِ بندِ ۸ می‌شدیم. بسیاری از رُفقای هم‌سازمانی ما هم که زنده مانده بودند، در همین بند حضور داشتند. در هر وعدهٔ نماز، پاسداران به پیش‌نمازی یکی از مسئولان، نمازِ جماعتی در سألنِ بند راه می‌انداختند. همهٔ زندانیان مجبور بودند که به‌اصطلاح وضو بگیرند و در این مراسم شرکت کنند.

فضای عجیب‌وغریبی در این بند حاکم بود. در هر سَلُولِ کوچک، تعدادِ زیادی زندانی را چپانده بودند. زندانیان هیچ‌گونه وسیله‌ای نداشتند. کسی حال و روحیهٔ اعتراض و فعالیت نداشت. حالا برای هیچ‌کس هم اهمیت نداشت که وابسته‌گی گروهی و حزبی و سیاسیِ دیگر افرادِ سَلُولِ چی هست. ترور و وحشتِ کُشتار، تمامی معیارهای زندان را زیرورو کرده بود! اعصابِ زندانیان خُردوخمیر و داغون بود. اغلبِ ما با هر سروصدایی از جا می‌پریدیم. همه نگرانِ جان‌شان بودند و کسی میلِ حرف زدن و حتّاً غذا خوردن هم نداشت. به‌طورِ کلی، زندانیان به هیچ کاری تمایل نداشتند. خدافل در دوره‌ای که من در زندان بودم، هیچ‌گاه روحیهٔ جمعیِ زندانیان را تا این حدّ پایین ندیده بودم.

وقتی ما واردِ این بند شدیم، هرکسی به سَلُولی می‌رفت. من هم شانسی به یکی از سَلُول‌ها رفتم. دیگر کسی اهمیت نمی‌داد که با چه کسانی هم‌سَلُول باشد. در مقایسه با دو سه سالِ اخیر، این یکی از بزرگ‌ترین تغییرهای رفتاری برای بسیاری از زندانیان بود. کسانی که تا یکی یا دو روز پیش حتّاً حاضر نبودند با افرادِ مُتعلّق به جریان‌های سیاسی و گروهی خاصی حرف بزنند، حالا ابدأً مسأله‌ای نداشتند که با آن‌ها هم‌سَلُول باشند. به نظرِ من، بسیاری حتّاً ترجیح می‌دادند که با افرادِ غیرسازمانی و به‌ویژه با زندانیانِ جریان‌های سیاسیِ مُخالفِ خودشان در یک سَلُول باشند تا احياناً در ذهنِ پاسدارها و مسئولان به فعالیتِ سیاسی و سازمانی مَتَهَم نشوند.

سَلُولی که من به آن رفتم، در وسط‌های بند قرار داشت. در آن سَلُول ابتدا فقط هشت نفر بودیم اما به‌زودی تعدادمان به یازده نفر رسید. در کفِ سَلُولِ خالی، همه دُورتادُور بغلِ هم می‌نشستیم و مُنتظر می‌شدیم. هر صدای ناگهانی، همه را از جا می‌پراند. هر بار که درِ بند باز می‌شد، رنگِ صورتِ همه

می‌پرید و ضربان قلب‌شان بالا می‌رفت. کسی باور نداشت که خطر مرگ از سر ما رفع شده باشد. برخی حتّاً بر این نظر بودند که تصفیه و گشتار به‌طور مرحله‌ای انجام خواهد شد، بنابراین هرلحظه مُنتظر بودند که جلّادان دوباره به سُرّاغان بیایند. این زندانیان منطقیّاً نمی‌توانستند بپذیرند که مسئولان ما را زنده نگه می‌دارند، در حالی که ما می‌دانیم و شاهد بوده‌ایم که آن‌ها در زندان چه جنایتی مُرتکب شده‌اند.

در این بند، هیچ نظم و ترتیبی وجود نداشت. در این موقعیت، کسی کوچک‌ترین اهمیتی هم به این قضیه نمی‌داد. آن شب را بدون هیچ وسیله‌ای، به‌طور نشسته بر کف سلول‌ها گذرانیدیم. البته، کسی تا آن اندازه آرامش نداشت که بتواند به خواب برود، بنابراین شب را تا صُبح بین خواب و بیداری گذرانیدیم. نزدیک‌های صُبح، از بی‌خوابی و فشار و استرس و دلهره، همه مانند جسد‌های بی‌روح افتاده بودیم. ناگهان با سروصدای یورش پاسدارها، مانند فتر از جا پریدیم. پاسدارها به‌طور وحشیانه‌ای با کابل و میله‌های آهنی و مُشت و لگد به در و دیوار سلول‌ها می‌کوبیدند و بالا و پایین می‌پریدند تا فضای ترور و وحشتِ زیادتری را به‌وجود بیاورند. رنگ و روی همه ما پریده و بی‌روح بود و با اعصابی خُردوخمیر شاهد رفتارِ آنان بودیم.

معلوم شد که دادوبی‌داد و وحشی‌گریِ آن‌ها برای دعوت به نمازِ صُبح است. زندانیان در جلوی توالت و دست‌شویی بند صف کشیدند تا به‌اصطلاح وضو بگیرند. من هم توی همان صف رفتم. از بچه‌هایی که به‌اصطلاح بلد بودند، بقیه تقلید می‌کردند و ادای وضو گرفتن را درمی‌آوردند. درواقع، اکثریتِ زندانیان همین کار را می‌کردند. همه‌گی به‌اصطلاح وضو گرفتیم، و به سالن بند رفتیم. در آن جا پاسدارها همه را برای نمازِ جماعت ردیف و آماده می‌کردند. بالاخره، اعلام کردند که یک حاج‌آقای مسئولی پیش‌نماز است. چند دقیقه بعد، شخصی که ظاهراً از اعضای "هیئتِ مرگ" هم بود، جلوی صف‌ها قرار گرفت تا پیش‌نماز باشد. پاسدارها بیرون صف‌ها مواظب بودند تا ما پُشتِ سرِ این جلّادِ عُضو "هیئتِ مرگ" دو رکعت نمازِ جماعتِ صُبح را بخوانیم.

قضیهٔ نمازِ اجباری، برای اغلب ما که فقط ادای نماز را درمی‌آوردیم، جوکِ بزرگی بود. در آن صُبحِ زود، این صحنه یکی از تلخ‌ترین و در عین حال مُضحک‌ترین لحظه‌ها در آن روزهای خونین زندان بود. بسیاری از ما حتّاً بلد نبودیم که ادای نماز خواندن را درست دریاوریم. مراسم آن قدر مُضحک بود که بعضی از زندانیان به‌زور جلوی خودشان را می‌گرفتند تا به خنده‌ای تلخ نیفتند. اما مسئولان و پاسدارها در اجرای این مراسم بسیار جدی بودند. این موضوع سبب می‌شد که برخی از زندانیان فکر بکنند که تاکتیکِ نمازِ اجباری شاید برای طولانی‌مدت از طرفِ مسئولان پی‌گیری بشود. اغلب ما، در هر دو طرفِ معادله، می‌فهمیدیم که این قضیه فقط جنبهٔ سیاسی و موقتی دارد. مسئولان به‌خوبی می‌دانستند که ما مذهبی نیستیم و اعتقادِ دینی نداریم. آن‌ها از حربهٔ نماز فقط برای تسلطِ سیاسی و شکستنِ روحیهٔ مقاومت و مبارزه در ما بهره می‌بردند. بعضی پاسدارهای قشری و ساده‌اندیش از ته دل آرزو داشتند که

بتوانند ما را نمازخوان بکنند، اما غالب پاسدارها به ماهیت سیاسی و ابزاری قضیه نماز آگاهی کامل داشتند. در طرف ما هم، عده معدودی از زندانیان ناگهان به قول معروف "کاتولیک تر از پاپ" شده بودند. اکثریت مطلق زندانیان می فهمیدند که این قضیه یک بازی سیاسی بیش نیست. مسئولان اهمیتی نمی دادند که در موقع نماز، ما چه می گوئیم و به چی فکر می کنیم. آن‌ها فقط می خواستند ما را مجبور کنند که ادای نماز خواندن را در بیاوریم، تا به ما ثابت کنند که در کنترل آن‌ها هستیم و آنان بر ما قدرت دارند. به هر حال، نماز صبح تمام شد، حاج آقا هم در پایان مُزخرفاتی سرهم کرد و بعد هم گذاشت و رفت.

آن روز آخرین گروه زندانیان زنده مانده چپ را هم به بند ۸ آوردند. از آن به بعد، زندانیان زنده مانده را فقط به صورت تکی به این بند می آوردند. معلوم بود که دیگر گروه بزرگی از زندانیان چپ در پُروسه تفتیش و کُشتار باقی نمانده اند. زندانیان چپ سرموضعی سابق زندان، غیر از آن‌هایی که به دار کشیده شده بودند، حالا همه یا در بند ۸ بودند، و یا در سلول‌های انفرادی و اتاق‌های بندهای "ترمینال" که برای عدم پذیرش نماز شلاق می خوردند. با زندانیان بند ۵، یا اصلاً برخوردی صورت نگرفته بود و یا این‌که پس از برخورد هنوز هم آن‌ها را جُدا از ما و احتمالاً در همان بند سابق خودشان نگه می داشتند. از زندانیان بهایی بند ۶ هم کسی در بین ما نبود. نمی دانستیم که در پُروسه تفتیش و کُشتار، با آن‌ها چه برخوردی شده است. آیا آن‌ها همه زنده هستند، یا این‌که از آن‌ها نیز کسانی اعدام شده اند.

در آن روزها، گرچه بحث زیادی بین زندانیان زنده مانده صورت نمی گرفت اما موضوعها و سؤال‌هایی اساسی در ذهن همه ما مطرح بود. از جمله این‌که؛ اگر ما زندانیان زنده مانده چپ هستیم، یعنی حدود دویست و پنجاه نفر در بند ۸ به اضافه زندانیان بند ۵، پس بقیه زندانیان چپ زندان چه شده اند؟ نزدیک به دویست و پنجاه نفر، یعنی حدود چهل درصد از زندانیان چپ سرموضعی سابق زندان دیگر در میان ما نبودند. در این وضعیت کسی حوصله بحث و صحبت و تحلیل بیش از این را هنوز نداشت. از روی اطلاعات کمی که به دست آورده بودیم، می دانستیم که تعداد زیادی از زندانیان مُجاهد زندان به احتمال زیاد اعدام شده اند و فقط اقلیتی از آن‌ها زنده هستند. در این مقطع زمانی، اطلاعات بیشتری در این رابطه نداشتیم.

## ۶

### اتفاق و صحنه به یاد ماندنی...

همان صبح، پاسدارها کمی نان و پنیر به داخل بند انداختند. زندانیانی جلو افتادند و آن را بین همه تقسیم کردند. لقمه‌ای خوردیم، سپس در سلول‌ها منتظر اتفاق‌های بعدی شدیم. حدود ساعت یازده صبح، در بند باز شد و پاسدارهای زیادی داخل شدند. آن‌ها با دادویی داد همه را از سلول‌ها خارج کردند و به راهروی بند آوردند. بعد ما را چشم بسته در ردیف‌هایی پُشت سر هم در طول راهرو روی زمین نشانند. در سکوت مطلق و در جو ترور و رعب و وحشت، مدتی ما را در همین حالت نگه داشتند.

زندانیانی که قبلاً مطرح می‌کردند که گشتار در مراحل گوناگون و ادامه‌دار خواهد بود، حالا یواشکی می‌گفتند که این آغاز مرحلهٔ دوم تصفیه می‌باشد. به هر صورت، نفس‌ها در سینه حبس بود، و کسی کوچک‌ترین صدا و حرکتی نمی‌کرد.

این ماجرا، مرا به یاد صحنه‌هایی از فیلم‌های دوران جنگ جهانی دوم می‌انداخت. در آن فیلم‌ها، نیروهای نظامی آلمان نازی در شهرک‌های مناطق اشغالی معمولاً اهالی را در میدان شهر جمع می‌کردند و آن‌ها را، به همین شکلی که ما حالا بودیم، می‌نشانند. بعد تعدادی از اهالی را، به‌طور تصادفی و ظاهراً بی‌حساب و کتاب، انتخاب و تیرباران می‌کردند. حالا ما هم به همان ترتیب نشسته و منتظر بودیم تا جنایت کاران تکلیف و سرنوشت‌مان را رقم بزنند. پاسدارها بین صف‌ها حرکت می‌کردند و مواظب بودند تا کسی صدا و حرکتی نکند. سکوت زجرآوری حاکم بود.

ناگهان در بند باز شد؛ از روی پاها می‌دیدیم که فرد ناشناسی با لباس نسبتاً مرتب و رسمی، که احتمالاً عضو هیئت یا شاید هم نماینده‌ای از طرف آن‌ها بود، با تعدادی پاسدارهای ویژه وارد بند شدند. درست مانند صحنه‌های فیلم‌های دوران جنگ جهانی دوم، این فرد هم در بین صف‌ها راه می‌رفت و گاه زندانی‌ای را بلند می‌کرد و تحویل پاسدارها می‌داد. معلوم نبود که انتخاب‌اش از روی لیست و حساب و کتاب بود یا کاملاً تصادفی و شانسی. پس از مدتی، هم‌راه با تعدادی زندانی از بند خارج شدند. نمی‌دانم که آن زندانیان چه کسانی بودند و چه عاقبت داشتند. اما این اتفاق روی روحیه و روان و تعادل بقیه ما، تأثیر بسیار بدی داشت. این کار ظاهراً تأییدی بود بر نظر گروهی از زندانیان، که اعتقاد داشتند رژیم دست از سر ما برنخواهد داشت و مرحله‌ای همه ما را از بین خواهد برد.

اغلب زندانیان هنوز هم حال و روحیهٔ تشریح تجربه‌های خودشان از جریان تفتیش و گشتار را نداشتند. زندانیان در پُروسهٔ بقا درگیر بودند و نمی‌خواستند وارد مقوله‌های دیگری بشوند. واقعاً هم، هرکسی می‌خواست جان خودش را نجات بدهد. در چنین موقعیتی، شاید پایین‌ترین سطح هم‌بسته‌گی و روحیهٔ جمعی و رفاقت و گذشت در بین زندانیان موجود می‌بود. اصول و قوانین بقای فردی و شخصی، هنوز هم بر جمع غلبه داشت. اکثریت مطلق زندانیان، حالا دیگر دقیقاً می‌دانستند و می‌فهمیدند که چه اتفاق شوم و جنایت‌کارانه‌ای در زندان رخ داده است، اما معدود افراد ساده‌اندیشی هنوز هم یافت می‌شدند که فکر می‌کردند گشتار بزرگی در میان نبوده است. به نظر این‌ها، رژیم با زرنگی و صحنه‌سازی توانسته بود زندانیان سر‌موضوعی را به دو گروه تفکیک کند: گروه رزمنده و مقاوم، که رژیم آن‌ها را تفکیک و در جایی مخفی کرده بود. و گروه دوم، یعنی ما، که تن به عقب‌نشینی داده بودیم.

برای نخستین بار در روزهای گشتار، آن شب پاسدارها برای آمارگیری آمدند. همه را به سلول‌هایشان فرستادند، سپس پاسدار نعمتی معروف راه افتاد تا لیستی از زندانیان هر سلول را تهیه کند. ما در سلول یازده نفر بودیم که نعمتی نام و نام پدر هر زندانی را می‌پرسید و یادداشت می‌کرد. پس از نوشتن اسامی، پاسدار نعمتی ناگهان گفت: "ماشاءالله، در این سلول جمع‌تان هم که جور است." در آن لحظه ما

متوجه منظورش نشدیم، و البته کسی حال و جرئتِ گفتنِ چیزی را هم به او نداشت. پس از رفتنِ او، ما تازه متوجه شدیم که منظورش احتمالاً چی بود. به‌طورِ شانس و تصادفی، تعدادی از زندانیانِ با حُکم‌های بالا و یا افرادِ رادیکال و شناخته‌شده در بندهای سابق، حالا در این سلول جمع بودند. نعمتی تیزهوش، چشم‌اش فوری گرفت که چه‌گونه همه ما هنوز زنده‌ایم.

روز بعد، یعنی دوازده شهریور، حدودِ ساعتِ ده صبح دوباره در بند باز شد. پاسداری با صدای بلند اسامیِ افرادی را خواند، و دستور داد که آن‌ها بیرون بروند. به نظر می‌رسید که آن افراد برای منظورِ خاصی در آن لیستِ کوچک بودند، و هیچ‌گونه شانس و تصادفی هم در کار نبود. اسم من هم در آن لیست بود. چند دقیقه طول کشید تا آماده شوم و بیرون بروم. در آن فاصله، با تعدادی از رُفقای هم‌سازمانی و دیگر دوستانِ خُداحافظی کردم. آن روزها، اگر کسی بیرون می‌رفت، ابدأً معلوم نبود که بتواند زنده بماند و باز روزی پیش‌بقیه برگردد! من به یکی دو نفر از رُفقا گفتم که اگر برگردم، و اگر آن‌ها زنده بمانند، سلام مرا به فامیل برسانند و بگویند که من دوست‌شان دارم و تا آخرین لحظه‌ها هم به یادشان بودم. از آن‌ها خواستم که به فامیل من بگویند که برایم مراسم عزاداری و گریه‌وزاری راه نیندازند، بل که زندگی و یاد و خاطرهٔ مرا جشن بگیرند. خلاصه، با آخرین خُداحافظی با رُفقا و برخی از هم‌بندان، از آن‌ها جُدا شدم؛ من به‌سوی سرنوشتِ خودم، که فکر می‌کردم رفتن بالای دار خواهد بود، و رُفقا و دوستانِ مانده در بند ۸ هم در انتظارِ سرنوشتِ نامعلومِ خودشان.

تازه داشتم از سلول خارج می‌شدم تا به‌طرفِ درِ بند بروم، که یکی از رُفقا یواشکی توی گوشم گفت: "همهٔ افرادِ توی این لیست مُتعلّق به جریان‌های مُختلفِ جنبشِ فدایی هستند." متوجه شدم که حرف‌اش کاملاً دُرست است. یکی از افرادِ آن لیست رجب بود که برادرش، از رهبرانِ سازمانِ اکثریت، مدتی پیش اعدام شده بود. یکی دیگر "شاپور" بود، که برادرش از رهبرانِ سازمانِ اکثریت بود. یکی هم ایرج بود، که گویا برادرش از کادرهای رهبریِ سازمانِ اقلیت بود. یکی دو نفرِ دیگر هم در لیست بودند، که فامیلی و یا نسبتی با کادرها و رهبرانِ جریان‌های مُختلفِ فدایی داشتند. من تنها استثناء در آن لیست بودم، چراکه فامیلی و یا نسبتی با رهبرانِ جریان‌های فدایی نداشتم. البته من در بین زندانیانِ فداییانِ ۱۶ آذر در این زندان، بالاترین حُکم را داشتم. احتمالاً از دیدِ بازجویان و مسئولانِ بالاترین رده و مسئولیت را هم می‌داشتم.

پاسدار ما را به صف کرد و از بند بیرون بُرد. در آن لحظه‌ها و در آن صفِ کوچک، قطعاً همهٔ ما در این فکر بودیم که دیگر برنمی‌گردیم و زنده نمی‌نمانیم. حدس می‌زدم که از رویِ پرونده احتمالاً مسئولانِ تشخیص می‌دادند که من و دیگرانی که در آن لیست هستیم، نباید به این راحتی از مهلکه جان سالم به در ببریم. خلاصه، پاسدار ما را از طریقِ راه‌پلهٔ موجود در زیرهشتِ بند ۸، باز هم به‌طرفِ طبقهٔ پایین زندان بُرد.

## فصل سیزدهم: مرگ‌آورترین لحظه‌های انتظار<sup>۲۷</sup>

۱

دوازدهم شهریور ۱۳۶۷: بازجویی در "بندِ وصیت‌نامه" در کنارِ آمفی‌تئاتر...

ابتدا فکر می‌کردم که شاید می‌خواهند دوباره ما را به پیشِ "هیئتِ مرگ" ببرند، اما وقتی به طبقه پایین رسیدیم، پاسدارها ما را به بندِ انفرادیِ زیرِ بندِ ۸ در بغلِ آمفی‌تئاتر بُردند. این همان بندی است که زندانیان محکوم به اعدام در کُشتارِ بزرگ، در سلول‌هایش وصیت‌نامه می‌نوشتند و بعد در آمفی‌تئاتر زندان به دار کشیده می‌شدند. در این موقع سکوت و آرامشِ کاملی آن‌جا حاکم بود. هرگدام از ما را رو به دیوار در نزدیکِ یکی از سلول‌های انفرادی قرار دادند. در چنین موقعیتی، به نظر می‌رسد که زمان بسیار آهسته می‌گذرد. انتظار کشیدن در بلا تکلیفی شاید بدتر از خودِ بازجویی و تفتیش می‌باشد.

نیم‌ساعت به همین منوال گذشت تا این‌که کسی آرام از پشتِ سر به من نزدیک شد و پرسید: "جعفر فرزندِ بشیر؟" جوابِ مثبت دادم. او آستینِ لباسم را گرفت و آرام و آهسته مرا واردِ سلول کرد، سپس مرا روی تنها صندلیِ دسته‌دارِ موجود در وسطِ سلول نشانده. گفت که تکان نخورم تا کسی به سراغم بیاید، و بعد هم خارج شد و رفت. از زیرِ چشم‌بند با احتیاط سلول را بررسی کردم، می‌دیدم که کاملاً خالی است. فقط صندلیِ دسته‌داری آن‌جا بود که من رویش نشسته بودم. زمان به کندی می‌گذشت. طبقِ معمول دسته‌داری را بررسی می‌کردم تا ببینم آیا کسی یادگاری و پیغامی بر آن نوشته است یا نه؟ چیزِ زیادی رویِ آن ندیدم، اما به این فکر افتادم که در این هفته‌های شومِ اخیر شاید تعدادِ زیادی زندانی روی همان صندلی نشسته، و وصیت‌نامه نوشته‌اند.

فضا و هوایِ بندِ انفرادیِ طعم و بویِ سرد و بی‌روح و مرگ‌آوری داشت. جوِ بند سنگین و وحشت‌آور، و سکوت‌اش آزاردهنده بود. سعی می‌کردم فکرم را متمرکز کنم تا بتوانم خودم را برای بازجویی و تفتیش عقیدهٔ احتمالیِ مُجدد آماده سازم. فکر می‌کردم که برای چه مرا آورده‌اند، و احیاناً چی از جانِ من می‌خواهند؟ یادِ آن زندانیِ هم‌بندم از سازمانِ پیکارِ افتادم، که قبل از شلاقِ نماز برای لحظه‌هایی در آن اُتاقِ کوچک باهم صحبت کرده بودیم. او به من می‌گفت: "مواظبِ خودت باش. روزبه‌چاخان همه چیزِ بند را لُو داده است."

در همین فکرها بودم که نزدیک شدن صدای پایی را شنیدم. مانند روزهای پس از دستگیری، طپش قلبم تندتر و دلهره‌ام زیادتر شد. سعی زیادی می‌کردم که بر اعصاب خود مسلط بشوم. شخصی داخل سلول شد و پشت سرم ایستاد، سپس با آرامش شروع به صحبت کرد: "خوب، فکر کردی که به این راحتی می‌توانی از مجازات فرار بکنی؟ مثنی دروغ و مزخرفات تحویل هیئت محترم دادی، و فکر می‌کردی که ما همه احمق هستیم. کور خوانده‌ای. ما این‌گونه چرندیات، که گویا تو حالا مسلمان دواتشه‌ای شده‌ای و از این قبیل مزخرفات را به این راحتی قبول نمی‌کنیم. امروز من معلوم خواهم کرد که تو واقعاً چه‌گونه آدمی هستی. بعد هم، هیئت محترم تکلیف نهایی تو را روشن خواهد کرد."

آن‌گاه، بازجو مثنی برگ بازجویی و یک خودکار روی دسته صندلی گذاشت، گفت: "سئوال‌ها را به‌طور کامل و صادقانه جواب بده. یادت باشد که تکلیف نهایی تو براساس همین سئوال و جواب تعیین می‌شود. مزخرفاتی که قبلاً جلوی هیئت محترم گفתי را حالا کاملاً فراموش کن. آخر و عاقبت تو در حله اول در دست خدا، و بعد هم در دست خودت است. مربوط به این می‌شود که چه‌گونه برخورد بکنی و چه جواب‌هایی بدهی. حاج آقا حاکم شرع براساس نظر من حکم نهایی را در مورد تو خواهند داد. من یک ساعت دیگر برمی‌گردم." بازجو این‌ها را گفت و سپس اتاق را ترک کرد.

سئوال موجود در روی برگ بازجویی این‌گونه بود: "نظر اعتقادی و باورهای دینی خودت را تشریح کن، و توضیح بده که چه‌گونه و از چه زمانی مذهبی و مسلمان شده‌ای؟" می‌دانستم که وارد شدن در بحث‌های باور دینی، آن‌هم به‌صورت کتبی، کاری است پیچیده و مشکل و خطرناک. این چیزی نبود که من بتوانم در آن موفق و پیروزمند باشم. بنابراین، فکر کردم که قبل از نوشتن هرگونه پاسخی، ابتدا باید معیاری استراتژیک برای خودم انتخاب بکنم. یعنی باید برای خودم روشن می‌کردم که تاکتیک عقب‌نشینی من تا کجا و تا چه حدی قابل ادامه دادن است، و حد و مرز عقب‌نشینی برای زنده ماندن چیست. به‌طور مشخص باید روشن می‌کردم که چه مسأله‌هایی را حاضرم بپذیرم، و آن خط قرمزی که به هیچ‌وجه نباید از آن عبور کنم چی و کدام است؟ یعنی، تحت شرایط و وضعیت موجود کجا دیگر حاضر می‌بودم که آگاهانه با زندگی وداع کنم.

پس از مدتی کلنجار فکری با خود، به این نتیجه رسیدم که با توجه به این‌که قبلاً اصول دین و نماز را به‌طور تاکتیکی پذیرفته‌ام، برگشتن از آن‌ها به معنای پذیرفتن حکم قطعی مرگ خواهد بود. بنابراین، می‌بایست که با پخته‌گی و هوشیاری روی مسأله‌ها و موضع‌هایی که پذیرفته بودم می‌ایستادم، تا حربه ایدئولوژیک را از دست جلادان بگیرم. اما اگر شرایطی دیگر برای زنده ماندن می‌گذاشتند، آن‌وقت چه باید می‌کردم؟ پس از مقداری بیشتر کلنجار با خود، توانستم خودم را قانع کنم که عدم دفاع از موضع‌های سیاسی سازمانی و عقب‌نشینی تاکتیکی در آن عرصه هم، در وضعیت و شرایط موجود، برایم قابل قبول است. به این ترتیب، در نهایت امکان داشت که هم‌کاری و هم‌راهی اطلاعاتی را به‌عنوان شرط زنده ماندن قرار بدهند. فکر می‌کردم که این آن خط قرمزی است که به هیچ‌وجه نباید از آن عبور بکنم.



پس از مقدار زیادی تفکر و تجزیه و تحلیل، و مرور دوباره و جمع‌بندی مجدد، بالاخره به‌طور نسبی آن‌قدر احساس راحتی و اطمینان و سبک‌بالی می‌کردم که بتوانم با تمرکز کامل به سؤال بازجو پاسخ دهم. البته هنوز هم باید با احتیاط و دقت می‌نوشتیم، و روی هر آن‌چه هم که می‌نوشتیم می‌بایست مُحکم می‌ایستادم. خلاصه، جواب کوتاهی نوشتیم، با دقت به این نکته که ساده و صریح و روشن باشد، و احیاناً خودم را در معرض خطر "ارتداد" قرار ندهم. نوشتیم که: در خانواده‌ای مُسلمان به دنیا آمده، و همواره مُسلمان بوده‌ام. پدر و مادرم هیچ‌گاه برای عبادت فشاری بر روی من نمی‌گذاشتند. از جوانی به‌لحاظ سیاسی و اجتماعی به تفکر چپ تمایل یافته، و در فعالیت‌های سیاسی شرکت می‌کردم. تأکید کردم که من هیچ‌گاه اسلام را کنار نگذاشته، اما فردی عبادت‌کننده هم نبوده‌ام، ولی حالا عبادت کردن را پذیرفته‌ام. خلاصه، مطلب‌هایی خلاصه‌وار در این حد و مضمون نوشتیم، و مُنتظر نشستیم.

سرانجام بازجو برگشت. در ابتدا از این که کوتاه نوشته‌ام داد و فریادی راه انداخت. سپس جواب مرا خواند و گفت: "پس هنوز هم همان دروغ‌های قبلی را داری تکرار می‌کنی." من در جواب گفتم: "این‌ها دروغ نیستند، عین حقیقت هستند." تصمیم خودم را گرفته بودم، تا جایی که بتوانم اجازه ندهم که سر موضوع دین و ارتداد مرا بالای دار بکشند. فکر می‌کردم که اگر قرار باشد مرا بکشند، حداقل باید سر موضوع مهم و جدی‌ای باشد که به شرافت انسانی من ارتباط پیدا کند، نه مربوط به پاسخ‌های من به یک مُشت پُرسش‌های تفتیش عقیده‌ای دینی.

بازجو سؤال دیگری نوشت و جلوی من گذاشت: "نظرت درباره مارکسیسم چیست؟ آیا هیچ‌گاه مارکسیست بوده‌ای؟" خوشبختانه، در پرونده زندان من مدرکی کتبی موجود نبود که در آن من از مارکسیسم به‌عنوان فلسفه‌ای ماتریالیستی در برابر باورهای دینی بحث و دفاع کرده باشم. در تنها موردی که سابقاً چنین پُرسشی به‌طور کتبی از من شده بود، در بازپرسی قبل از دادگاه در زندان اوین بود. در آن مورد هم، همین پاسخی را دادم که الان در این‌جا می‌خواستم بدهم. باید به‌گونه‌ای پاسخ می‌دادم که هیچ‌گونه تناقضی در آن موجود نباشد، و جنبه ضدیت با اسلام و باورهای دینی از آن استنباط و استخراج نشود. نوشتیم که من مطلب‌های مارکسیستی را مطالعه کرده‌ام و از آن‌ها در مخالفت خودم با سیستم‌ها و طبقه‌های ستمگر، در ضدیت با امپریالیسم و استعمار، و در حمایت از مبارزات ملی و ضدامپریالیستی کشورهای تحت ستم و غیره بهره برده‌ام. و نوشتیم که در این چهارچوب، من از جوانی به جنبه‌های سیاسی و اجتماعی مارکسیسم گرایش داشتم، و از روش‌ها و ابزارهای آن برای تحلیل‌های اجتماعی و سیاسی و در مبارزه خودم بهره می‌گرفتم.

وقتی بازجو برگشت و جواب مرا دید، ابتدا خنده تمسخرآمیزی نمود اما درنهایت آن سؤال و موضوع را دیگر دنبال نکرد. سؤال بعدی را در ارتباط با واقعه‌های اخیر زندان و به این شکل طرح نمود: 'قبل از

بیرون آمدن از بند ۶ در روز دهم شهریور، آیا از اتفاق‌هایی که اخیراً در زندان در جریان بود، هیچ‌گونه اطلاعی داشتی؟ به چه میزان و از چه کانال‌هایی این اطلاعات را پیدا می‌کردی؟" بعد از طرح این پرسش، دوباره سأل را ترک کرد. همان‌طوری که حدس می‌زد، او می‌بایست به این موضوعها می‌پرداخت تا بتواند به من فشار بیاورد و مرا گیر بیندازد. فکر می‌کردم به این پرسش باید به‌گونه‌ای پاسخ دهم که بتوانم برای خود فرصتی بیابم تا از این طریق شاید بفهمم که مسئولان چه می‌دانند و چه نمی‌دانند، و اساساً دنبال چی هستند؟

برخلاف زمان دستگیری‌ام، حالا موضوع تشکیلات و قرار و مدار در میان نبود. مطمئناً مسئولان اطلاع داشتند که از طریق مورش‌زنی، ما در بندهای مختلف باهم در ارتباط دائم بودیم، اما از نظر اطلاعاتی مورد مهمی وجود نداشت که بخواهند از من در بیاورند. به نظرم می‌رسید که آن‌ها فقط می‌خواستند مرا مورد آزمون قرار دهند تا ببینند که در موردِ مطلب‌هایی که آن‌ها از آن اطلاع دارند، و در ضمن هم می‌دانند که من از آن‌ها احتمالاً باخبر هستم، آیا هنوز هم کتمان می‌کنم و دروغ می‌گویم و به اصطلاح مقاومت نشان می‌دهم، یا این که به‌طور صادقانه به آن‌ها پاسخ می‌دهم. برای من کتمان این موضوع که بین بندها خبر و اطلاعات مبادله می‌شد، در این شرایط حماقت محض بود. پس، به این نتیجه رسیدم که باید ابتدا به سؤال او جواب مثبت بدهم تا ببینم بازجو سؤال و جواب را به کجا می‌کشاند. بنابراین جواب دادم که من از واقعه‌هایی که در زندان می‌گذشت، تا حدی مطلع شده بودم.

بلافاصله او این سؤال را پیش کشید: "از چه کسی این اطلاعات را می‌گرفتی؟" من چنین جواب دادم: "در آن شرایط فشار روحی و در آن شلوغی بند، یادم نیست که از کجا و چه‌گونه خبرها را می‌شنیدم." بازجو با تأکید و اخطار، توضیح داد: "یادت باشد که مرگ و زندگی خودت در میان است. ما دقیقاً از تمامی قضیه‌های داخل هر بند، و بین بندها، اطلاع داریم. حالا که تو ادعای اسلام هم داری، فقط می‌خواهیم بدانیم که تا چه اندازه صداقت در گفتار و کردارت موجود است." به‌عبارتی دیگر، او می‌خواست بین ادعای من به اسلام و عدم صداقت من در بیان و پذیرش فاکت‌هایی که آن‌ها در دست داشتند، تناقض‌هایی را نشان بدهد تا بر آن اساس، بتواند مرا متهم و محکوم به دروغ‌گویی و "ارتداد" بکند. یعنی می‌خواست نشان بدهد که ادعای من به پذیرش اسلام تاکتیکی بیش نیست. در هر صورت، من اصرار کردم که کانال و شخص خاصی موجود نبود، خبرها از همه‌جا و هر کسی می‌رسید. ناگهان بازجو گفت: "روزبه در بند شما مدعی است که بیشتر خبرها را فردی به نام محمد می‌گرفت و در بند پخش می‌کرد. نظرت در این باره چیست؟" جواب دادم: "من از این زندانی مورد نظر شما هیچ‌گونه اطلاعات و خبری دریافت نکرده‌ام. من هیچ‌گاه رابطه‌ای با او نداشته‌ام."

بازجو چندین سؤال بی‌ربط دیگر هم مطرح نمود. کمی هارت‌وپورت هم کرد. سرانجام پس از دو ساعت بازجویی، این سؤال را بر برگه بازجویی نوشت: "ما از کجا بدانیم که تو هم مانند بسیاری دیگر، به‌طور تاکتیکی و ریاکارانه ادعای اسلام نمی‌کنی؟" در جواب نوشتم که اگر می‌خواستم تاکتیکی برخورد کنم، از همان اول دستگیری همانند برخی دیگر این کار را می‌کردم و شاید اکنون اصلاً در

زندان و در این شرایط و وضعیت هم نمی‌بودم. بلافاصله، سئوالی به این مضمون نوشت: "حالا که احساس خطر جدی کرده و موضوع هیئت را هم فهمیده‌ای، آیا از روی اجبار و برای حفظ جان دست به این کار نمی‌زنی؟" در جواب نوشتیم: چنین احتمالی وجود دارد و من نمی‌توانم تو را قانع کنم که یقیناً آن‌گونه نیست. در پایان این سئوال بسیار عجیب و غریب را نوشت و به من داد، و دوباره از سلول بیرون رفت: "اگر به فرض محال روزی روزگاری آزاد بشوی، آیا هنوز هم به اسلام اعتقاد خواهی داشت، و اعمال مذهبی خودت را به‌جا خواهی آورد؟" در جواب نوشتیم: در هر حالتی من قطعاً این کار را خواهم کرد و تغییرهای من ابداً تاکتیکی نمی‌باشند.

وقتی بازجو برگشت و جواب آخری مرا دید، بازهم خنده مسخره‌آمیزی کرد. هردو می‌دانستیم که این سئوال و جواب‌ها مژخرف‌گویی و چاخان‌بازی هستند، ولی من چاره‌ای جز شرکت در آن بازی مسخره نداشتیم. در این تفتیش و گشتار، آن‌ها معیاری برای تفکیک زندانیان چپ داشتند که بر آن اساس توانسته بودند زندانیان نخستین بندهای چپ را به‌خوبی تفکیک و گشتار بکنند؛ وقتی در بندهای آخری، ما تدریجاً از شکل و محتوا و هدف سئوال‌ها مطلع شدیم و خودمان را برای مقابله تاکتیکی با آن آماده کردیم، معیار و ضابطه تفکیک مسئولان دیگر کارآیی لازم را نداشت. در این بازجویی کتبی هم، من به‌گونه‌ای برخورد می‌کردم که آن‌ها نتوانند از حربه ارتداد علیه من استفاده بکنند. به هر صورت، پس از بررسی دوباره تمامی پاسخ‌های من، بازجو در نهایت اعلام کرد که نظر اولیه‌اش درباره من عوض نشده است و او تغییری واقعی در من نمی‌بیند. می‌گفت که به اعتقاد او من هنوز هم مُشتی دروغ تحویل می‌دهم. او در انتها چنین گفت: "حاج آقا حاکم شرع و هیئت محترم به‌زودی در مورد تو تصمیم نهایی را خواهند گرفت." پس از گفتن این موضوع، سلول را ترک کرد. من نیم‌ساعت دشوار و طولانی دیگری را هم در آن سلول سرد و نمور و مرگ‌آور ماندم.

۳

### انتقال به سلول انفرادی در بند "ترمینال" ...

حدود ساعت چهار یا پنج بعدازظهر، پاسداری مرا از آن سلول بیرون آورد و در صف کوچکی در وسط راهرو قرار داد. همه ما در آن صف، ظاهراً از سلول‌های بازجویی بیرون آمده بودیم، و طبعاً از اتفاق‌های احتمالی و نامعلوم بعدی در اضطراب و دلهره شدیدی بودیم. نمی‌دانستیم که حالا آیا به سمت بند ۸ روانه می‌شویم و پیش دیگر زندانیان زنده‌مانده برمی‌گردیم، یا به سمت آمفی‌تئاتر و سپس بالای دار؛ یا شاید هم آن‌ها برنامه دیگری برای ما داشتند. از زیر چشم‌بند، متوجه حضور ناگهانی تعدادی پاسدار سیاه‌پوش ناآشنا شدم. یکی از آن‌ها با داد و فریاد دستور داد: "هرکسی آستین فرد جلویی خودش را محکم بگیره، از هم‌دیگه به هیچ‌وجه نباید جدا بشید." آن‌ها صف را به سمت آمفی‌تئاتر راه انداختند. ضربان قلبم بسیار تند شده بود. وقتی داخل آمفی‌تئاتر می‌شدیم، من ته دل با زندگی و عزیزان خودم

وداع می‌کردم، چون به نظرم می‌رسید که حالا که به بند ۸ برگردانده نمی‌شویم، معنایش این است که به پایانِ خط رسیده‌ایم. اما پاسدارها به سرعت ما را از داخلِ آمفی‌تئاتر عبور دادند، و سپس از طریقِ دری در انتهای آن، ما را از آن‌جا خارج کردند.

ناگهان صفِ کوچکِ ما از مجموعهٔ ساختمانِ اصلیِ زندان خارج شد. طوری که، حالا ما در داخلِ مَحْوِطَهٔ بیرونِ مجموعه بودیم. هوای تازهٔ عصرِ شهریورماه به سر و صورتم خورد و به روح و روانم گرما و انرژی عجیبی داد. پاسدارها در جلوی صف در حرکت بودند، گاه شروع به دویدن می‌کردند و ما را هم به دنبال خودشان می‌دواندند. ما مجموعهٔ ساختمانِ اصلیِ زندان را از سمتِ غرب دور زدیم، دوباره از دری دیگر وارد آن مجموعه شدیم. از راه‌پله‌ای بالا رفتیم، سپس داخلِ یک زیرِهشت و بند شدیم. حالا در طبقهٔ دوّم یکی از ساختمان‌های مجموعه، و در داخلِ یکی از بندهای دارای سلول‌های کوچک بودیم.

هنوز کاملاً مطمئن نبودم، اما حدس می‌زدم که در نیمهٔ مذهبیِ زندان می‌باشیم. پاسدارهای سیاه‌پوش با ایجادِ رُعب و وحشت و با دادوبی‌داد به سرکوب و کنترلِ ما مشغول بودند. پاسدارهای آن بند ما را تحویل می‌گرفتند و هرگدام از ما را در جلوی یکی از سلول‌ها قرار می‌دادند. مرا هم در جلوی سلولی در بخشِ میانیِ بند گذاشتند. چند دقیقه بعد، آمدند و درِ سلول را باز کردند، مرا به داخلِ آن سلول فرستادند، سپس درِ سلول را بستند. فوری چشم‌بندم را برداشتم، سپس از لابه‌لای کرکره‌های فلزی پوششی پنجره، بیرون را بررسی کردم. متوجهِ ساختمانِ بهداریِ زندان شدم. به این ترتیب، فهمیدم که ما در بندِ انفرادیِ سابق ۱۰ در زیرِ بندِ سابق ۲ و در نیمهٔ مذهبیِ زندان هستیم. این‌ها بندهای زندانیانِ مُجاهد بودند که در دورانِ کُشتار به بندهای "ترمینال" معروف شدند. زندانیانی که باید پیش "هیئتِ مرگ" می‌رفتند یا زیرِ حُکم بودند، و یا باید شلاقِ نماز می‌خوردند را موقتاً در این بندها نگهداری می‌کردند.

از پنجرهٔ آن سلول کاملاً خالی مشغول بررسی بیرون شدم. ناگهان در باز شد و تعدادی پاسدار داخلِ سلول ریختند، بلافاصله به جان من افتادند. علت‌اش ظاهراً این بود که من بدون اجازه چشم‌بندم را در داخلِ سلول برداشته بودم، و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. پس از کُتکِ مُفصل، یکی از آن‌ها ضابطه‌های بند را با داد و فریاد این‌گونه اعلام کرد: "باید همواره چشم‌بندت را پوشیده و آماده باشی. به محض باز شدنِ درِ سلول، چشم‌بندت باید روی چشمانت باشد. هیچ‌گونه تقاضا و درخواستی نمی‌توانی داشته باشی. هیچ‌گونه امکاناتی هم در این بند موجود نیست. حتّاً اگر در حالِ مرگ هم باشی، حق نداری که درِ سلول را بزنی."

بعد از این ماجرا، من چندین ساعتِ دیگر را هم در آن سلول گذراندم. اما آن شب مسئولی برای سرکشی به بند آمد و سلول‌های برخی از زندانیان از جمله مرا تغییر داد. چرا و به چه دلیل این کار را کرد، ابداً روشن نبود. مرا به سلولی در ضلعِ جنوبیِ بند مُنتقل کرد. این سلول جدید هم کاملاً خالی از هرگونه امکانات بود. حتّاً از وسیله‌های خواب و خوراک هم هیچ خبری نبود. فقط توالت و روشویی کوچک، لولهٔ شوفاز، و پنجره‌ای پوشیده با کرکره‌های فلزی در این سلول وجود داشت. البته برخی از

نوارهای فلزی، طبق معمول، توسط زندانیان سابق خم شده بودند؛ طوری که می‌توانستم اندکی از انتهای جنوبی مجموعه ساختمان اصلی و محوطه بیرونی اطراف آن‌جا را ببینم.

۴

چون خطر اعدام هنوز رفع نشده بود، می‌بایست که تظاهر به نماز خواندن را ادامه می‌دادم، زیرا پاسدارها از سوراخ‌های کنترل موجود در درهای آهنی سلول‌ها، عمل و رفتار زندانیان را زیر نظر داشتند. کار اصلی ما در این سلول‌ها فقط انتظار و اضطراب و نگرانی دائم بود. وضع و حالی داشتیم که حتا در کوتاه مدت هم می‌تواند انسان را از پا در بیاورد. مغز من به فعالیت غیرقابل کنترلی افتاده بود، فکرهای مخرب و منفی ذهنم را رها نمی‌کرد. درک من از وضعیت خودمان این بود، که ما در آن بند در انتظار حکم اعدام هستیم. هرگونه سروصدا و جنب‌وجوشی که سکوت بند را می‌شکست، فکر می‌کردم که نوبت استقبال از مرگ و بالای دار رفتن من فرارسیده است. تحلیل من این بود که "هیئت مرگ" یا خود حاکم شرع در حال بررسی پرونده‌های ما هستند تا به نوبت، تکلیف ما را روشن کنند. بنابراین می‌خواستیم هر لحظه بیدار و برای رفتن به بالای دار و مرگ آماده باشیم.

با همین فکر و خیال داشتیم در سلول قدم می‌زدیم، که یک‌دفعه صدای پای افرادی سکوت بند را درهم شکست. چند لحظه بعد هم، در برخی از سلول‌ها شروع به باز شدن نمود. طبعاً در تمامی بند نفس‌ها در سینه حبس بودند. ظاهراً زندانیانی را از سلول‌ها خارج می‌کردند و بیرون می‌بردند. دوباره سکوت کامل در بند برقرار شد، اما دوام زیادی نداشت. چند لحظه بعد، ناگهان صدای ضربه‌های شلاق و جیغ و فریاد زندانیان بلند شد. به نظر می‌رسید که زندانیان را در وسط راهرو و یا در زیرهشت بند شلاق می‌زدند و شکنجه می‌کردند. مدتی بعد، این زندانیان شکنجه‌شده را به سلول‌هایشان برگرداندند. ظاهراً این‌ها آخرین کسانی بودند که هنوز هم نماز را نمی‌پذیرفتند، و بنابراین شلاق نماز می‌خوردند.

پیش خودم فکر می‌کردم که چرا این زندانیان هنوز هم تن به شلاق نماز می‌دهند؟ آیا نمی‌دانند که نمی‌توانند به شلاق خوردن برای طولانی‌مدت ادامه بدهند، و مقاومت کنند و نماز نخوانند؟ شاید هم وحشت دارند که نکند اولین کسانی باشند که نماز تاکتیکی را می‌پذیرند؟ و بالاخره، شاید هم این‌ها کسانی هستند که قبل از شروع گشتار تنبیهی به انفرادی رفته‌اند، و نمی‌دانند که چه اتفاق‌هایی در زندان جریان دارد؛ شاید پیش خودشان فکر می‌کنند که مسئولان می‌خواهند فقط آن‌ها را به پذیرش نماز وادار کنند و شاید هم به بند توأب‌ها بفرستند. به هر دلیلی که بود، این چند نفر هنوز هم در وعده‌های نماز شلاق می‌خوردند. در روزهای بعد تدریجاً تعداد این افراد کاهش پیدا کرد. این قضیه را از روی تعداد سلول‌هایی که درشان باز می‌شد، و هم‌چنین از روی تعداد ضربه‌های شلاق در هر وعده، می‌توانستیم بفهمیم.

آن شب هم تا صبح خواب به چشمانم نرفت، و مانند ببری در قفس در سلول راه می‌رفتم. گاهی هم از خسته‌گی در گوشه‌ای می‌آفتم، اما برای خوابیدن آرامش لازم را نداشتم. دلهره از اتفاقی نامعلوم، نگرانی از خطر جانی، فکر و خیال‌های تکراری و غیرقابل کنترل داشت امان مرا می‌برید. تداوم چنین وضعی، می‌تواند هر انسانی را از پا دریاورد. با توجه به این که چندین شب بود خواب خوبی نکرده بودم، صبح روز بعد حالت کاملاً منگی داشتم. اگر قرار بود که به سراغم بیایند، دلم می‌خواست که کاملاً بیدار و هوشیار باشم. شب و روز در این بند سکوت کاملی برقرار بود، جز موقعی که پاسدارها و بازجوها و یا مسئولان دیگری وارد بند می‌شدند، و یا در وعده‌های نماز که هنوز هم دو سه زندانی را شلاق می‌زدند. در تمامی هشت ماهی که پس از دستگیری‌ام در کمیته مشترک و اوین در انفرادی بودم، هیچ‌گاه ترور و استرسی مانند فشار این دوران کشتار، به‌ویژه در دو روز اول در این بند ترمینال ۱۰، را تجربه نکردم.

۵

### "جدال درونی" و تصمیم‌گیری نهایی...

روز اول یا دوم، زندانی جدیدی را به سلول کناری من آوردند. وضعیت این زندانی با بقیه ما تفاوت داشت، چراکه زودزود پاسدار و بازجو و یا مسئولی به او سر می‌زد و با او صحبت می‌کرد. از مطلب‌های اندکی که از مکالمه‌های آن‌ها می‌شنیدم، فهمیدم که او در جبهه جنگ یا در عملیات نظامی دستگیر شده است. احتمال می‌دادم که شاید از هواداران یا اعضای سازمان مجاهدین خلق باشد که در جبهه غرب دستگیر شده، ولی به دلیلی او را در زندان گوهردشت بازجویی می‌کنند. در ضمن، معلوم هم بود که او را به شدت شکنجه کرده‌اند. دائم درخواست قرآن و نهج‌البلاغه می‌کرد. مسئولان هم مرتب به او وعده می‌دادند که به‌زودی به او خواهند داد. دقیقاً نمی‌فهمیدم که در آن مرحله از اسارت، از آن زندانی چه می‌خواهند. شاید که او برای مصاحبه و اعتراف در زیر فشار بود؟ هر چه بود، و هر که بود، کاملاً مشخص بود که وضعیت او با ما زندانیان دیگر تفاوت دارد.

غیر از موردهایی استثنایی، خبر زیاد دیگری جز سکوت در آن‌جا نبود؛ نه صدای رادیویی را می‌شنیدم، نه سروصدای کسی درمی‌آمد، و نه امکاناتی وجود داشت که خودم را با آن‌ها مشغول بکنم. تمامی وقت من به جدل با خودم، به تجزیه و تحلیل وضع موجود، و یا در ریختن استراتژی و پیدا کردن تاکتیک‌های گوناگون و مناسب می‌گذشت. خواب و غذا و هیچ چیز دیگری اهمیت و لذتی برایم نداشت. فقط از دو چیز می‌خواستم مطمئن باشم: یکی این که در لحظه‌های نهایی روحیه خوب و قوی و موضعی روشن داشته باشم. دوم هم این که، وقتی برای دار زدن به سراغم بیایند بیدار باشم.

به‌طور مشخص، چندین مسأله در آن لحظه‌ها موضوع جدل ذهنی‌ام بودند: اگر رفتن به بند جهاد را شرط نجات جانم قرار بدهند، چه باید بکنم؟ اگر هم کاری اطلاعاتی و جاسوسی از من بخواهند، چه باید بکنم؟ و اگر مصاحبه در حضور زندانیان یا مصاحبه ویدیویی و تلویزیونی بخواهند، چه باید بکنم؟ خارج

از این مورد‌ها، فکر نمی‌کردم که چیز مهم دیگری از من بخواهند. در درون خودم جدلی دائمی داشتم تا بتوانم پاسخ‌های مناسب و تاکتیک‌های عملی و راه‌گشا، ولی در عین حال با معیارهای انسانی و سیاسی قابل قبول، برای خودم پیدا بکنم. ساعت‌ها روی این موضوع‌ها با خودم به بحث می‌پرداختم و جوانب گوناگون هر موردی را تجزیه و تحلیل و بررسی می‌کردم.

در مجموع فکر می‌کردم که معیار اصلی در این رابطه اثرهای احتمالی اجتماعی و سیاسی و انسانی تصمیم و اقدام من می‌باشد. با توجه به شرایط سیاسی موجود در جامعه، و وجود وضعیت اضطراری و گشتار بزرگ در زندان، فکر می‌کردم که تصمیم‌ها و اقدام‌های ما زندانیان برای نجات جانمان، به لحاظ عملی و واقعی لزوماً اثرهای منفی سیاسی و اجتماعی مهم و قابل توجهی را به دنبال نخواهد داشت. مثلاً اگر کسی می‌پذیرفت که به بند جهاد برود، چه تأثیر منفی مهمی به لحاظ سیاسی و اجتماعی در پی می‌داشت؟ مهم این می‌بود که چنین فردی، در بند جهاد هم مانند هر بند دیگری، چه‌گونه حبس بکشد و چه‌گونه زندگی خودش را در رابطه با دیگر زندانیان و مسئولان زندان تنظیم بکند. در عین حال، فکر می‌کردم که هرگونه هم‌کاری اطلاعاتی با رژیم و جاسوسی برای آن‌ها، آن معیار یا به قولی آن خط قرمزی است که نباید از آن عبور کرد. طبعاً، تن دادن به چنین کاری را به لحاظ اخلاقی و انسانی نابخشودنی می‌دانستم. برایم روشن بود که اگر چنین خواستی از من داشته باشند، و یا چنان معیاری را برای زنده ماندن من بگذارند، در آن حالت با نپذیرفتن آن شرط باید تن به مرگ بدهم. فقط می‌ماند موضوع مصاحبه کردن. در مورد مصاحبه در جمع زندانیان زنده‌مانده از گشتار، نظرم این بود که با توجه به شرایط و وضعیت موجود در زندان، چنین مصاحبه‌ای مطلقاً هیچ ارزشی نداشت و هیچ‌گونه اثر منفی مهمی هم نمی‌گذاشت، اما شخصاً پذیرش مصاحبه ویدیویی و تلویزیونی برای پخش در سطح جامعه را، به دلیل اثرهای احتمالی اجتماعی‌اش و هم‌چنین امکان بهره‌برداری سیاسی رژیم از آن، اقدامی مناسب و صحیح نمی‌دانستم.

پس از رسیدن به این تصمیم‌ها، و اتخاذ تاکتیک‌های مشخصی برای هر مورد خاص، تدریجاً نوعی آرامش خاطر درونی پیدا کردم. حالا خودم را برای گرفتن تصمیم نهایی آماده می‌دیدم. البته اتفاق مهمی در آن جا نمی‌افتاد و روزها به همین منوال می‌گذشت. فقط با هر سروصدایی از جا می‌پریدم و با هر صدای پایی در داخل بند خودم را برای رفتن آماده می‌کردم. پس از چند روز، حتی تدریجاً به این شرایط گشوده هم داشتم عادت می‌کردم. انسان موجود عجیبی است که با توانایی مغزی و روانی‌اش می‌تواند خودش را با هر شرایط غیرقابل تصویری سازگار کند. پس از چند روز، من خطر جانی و مرگ احتمالی را دیگر کاملاً پذیرفته بودم. تصمیم گرفتم که زندگی خودم را بکنم و ببینم که چی پیش می‌آید. این آرامش نسبی، به من توانایی و امکان آن را می‌داد که به محیط دوروبر و به امکانات محدود خودم، توجه بیشتری داشته باشم. یعنی به جای آن که همه‌اش به درگیری‌های درونی خودم بپردازم، حالا بیشتر به زندگی و به محیط اطراف خودم توجه داشتم.

از جیره‌های زندان، فقط نان و پنیر یا غذای بسیار ناچیزی به ما می‌دادند. هیچ‌گونه وسیله‌ خوابی هم در سلول موجود نبود. چون شهریورماه و هوا هنوز زیاد سرد نبود، نداشتن وسیله خواب زیاد مشکلی ایجاد نمی‌کرد. در وضعیت موجود در آن بند، من ابداً میلی به خوردن آن غذای ناچیز هم نداشتم. به همین دلیل، و البته در زیر فشار و دلهره مداوم، در همان یک هفته اول تدریجاً چندین کیلو وزن کم کردم. به هر صورت، به بهره‌برداری از امکانات بسیار محدود ولی با ارزشی که مخفیانه با خودم آورده بودم، آغاز کردم. دو دست لباس به تن داشتم که از روی هم پوشیده بودم. در فرصتی مناسب در طول شب، از دو دست لباس زیر خودم لایه درونی را درآوردم و در دست‌شویی شستم، سعی کردم که تا اندازه‌ای آن‌ها را در سلول خشک کنم. با استفاده از جوراب اضافی‌ام، همانند یک لیف، تن و بدنم را با آب سرد تمیز کردم و سپس با پیراهن اضافی خودم را خشک نمودم. به این ترتیب، تاحدی احساس تمیزی و راحتی می‌کردم. در ضمن، از نمک و سر مسواکی که آورده بودم، در تمیز کردن دندان‌هایم استفاده می‌نمودم. همه این امکان‌های کوچک با ارزش خودم را می‌بایست مخفی می‌کردم، و از دید پاسدارها دور نگه می‌داشتیم.

از لابه‌لای کرکره فلزی پوششی پنجره سلول، مَحْوَطَه بیرونی و یک جاده و اندکی از انتهای جنوبی مجموعه ساختمان اصلی زندان را می‌دیدم. گاه صداهای بلندی را هم از آن بخش زندان و مَحْوَطَه دُوربرش می‌شنیدم. مقداری از وقت روزانه خودم را طبعاً در بررسی مَحْوَطَه بیرون می‌گذراندم، تا شاید علامت و مشاهده‌ای از چه‌گونه‌گی تغییرهای احتمالی در وضعیت زندان به دست بیاورم. به‌طور مرتب در فکر زندانیان چپ بند ۸ بودم. می‌خواستم بدانم که در چه حالی هستند، و احياناً چه بلایی سر آن‌ها آمده است؟ گاهی فکر می‌کردم که شاید همه آن‌ها را از این زندان برده، و فقط ما را در این بند انفرادی نگه داشته‌اند تا "هیئت مرگ" تکلیف ما را روشن بکند. پس از گذشت حدوداً یک هفته در این بند انفرادی، کم‌کم داشتم امیدوار می‌شدم که احتمالاً نمی‌خواهند ما را در این زندان دار بزنند. فکر می‌کردم که اگر چنین تصمیمی داشتند، تا کنون می‌بایست این کار را می‌کردند. از این حدس نتیجه می‌گرفتم که شاید می‌خواهند ما را به اوین منتقل کنند تا آن‌جا با ما تعیین تکلیف بنمایند. شبانه‌روز صدها فکر و خیال و گمان ذهنم را مشغول می‌کرد، که اغلب هم بی‌پایه و بی‌اساس، و فقط مبتنی بر شنیده‌ها و مشاهده‌های محدود روزانه‌ام بودند.

### بازدید ناصریان جلاد از بند...

چند روزی پس از آن که زندانی "جبهه جنگ" را به سلول بغلی من آوردند، یک روز دیگر خبری از او نبود. تمامی رفت‌وآمدها و سروصدهای مربوط به او هم قطع شدند. در پایان هفته اول، شلاق زدن برای



نماز هم دیگر متوقف شد. به نظر می‌رسید که زندانی آخری هم بالاخره مجبور شد که زیر شلاق مداوم کوتاه بیاید و نماز خواندن تاکتیکی را بپذیرد. هم‌چنین، در پایان هفته اول یک شب پاسدارها شروع به باز و بسته کردن درهای سلول‌ها نمودند. داشتند به سلول من نزدیک می‌شدند، من هم خودم را برای رفتن آماده می‌کردم. بالاخره، در سلول من هم باز شد و دیدم که ناصرین جلاد و پاسدارهایش هستند. آن‌ها ظاهراً برای بررسی یا بازرسی زندانیان بند آمده بودند. ناصرین سؤال می‌کرد، و یکی از هم‌راهان‌اش هم اطلاعات را در لیستی وارد می‌نمود. ابتدا اسم و اسم پدرم را پرسید، که من جواب دادم. بعد هم پرسید که از کجا به این بند آمده‌ام؟ گفتم که از بند ۸ آمده‌ام، و یک هفته‌ای می‌شود که در این‌جا هستم. در پایان پرسید که آیا تقاضایی از او دارم؟ من از فرصت استفاده نمودم و درخواست کردم که اگر ممکن باشد، وسیله‌هایم را به من بدهند و درضمن مرا حمام بفرستند. با این تقاضا می‌خواستم عکس‌العمل او را ببینم، و احياناً بفهمم که اوضاع در چه حالی است. نگاهی تمسخرآمیز به من انداخت، و سپس راه‌اش را کشید و رفت.

فردا صبح وقتی پاسدارها در سلول‌ام را برای دادن نان و پنیر باز کردند، گفتم: "حاج آقا دوش واجب باید بگیرم." قبلاً از بچه‌های مذهبی در اوین و قزل حصار آموخته بودم که در زندان جمهوری اسلامی اگر درخواست "دوش واجب" بکنی، در برخی موردها پاسدارها شرعاً خودشان را مجبور و موظف می‌بینند که چنان درخواستی را برآورده بکنند. می‌خواستم ببینم که آیا چنین تاکتیکی در آن شرایط و در این بند "ترمینال" هم کارایی دارد یا نه؟ پاسدارها در آن لحظه هیچ جوابی به من ندادند و محلی هم به درخواست من نگذاشتند، فقط راه‌شان را کشیدند و رفتند، اما حدود ساعت یازده صبح یکی از آن پاسدارها در سلول‌ام را باز کرد، دستور داد که چشم‌بند بزنم و بیرون بیایم. او مرا تا نزدیکی‌های در بند برد و در آن‌جا داخل اتاقی کرد و گفت: "سریع دوشات را بگیر. چند دقیقه دیگه می‌آیم دنبالت." خوش‌حال و هیجان‌زده، فوری پریدم زیر دوش آب در حمام. آب کاملاً سرد و یخ بود، اما من اهمیتی به آن نمی‌دادم. از زیرپیراهن خودم به‌عنوان به‌اصطلاح لیف استفاده کردم، سر و تنم را با آن می‌مالیدم و با آب می‌شستم. با آن که صابون و شامپویی موجود نبود، اما در هر صورت، احساس تمیزی می‌کردم. در پایان، لباس‌های خود را پوشیدم، بعد هم پاسدار مرا به سلول برگرداند. بالاخره، بعد از حدود ده روز موفق شدم که بدنم را شست‌وشو بدهم. چه احساس خوبی هم پیدا کردم. در داخل سلول، لباس زیر و لباس روی تمیزی اضافی خودم را پوشیدم. لباس‌های کثیف را هم شستم و انداختم روی لوله شوفاژ تا خشک شوند. دوش گرفتن، به جسم و روح من تازه‌گی و شادابی خاصی داد. خود این قضیه هم که پاسدار اجازه داد دوش بگیرم، می‌توانست علامت خوبی در رابطه با تغییر اوضاع زندان باشد. من همه این‌ها را مثبت ارزیابی می‌کردم.

در این بند انفرادی، در آغاز پاسدارها در رابطه با نماز مرتب داخل سلول‌ها می‌شدند و زندانیان را کنترل می‌کردند. تدریجاً از اواخر هفته اول، یعنی پس از آن‌که کسی در رابطه با نماز مقاومتی نشان

نمی‌داد و شلاق‌زنی هم پایان یافته بود، پاسدارها دیگر کنترل زیادی در رابطه با نماز نمی‌کردند. البته، چون زندانیان از حکم نهایی خودشان آگاه نبودند، هنوز هم به تظاهر برای نماز خوانی ادامه می‌دادند. نماز اجباری، به‌عنوان یک حربه و معیار تفکیک زندانیان چپ در کُشتار و تصفیۀ بزرگ، نقش خودش را بازی و سپری کرده بود. در پایان هفته اول، و پس از آن‌که ناصریان جلاد از بند بازرسی نمود، من هر لحظه آماده بودم که بیایند و تکلیفام را روشن کنند، اما باز هم خبری نبود، و ما در این بند انفرادی "ترمینال" ماندگار بودیم.

یکی دو روز دیگر هم به همین ترتیب گذشت. روزی دوباره سروصدای بازوبسته شدن در سلول‌ها بلند شد. این بار حاج داوود لشگری لات بود که با دارودسته‌اش به سلول‌ها سرکشی می‌نمود و از زندانیان سؤال‌هایی می‌کرد. وقتی پاسدارها سلول مرا باز کردند، لشگری ابتدا نگاهی به من انداخت و سپس از هم‌راهان‌اش پرسید که من کی هستم و از کجا آمده‌ام. سپس، باز نگاهی به من و به داخل سلول انداخت، بعد هم راه‌اش را کشید و رفت. اصلاً نمی‌شد فهمید که منظور از این بازرسی‌ها چیست. شاید هم به‌قول معروف همه‌اش فیلم بود، و اصلاً منظوری واقعی در کار نبود.

## ۸

روزهای نخست در این بند انفرادی و در زیر فشار روانی زیاد، همه‌اش به این فکر بودم که از من شاید چیزی بخواهند یا نخواهند، و من چه باید بگویم یا نگویم، بپذیرم یا نپذیرم؛ یعنی، همه‌اش در فکر نجات جانم بودم. در تمامی این مدت، البته تصویر و تصور همسر و دخترم، مادر و دیگر اعضای خانواده‌ام، لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شدند. عشق و علاقه به آن‌ها بود که به من قدرت تحمل و ایستاده‌گی و امید به زنده ماندن را می‌داد. حتا در ناامیدترین لحظه‌ها هم، تصویرشان از ذهنم دور نمی‌شد. در شرایط و وضعیت زندان جمهوری اسلامی، به‌ویژه در دوران کُشتار و جنایت بزرگ، نمی‌شد بدون عشق و علاقه و امید مقاومت و پایداری کرد و در آن وضعیت ویژه زنده ماند. در این مقطع، هرچند که من به‌طور جدی موضوع مرگ را بررسی می‌کردم و می‌پذیرفتم، اما عشق و علاقه خانواده، به من امید به ادامه زندگی می‌داد.

ده روزی از آمدن من به این بند انفرادی می‌گذشت، و من کم‌کم داشتم به شرایط دشوار آن‌جا عادت می‌کردم. همان‌طور که قبلاً گفتم، در سلول هیچ وسیله‌ای برای خوابیدن وجود نداشت. شب‌ها روی کف خالی سلول دراز می‌کشیدم، و گاه حتا خواب کوتاهی هم می‌رفتم. وسیله‌های غذاخوری و غیره هم در سلول موجود نبود. فقط نان و پنیر و گاه چای در لیوان پلاستیکی می‌دادند. کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید کُشتار ما دیگر در این زندان صورت نخواهد گرفت، و احتمالاً ما را به اوین منتقل خواهند کرد. از روی سروصداهایی که می‌شنیدم، حدس می‌زدم که روزانه نقل‌وانتقال‌های فردی یا چندنفره از این بند انفرادی صورت می‌گیرد. البته هنوز تعدادی از ما در این بند و در بلاتکلیفی به‌سر

می‌بردیم. نمی‌دانستم که آیا بقیه زندانیان چپ زنده‌مانده هنوز هم در بند ۸ هستند، مُنتقل گشته‌اند، یا این که اعدام شده‌اند؟

آن روزها، این جدل مغزی رهايم نمی‌کرد که چرا همان روزهای اول در این بند "ترمینال" ما را دار نزدند؟ چرا ما هنوز زنده‌ایم ولی در انفرادی نگهداری می‌شویم؟ آیا امکان دارد که گشتار به دلیلی مُتوقف شده باشد؟ یا این که، شاید فقط در مورد ما هنوز تصمیمی نگرفته‌اند؛ شاید هم تصمیم گرفته‌اند ولی فقط برای آزار و اذیت ما را در این جا نگه می‌دارند! نمی‌دانم چرا، ولی این ایده در من تقویت می‌شد که همه زندانیان زنده‌مانده در زندان گوهردشت، جز ما که در این بند انفرادی هستیم، را به اوین مُنتقل کرده‌اند. فکر می‌کردم که شاید تصمیم دارند ما را طولانی‌مدت در سلول‌های انفرادی در گوهردشت نگه دارند، و این زندان را مانند گذشته‌ها به زندانی انفرادی تبدیل بکنند. به هر صورت، هنوز هم روزانه ساعت‌ها و تا حد خسته‌گی کامل و اُفتادن در گوشه‌ای از سلول، قدم می‌زدم. با خودم آن قدر جدل و بحث می‌کردم که مغزم خسته و کوفته می‌شد. آن گاه برای ساعتی در حالت خلسه در گوشه‌ای از سلول می‌آفتادم، بدون این که یادی از زمان و مکان داشته باشم. خواب و خوراک من هم، در این بند انفرادی و در این وضعیت فشار، ابدأ خوب و مُرتب نبود. احساس می‌کردم که ده تا پانزده کیلو وزن کم کرده‌ام.

## ۹

### نشانه‌هایی از تغییر در وضع اضطراری زندان...

روز بیست‌وپنجم شهریور، دوازده روزی می‌شد که من در این بند انفرادی بودم. برای صبحانه اندکی نان و پنیر خوردم، سپس از لابه‌لای کرکره‌های فلزی پوششی پنجره به تماشای بیرون پرداختم. آن روز احساس عجیبی داشتم، از همان صبح زود در انتظار اتفاق یا خبری بودم. نمی‌دانم چرا چنین احساسی داشتم. تمام روز را در انتظار اتفاقی نامعلوم و در تماشای مُحوطه بیرون گذراندم. نه در طول روز و نه آن شب هیچ خبری نشد و اتفاق مهمی هم نیفتاد. در روز بعد هم، هیچ خبر و اتفاق مهمی موجود نبود. روز بعد از آن، خسته و بی‌حال کف سلول نشسته بودم، ناگهان صدای سلام و صلوات از جایی بلند شد. فوری از طریق پنجره به تماشای بیرون پرداختم. چیز زیادی در مُحوطه بیرون ندیدم، صدای سلام و صلوات گروه بزرگی هنوز هم به گوش می‌رسید. حتاً مفهوم بود که جماعت شعار "صلی علی مُحَمَّد، یار امام خوش آمد" را سر می‌دادند. بعد از انقلاب، این شعار معمولاً نشان‌گر آن بود که یکی از نوجه‌های خُمینی مانند مُطهری و بهشتی و موسوی اردبیلی و خامنه‌ای و رفسنجانی و غیره به جایی یا به مراسمی وارد شده‌اند. اگر این قضیه حالا هم صحت می‌داشت، به این معنا می‌بود که یکی از نماینده‌گان و نزدیکان خُمینی به زندان آمده است. این ماجرا در عین حال مهم‌ترین اتفاقی هم بود که من در دو هفته انفرادی از آن اطلاع پیدا می‌کردم. سروصدا و همه‌همه در بیرون، برای چند دقیقه‌ای

ادامه داشت و سپس قطع شد. به نظر می‌رسید که مقام مملکتی و دارودسته‌اش از ورودی انتهای جنوبی وارد مجموعه ساختمان اصلی زندان شده بودند. به همین دلیل هم، من می‌توانستم آن سروصدا و هم‌همه را بشنوم.

چند ساعت به تجزیه و تحلیل این ماجرا پرداختم؛ اگر حدس‌ام درست می‌بود که یکی از شخصیت‌های مملکتی و نماینده‌گان خمینی به زندان آمده بود، که من احتمال می‌دادم باید موسوی اردبیلی باشد، در آن صورت، این موضوع می‌توانست بسیار مثبت و یا خیلی منفی باشد. نمی‌دانم چرا، ولی گرایش و احساس درونی من در آن لحظه‌ها، این‌گونه بود که قضیه مثبت است و می‌باید آن را به فال نیک بگیرم. به دلیل‌های نامشخصی، احساس می‌کردم که حدس قبلی‌ام مبنی بر پایان یافتن گشتار احتمالاً درست بوده است. آن روز ظهر وقتی پاسدارها در سلول‌ام را باز کردند، برای نخستین بار، در آن دو هفته‌ای که در بند انفرادی بودم، نه نان و پنیر، بل که غذای گرم به ما دادند. درضمن، بُشقاب و قاشق و لیوان و کاسه هم دادند.

در طول دو ماه گذشته، شاید این اولین بار بود می‌دیدم که پاسدارها لبخندی واقعی بر لب دارند؛ حالت‌شان به‌گونه‌ای بود که انگار نه‌انگار هیچ اتفاق مهمی در زندان افتاده است. رنگ و رویشان باز شده بود، روحیه آن‌ها تغییرهایی اساسی نشان می‌داد، برخوردشان هم بسیار معمولی و مهربان شده بود. یکی از آن‌ها حتا از من پرسید که آیا غذای بیشتری می‌خواهم؟ من جواب دادم که اشتهای زیادی ندارم. چند لقمه‌ای غذا خوردم و دوباره به تجزیه و تحلیل مشاهده‌های اخیر و شنیده‌های قبل از نهار خودم پرداختم. شکی نداشتم که تغییری در شرف وقوع است، اما به خودم می‌توپیدم و سعی می‌کردم که دُچار خوش‌خیالی و ساده‌اندیشی نشوم. هنوز می‌بایست که گاردم را بالا نگه می‌داشتم، و برای اتفاق‌های دشوار و بدی آماده می‌بودم؛ خطر به هیچ‌وجه کاملاً رفع نشده بود.

بعد از نهار در گوشه سلول نشسته بودم و از فرط خسته‌گی، در آرامش نسبی حاصل از مشاهده تغییر در رفتار پاسدارها، چشمانم داشت سنگین می‌شد و به اصطلاح چرت‌ام می‌گرفت. بین خواب و بیداری و در رویا می‌شنیدم که رادیوی زندان، برای نخستین بار در این دو ماه گذشته، روشن شده است و برنامه خبری بعدازظهر دارد شروع می‌شود. برای آن‌که این فرصت طلایی را از دست ندهم، از جا پریدم و بلافاصله متوجه شدم که رادیوی زندان واقعاً روشن شده است. ابتدا شک کردم که شاید هنوز هم بین خواب و بیداری هستم، اما به‌زودی دریافتم که رادیوی زندان، حتا در این بند انفرادی "ترمینال" هم، روشن است. این موضوع واقعاً مثبت و نشان‌گر تغییری واقعی در وضعیت اضطراری زندان بود. از خوش‌حالی نمی‌دانستم چه کار بکنم. فکر می‌کردم که وضع زندان باید کاملاً به حالت "عادی" برگشته باشد که مسئولان رادیو را حتا در بند انفرادی هم روشن بکنند. این کار خودبه‌خود دلیلی برای رفع خطر از سر زندانیان، به‌ویژه ما که در این بند انفرادی ترمینال بودیم، نبود. به نظر می‌رسید که، به هر دلیلی، گشتار بزرگ متوقف شده است.

چند لحظه بعد، بالاخره برنامه خبری رادیو شروع شد. من پشت در سلول نشستم و گوشم را به طرف راهرو قرار دادم تا بتوانم خبرها را به خوبی بشنوم. برنامه خبری آن روز رادیوی جمهوری اسلامی در ساعت دوی بعدازظهر، اولین خبرش این گونه بود: شهريار شاعر معروف و ملی آذربایجان و ایران امروز درگذشت. به یاد زادگاهام تبریز، شهريار، دوران کودکی خودم، و شعرخوانی از کتابهای او افتادم. سعی می کردم بیت‌هایی از منظومه "حیدربابا" از شهريار را به زبان آذری به یاد بیاورم، اما بیش از چند بیت آن را به یاد نداشتم. حافظه‌ام در آن شرایط ابداً یاری نمی کرد. آن روز از شنیدن خبرها و گزارش‌های رادیو آن چنان هیجان زده و درعین حال غمگین شدم که برای یکی دو ساعت همان‌طور پشت در سلول روی زمین ماندم. در عین حال، تمامی مخرافات گوینده‌گان رادیوی جمهوری اسلامی را، که تقریباً نود درصد برنامه را شامل می شد، تا آخر گوش دادم.

۱۰

با یاد مُحَمَّدرضا طباطبائی، حسین حاجی‌مُحسن، ابراهیم نجاران، مُحَمَّدعلی پژمان، مُحسن بیدگلی، مهدی حسنی‌پاک...

حدود ساعت چهار، پاسداری در سلول‌ام را باز کرد و گفت که چشم‌بند بزنم و بیرون بیایم. او مرا در وسط راهروی بند قرار داد. از زیر چشم‌بند می دیدم که دو سه زندانی دیگر را هم از سلول‌هایشان بیرون آورد و در وسط راهرو گذاشت. من مابین بدبینی و خوش‌بینی در نوسان شدیدی بودم؛ بدبین از این نظر که هنوز خطر مرگ را رفع شده نمی دانستم، اما خوش‌بین از مشاهده تغییرهای اخیر. بالاخره، پاسدار صف کوچکی از ما چند نفر تشکیل داد و سپس ما را راه انداخت. برخورد او بسیار عادی و ملایم بود. طوری که یکی از زندانیان حتا جرئت کرد و پرسید: "حاج آقا کجا می رویم؟" پاسدار جواب داد: "جای دوری نمی رویم." این که پاسدار به سؤال آن زندانی حتا جوابی هم می داد خودش نشانه خوبی بود، چراکه، در دو ماه گذشته به هیچ وجه آن‌ها به سؤال‌های ما جواب درستی نمی دادند.

پاسدار صف کوچک ما را از بند خارج کرد و در داخل گریدور به سمت چپ بُرد. چند دقیقه بعد، فرمان ایست داد و سپس یکی دو نفر را از صف بیرون آورد و با خودش بُرد. پس از چند لحظه، برگشت و بقیه ما را دوباره به حرکت درآورد. کمی که راه رفتیم، باز فرمان ایست داد و دو نفر دیگر را هم از صف خارج کرد و با خودش بُرد. حالا فقط دو نفر در این صف باقی مانده بودیم. من و ایرج. ما را هم کمی راه بُرد، بعد تحویل پاسدار دیگری داد. پاسدار جدید از ما پرسید که قبلاً در کدام بند بودیم؟ هردو جواب دادیم که در بند ۸ بودیم. پاسدار گفت: "منظورم این است که دراصل و در آغاز در کدام بند بودید؟" گفتیم که دراصل در بند ۶ بودیم. پاسدار ما را داخل زیرهستی کرد، سپس از آن جا به یک بند فرعی بُرد و گفت: "چشم‌بندها را بردارید و وسایل را بررسی نمایید، و فقط وسایل خودتان را پیدا کنید. چند دقیقه دیگر برمی گردم و شما را می برم." سپس راه‌اش را کشید و بیرون رفت.

ایرج و من چشم‌بندها را برداشتیم و هم‌دیگر را نگاهی طولانی و ناباورانه نمودیم، سپس صمیمانه یک‌دیگر را بغل کردیم. خوش‌حال بودیم که هر دو هنوز زنده‌ایم. آن‌گاه به بررسی وسیله‌های موجود پرداختیم. هنوز ساک‌ها و بسته‌های تعدادی از زندانیان در این بند فرعی بود. مشخص بود که اکثریت زندانیان بند سابق ۶ وسیله‌های خودشان را برده‌اند. ابتدا وسیله‌های خودمان را جدا کردیم، و سپس به بررسی وسیله‌های باقیمانده پرداختیم. حدس می‌زدیم که بقیه وسیله‌ها متعلق به زندانیانی است که احتمالاً اعدام شده‌اند. مثلاً از بسته‌های علامت‌گذاری شده توسط خودم، وسیله‌های مُحمدرضا طبابتی هنوز هم آن‌جا بود ولی مالِ فرزین نبود. یعنی به احتمال زیاد فرزین هنوز زنده ولی مُحمدرضا طبابتی شاید اعدام شده بود. از میان زندانیان بند سابق ۶، وسیله‌های ابراهیم نجاران، مهدی حسنی‌پاک، ناخدا مُحسن بیدگلی، حُسنین حاجی‌مُحسن، مُحمّدعلی پُژمان (کاکو)، و مُحمدرضا طبابتی هنوز در آن‌جا بودند. این نشان می‌داد که این زندانیان همه‌گی به احتمال قوی اعدام شده‌اند.

بعد از مُدتی پاسدار برگشت و من و ایرج را، در حالی که وسیله‌هایمان را با خود می‌کشیدیم، به همان بند "ترمینال" و به سلول‌های انفرادی قبلی برگرداند. وقتی من به جلوی سلول خودم رسیدم، پاسدار بند دستور داد: "از وسایل خودت اگر چیزی نیاز داری، می‌توانی برداری و به داخل سلول ببری، ولی بقیه‌اش باید در همین بیرون سلول بماند." بسته وسیله‌های خوابام را به داخل سلول انداختم، و چندین وسیله ضروری را هم از ساک‌هایم برداشتم. هرچند که خطر کاملاً رفع نشده بود، اما این‌ها همه نشانه‌های خوبی بودند. آن شب ناصریان جلاد دوباره سلول‌ها را بازرسی می‌نمود. این بار از زندانیان سؤال‌هایی می‌کرد و سریع رد می‌شد.

روز بعد، پس از صبحانه، پاسداری در سلول‌ام را باز کرد و دستور داد که با کلّیه وسیله‌هایم برای بیرون رفتن آماده شوم. چند دقیقه بعد، مرا با وسیله‌هایم راه انداخت و سپس زندانی دیگری را هم، که فهمیدم ایرج است، از سلولی بیرون آورد و در جلوی من در راهرو گذاشت. بعد ما دو نفر را به طرف بند ۸ بُرد و در آن نزدیکی‌ها به پاسدار نعمتی، که پشت میزی نشسته بود، تحویل داد. نعمتی سؤال‌هایی از ما کرد و وسیله‌هایمان را هم کمی بازرسی نمود، سپس ما را به اصطلاح تحویل گرفت. بعد هم تحویل پاسدار دیگری داد و گفت که به بند ببرد. این پاسدار هم در بند ۸ را باز کرد، و ما را به داخل آن بند فرستاد.

گفتند:

"- نمی خواهیم

نمی خواهیم

که بمیریم!"

گفتند:

"- دُشمنید!

دُشمنید!

خلقان را دُشمنید!"

چه ساده

چه به ساده گی گفتند و

ایشان را

چه ساده

چه به ساده گی

کُشتند!

...

(احمد شاملو)





## فصل چهاردهم: جان به در برده‌گان، و عذابِ وجدانِ بقا

۱

بیست‌وهفتم شهریور ۱۳۶۷: بازگشت به بندِ هشت...

تا چشم‌بندها را برداشتیم، ناگهان زندانیان زیادی روی سرمان ریختند. آن‌ها از دیدن این‌که هنوز زنده‌ایم، واقعاً خیلی خوش حال بودند. از رُفقای هم‌سازمانی خودم گرفته تا بسیاری از دیگر زندانیان، به‌نوبت بغل‌ام می‌گرفتند و اظهارِ خوش‌حالی می‌کردند. می‌گفتند که آن روزی که ما از بند رفتیم و تا آخرِ شب برنگشتیم، آن‌ها از این‌که ما زنده بمانیم تقریباً ناامید شدند. دو نفر از دوستان کُکمک کردند و وسیله‌های مرا به سلولی در بخش میانی بند بُردند. دو زندانی دیگر هم در آن سلول زندگی می‌کردند؛ نقی از رُفقای هم‌سازمانی خودم، که من قبلاً اسم‌اش را شنیده بودم اما خودش را شخصاً نمی‌شناختم، و زندانی دیگری هم به نام "اکبر"، که من با او هیچ‌گونه آشنایی نداشتم. بچه‌ها توضیح می‌دادند که مُدتی پیش، نصفِ زندانیان چپِ زنده‌مانده را از بندِ ۸ به بندِ بالا یعنی بندِ ۷ مُنتقل کردند. در حال حاضر، حدوداً کمی بیش از صد زندانی در هر یک از این دو بند بودند. در این بند، هر سلول سه یا چهار زندانی داشت، جُز همین سلول که تا حالا دو نفره بود. برای همین هم، بچه‌ها مرا به این سلول آوردند. از رُفقای هم‌سازمانی زنده‌ماندهٔ ما، که قبلاً در بندِ ۸ بودند، فقط رُستم به بندِ ۷ مُنتقل شده بود.

من گزارش کوتاهی از ماجرای دو هفتهٔ گذشته در بندِ انفرادی "ترمینال" را به زندانیان دادم. درمقابل، آن‌ها هم اتفاق‌های بندِ ۸ در آن مدت را برای من بازگفتند. گویا پس از رفتن من از بندِ ۸ برای یک هفته وضع به همان شکلِ اضطراری باقی ماند. سپس تدریجاً شرایط بهبودِ نسبی پیدا کرد. دو روز پیش هم رادیوی زندان شروع به کار کرد، و از آن زمان به بعد هم وضع به‌سُرعت در حالِ "عادی" شدن بود. در حال حاضر، رادیو و تلویزیون و هواخوری، همه راه افتاده بودند اما هنوز خبری از برقراری ملاقات‌های خانوادگی نبود. البته فشار در برخی زمینه‌ها هنوز هم ادامه داشت. در موردِ نمازِ اجباری،

می گفتند که مسئولان در هفته اول نماز جماعت را برپا می کردند اما بعداً اعلام نمودند که هرکسی نمازش را خودش بخواند. به عبارتی دیگر، پس از یک هفته استفاده از بازی و حربۀ نماز اجباری، آن‌ها این موضوع را کاملاً رها کردند. ظاهراً، بعد از آن، غیراز تعداد معدودی که از ترس نماز خواندن را هنوز هم ادامه می دادند، اکثریت زندانیان حتّاً ادای نماز اجباری را هم دیگر در نمی آوردند. البته، همه زندانیان بند آماده گی داشتند که اگر درباره نماز مورد تفتیش قرار بگیرند، بگویند که نمازشان را به طور شخصی و خصوصی می خوانند.

وقتِ نهار شد و زندانیان دیگر به سلول های خودشان رفتند، و نقی و اکبر و مرا به حال خود گذاشتند. نقی توضیح داد که دو روز پیش همه زندانیان را گروه گروه به بندهای فرعی متصل به بندهای سابق خودشان بردند تا وسیله هایشان را پیدا کنند و بیاورند. او هم چنین می گفت که سازمان دهی کوچکی برای پیشبرد کارهای عمومی بند صورت گرفته است، اما نه در حد سازمان دهی قبل از کشتارِ بزرگ. ظاهراً، افرادی داوطلبانه مسئولیتِ برخی امور بند را به عهده می گرفتند تا کارها خوب پیش بروند و نظم و نظامی در بند موجود باشد. زندانیان متعلق به گروه های سیاسی مختلف دیگر اهمیتی نمی دادند که کی مسئول چی هست، و یا متعلق به چه گروه و حزب و سازمان می باشد. گذر از پروسه کشتارِ بزرگ در طول هفته های اخیر، انگار که همه زنده ماندگان را به لحاظِ بینشی و سیاسی دگرگون کرده بود. زندانیانی که تا هفته ها پیش یک دیگر را خائن و سازش کار و حتّاً دشمن محسوب می کردند، و گاهی حاضر به سلام گفتن به هم دیگر نیز نبودند، حالا به راحتی و حتّاً با میلِ باهم در یک سلول می ماندند تا شک و تردیدی در ذهن مسئولان ایجاد نکنند، و احیاناً به تشکیلات زنی و فعالیتِ سیاسی متهم نشوند. طبیعت و کارکرد مغز و روانِ انسانی در تحت شرایطِ گوناگون، چه پیچیده و جالب و حیرت انگیز است!

سه نفری باهم نهار را در سلول خوردیم. بعد از نهار، هواخوری بند باز شد و من هم برای نخستین بار در دو ماه اخیر به حیاط رفتم. در حیاط، کسی فعالیتِ ورزشی نرمش و دویدن و حتّاً بازی فوتبال و والیبال نمی کرد. روحیه ها هنوز به آن سطحی برگشته بود که کسی حال و توان آن کارها را داشته باشد. در حیاط، زندانیان فقط به صورتِ تکی یا دو سه نفره قدم می زدند یا این که در گوشه ای می نشستند و آفتاب می گرفتند و از هوای تازه بهره می بردند. من از فرصت استفاده کردم و با رفقای هم سازمانی خودم یکی یکی قدم می زدم و حال و احوال می پرسیدم.

هنوز هم سطحی از ترور و وحشت، و احتیاطِ ناشی از اتفاق های کشتارِ بزرگ، بر همه زندانیان زنده مانده غلبه داشت. اغلب افراد متعلق به یک گروه سیاسی مشخص، سعی می کردند که زیاد باهم نباشند تا احیاناً به لحاظِ فعالیتِ سیاسی و تشکیلاتی و غیره شکی در ذهن زندانبان ایجاد نکنند. هنوز بسیاری وحشت و ترس داشتند که شاید دور دیگری از تفتیش و تصفیه، و احتمالاً این بار در رابطه با فعالیتِ تشکیلاتی و سیاسی در داخل زندان در راه باشد. اغلب زنده ماندگان نمی توانستند بپذیرند که کشتارِ بزرگ کاملاً پایان یافته است. اما چرا آن‌ها نمی توانستند قبول بکنند؟ به این دلیل ساده، که ما

زندانیان نه از آغاز گشتار بزرگ درک و تحلیل و اطلاع دقیق و درستی داشتیم، و نه می‌توانستیم حالا از به‌اصطلاح پایان یافتن آن درک و تحلیل درستی ارائه بدهیم. بنابراین، چه دلیلی موجود بود و چه‌گونه باید خودمان را قانع می‌کردیم که آن‌ها دوباره شروع به گشتار نمی‌کنند. با توجه به آن‌چه که در هفته‌های اخیر در زندان گذشته بود، همه هنوز در نگرانی و تردید و ترور به سر می‌بردیم و بسیاری در انتظار اتفاق‌های ناگوار بعدی بودند. به‌ویژه چون ملاقات‌ها برقرار نشده بودند، هنوز نمی‌توانستیم اطمینان داشته باشیم که ماجرای گشتار بزرگ پایان یافته است. اغلب زندانیان به هر شکلی که تحلیل و بررسی می‌کردند، به این نتیجه می‌رسیدند که زندانبان باید برنامه‌های دیگری هم در آستین داشته باشد. فکر می‌کردیم که مسئولان به این راحتی ما را به حال خود رها نمی‌کنند؛ ما شاهدان گشتار بزرگ زندانیان، و بنابراین جزئی از اسناد و مدارک آن واقعه تاریخی بودیم.

۲

### نظر و تحلیل برخی ساده‌اندیشان درباره گشتار بزرگ...

دو سه روز دیگر هم به همین منوال گذشت. آن روزها من بیشتر وقت خود را با نقی و اکبر می‌گذراندم؛ این دو نفر از سال‌ها پیش، در همان بند سابق ۱، هم‌اتاقی و دوست و رفیق بودند. این جا فرصتی دست داد که من و نقی باهم از گذشته‌ها حرف بزنیم، و درضمن از هم‌دیگر شناخت بیشتری پیدا بکنیم. نقی در مورد خودش از جمله چنین می‌گفت: "در سال ۶۲، جمشید سپهوند و همسرش، پس از گریختن از خانه خودشان، پیش من آمدند و موقتاً در خانه من می‌ماندند. هم‌زمان، دبیرخانه سازمان ضربه خورد و برخی نیز دستگیر شدند. ظاهراً از روی تعقیب و مراقبت، مأموران سپاه پاسداران به خانه من هم رسیدند که منجر به دستگیری جمشید سپهوند و من و همسران مان در خانه ما شد." من و نقی درباره جمشید سپهوند خیلی باهم صحبت کردیم. من از آخرین روزهای زندگی جمشید سپهوند در اتاق ۶۴ در سالن ۳ در آموزش‌گاه اوین، و هم‌چنین از ماجرای اعدام او، برای نقی تعریف کردم.

نقی همسر و دو فرزند داشت. پس از حکم گرفتن در اوین به گوهردشت منتقل شد. تمام طول مدت گذشته تا گشتار این تابستان را، فقط در دو بند، یعنی همان بند سابق ۱ و بعد هم در بند ۷، حبس کشیده بود. در آن بندها، همواره سرش به کار خودش بود و، مانند اصغر، بیشتر وقت‌اش را به مطالعه و یادگیری زبان‌های خارجی صرف می‌کرد. خودش مطرح می‌نمود که در زندان موضع‌گیری سیاسی علیه رژیم نمی‌کند. در تفتیش اخیر هم، با عقب‌نشینی تاکتیکی کامل، از ابتدا تفکیک و به بند ۸ برگردانده شد. من هم درباره ضربه‌های سال ۶۳ به سازمان، ماجرا و تجربه زندان خودم، و این‌که در گشتار اخیر در گجا بودم و چه مسیری را طی کرده بودم، توضیحاتی چند به او دادم.

روزی سه نفری بحث داغ و طولانی‌ای درباره اتفاق‌های دو ماه گذشته در زندان داشتیم. تصویری که نقی و اکبر از واقعه‌های دو ماه گذشته زندان می‌دادند، کاملاً مرا حیرت‌زده می‌کرد؛ تحلیل و جمع‌بندی

آن‌ها از گشتارِ بزرگ، البته در این روزها، چنین بود: "با توجه به این‌که رژیم می‌خواست جنگ را پایان دهد، بنابراین از پیش طرحی ریخته بود تا زندانیان را دسته‌بندی و تفکیکی واقعی کند که بتواند برنامه‌های آتی خودش در رابطه با آن‌ها را پیش ببرد. تجربه‌های قبلی به مسئولان نشان می‌داد که در شرایطِ عادی و با روش‌های معمولی، زندانیان موضع‌ها و باورهای واقعی خودشان را بروز نمی‌دهند، بنابراین تفکیکی واقعی صورت نمی‌گیرد. به عبارتی دیگر، مسئولان موفق نمی‌شدند که زندانیان سرموضعی و مخالفانِ رادیکالِ رژیم را از زندانیانِ مخالفِ ملایم و از منتقدانِ سیاسیِ رژیم جدا کنند. در زندان، مسئولان همیشه این دو سه گروه را باهم و جمعاً به‌عنوانِ زندانیانِ سرموضعی می‌شناختند و دسته‌بندی می‌کردند، و تفکیکِ بینِ آن‌ها برای رژیم همواره بسیار دشوار می‌بود. این مشکل هم به دلیلِ روش و مضمونِ سیاست و عملکردِ عواملِ رژیم، و هم در اثرِ جوِ موجود و غالب در بینِ جمعِ زندانیان به‌وجود می‌آمد. در دو ماه گذشته، رژیم با طرحی بسیار زیرکانه و هوشمندانه فضا و جوّی در زندان به‌وجود آورد که همهٔ زندانیان مجبور شدند ماهیت و موضع‌های اصلی و واقعی خودشان را بروز دهند. از دیدِ رژیم، ایجادِ چنین زمینه‌ای فقط در جوّی حاصل از ترور و وحشتِ گشتاری بزرگ قابلِ حصول می‌بود. به نظرِ ما، اتفاق‌های دو ماه گذشته، چیزی بیش از به‌وجود آوردنِ چنان جوّ و فضایِ ساخته‌گی نبوده است. به اعتقادِ ما رژیم ابداً کسی را اعدام نکرده و اگر هم کرده باشد، شاید فقط تعدادِ بسیار معدودی را برای صحنه‌سازی و ایجادِ جوّی ترور و وحشت اعدام کرده است. هدف‌شان بیشتر ایجادِ چنان فضایی بود، و نه دست زدن به گشتاری بزرگ که در این مقطعِ زمانی ابداً به نفع‌شان نیست. به نظرِ ما، مسئولان اغلبِ زندانیانِ تفکیک‌شده را در جایی مخفی کرده‌اند. رژیم قطعاً در نظر دارد که این افرادِ تفکیک‌شده را در شرایطی بسیار دشوار نگه بدارد؛ اما آن‌ها ما را که به‌اصطلاح شرایطِ زندانبان را پذیرفته‌ایم، تدریجاً و در پروسه‌ای از زندان آزاد خواهند کرد. قطعاً نه در دو ماه گذشته و نه هیچ زمانِ دیگری، رژیم نمی‌توانست این تعدادِ زیادِ زندانیانِ تفکیک‌شده را اعدام بکند. این‌که تا چه مدت و به چه شکلی آن زندانیان را در زندان نگه بدارند، ما نمی‌دانیم و نمی‌توانیم هم حدس بزنیم. به حتم تعدادی از زندانیانِ مُجاهد را، برای ترساندنِ بقیهٔ آن‌ها، اعدام کرده‌اند، ولی به نظرِ ما حتّاً اکثریتِ آن‌ها را هم در جایی مخفی نموده‌اند و فقط وانمود می‌کنند که همه را کشته‌اند تا جوّی ترور و وحشت ایجاد بکنند."

این نظر و تحلیل ساده‌اندیشانهٔ آن‌ها در این مقطعِ زمانی بود. از این همه خوش‌خیالی و ساده‌انگاری این دو نفر، بسیار مُتعجب شدم. سعی و کوششِ زیادی هم در قانع کردنِ آن‌ها به این‌که گشتارِ تابستان واقعی بود، می‌کردم اما تلاش‌ام زیاد کارساز نبود. این دو نفر در آن روزها به هیچ‌وجه نمی‌توانستند درک و قبول کنند که رژیم شاید به چنان جنایتِ بزرگی دست زده باشد. آن روزها، شرایطِ امنیتی اجازه نمی‌داد، و من هم هنوز از نظرِ میزانِ اطلاعات در موقعیتی نبودم که بتوانم با ارائهٔ شاهدها و داده‌ها و رقم‌ها و گزارش‌های مُوثقِ آن‌ها را قانع کنم. در چند روزی که ما باهم در آن سلول بودیم، این بحث و جدل هم‌چنان بینِ ما ادامه داشت.

واقعیت این است که تصوّر و پذیرفتن گشتار بزرگ، همان‌گونه که در ابتدا برای همه ما غیرقابل باور بود، برای تعداد معدودی از زنده‌مانده‌گان، به‌ویژه برای کسانی که از ابتدا تفکیک و به بند ۸ فرستاده می‌شدند و جلوی "هیئت مرگ" نمی‌رفتند و در پروسه گشتار درگیر نمی‌شدند، هنوز هم سنگین و دشوار بود. اما اکثریت غالب زنده‌مانده‌گان چپ، که در این دو بند ۷ و ۸ جمع بودند، شکی نداشتند که رژیم با ارتکاب جنایتی تاریخی، تعداد بسیار زیادی از زندانیان را در چند هفته تابستان سال ۶۷ گشتار کرده است. برای معدود کسانی که واقعیت قضیه را باور نمی‌کردند، گذر زمان و یافتن خبرها و داده‌های بیشتر از منبعی معتبر و موثق، به‌ویژه از طرف خانواده‌ها پس از برقراری ملاقات، لازم و ضروری می‌بود.

### ۳

یک هفته‌ای را در آن سلول ماندم. هرروز با رفقای دیگر در بند قدم می‌زدیم و در این‌باره مشورت می‌کردم تا این‌که، به فکر و تصمیم تغییر سلول رسیدم. دوستم پیروز، از زندانیان راه کارگر، پیش‌نهاد کرد که به سلول او بروم. من هم پذیرفتم. او با یکی از زندانیان متعلق به سازمان اکثریت، باهم در یک سلول بودند. من از نقی و اکبر خداحافظی کردم و به سلول پیروز رفتم. مُراد و علی محبتی و یک نفر دیگر باهم در سلول کناری ما بودند. علی و حمید و یک زندانی دیگر در سلول بعدی بودند. حبیب و فرزین در یک سلول، ممد در سلولی دیگر، انوش در سلولی دیگر، دو برادر جوان پیران و فرمان باهم در یک سلول، و یاشار هم در سلولی دیگر بود.

زندانی دیگر در سلول پیروز، که ظاهراً قبل از دستگیری‌اش معلّم بود، در سال ۶۱ در رابطه با سازمان اکثریت بازداشت شده بود. پس از دستگیری و در دوران طولانی و دشوار بلاتکلیفی در انفرادی، در زیر فشار دُچار مشکل روحی-روانی گشته بود. او و پیروز سابقه‌ای قدیمی از زندان اوین داشتند، و باهم خیلی خوب بودند. این زندانی بیمار بیچاره، که هیچ مدرکی هم علیه‌اش موجود نبود، سال‌ها به‌عنوان بلاتکلیف و زندانی "تا اطلاع ثانوی" در زندان مانده بود. در طول آن سال‌ها، شرایط دادستانی یعنی "اعلام انزجار" و "مُصاحبه" جهت آزاد شدن را نپذیرفته، و دوران‌های بسیار دشواری را در زندان سپری کرده بود. زندانبان معتقد بود که در همه آن سال‌ها او فیلم بازی می‌کرده، و حال‌اش در اساس کاملاً خوب است. او همراه با زندانیان بند ملی کش به زندان گوهردشت منتقل شده بود.

او کاری به کار کسی نداشت و در سلول مشغول کار خودش بود، و یا این‌که در وسط راهروی بند برای خودش راه می‌رفت، اما اگر کسی در راهرو و دست‌شویی به‌طور ناگهانی با او روبه‌رو می‌شد، در آن صورت عکس‌العمل غیرقابل‌کنترلی داشت و شاید هم به آن شخص حمله‌ور می‌شد. مخصوصاً در این دوران دشوار که فشار روی همه زیاد بود، چندین بار به زندانیان حمله کرده بود. پس از انتقالِ نصفی از زندانیان به بند ۷، تراکم جمعیت در بند ۸ کاهش یافت. بنابراین، میزان برخوردهای او هم با دیگر

زندانیان تقلیل پیدا کرد. زندانیان هم تدریجاً نسبت به او شناخت بیشتری پیدا می‌کردند و طبعاً بیشتر رعایت حال او را می‌نمودند. در نتیجه، حالا مشکل زیادی دیگر پیش نمی‌آمد.

این زندانی به پیروز خیلی احترام می‌گذاشت و از او حرف شنوی داشت. قبل از رفتن من به سلول‌شان، پیروز با او صحبت کرد و به او گفت که من از دوستانِ نزدیک‌اش می‌باشم و قرار است که با آن‌ها هم‌سلول بشوم. او هم قبول کرد و آماده‌گی داشت که مرا در سلول خودشان بپذیرد. شب‌ها، او و پیروز در سلول می‌خوابیدند و من هم راه تعداد زیادی از زندانیان در سألن بند می‌خوابیدم. در روزهای نخست، وقتی من و او در سلول تنها بودیم، من کمی محتاط و ناآرام بودم، چراکه هنوز نمی‌دانستم که رفتار طبیعی برای من در کنار و در حضور او چه‌گونه باید باشد. پیروز تدریجاً فوت‌وفتن زندگی کردن با او را به من نشان می‌داد. به مرور زمان، رابطه بسیار خوبی بین ما برقرار شد. در مدتی که باهم در آن سلول بودیم، هیچ اتفاق بدی بین او و من رخ نداد. معمولاً باهم غذا می‌خوردیم و سپس او به کار خودش مشغول می‌شد. نیمکتی کوچولو و یکی دو کتاب و دفتر داشت که آن‌ها را می‌چید و مشغول می‌شد. مانند سر کلاس در یک مدرسه، پشت میز می‌نشست و شروع به تدریس می‌کرد. گاه با دانش‌آموزان خود صحبت می‌کرد و حتا به سؤال‌هایشان هم پاسخ می‌داد.

## ۴

## انتقال زندانیان "ملی‌کش" ...

اوایل مهرماه، روزی مسئولان اسامی شاید بیش از بیست نفر را که همه از زنده‌مانده‌گان زندانیان ملی‌کش بودند، خواندند و دستور دادند که با کلیه وسیله‌هایشان بیرون بروند. از بند بالا خبر رسید که زنده‌مانده‌گان ملی‌کش آن بند را هم صدا کرده‌اند. از بند سابق زندانیان ملی‌کش، که حدوداً صد نفر زندانی چپ داشت، حالا فقط پنجاه نفری زنده و بقیه به‌احتمال زیاد اعدام شده بودند. زندانیان ملی‌کش بند ما پس از خداحافظی کوتاهی از بند بیرون رفتند. دو روز بعد، خبردار شدیم که همه زندانیان ملی‌کش زنده‌مانده را در بند کوچکی در ضلع غربی مجموعه جمع کرده‌اند. به نظر می‌رسید که مسئولان می‌خواهند با همه آن‌ها، که بدون حکم بودند و وضعیتی مشابه داشتند، تعیین تکلیف نمایند، اما این که چه می‌خواستند با آن‌ها بکنند، کسی جرئت حدس و پیش‌بینی را دیگر نداشت. در بند تحلیل‌های چندی در آن رابطه موجود بود. بهترین و قابل قبول‌ترین آن‌ها این بود که رژیم این زندانیان بدون حکم را به‌زودی آزاد می‌کند. به هر حال، زندانی روان‌پریش سلول ما هم که ملی‌کش بود، از بند رفت. حالا فقط من و پیروز در سلول باهم بودیم.

روزی، رفقا و دوستان نزدیک و صمیمی نشسته بودیم و تخمین می‌زدیم که چه تعداد از زندانیان چپ در گشتار بزرگ بالای دار رفته‌اند؟ حدود نود نفر زندانی حالا در هر یک از دو بند ۷ و ۸ بودند. پنجاه نفری هم در بند ملی‌کش‌ها بودند. صدوبیست نفری هم هنوز در بند ۵ بودند. فرض می‌کردیم که تعدادی هم هنوز در انفرادی و یا در بندهای فرعی باشند، که البته در واقعیت امر، ما اطلاعی از وجود

چنین افرادی نداشتیم. در این صورت، مجموعاً سیصدوپنجاه تا چهارصد نفر زندانی چپ هنوز در زندان گوهردشت زنده بودند. براساس تخمین ما، قبل از اعدام‌ها حدود ششصد تا ششصدوپنجاه نفر زندانی چپ در زندان گوهردشت بودند. یعنی این که حداقل دویستوپنجاه نفر، یعنی چیزی حدود چهل درصد، از زندانیان چپ در زندان گوهردشت اعدام شده بودند.

در مورد زندانیان مُجاهد و مذهبی زندان گوهردشت، در این زمان ما هنوز اطلاع دقیقی از تعداد زنده‌مانده‌گان آن‌ها نداشتیم. نمی‌توانستیم تخمین بزنیم که چه تعدادی از آن‌ها اعدام شده‌اند، اما قطعاً می‌دانستیم که از بندهای اصلی موجود در بخش مذهبی زندان در قبل از شروع کُشتار بزرگ، حالا هیچ‌کدام وجود خارجی ندارند. حدس می‌زدیم که غیراز دویست نفری از زندانیان مُجاهد که گویا در یکی از بندهای اصلی و یا در بندهای فرعی بودند، اگر تعدادی دیگر از آن‌ها زنده هم باشند، احتمالاً در بند جهاد یا جایی دیگر نگه داشته می‌شوند. بنابراین، اگر از حدود هشتصد زندانی مُجاهد موجود در زندان گوهردشت در قبل از کُشتار بزرگ، فقط سیصد نفری حالا زنده می‌باشند، معنایش این است که حدوداً پانصد نفر، یا شصت درصد، از زندانیان مُجاهد زندان گوهردشت در کُشتار بزرگ بالای دار رفته‌اند.

البته، این ارقام کاملاً حالت تخمینی داشتند. می‌بایست که منتظر برقراری ملاقات می‌ماندیم تا بتوانیم اطلاعات و رقم‌های دقیق‌تری را از طریق خانواده‌ها به دست بیاوریم. مثلاً ما بعدها از وجود زندانیان انتقالی از کرمانشاه مطلع شدیم و فهمیدیم که اکثر زندانیان بند کرمانشاه هم در گوهردشت اعدام شده‌اند.

## ۵

### کالبدشکافی جنایت در زندان گوهردشت...

پس از کُشتار بزرگ زندانیان سیاسی در تابستان سال ۶۷، ماه‌های مهر و آبان برایمان حالت گذار و بینابینی داشتند؛ از یک طرف فشار و رُعب و وحشت و ترور هنوز هم به‌نوعی برقرار بود، اما از طرف دیگر شرایط زندان داشت روزبه‌روز "بهتر" می‌شد. این روزها، کار ما این بود که با "عادی‌تر" شدن شرایط زندان، دربارهٔ واقعهٔ کُشتار بزرگ و تجربه‌های شخصی خودمان، باهم صحبت کنیم و به‌نوعی به یک جمع‌بندی برسیم. اواخر آبان‌ماه، براساس تجربه‌ها و مشاهده‌های مستقیم و غیرمستقیم زندانیان زنده‌ماندهٔ چپ، ما جمع‌بندی و تصویر کلی زیر را از کُشتار بزرگ در زندان گوهردشت داشتیم:

پایان تابستان سال ۶۵، افراد اطلاعاتی و مسئولان زندان‌های رژیم به همهٔ ما، که شرایط آن روز آن‌ها را نمی‌پذیرفتیم، اخطار می‌دادند که اگر در زندان باقی بمانیم، روزی آن‌ها به حساب ما خواهند رسید. بعد از نیمهٔ دوم سال ۶۵، و به دنبال اوج گرفتن جنبش اعتراضی و مقاومتی زندانیان به‌ویژه سر موضوع ورزش در هواخوری، به نظر می‌رسد که رژیم در سال ۶۶ طرح و نقشه‌ای را برای برخورد نهایی در

فرصتی مناسب با پدیده زندانیان سِرموضعی تهیه و تدارک دید. آن‌ها نه تنها طرحی دقیق برای تصفیۀ زندانیان داشتند، بل که تدارکات لازم را هم دیده بودند. حتا نیروهای ویژه‌ای، که می‌بایست در نسل‌کشی زندانیان نقشی اساسی بازی کنند، را هم از قبل پیش‌بینی و احتمالاً آموزش داده بودند. بنابراین، به نظر ما رژیم از قبل آماده‌گی لازم را داشت تا در فرصتی مناسب طرح شوم خود را در زندان‌های سرتاسر کشور اجرا کند.

به اعتقاد ما، ماه‌ها قبل از کشتار بزرگ یعنی در اواخر آذرماه سال ۶۶، زمانی که نخستین سؤال و جواب سرتاسری را در زندان گوهردشت انجام داده و بعد هم زندان را به دو نیمۀ مذهبی و غیرمذهبی تقسیم نمودند، مسئولان درواقع داشتند مقدمات اجرای طرح شوم خودشان را فراهم می‌کردند. رژیم می‌دانست که قادر به ادامه جنگ نیست و به احتمال زیاد در ماه‌های آتی جنگ را پایان خواهد داد. بنابراین، آن‌ها مقدمات اجرای طرح شوم خودشان را طوری آغاز کردند که در صورت پذیرش آتش‌بس در جنگ، بتوانند طرح کشتار را فوری اجرا کنند. از طرف دیگر، رژیم اطلاع داشت که نیروهای نظامی مستقر در عراق سازمان مجاهدین ماه‌ها است که در تدارک حمله‌ای بزرگ به غرب کشور می‌باشند. از نظر مسئولان اطلاعاتی و سیاسی رژیم، هم‌زمانی پذیرش آتش‌بس در جنگ و حمله نظامی مجاهدین خلق به غرب کشور بهترین فرصت را به آن‌ها می‌داد تا طرح شوم نسل‌کشی زندانیان در سرتاسر کشور را به اجرا گذارند، چراکه در چنین موقعیتی افکار عمومی در داخل و خارج از یک‌سو سرگرم قضیۀ آتش‌بس و پایان جنگ هشت ساله، و از طرف دیگر هم به حمله نظامی مجاهدین خلق به غرب کشور، مشغول می‌بود. در چنان موقعیتی، بسته شدن زندان‌ها به بهانه جلوگیری از شلوغی و "شورش" احتمالی زندانیان، برای افکار عمومی قابل قبول می‌بود. مردم توجه زیادی به توطئه احتمالی پشت سر آن نمی‌کردند.

درواقع، رژیم دقیقاً به همین شکل بالا عمل نمود. مثلاً در زندان گوهردشت، از قبل زندانیان را به مذهبی و غیرمذهبی تقسیم نموده، دو بخش را کاملاً از هم تفکیک کردند. آن‌ها تدارک‌های امنیتی دیگری را هم در زندان به کار بستند. هم‌چنین با رفتار و برخوردهای روان‌شناسانه با زندانیان، زمینه‌های تفتیش و تفکیک بعدی را فراهم کردند. آن‌گاه، پس از پذیرش آتش‌بس و آغاز حمله نظامی مجاهدین به غرب کشور، رژیم زندان‌ها را به بهانه حفظ آرامش و امنیت به‌طور کامل بست، و بلافاصله آنها به کار تصفیه و کشتار پرداختند. برای توجیه شرعی قضیۀ و قبل از اجرای طرح حذف زندانیان، ظاهراً مسئولان در پنجم یا ششم مردادماه فتوایی هم از خمینی گرفتند. در آن فتوا، او به صراحت به قتل عام زندانیان در زندان‌های سرتاسر کشور، و نه فقط در تهران، فرمان می‌دهد.

براساس فتوای خمینی<sup>۲۸</sup> هیئت‌هایی شکل گرفتند که قدرت و اختیار مطلق داشتند تا طرح شوم کشتار و تصفیۀ زندانیان را در سرتاسر ایران به اجرا گذارند. در تهران، هیئت متشکل از حسین‌علی نیری (حاکم شرع) و مرتضی اشراقی (دادستان) و مصطفی پورمحمدی (معاون وزیر اطلاعات)، به‌عنوان اعضای صاحب رأی بود. تعدادی دیگر از مسئولان قضایی و اطلاعاتی کشور هم در این هیئت عضویت



داشتند. برخی از مسئولان زندان‌ها، مانند ناصریان و لشگری و "عباسی" (حمید نوری) در زندان گوهردشت، و مرتضوی و حلوایی و حسین‌زاده در زندان اوین، نقش فعالی در هیئت و گشتار داشتند. در جریان گشتار بزرگ، ظاهراً اعضای اصلی این هیئت بین زندان‌های اوین و گوهردشت، با استفاده از هلیکوپتر یا ماشین، در رفت‌وآمد دائم بودند.

به هر صورت، بعد از پذیرش آتش‌بس و آغاز حمله نیروهای مجاهدین به غرب کشور، مسئولان در روز جمعه هفتم مردادماه هردو زندان اوین و گوهردشت را به‌طور کامل بستند. در زندان گوهردشت، در روز هشتم مرداد، هیئت در اُتاقی در بخش اداری و دادیاری در طبقه پایین زندان مستقر شد. در همان روز، مسئولان ابتدا برخورد با زندانیان مجاهد و مذهبی را آغاز کردند. براساس فتوایی که از خمینی گرفته بودند، و طبق نقشه‌ای که از ماه‌ها پیش ریخته و تدارک دیده بودند، تصمیم داشتند هر زندانی مجاهدی که خودش را "منافق" و "توابع" نداند، حاضر به محکوم کردن سازمان مجاهدین و رهبری آن نباشد، رژیم جمهوری اسلامی و رهبری خمینی را نپذیرد، و نهایتاً حاضر به پیوستن به صف اسلام حزب الهی آن‌ها نباشد، تفکیک و دار بزنند.

برای آماده کردن زمینه این کار، مسئولان از ماه‌ها پیش به زندانیان مجاهد فرصت‌های فراوانی می‌دادند تا مواضع واقعی آن‌ها هرچه آشکارتر و صریح‌تر و رادیکال‌تر بشود. مسئولان زندان، تعدادی از تندروترین زندانیان مجاهد را از ماه‌ها پیش بیرون می‌کشیدند و به‌اصطلاح با آن‌ها برخورد می‌کردند. آن‌ها را به گرفتن موضعی "صادقانه‌تر" و هرچه تندتر ترغیب و تشویق و تحریک می‌نمودند. زندانیان مجاهد هم، که از تدارک سازمان‌شان برای حمله نظامی به غرب کشور جهت "سرنگون کردن" رژیم "آخوندی" مطلع بودند، برخوردهای نسبتاً نرم و دفاعی مسئولان زندان را نشانه ضعف و عقب‌نشینی رژیم به حساب می‌آوردند. تأثیر این قضیه روی توده زندانیان مجاهد، هرچه بیشتر رادیکال شدن موضع عمومی آن‌ها بود. یعنی مسئولان، با عکس‌العمل بی‌تفاوتی و سکوت و حتماً ضعف نشان دادن حساب‌شده در برابر زندانیان مجاهد، در واقع تله خودشان را می‌گستراندند. زندانیان مجاهد هم برای برخورد محکم‌تر، و حتماً در صورت نیاز تهاجمی‌تر، در زندان آماده می‌شدند.

در روز پذیرش آتش‌بس از طرف جمهوری اسلامی، زندانیان مجاهد در برخی از بندها گویا به خواندن سرودهای رزمی و دادن شعار هم دست زدند. مسئولان هم که کاملاً از روی برنامه و طرحی از پیش ریخته و تدارک‌شده حرکت می‌کردند، فرصت دادند تا زندانیان مجاهد هرچه بیشتر هیجان‌زده و خشمگین‌تر و رادیکال‌تر شوند. زندانبان در ابتدا زندانیان مجاهد را در دو بند بزرگ و تعدادی بندهای کوچک و فرعی جمع کرده بود. قبل از پذیرش آتش‌بس و بسته شدن کامل زندان، آن‌ها بندهای ۲ و ۱۰ سابق در نیمه مذهبی زندان را خالی کردند تا از آن‌جا در جریان گشتار به عنوان "ترمینال" یعنی جایی برای آوردن و نگهداری موقت و بردن زندانیان به پیش هیئت، استفاده بکنند.

صبح روز شنبه هشتم مرداد، ابتدا از انفرادی‌ها و بندهای فرعی و سپس از بندهای اصلی سرموضعی، مسئولان زندانیان مجاهد را بیرون می‌کشیدند و در گردوره‌های طبقات دوم و سوم زندان فرد فرد آن‌ها را در رابطه با اعلام هویت سازمانی‌شان مورد تفتیش قرار می‌دادند. با مواضع تند و رادیکالی که زندانیان مجاهد در آن لحظه‌ها داشتند، اغلب آن‌ها تفکیک می‌گردیدند و برای روبه‌رو شدن با "هیئت مرگ" به طبقه پایین فرستاده می‌شدند. گروه‌گروه از این زندانیان، که در آن مرحله هنوز از وجود و ماهیت و نیت هیئت اطلاعاتی نداشتند، مواضع رادیکال و تندی می‌گرفتند و از طرف هیئت به مرگ محکوم و سپس به دار کشیده می‌شدند.

به نظر می‌رسد که دار زندان زندانیان ابتدا در ساختمان‌های سوله‌مانندی واقع در نزدیکی موتورخانه، در محوطه‌ای در شرق مجموعه ساختمان اصلی زندان، صورت می‌گرفت. در روزهای هشتم و نهم مردادماه، گروه‌هایی از همین زندانیان را به حیاط هواخوری بند ۶ آوردند تا آن‌ها را برای آخرین بار به دست‌شویی ببرند. از پنجره‌های بند، ما این زندانیان و هم‌چنین تلی از دمپایی‌ها، که ظاهراً متعلق به زندانیان اعدام‌شده بودند و در پشت دروازه حیاط هواخوری ما ریخته بودند، را می‌دیدیم. در آن زمان ما هنوز اطلاع و درکی از ماجرای کشتار بزرگ نداشتیم. به دلیلی نامعلوم ظاهراً دار زندان زندانیان را بعد از چند روز به آمفی‌تئاتر زندان در همان طبقه پایین مجموعه منتقل کردند.

مسئولان تفکیک و کشتار زندانیان مجاهد را در طول کمتر از بیست روز در ماه مرداد ادامه داده، و به پایان رساندند. وقتی نخستین گروه‌های زندانیان چپ در اوایل شهریورماه مورد تفتیش قرار گرفتند و بخشی از آن‌ها به بند سابق ۲ واقع در نیمه مذهبی زندان منتقل شدند، بعضی از زندانیان مجاهد زنده‌مانده هنوز هم در اتاق‌های در بسته آن بند و یا در سلول‌های انفرادی بند سابق ۱۰ واقع در طبقه پایین همان ساختمان حضور داشتند. بخش عمده کشتار زندانیان مجاهد در زندان گوهردشت از روز هشتم مردادماه آغاز شد و تا هفته آخر مردادماه (احتمالاً بیست و چهارم مرداد و آغاز ماه محرم)، یعنی برای مدت کمتر از بیست روز، ادامه داشت. در ابتدا برای ما روشن نبود که زنده‌مانده‌گان زندانیان مجاهد را به صورت یک بند یا به‌طور پراکنده و در بند جهاد یا در جای دیگری در زندان، نگه می‌دارند. در واقع، در جریان کشتار و حتا مدتی پس از آن هم، ما اطلاعات زیادی در رابطه با تعداد دقیق زنده‌مانده‌گان زندانیان مجاهد در زندان گوهردشت نداشتیم.

پنجم شهریورماه تفکیک و کشتار زندانیان چپ و غیرمذهبی زندان آغاز شد. در طول مردادماه، زمانی که مسئولان به کشتار زندانیان مجاهد مشغول بودند، در بخش غیرمذهبی زندان ما در ابتدا هیچ اطلاعی از آن برنامه نداشتیم. در نتیجه، در رابطه با بسته شدن زندان و قطع شدن امکانات خودمان، دست به اعتراض و حتا اعتصاب غذا زدیم. آن روزها، پاسدارها و مسئولان گاه زندانیانی را از بندهای مختلف چپ برای به‌اصطلاح تنبیه به انفرادی می‌فرستادند. همین زندانیان تنبیهی به‌اضافه چند نفری از هر بند چپ، که در روز چهارم شهریور بیرون کشیده شدند، نخستین زندانیان چپ بودند که مورد تفتیش اولیه قرار گرفتند و یا مستقیم به پیش هیئت برده شدند. بسیاری از این زندانیان چپ، به دلیل

عدم اطلاع از اتقاق‌های داخل زندان، با گرفتن مواضع معمول و مرسوم ماه‌های پیش در زندان، حکم ارتداد گرفتند و بالای دار رفتند.

به همراه این گروه از زندانیان چپ هم‌چنین پنجاه زندانی بند ۲۰، که همه‌گی توده‌ای-اکثریتی بودند، نیز سهمیه روزهای اول گُشتار زندانیان چپ شدند. زندانیانی که در روزهای اول و دوم گُشتار چپ پیش هیئت حضور پیدا کردند، بسیاری بالای دار رفتند. از بند ما محمدرضا طبابتی و حسین حاجی‌مُحسن و محمدعلی پُژمان (کاکو)، که قبلاً تنبیهی به انفرادی برده شده بودند، هر سه در آن روزها اعدام شدند. هرگدام از ما را هم اگر در روزهای پیش از آغاز برخورد و تفتیش بندهای چپ بیرون می‌بردند و در انفرادی نگه می‌داشتند، و یا اگر در همان روزهای گُشتار زندانیان مُجاهد، مُستقیماً به پیش هیئت می‌بردند، به‌طور یقین بالای دار می‌رفتیم.

به هر صورت، حالا که ما زنده‌مانده‌گان چپ در بند ۸ جمع بودیم، زندانیان توده‌ای بند ۲۰ به یاد می‌آوردند که در طول مُردامه از پنجره‌های بند کوچکِ خودشان پاسدارهای ماسک‌دار و حتّا گاه کامیون‌های یخچال‌داری را در اطرافِ آمفی‌تئاترِ زندان می‌دیدند. می‌گفتند که در چندین نوبت مُکالمه و بحثِ مابینِ برخی از پاسدارها و مسئولان را در پشتِ درِ بندشان و یا از حیاطِ هواخوریِ مُجاور شنیدند و دُچارِ حیرت شدند. در عینِ حال گُمان می‌کردند که مسئولان با ادعاهای خودشان و با ایجادِ جَوِ رُعب و وحشت و ترور تلاش در گمراه یا مُنفعَل کردنِ آن‌ها دارند و بنابراین آن شنیده‌ها را خیلی جدّی نمی‌گرفتند. مثلاً می‌گفتند که در موردی شنیدند که پاسداری به پاسدارِ دیگری می‌گفت: "این روشِ دارِ زدنِ واقعاً کاراییِ زیادی ندارد. بسیاری از این بیچاره‌ها مُدتی طولانی در بالای دار دست‌وپا می‌زنند تا جان بدهند. به نظرم باید وسیله و امکانِ بهتری تدارک دیده می‌شد." یا در موردی دیگر، شنیدند که یکی از مسئولان به دیگری می‌گفت: "این مُناقضین عجب بدبخت‌هایی هستند. تا پایِ چوبه دار هم هنوز باور ندارند که اعدامِ واقعی در کار است. فکر می‌کنند که فقط برای ترساندن، ما آن‌ها را تا پایِ چوبه دار می‌آوریم."

زندانیان بند ۲۰ مطلب‌های مُشابهِ دیگری را هم آن روزها می‌شنیدند و یا مُشاهده‌های مشکوکی نیز داشتند، امّا در شرایط و جوی که موجود بود و با روحیه‌ای که آن‌ها داشتند، نمی‌توانستند از این شنیده‌ها و مُشاهده‌ها نتیجه‌دُرستی در رابطه با وجودِ گُشتاری واقعی و بزرگ در زندان بگیرند. چون تنها بند از زندانیان چپ در ساختمانی در طرفِ غربِ مجموعه بودند، بنابراین، در آن روزها امکانی برای تماس با زندانیان چپِ دیگر بندها نیز نداشتند. وقتی در روزِ اولِ گُشتارِ زندانیان چپ آن‌ها را بیرون کشیدند، اغلب‌شان برخوردِ معمولِ گذشته‌ها را می‌کردند و در نتیجه بسیاری نیز بالای دار رفتند. زنده‌مانده‌گان بند ۲۰ تعریف می‌کردند که وقتی اصغر محبوب از زندانیان توده‌ای بندشان در اتّاقِ "هیئتِ مرگ" بود، آن‌ها شنیدند که او به حاکمِ شرع می‌گفت: "من توده‌ای و زندانیِ سیاسی هستم. شما اجازه ندارید این‌گونه سئوال‌های تفتیشِ عقیده‌ای از من بکنید." حاکمِ شرع دستور داد او را

آن قدر شلاق بزنند تا حاضر به دادن پاسخ به سئوال‌های او باشد. گویا او را پس از شکنجه دوباره پیش هیئت برگرداندند، و این بار پاسخ‌هایی داد، حکم اعدام گرفت، در صف سمت چپ قرار داده شد، و بالاخره بالای دار رفت.

تعدادی از زندانیان بند ۲۰، براساس فکر و تمایل شخصی خودشان، با عقب‌نشینی و برخورد ملایم‌تری زنده ماندند و برای خوردن شلاق نماز به بند سابق ۲ انتقال داده شدند. زنده‌مانده‌گان بند ۲۰ را در یکی دو اتاق در بسته در آن بند چپاندند و در وعده‌های نماز در همان وسط بند شلاق می‌زدند تا نماز خواندن را بپذیرند. جلیل شهبازی، یکی از قدیمی‌ترین زندانیان سیاسی در زندان جمهوری اسلامی، نیز از زنده‌مانده‌گان بند ۲۰ بود. او در همان روزها و در زیر فشار جو شکنجه و کشتار و ترور، در فرصت مناسبی در توالی بند با شیشه لیوان شکسته شکم خودش را پاره و دل‌وروده‌اش را بیرون ریخت. به این ترتیب به درد و رنج و فشار بی‌پایانی که از سال ۵۸ در زندان‌های جمهوری اسلامی متحمل شده بود، پایان داد.

روز پنجم شهریور زندانیان بند ۷، و روز ششم شهریور هم زندانیان بند ۸ را در نیمه غیرمذهبی زندان بیرون کشیدند. در هر مورد، پس از تفتیش اولیه گروه کوچکی از آن‌ها را به بندهایشان برمی‌گرداندند، اما اکثریت زندانیان بند را به طبقه پایین منتقل می‌کردند تا به پیش "هیئت مرگ" بروند. در آن روزها، تعدادی از آن‌ها را به پیش هیئت بردند، ولی بقیه را که نوبت به آن‌ها نمی‌رسید به بند "ترمینال" ۲ منتقل کردند و در چند اتاق در بسته چپاندند. ظاهراً، روز هفتم شهریور هیئت در زندان گوهردشت کار نمی‌کرد. به نظر می‌رسد که "هیئت مرگ" برخی روزها در زندان اوین و برخی روزهای دیگر در زندان گوهردشت به کشتار زندانیان مشغول بود. بنابراین، تعدادی از این زندانیان چپ روز بعد را در اتاق‌های بند "ترمینال" ماندند. اغلب زندانیان سازمانی ما در آن دو بند هم در میان همین گروه بودند. آن‌ها تعریف می‌کردند که در بند "ترمینال" ترور و وحشت و شکنجه و بی‌رحمی در اوج خودش بود و پاسدارها شبانه‌روز در حال شلاق زدن و آزار و شکنجه زندانیان بودند. ظاهراً آن چنان ترور و رعب و وحشتی در آن جا حاکم بود که حتا در داخل اتاق‌های در بسته هم، این زندانیان که هم‌دیگر را خوب می‌شناختند و اعتماد کامل نیز به هم داشتند، جرئت نمی‌کردند با یک‌دیگر کلمه‌ای صحبت کنند. پاسدارها روزی سه نوبت آن‌ها را به‌طور دسته‌جمعی توالی می‌بردند تا کارهایشان را انجام دهند؛ از جمله وضو بگیرند و نماز بخوانند. بقیه وقت‌ها، در اتاق ساکت و منتظر می‌نشستند تا نوبت‌شان برسد که بیرون کشیده شوند و مورد تفتیش و شکنجه قرار گیرند، و یا احتمالاً اعدام شوند.

یکی از رفقای خودم که آن روزها در یکی از همین اتاق‌ها بود، این‌گونه تعریف می‌کرد: "... در چنان شرایط و جوی در آن بند ۲، ناگهان صدای ضربه‌های آرام مورس را ابتدا از اتاق بغلی و سپس از سلولی از بند انفرادی طبقه پایین شنیدیم. هردو منبع سئوال می‌کردند که ما کی هستیم و از کدام بند آمده‌ایم؟ طبعاً ما جوابی به این مورس‌ها نمی‌دادیم، چراکه فکر می‌کردیم یقیناً کار خود زندانبان باشد. اما آن شب کسی از سلول انفرادی بند پایین دوباره شروع به مورس زدن کرد: *من زندانی مجاهد و*

یک ماهی است که در انفرادی هستیم. شما کی هستید؟ بالاخره، ما جرئت به خودمان دادیم و موضوع را در اتاق به بحث گذاشتیم. به این نتیجه رسیدیم که اگر او واقعاً زندانی مُجاهد باشد، اطلاعات زیادی از جریان‌های اخیر خواهد داشت، به‌ویژه دربارهٔ این که در زندان چه خبر است و بر آن‌ها چه گذشته است، و این اطلاعات طبعاً می‌تواند برای بقای ما حیاتی باشد. تصمیم جمعی گرفتیم که بدون دادن هیچ‌گونه اطلاعاتِ مشخص و اعلامِ موضع و نظری، فقط به آن زندانی مُجاهد اطلاع بدهیم که ما زندانیان چپ هستیم. موریس زدیم و گفتیم که ما زندانیان چپ از بند ۸ هستیم، و تازه به این بند رسیده‌ایم. زندانی مُجاهد بلافاصله چنین موریس به ما زد: «خطراً! خطراً! خطراً! کشتار بزرگی در زندان در جریان است. مواظبِ خودتان باشید.» ما اندکی روی این موضوع صحبت کردیم، و با مُرور دوباره مشاهده‌ها و اطلاعات قبلی خودمان به این نتیجه رسیدیم که باید حرفِ زندانی مُجاهد را جدی بگیریم. باید فرض بکنیم که احتمالاً خطرِ کشتار واقعی و قطعی می‌باشد. برای اطمینان یافتن و پیدا کردنِ اطلاعاتِ بیشتر، از زندانی مُجاهد پرسیدیم که منظورش دقیقاً چه می‌باشد؟ او جواب داد: «هیئت در زندان مُستقر است و اغلبِ زندانیانِ مُجاهد را به‌اصطلاح دادگاهِ مُجدد نموده، و اعدام کرده است. فقط تعدادِ معدودی از ما زندانیانِ مُجاهد شاید زنده باشیم. آن‌ها سؤال‌هایی از شما خواهند کرد که باید در جواب دادن به آن‌ها بسیار دقت و احتیاط کنید تا بتوانید زنده بمانید.» ما در اتاق تا صبح باهم مشورت کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم که اگر پیش‌هیئت برویم، دست به عقب‌نشینی تاکتیکی بزنیم.

رفیقِ عزیزم مُراد، از زندانیانِ بند ۸، ماجرای رفتنِ خودشان را از یکی از همین اتاق‌ها به پیش‌هیئت چنین تعریف می‌کرد: «پس از سؤال و جوابِ اولیه توسطِ لشگری و ناصریان، ما تفکیک‌شده‌ها را در اتاق‌هایی چپاندند و رفتند. پس از مدتی آمدند و تعدادی را انتخاب کردند تا ظاهراً پیش‌هیئت ببرند. پاسدارها صفی از ما زندانیان ساختند که من شانسی و تصادفی در جلوی آن صف افتادم. پاسداری صف را راه انداخت و با صدور دستورهایی ما را در مسیری که باید می‌رفتیم هدایت می‌کرد. در جایی به من فرمان داد به سمتِ راست بپیچم، اما من متوجه نشدم و به راهِ خود ادامه دادم. طبعاً تمامی صف هم به دنبال من آمدند. پاسدار خودش را به من رساند، با داد و فریاد صف را متوقف کرد. سپس به تمامی زندانیانِ صف دستور عقب‌گرد داد، طوری که حالا من در ته صف بودم و جهان‌بخش سرخوش در سر صف افتاده بود. به همین ترتیب پاسدار صف ما را وارد طبقهٔ پایین کرد و در جایی ایستاد. اندکی بعد از همان ابتدای صف زندانیان را به‌نوبت پیش‌هیئت بُردند. چندین نفرِ اولی که پیش‌هیئت رفتند، پس از بیرون آمدن در سمتِ چپِ گریدور قرار داده شدند. به دلیلی هیئت کارش را متوقف کرد، و بقیهٔ ما را دوباره به اتاقی در بند "ترمینال" ۲ منتقل کردند. آن شب در آن‌جا، پس از اطلاع یافتن از ماهیت و تیت‌هیئت در کشتارِ زندانیان، بالاخره تصمیم گرفتیم که اگر پیش‌هیئت برویم، دست به عقب‌نشینی تاکتیکی بزنیم تا خودمان را از خطرِ مرگ نجات دهیم. روز بعد، پیش‌هیئت رفتیم و سهمیهٔ شلاق برای نماز گرفتیم و باز هم به اتاقی در بند ۲ برگشتیم. در آن‌جا باز باهم مشورت کردیم و تصمیم

گرفتیم که اگر فرصتی پیش بیاید، خودمان را از آن مهلکه هم نجات بدهیم. پس از مدتی، ناصریان آمد که به اُتاق‌ها سرکشی کند. وقتی در اُتاق ما را باز کرد و در مورد پذیرش اصول دین و نماز سؤال نمود، همه ما جواب مثبت دادیم و به دستور او به بند ۸ برگردانده شدیم. این‌که، اگر راه را اشتباهی نرفته بودم و در سر آن صف قرار می‌داشتم، به احتمال بسیار زیاد من هم اعدام می‌شدم. به جای من جهان‌بخش سرخوش از فداییان اقلیت، که جلودار آن صف شده بود، بالای دار رفت. یاد و خاطره‌اش گرمی باد!

بسیاری دیگر از زنده‌مانده‌گان نیز مشاهده‌ها و اتفاق‌هایی را تعریف می‌کردند که نشان می‌داد در آن روزهای خونین خوش‌شانسی و بدشانسی از یک سو و دخالت پاسدارها در شناسایی و جابه‌جا کردن زندانیان در صف‌های گوناگون از سوی دیگر نقش زیادی در تعیین عاقبت زندانیان بازی می‌کرد. چندین زندانی می‌گفتند که پس از رفتن به پیش هیئت، آن‌ها را در صفی در سمت چپ می‌گذارند و حتا به بند انفرادی در بغل آمفی‌تئاتر هم، که جای وصیت‌نامه نوشتن بود، می‌برند. در آن جا مسئولان متوجه می‌شوند که آن افراد را اشتباهی آورده‌اند، بنابراین آن‌ها را برمی‌گردانند. شاید هم، تعدادی از زندانیان به دلیل همین "اشتباه‌ها" اعدام شدند. چراکه، علی‌رغم نظم و نظام "از نوع جمهوری اسلامی" که در آن روزها به‌ویژه در طبقه پایین موجود بود، در عین حال بی‌نظمی فراوانی در کار بود و اعمال نفوذ زیادی هم از طرف پاسدارها و مسئولان زندان صورت می‌گرفت.

یکی از زنده‌مانده‌گان تعریف می‌کرد که وقتی مسئولان برگ کاغذی به او دادند که وصیت‌نامه‌اش را بنویسد، او شروع به دادوبی‌داد و اعتراض کرد. نگرهانی می‌رود و کسی را می‌آورد تا او از روی لیست موضوع را کنترل و بررسی کند. معلوم می‌شود که این زندانی را اشتباهی آورده‌اند. آن فرد مسئول ظاهراً سر پاسدارها داد می‌زد که چرا دقت کافی نمی‌کنند و کار همه را زیاده‌تر می‌نمایند. این زندانی جان به در برده می‌گفت که پس از بیرون آمدن از اُتاق هیئت، ابتدا او را در صف دیگری قرار داده بودند. پاسداری دست‌اش را می‌گیرد و او را از جایی که بود حرکت می‌دهد و در این صف مخصوص اعدامی‌ها می‌گذارد. این زندانی فکر می‌کرد که کار آن پاسدار احتمالاً از روی کینه و شناختی بود که او از سابق نسبت به این زندانی داشت.

یاشار از رفقای هم‌سازمانی خودمان چنین تعریف می‌کرد: "پس از رفتن پیش هیئت، آن‌ها مرا بیرون آوردند و در صفی قرار دادند. پس از چند لحظه، رفیق عبدی را هم در کنار خودم در همان صف دیدم و حتا باهم صحبت کوتاهی هم کردیم. عبدی از جمله گفت که به نظرش به‌زودی همه ما زندانیان موجود در آن صف را اعدام می‌کنند. به عبدی گفتم که من فقط نماز را نپذیرفته‌ام، و قرار است که شلاق نماز بخورم. او به من اصرار کرد که دست بلند کنم و از پاسداری بپرسم که چرا مرا در آن صف گذاشته‌اند؟ من همان کار را کردم و معلوم شد که مرا باید در صف زیر راه‌پله می‌گذاشتند. من از عبدی خداحافظی کردم، و بعد هم پاسداری مرا جابه‌جا نمود." یاشار زنده ماند ولی عبدی و دیگرانی که در آن صف در سمت چپ بودند، همان روز بالای دار رفتند.

فرزین هم ماجرای خودش را چنین تعریف می‌کرد: "آن روزی که من و سیاوش و ابراهیم نجاران را از بند ۶ بیرون آوردند، ما را مستقیم به طبقه پایین انتقال دادند تا پیش هیئت ببرند. ساعت‌ها در آن‌جا منتظر شدیم ولی ظاهراً نوبت به ما نرسید. عصر ما را به سَلُول‌های انفرادی بند ترمینال ۱۰ منتقل کردند. زندانی سَلُول بغلی، با مورش به من اطلاع داد که در زندان دارند همه را اعدام می‌کنند، و من بهتر است که مواظب خودم باشم. فردا وقتی مرا دوباره به طبقه پایین آوردند تا پیش هیئت ببرند، من دیگر تصمیم قطعی خودم را برای عقب‌نشینی تاکتیکی گرفته بودم. از آن سه نفر من و سیاوش زنده ماندیم، اما ابراهیم نجاران بالای دار رفت."

تا جایی که ما تا این زمان می‌دانستیم، زندانیان به اصطلاح مُنْفَعِلِ چپ در بند ۵ را در اساس در پُروسه گشتارِ تابستان قرار نداده بودند. در روز نهم یا دهم شهریور، مسئولان به همه در آن بند قُرمی دادند که پُر بکنند. در آن قُرم، از این زندانیان دربارهٔ مُسلمان بودن و اعتقاد به خُدا و پیغمبر و روز قیامت و نماز خواندن تفتیش می‌شد. ظاهراً کسی جواب منفی به پرسش‌های اُصول دین نداده بود، چراکه کسی را از آن بند به پیش هیئت نفرستادند. چند نفری از آن‌ها هم که در ابتدا نماز خواندن را نمی‌پذیرفتند، بعد از شلاق آن را قبول کردند.

در مورد زندانیان مُجَاهِد، تا جایی که در این زمان ما اطلاع داشتیم، ماجرا و نتیجه کاملاً متفاوت بود. به نظر می‌رسید که در پایان، فقط به اندازهٔ یک بند از زندانیان مُجَاهِدِ زندان زنده مانده بودند. آن‌ها را در جایی در مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان نگه می‌داشتند. در پُروسهٔ تفتیش و گشتار، هر زندانی مُجَاهدی که به هر شکلی موضع ایدئولوژیک یا سیاسی در مخالفت با رژیم می‌گرفت، و یا ذره‌ای عُنصرِ مقاومت از خودش نشان می‌داد، قطعاً بالای دار می‌رفت. زندانیانِ جان به در بُردهٔ مُجَاهد، کسانی بودند که شرایطی را که رژیم در برابر آن‌ها قرار می‌داد، ناچاراً به‌طور واقعی یا تاکتیکی می‌پذیرفتند. بسیاری از آن زندانیان می‌بایست به بازجویان و جلاَدانِ رژیم نشان می‌دادند و ثابت می‌کردند که موضع‌های سابقِ خودشان را واقعاً رها نموده و "توبه" کرده‌اند، تا این‌که می‌توانستند زنده بمانند. در نهایت، در گل شاید دویست نفر جمع زنده‌مانده‌گانِ مُجَاهِدِ زندان را تشکیل می‌داند که آن‌ها هم همه در حرف پذیرفته بودند که به بندِ جهاد بروند. در عمل اما، آن‌ها را در بندی در ضلع غربی مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان جمع کرده بودند.

در پُروسهٔ تفتیش و گشتار، گویا حُداقلِ خواستِ مسئولان از زندانیانِ مُجَاهد این بود که سازمانِ مُجَاهدین و مواضع و رابطهٔ خودشان را رَد و محکوم بکنند، و بپذیرند که به بندِ جهاد بروند. حُداکثر خواستِ مسئولان از برخی از زندانیانِ مُجَاهد هم این بود که هم‌کاریِ اطلاعاتی و جاسوسی برای رژیم بکنند، و یا رفتن به جبهه و جنگیدن برای رژیم و برضدِ نیروهای سازمانِ مُجَاهدین را بپذیرند. حتّاً گویا در موردِهایی استثنایی، پذیرشِ تیرِ خلاصِ زدن یا دار زدنِ "مُنافِقین" را هم شرطِ زنده ماندنِ برخی از

این زندانیان قرار می‌دادند. هرچند که اغلب این خواستها و شرایط، غیراز رفتن به بندِ جهاد، موضوعیتِ عملی شاید پیدا نمی‌کرد، اما پذیرشِ لفظیِ آنها تنها راهِ نجاتِ این زندانیان می‌بود. بعدها در زندان می‌شنیدیم که مسئولان در آغازِ تفتیش و گشتارِ زندانیانِ مُجاهد، زندانیانِ به‌اصطلاحِ مُنْغَلِ مُجَاهِدِ موجود در بندِ سابقِ ۱ را به‌طورِ دسته‌جمعی موردِ سؤال و جواب قرار می‌دهند و ظاهراً همه در آن بند می‌پذیرند که به بندِ جهاد بروند. پاسدارها آن‌ها را به بیرونِ مجموعهٔ ساختمانِ اصلیِ زندان و به بندی در نزدیکیِ بندِ جهاد مُنتقل می‌کنند. این زندانیان در آن‌جا دست به اعتراض می‌زنند که نمی‌خواهند در نزدیکیِ بندِ جهاد و با زندانیانِ تَوَّاب باشند، و می‌خواهند به بندِ خودشان برگردند. مسئولان آن‌ها را موردِ تفتیشِ دوباره قرار می‌دهند و تعدادی از آن‌ها را به مجموعهٔ ساختمانِ اصلیِ زندان برمی‌گردانند و مُستقیم به طبقهٔ پایین و پیشِ هیئت می‌برند. بسیاری از آنان اعدام می‌شوند، و تعدادی هم که زنده می‌مانند می‌پذیرند که به بندِ جهاد بروند.

هم‌چنین، شایع بود که در گشتار و تصفیةٔ تابستان حتّاً تعدادی از زندانیانِ تَوَّاب و جهادی و کارگاهی را هم پیشِ هیئت بُرده، ظاهراً برخی از آن‌ها را هم اعدام کرده بودند. از زندانیانِ افغانیِ زندان هم گویا افرادی در این دوره اعدام شدند. از جمله، زندانیِ افغانی‌ای که کُمکِ پاسدارِ مسئولِ نان بود؛ یعنی همان کسی که در بندِ ۶ با علامت و اشاره سعی می‌کرد به ما بفهماند که مسئولان در زندان مشغولِ دار زدنِ زندانیان می‌باشند.

از رویِ مُشاهده‌ها و خبرها روشن بود که روشِ اصلی و عُمدهٔ رژیم در گشتارِ بزرگِ زندانیان در زندان‌های تهران از طریقِ دار زدن در طولِ روز بود. آن‌گاه، در طولِ شب، آن‌ها مخفیانه اجساد را با استفاده از کامیون‌های یخچال‌دار و تریلی‌های روپوشیده یا حتّاً روباز به بیرون از زندان حمل می‌کردند. در این زمان ما هنوز خبر نداشتیم که اعدام‌شده‌گان را در کُجا و به چه شکلی دفن می‌کردند. بعدها فهمیدیم که آن‌ها را در گورهای جمعی و مخفی دفن کرده بودند. زندانیانِ بندهای سابقِ ۷ و ۸ در آن روزها پاسدارهای سرتراشیده‌ای را می‌دیدند که در اطرافِ آمفی‌تئاتر مشغولِ سم‌پاشی یا استراحت و سیگار کشیدن و یا بار زدنِ محموله‌ای به کامیون‌ها هستند. حتّاً شب‌ها کامیون‌هایی را می‌دیدند که با محموله‌ای از پُشتِ بندهایشان عبور می‌کنند. آن روزها سیستمِ فاضلابِ زندان در دستِ تعمیر بود. مسئولان از این قضیهٔ به‌عنوانِ پوششی استفاده می‌کردند تا نشان دهند که سم‌پاشی نه برای جلوگیری از عُفونتِ اجسادِ زندانیانِ اعدام‌شده در روزهای داغِ مُردامه‌ماه، بلکه برای کُنترلِ تولیدِ مثل و رُشدِ پشه‌ها در کانال‌های روبازِ فاضلابِ زندان است.

این که در زندانِ اوین چه گذشته بود، و آیا در زندان‌های شهرستان‌ها هم گشتاری بود یا نبود، ما هنوز تا این زمان اطلاعِ دقیقی نداشتیم، اما حدسِ یقینِ ما این بود که در اوین قطعاً زندانیان را به‌طورِ وسیع گشتار کرده‌اند، و احتمال می‌دادیم که در شهرستان‌ها هم تصفیة‌ای در کار بوده است. در کل، تا این تاریخ جمع‌بندیِ ما از مُشاهده‌ها و تجربه‌ها و اطلاعاتِ جمعیِ زنده‌مانده‌گانِ چپ از واقعه‌های گشتارِ تابستانِ ۶۷، همین اندازه بود که در بالا مطرح کردم.



### برقراردادن مجدد ملاقات‌ها و اطلاع یافتن خانواده‌ها از گُشتار...

زندانیان زنده‌ماندهٔ چپِ سرْموضعی سابق، که حالا در بندهای ۷ و ۸ جمع بودند، دیگر آن زندانیان مبارز و مقاومِ قبلی نبودند؛ ترور و وحشتِ خطرِ جانی در دو سه ماه گذشته و هم‌چنین گُشتار بی‌رحمانهٔ صدها نفر از هم‌بندان و رُفقایشان از یک طرف و تداومِ وضعیّت و شرایطِ خطرناک و اضطراری از سویِ دیگر، روحیّهٔ مبارزه و مقاومتِ این جمع را تاحدی تغییر و کاهش داده بود. در سال‌های اخیر، جمع زندانیانِ سرْموضعی زندان‌های تهران هیچ‌گاه تا این حد درهم‌شکسته نشده بود. چو گُشتار و فشارِ ترور و رُعب و وحشت، اراده و استقامتِ جمعی این زندانیان را به شکلِ عُریانی درهم شکسته بود، و این جماعتِ زنده‌مانده و ترور شده دیگر آن جمعِ سابقِ دو سه ماه پیش نبودند. روحیّهٔ شکست، ناامیدی، بی‌اعتمادی، و تلاش برای بقا، بر همهٔ زنده‌مانده‌گان غالب شده بود. تحتِ چنین شرایطِ نُوینی در زندان، معیارِ سرْموضعی بودن برای زندانیان تغییرِ اساسی پیدا می‌کرد؛ یعنی این‌که، اگر زندانی برای زنده ماندن تَن به جاسوسی و هم‌کاری با رژیم نمی‌داد، دراساس هنوز هم سرْموضعی می‌بود، حتّاً اگر به سئوال‌های تفتیشِ عقیده‌ای پاسخِ تاکتیکی مُثبت می‌داد و ادایِ نماز خواندن را هم درمی‌آورد.

به هر حال، زندگی برای زندانیانِ چپِ زنده‌مانده در زندانِ گوهردشت هم‌چنان در زیر فشار و ترور و وحشت ادامه داشت. ملاقات‌ها هنوز مُجدداً برقرار نشده بودند اما دادنِ هواخوری، بُردن به بهداری، دسترسی به رادیو و تلویزیون، دادنِ روزنامه و جیره‌ها برقرار و نسبتاً مُرتّب بودند. زندگی ما در بندِ ۸، تدریجاً داشت شکلی "عادی" به‌خود می‌گرفت. در ماهِ آبان، خبردار شدیم که بندِ کوچکِ زندانیانِ ملی‌کش را به‌طورِ کامل تخلیه نموده‌اند، و ظاهراً این زندانیان را مُنتقل کرده‌اند. حدس‌مان این بود که آن‌ها را به زندانِ اوین بُرده‌اند تا با آن‌ها تعیینِ تکلیف بکنند. هنوز خبرِ دقیقی از عاقبتِ آن‌ها در زندانِ اوین نداشتیم.

از اوایلِ آبان‌ماه، گاه افرادی را صدا می‌زدند و اغلب آن‌ها را به دفترِ دادیاریِ زندان می‌بُردند. روزی هم مرا همراه با تعدادی زندانی صدا کردند. پاسداری ما را چشم‌بسته به طبقهٔ پایین بُرد، سپس در جایی رو به دیوار گذاشت. تدریجاً مُتوجه شدیم که در همان مُحوطه‌ای هستیم که در روزهای گُشتار برای رفتن به پیشِ "هیئتِ مرگ" در آن‌جا مُنتظر می‌شدیم. انگارانه‌نگار که این‌جا همان محلی است که صدها نفر را از آن‌جا روانهٔ "راهرویِ مرگ" کردند و سپس در آمفی‌تئاترِ زندان بالای دار کشیدند. این‌جا حالا ظاهری تمیز و آرام داشت، اما پُر از خاطره‌های شکنجه و گُشتارِ زندانیان بود.

ما را برای مدتی در آن‌جا رو به دیوار و مُنتظر نگه داشتند. سپس از جلوی صف، زندانیان را یکی‌یکی و به‌نوبت داخلِ اتاقی فرستادند. بالاخره نوبتِ من شد و پاسداری مرا داخلِ آن اتاق بُرد. در آن‌جا کسی

دستور داد که چشم‌بندم را بردارم. اُتاقِ نسبتاً بزرگی بود با میزی در وسط، که یکی از دادبازهای زندان به نام عباسی در پُشتِ آن نشسته بود. به من دستور داد که رویِ صندلیِ مُقابلِش بنشینم. ابتدا یک سری سئوال‌های معمولی از من کرد و پرونده‌ام را که جلویش بود ورق می‌زد و بررسی می‌نمود. سپس، ناگهان گفت: "خودمانیم، خوب دررفتی!" من جواب دادم: "از چی دررفتم حاج‌آقا؟" گفت: "خودت خوب می‌دانی. خودت را به نفهمی نزن." دادبازِ زندان از این‌که من زنده مانده بودم، بسیار ناراحت و مُتعجّب بود. سپس یک سری سئوال‌های معمولی دیگر هم از من کرد، بعد مرا از اُتاق بیرون فرستاد. بعد از مُدتی انتظار، بالاخره به بند برگشتیم. با زندانیانِ دیگر باهم در این باره صحبت کردیم ولی ابداً متوجّه نمی‌شدیم که برای چه ما را صدا زده بودند؟ آیا فقط می‌خواستند یک سری سئوال‌های بسیار معمولی از ما بکنند؟ شاید هم گاه‌به‌گاه تعدادی را صدا می‌زدند تا نبضِ زندانیانِ زنده‌مانده را، به‌لحاظِ روحی و روانی و سیاسی، در دست داشته باشند.

آبان‌ماه، مسئولان لیستی دادند تا مُشخصاتِ خودمان و امکانِ تمّاس با خانواده‌ها را برای تنظیم و برقراریِ مُجددِ مُلاقات به آن‌ها بدهیم. فکر می‌کنم یک ماه بعد از آن و در ماهِ آذر بود که نَخستین مُلاقات برای زندانیانِ بند ۸ برقرار شد. یک روز صُبحِ زود اعلام کردند که خودمان را برای مُلاقات آماده کنیم. شش ماه می‌شد که مُلاقات نداشتیم، و چه شش ماهِ تلخ و دُشوار و خونینی هم بود. ماه‌ها بود که در انتظارِ چنین روزی بودیم. پس از شش ماه نه‌تنها خانواده‌های خودمان را می‌دیدیم بل‌که می‌توانستیم از منبعِ مُوثقی از بیرون از زندان برای اولین‌بار خبر و اطلاعاتی درباره‌ی اتفاق‌های شش ماهِ گذشته و میزانِ کُشتار و انعکاسِ احتمالی آن دریافت کنیم. برای نَخستین‌بار خانواده‌ها هم می‌توانستند علی‌رغمِ محدودیت‌های فراوانِ موجود در مُلاقات، از زبانِ خودمان بشنوند که در شش ماهِ گذشته بر ما زندانیان چه رفته است. طبعاً با ایما و اشاره و لب‌خوانی نمی‌شد مطلبِ زیادی را به‌ویژه در مدتِ بسیار کوتاه به خانواده‌ها رساند. اما تدریجاً و در مُلاقات‌های مُتوالی می‌شد همه‌ی مطلب‌ها را به بیرون فرستاد و از بیرون هم خبرهای مُهمی را دریافت کرد. مُهم‌تر از همه چیز، خانواده‌های ما بی‌نهایت خوش‌حال می‌شدند ببینند که ما جانِ سالم به در بُرده‌ایم. خانواده‌های بسیاری هم، احتمالاً از طریقِ همین مُلاقات‌ها، خبرِ ناگوارِ اعدامِ فرزندانِ خودشان را دریافت می‌کردند.

هیچ یادم نمی‌رود که آن روز برادرِ بزرگتر از خودم، تنهایی به مُلاقاتِ من آمده بود. پس از ابرازِ احساسات و اندوه و نگرانیِ فراوان، سعی می‌کردیم که با ایما و اشاره وضعیت و خبرهای داخلِ زندان و بیرون را به یک‌دیگر برسانیم. من به او می‌گفتم که تعدادِ زیادی را کُشته‌اند و اوضاع هنوز عادی نشده، و خطرِ مرگ هنوز هم موجود است. او به من می‌گفت که در ماه‌های گذشته خانواده‌ها در نگرانی و وحشتِ زیادی به‌سر می‌بُردند و در ضمنِ فعالیت و تلاشِ زیادی می‌کردند که مُلاقات‌ها مُجدداً برقرار شوند، ولی مسئولان ابداً گوش به حرفِ آن‌ها نمی‌دادند. برادرم هم‌چنین می‌گفت که اخیراً سفری به اروپا کرده، و در آنجا همسر و دُخترم را دیده است. می‌گفت که آن‌ها خوب و سالم بودند، ولی شدیداً نگرانِ این وضعیت و عاقبتِ من می‌باشند. در پایانِ این مُلاقات، چشمانِ هردوی ما پُر از اشک شد و با

غم زیاد و وضع ناراحت‌کننده‌ای از هم‌دیگر جدا شدیم؛ هردو نگران بودیم که شاید شانس دیدار دوباره را هیچ‌وقت دیگر پیدا نکنیم.

پس از ملاقات، مخلوطی از درد و غم و نگرانی و دل‌ه‌ره، و هیجان و جنب‌وجوش، در بند موجود بود. خبرها و گزارش‌های گوناگونی در بند پخش می‌شدند، و زندانیان مُرتب در حال قدم زدن و تجزیه‌وتحلیل و جمع‌بندی بودند. می‌شنیدیم که به برخی از خانواده‌ها در همان بیرون زندان اطلاع می‌دادند که فرزندان‌شان دیگر در زندان گوهردشت نیستند، و آن‌ها باید به کمیته محل یا به زندان اوین مراجعه نمایند تا اطلاعاتی در آن رابطه پیدا کنند. چنین خانواده‌هایی با شنیدن این موضوع طبعاً حدس می‌زدند که فرزندان‌شان اعدام شده‌اند، و بنابراین صحنه‌های بسیار ناراحت‌کننده‌ای در مُحوطه بیرون زندان به وجود می‌آمد. هم‌چنین فهمیدیم که برخی از اعضای خانواده‌های زندانیان، در تمام مدتی که زندان بسته بود، به‌نوبت در بیرون دروازه زندان انتظار می‌کشیدند. آن‌ها مواظب بودند تا اولاً ببینند که چه خبری هست، و ثانیاً به مسئولان فشار بیاورند که چرا آن‌ها زندان را بسته و ملاقات‌ها را تعطیل کرده‌اند. ظاهراً در ابتدا مسئولان به خانواده‌ها می‌گفتند که به دستور مقام‌های بالای مملکتی ملاقات‌ها برای چند هفته تعطیل می‌باشند. اما پس از یک ماه آن‌ها به خانواده‌ها می‌گفتند که برای جلوگیری از شورش احتمالی "منافقین" در زندان، ملاقات‌ها تا اطلاع ثانوی تعطیل خواهند بود.

در ماه مهر یا آبان، گویا شایعه و خبری در بین خانواده‌ها پخش شد مبنی بر این که برخی از اعضای خانواده‌های زندانیان گورهای جمعی جدیدی را در آرام‌گاه خاوران واقع در جنوب شرقی تهران کشف کرده‌اند، و فکر می‌کنند که مسئولان اجساد زندانیان اعدام‌شده در زندان‌های گوهردشت و اوین در ماه‌های اخیر را مخفیانه بُرده، و به‌صورت جمعی در آن‌جا دفن کرده‌اند. ظاهراً مأموران رژیم وقتی متوجه حضور خانواده‌ها در خاوران می‌شوند، آن‌جا را زیر کنترل بیشتری قرار می‌دهند و از رفت‌وآمد خانواده‌ها به آن‌جا جلوگیری می‌کنند.

در این نخستین ملاقات بعد از گشتار بزرگ، هنوز برای ما روشن نبود که آیا به هیچ خانواده‌ای مُستقیم و صریح می‌گفتند که فرزندان اعدام شده است یا نه؟ خانواده‌هایی که به آن‌ها گفته می‌شد که فرزندان‌شان دیگر در این زندان نیستند، به‌احتمال زیاد حدس می‌زدند که فرزندان‌شان اعدام شده‌اند. چنین خانواده‌هایی پس از روز ملاقات در زندان گوهردشت و اطلاع یافتن از غیبت فرزندان‌شان، طبق رهنمود مسئولان به کمیته‌های محلی یا مراکز سپاه و یا به زندان اوین مراجعه می‌کردند تا از عاقبت فرزندان زندانی خود آگاه شوند. اما این اقدام‌ها هیچ‌گونه حاصلی برایشان نداشت. هدف مسئولان از این کارها این بود که خانواده‌ها را به مراکز گوناگونی بفرستند و پراکنده‌گی ایجاد بکنند تا از تمرکز اعتراض‌ها و اثرهای احتمالی سیاسی خبرهای مربوط به گشتار بزرگ زندانیان بکاهند. درواقع، چنین خانواده‌هایی تدریجاً و در طی ماه‌های آذر و دی و پس از مراجعه‌های مکرر، از طریق همان مراکز اطلاع می‌یافتند که فرزندان‌شان اعدام شده‌اند. در هر مورد، مسئولان به خانواده توضیح می‌دادند که

فرزندشان به دلیل اقدام به شورش در زندان اعدام شده است. درضمن، خانواده‌ها را تهدید می‌کردند که هرگونه مراسم عزاداری عمومی و اعتراض و طرح موضوع از طرف آن‌ها با عکس‌العمل شدیدی روبه‌رو خواهد شد. معمولاً در این ملاقات‌ها ساکی حاوی کمی وسیله را، که اغلب وقت‌ها حتماً متعلق به آن زندانی خاص هم نبود، به خانواده تحویل می‌دادند.

۷

### "عذاب وُجْدانِ بقا" و با یادی از علی محبتی...

از ماه آذر، ملاقات‌های خانواده‌گی هر دو هفته یکبار برقرار بود. به تدریج خبر و گزارش‌های مفصل و دقیقی از آن طریق به دستمان می‌رسید. به‌زودی فهمیدیم که ابعاد کُشتار، همان‌طور که حدس می‌زدیم، بسیار گسترده بوده است. اطلاع پیدا کردیم که در زندان اوین تقریباً اکثریت زندانیان را اعدام کرده‌اند. خانواده‌ها می‌گفتند که از زندانیان سرموضعی مُجاهد در زندان اوین فقط عدّه معدودی زنده مانده‌اند، که آن‌ها هم به‌اصطلاح توبه کرده و به بندِ جهاد رفته‌اند. درواقع، اکثریت زندانیان مرد و زن مُجاهد را در اوین اعدام کرده بودند. از زندانیان چپ در اوین، اغلب مردها اعدام شده، و فقط عدّه معدودی زنده مانده بودند. در کُشتارِ بزرگ، زندانیان زن چپ را نمی‌گُشتند ولی آن‌قدر شلاق می‌زدند و در انفرادی نگه می‌داشتند تا نماز را بپذیرند و به‌اصطلاح مُسلمان شوند. در زندان اوین، به‌ویژه در جریان کُشتارِ بزرگ، به دلیل فقدان یا محدودیت در امکان ارتباط بین ساختمان‌ها و بندهای گوناگون، مُبادلهٔ خبر و اطلاعات بین زندانیان تقریباً ناممکن بود. در نتیجه؛ زمانی که کُشتارِ بزرگ در تابستان ۶۷ در آن زندان راه افتاد، اگر زندانی زنده هم می‌ماند، نمی‌توانست به بقیّهٔ زندانیان خبر و اطلاعی برساند. به این ترتیب، اغلب زندانیانی که مورد تفتیش قرار می‌گرفتند و پیش "هیئت مرگ" می‌رفتند، با موضعی که از پیش داشتند و احياناً آن‌جا اعلام می‌کردند، طبعاً زنده نمی‌ماندند. دار زدن زندانیان در اوین ابتدا در پارکینگِ ساختمان دادستانی آغاز شد، ولی به دلیلی بعداً به اتاق‌های بند ۲۰۹ منتقل گردید.

در دی‌ماه، از طریق خانواده‌ها خبردار شدیم که زندانیان زنده‌ماندهٔ ملی‌کش، که مدتی پیش از گوهردشت به اوین منتقل شده بودند، با پذیرفتن شرایط آزادی، مانند انزجارنامهٔ کتبی و مُصاحبه و ضمانت، آزاد شده‌اند. از وقتی هم که ملاقات‌ها در اواسط ماه آذر برقرار شدند، بین زندانیان چپ زنده‌مانده نوعی اطمینان نسبی به‌وجود آمده بود که احتمالاً خطر کُشتارِ مُجدد دیگر برطرف شده است. بزرگ‌ترین مشغلهٔ ذهنی ما آن‌روزها هنوز چنین مطلب‌هایی بودند: چرا چنین کُشتاری در زندان‌ها راه افتاد، و آیا قابل پیش‌بینی و پیش‌گیری بود یا نه؟ آیا به‌کار بستن تاکتیک عقب‌نشینی از طرف ما زنده‌مانده‌گان، اقدامی مناسب و صحیح بود؟ یا این‌که، ما هم مانند رُفقای اعدام‌شدهٔ خود، می‌بایست که بالای دار می‌رفتیم؟

"عذابِ وُجْدانِ بقا" همهٔ زندانیان را، و برخی را به‌طورِ ویژه، رها نمی‌کرد؛ آن‌ها نمی‌توانستند قبول کنند که تصمیم و اقدام‌شان برای زنده ماندن کاری مناسب و صحیح بوده است و مُرتکبِ خطایی نابخشودنی نشده‌اند. این افراد درگیری‌ها و جدالِ درونی و شخصی خودشان را به شکلی به دیگر زندانیان، و به جَوِ عُمومی بند نیز مُنتقل می‌کردند. در هفته‌های اوّل پس از به‌اصطلاح "عادی‌تر" شدن وضع زندان، طبعاً همهٔ زندانیان زنده‌مانده به‌گونه‌ای دُچارِ درگیریِ درونی بودند. دستهٔ بزرگی تصمیم به زنده ماندن و عقب‌نشینی تاکتیکی را می‌پذیرفتند و می‌توانستند موضوع را برای خودشان توجیه کنند و به زندگی خود، علی‌رغمِ تمامیِ تلخی‌ها و مُشکل‌ها و شکست‌ها، ادامه دهند. درمُقابل، گروه کوچکی بودند که هرقدر تلاش می‌کردند، و یا ما به آن‌ها کُمک می‌کردیم، هنوز هم به‌لحاظِ روانی نمی‌توانستند واقعیت را بپذیرند و مُدام می‌پرسیدند: در حالی که بسیاری از رُفقا اعدام شده‌اند، چرا ما زنده مانده‌ایم؟ بعضی از این افراد، آرزو می‌کردند که کاش آن‌ها هم بالای دار می‌رفتند، و از عذابِ وُجْدانِ زنده ماندن راحت می‌شدند. در افرادی از این میان، نشانه‌ها و علامت‌های عارضه‌های روحی و روان‌پریشی را می‌شد دید. به هر حال، در آن هفته‌ها و ماه‌های پس از کُشتارِ بزرگ، برخی از ما بیشترِ وقت‌مان را در صُحبت و بحث و تبادلِ نظر با افرادی که دُچارِ عارضهٔ "عذابِ وُجْدانِ بقا" بودند می‌گذراندیم، تا شاید بتوانیم آن‌ها را تاحدی قانع و آرام کنیم و رفتار و اعمال‌شان را تحتِ کنترل دربیآوریم.

در میانِ رُفقای هم‌سازمانیِ خودمان، علی‌مُحبّی برای مدتی طولانی دُچارِ چنین مُشکلی بود. این رفیقِ ما، که از زندانیانِ بندِ اوینی‌ها بود و مدت‌ها با عبدی و دیگران در اوین و گوهردشت حبس می‌کشیدند و مُبارزه می‌کردند، حالا تنها زنده‌مانده از میانِ رُفقای هم‌سازمانیِ ما از بندِ اوینی‌ها بود. علی‌مُحبّی اساساً فردی بسیار وفادار به سازمانِ فدایی و آرمان‌هایش، و درضمن شخصی بسیار احساسی و رویایی در برخورد به مسأله‌ها و موضع‌های سیاسی و فکری سازمان و رُفقای هم‌سازمانیِ خودش بود. از لحظه‌ای که او متوجه شد که تنها فردِ زنده‌مانده از میانِ رُفقای هم‌سازمانیِ خودمان از بندِ اوینی‌ها است، پذیرفتنِ آن موضوع و توجیهِ تصمیمی که برای زنده ماندن گرفته بود، برایش بسیار دُشوار و تقریباً غیرممکن شد. ناخودآگاه و به‌لحاظِ روانی خودش را به‌نوعی در مرگِ رُفقای دیگرش مُقصر می‌دید، و از درون خود را شماتت می‌کرد و عذاب می‌داد.

علاوه بر آن، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، او همواره مُشکل‌های فراوانِ جسمی، به‌ویژه مشکلِ قلبی داشت. در چنین شرایطی و با این‌گونه فشارِ مُضاعف، او در معرضِ خطری جدی قرار می‌گرفت. همه، به‌ویژه مُراد، نگرانِ حالِ او بودیم. علی‌مُحبّی و مُراد از بیرون باهم آشنایی و رابطه داشتند. من و علی‌مُحبّی هم از اُتاقِ ۶۴ در سالنِ ۳ در آموزش‌گاهِ اوین باهم آشنایی و رابطه و رفاقتِ خوب و نزدیکی داشتیم. در آن هفته‌های نُخست، من روزانه ساعت‌ها با او قدم می‌زدم و استدلال‌های مُختلفی می‌کردم تا شاید بتوانم او را آرام و قانع کنم. مُراد دائم نگرانِ حالِ او بود، زیرا با توجه به سابقهٔ ناراحتی قلبی و این همه فشارِ روحی و روانیِ مُضاعف، سلامتی و زندگیِ علی‌مُحبّی در خطری واقعی قرار داشت.

روزی در سَلُولِ خود مشغولِ خوردنِ ناهار بودیم که ناگهان داد و فریادِ مُراد بلند شد. فهمیدیم که حالِ علی مُحَبّی به هم خورده، و از هوش رفته است. فوری در بند را زدیم، پاسدارِ بند با کُمکِ مُراد و دیگران علی را به بهداریِ زندان بُردند. در آنجا او را به هوش آوردند، و ظاهراً کمی آرامبخش هم به او دادند. پزشکِ بهداری به مُراد تأکید کرد که علی مُحَبّی باید داروهای قلباش را مُرتب بخورد و در آرامشِ کامل باشد. علی مُحَبّی به بند برگشت و مُراد و ما هم در خَدِ امکان به او می‌رسیدیم. حالِ او تدریجاً کمی بهتر و خودش هم کمی آرام‌تر شد. چندین روز بعد، دوباره حال‌اش به هم خورد، متوجه شدیم که احتمالاً دُچارِ حملهٔ قلبی شده است. دوباره در زدیم، این‌بار خودِ پاسدارها او را به بهداریِ زندان بُردند. دکتر تشخیص داد که علی مُحَبّی سکتۀ قلبی کرده است، بنابراین، او را در بهداری نگه داشتند؛ اما او دیگر هیچ‌گاه به بند برنگشت. هرچه از پاسدارهای بند دربارهٔ او می‌پرسیدیم، جوابِ صریحی دریافت نمی‌کردیم. چندی بعد در روزِ مُلاقاتِ بند، مُراد از طریقِ خانواده‌اش فهمید که علی مُحَبّی همان روزِ دوّمِ دی‌ماه که به بهداری رفت، ظاهراً سکتۀ قلبی دیگری داشت و در پیِ آن، با زندگی وداع کرد.

علی‌رغمِ این‌که در ماه‌های پیش هزاران زندانی در کُشتارِ بزرگِ جان‌شان را از دست داده بودند، و ما هنوز هم از غمِ آن‌ها در عذاب بودیم، اما مرگِ تراژیک و دردناکِ علی مُحَبّی در آن روزها و در آن شرایط، ضربه‌ای بسیار سنگین بر روی همهٔ ما بود. او با آن قلب و جسمِ ضعیف‌اش دورانِ خونین و دُشوارِ تابستان ۶۷ و پُروسۀ تفتیش و کُشتارِ بزرگ را سپری کرد و زنده ماند اما در ماه‌های بعد، از یک طرف فشارِ روحی و روانی ناشی از "عذابِ وُجدانِ بقا" و از طرفِ دیگر هم ناراحتی‌های مُتعدّدِ جسمی به‌ویژه قلبی، بالاخره او را از پای درآورد. او انسانی مُعتقد و وفادار و آرمان‌خواه بود. نمی‌توانست بپذیرد که بسیاری از رُفقایش از بندِ اوینی‌ها در کُشتارِ بزرگِ بالای دار رفته و فقط او زنده مانده باشد. یاد و خاطره‌اش گرمی باد!

## ۸

سه چهار ماه از کُشتارِ بزرگِ می‌گذشت ولی وضعِ زندان هنوز هم کاملاً "عادّی" نشده بود؛ تشنج و ترور به شکل‌های مُختلفی هنوز بالای سرِ ما زنده‌مانده‌گان بود. در همین دوره، درضمن، مرتب خبرها و گزارش‌های مربوط به تغییر و تحوّل در کمپِ شوروی و اُردوگاهِ "سوسیالیسمِ واقعاً موجود" را هم از رادیو و تلویزیونِ جُمهوری اسلامی می‌شنیدیم. به‌طورِ کلیّ، چپِ دُچارِ بحرانِ عمیقی شده بود. این بحران همهٔ شاخه‌های چپ را در ایران، چه آن‌هایی که وابسته به کمپِ شوروی بودند (مانندِ حزبِ توده و سازمانِ اکثریت)، چه آن‌هایی که به‌طورِ نسبی و یا کاملاً خود را مُستقل از آن کمپ می‌دانستند (مانندِ فداییان ۱۶ آذر، گروهِ راهِ کارگر، فداییانِ اقلیت و غیره)، و چه آن‌هایی که با آن کمپِ دُشمنی علنی داشتند (اغلبِ گروه‌های مائوئیست و تروتسکیست و غیره)، در خود فروبرده بود. درواقع، این بحرانِ ساختاریِ فکری و سیاسی و فرهنگی و تاریخی چپ بود که بالاخره در این بُرهه از تاریخ به‌طورِ

بارز و آشکاری خودش را بروز می‌داد. چپ در ایران، خودش را شکست‌خورده می‌دید؛ تمامی مظاهر متشکل چپ در ایران توسط رژیم جمهوری اسلامی کشف و متلاشی شده بود. خط مشی فکری و سیاسی چپ، از هر نوع‌اش، نتوانسته بود در برابر ددمنشی جمهوری اسلامی، به‌طور متشکل دوام بیاورد و یا بتواند به سازمان‌دهی مخالفت و مبارزه اجتماعی مردم زحمت‌کش و طبقه کارگر ایران دست بزند. رژیم جمهوری اسلامی چپ ایران را در این مرحله تاریخی از پای درآورده بود. گشتار بزرگ تابستان ۶۷ هم، آخرین مقاومت عملی و فکری چپ در زندان‌های ایران را درهم شکسته بود.

فروپاشی "سوسالسیسم واقعاً موجود" و کمپ شوروی در چنین شرایطی، ضربه‌ای فکری و تاریخی بود که چپ توان توضیح و درک و هضم و جذب آن را نداشت. این قضیه بحران درون چپ را، از هر نوع و رقم، تشدید و تسریع می‌کرد. چپ ایران در این زمان به‌طور کلی ناامید و پراکنده و بدون خط مشی فکری و سیاسی منسجم بود. بقایای چپ در زندان‌های ایران هم کاملاً شکسته و منفعل، و بدون امید و چشم‌اندازی روشن بود. برخی از زندانیان چپ، در این روزها، تا جایی پیش رفتند که از دوران پایان تفکر چپ سخن می‌رانند. بعضی هم به‌طور علنی اعلام می‌کردند که اصول اعتقادی سابق خودشان به‌عنوان چپ را دیگر قبول ندارند. یک چنین جوی، در این دوره، برای اغلب ما بدترین شرایط در تجربه زندان بود.

برخی از زندانیان هنوز امیدوار بودند که ما بتوانیم مسأله‌ها و مشکل‌ها و موضوع‌ها و مقوله‌های بحران را تجزیه و تحلیل و حل و فصل کنیم و جمع‌بندی و رهنمودهای تازه‌ای ارائه دهیم. اما در آن شرایط دشوار و دردناک، و در برابر آن همه سؤال و معضل، هیچ‌کدام از ما توانایی لازم برای یافتن پاسخی روشن برای مشکل‌های فکری و تاریخی چپ را نداشتیم. بعضی از ما نهایت سعی خودمان را می‌کردیم که به‌طور کلی از گسترش ناامیدی به آینده و زندگی و مبارزه جلوگیری کنیم، اما دوران بسیار دشواری بود و انفعال و افسرده‌گی روحی و فکری بی‌داد می‌کرد. زندانیان هم نهایت سعی خود را می‌کرد تا علاوه بر جو ترور و گشتار موجود در زندان، از موضوع شکست کمپ شوروی و ناامیدی و پراکنده‌گی موجود در صف چپ جهانی، برای نابودی آخرین امیدها و آرزوهای چپ در ایران بهره بگیرد.

### گذر از "تونل وحشت" ...

روزی در ماه دی، اعلام کردند که همه با کلیه وسیله‌هایمان برای انتقال آماده شویم. بلافاصله در بند ولوله‌ای راه افتاد. آن‌هایی که هنوز معتقد بودند که گشتار بزرگ ادامه پیدا می‌کند، می‌گفتند که جلادان می‌خواهند ما را ببرند و در جایی دیگر سربسته کنند. اما اکثریت زندانیان بند این را منطقی نمی‌دانستند و فکر می‌کردند که در آن صورت مسئولان ملاقات‌ها را مجدداً برقرار نمی‌کردند و خانواده‌ها را از زنده بودن ما باخبر نمی‌نمودند. البته همان‌طور که قبلاً هم می‌دیدیم، منطق و تحلیل ما

در مورد سیاست‌ها و تصمیم‌ها و اقدام‌های زندانبان، در بسیاری موارد لزوماً توضیح‌دهنده‌گی و کارایی خوبی نداشت. به هر صورت، خریدار شدیم که هم‌زمان با ما زندانبانِ بند ۷ را هم دارند مُنتقل می‌کنند. ابتدا همه ما از بندهای ۷ و ۸ را با داد و فریاد و ایجادِ رُعب و وحشت و ترور به طبقه پایین زندان بُردند. سپس، همه را باهم به بندی انفرادی در نیمه جنوبی زندان مُنتقل کردند. وقتی وارد این بند شدیم، دستور دادند که وسیله‌هایمان را در وسط راهروی بند بگذاریم. بعد هم به ترتیب هر ده تا دوازده نفر را در یکی از سلول‌های انفرادی بند می‌چپاندند و درهای سلول‌ها را هم می‌بستند. ساعت‌ها به همین ترتیب و به‌طور ایستاده در این سلول‌ها ماندیم. در سلول ما، و احتمالاً در سلول‌های دیگر هم، افرادِ بدبین مطرح می‌کردند که این اقدام زندانبان در تأییدِ نظرِ آن‌ها است، مبنی بر این‌که مسئولان به‌زودی همه ما را هم از بین می‌برند. پاسدارها دو سه ساعت ما را زیرِ وحشت و ترور نگه داشتند و اعصاب همه را داغون کردند. آن‌گاه، از ابتدای بند سلول‌ها را باز و دستور دادند که وسیله‌های خودمان را برداریم و از بند خارج شویم. وقتی از بند خارج شدیم، ما را داخلِ تونلی متشکل از پاسدارها کردند. این تونل از طبقه پایین شروع می‌شد، از راه‌پله بالا می‌رفت و در جلوی بندی در طبقه سؤم مجموعه تمام می‌شد. پاسدارهای تشکیل‌دهنده تونل، برای ایجادِ رُعب و وحشت همه چُماق و کابل و شلاق در دست داشتند. آن‌ها دادوبی‌دادِ زیادی می‌کردند، اما وقتی داخلِ تونل می‌گشتیم متوجه می‌شدیم که سروصدای پاسدارها زیاد ولی ابداً زدن در کار نیست. آن‌ها با ایجادِ وحشت و ترور فقط می‌خواستند نشان دهند که: اولاً زندانبانان هنوز هم در کنترل می‌باشند و ثانیاً وضع هم‌چنان می‌تواند به شرایطِ ماه‌های قبل برگردد.



## فصل پانزدهم: فصل خاکستری پس از گذشتار

۱

### بهمن ماه ۱۳۶۷: انتقال به بند یک سابق در زندان

وقتی داخل این بند جدید شدیم، فهمیدیم که در همان بند سابق ۱، یعنی بندی با اتاق‌های بزرگ و معمولی در نیمه جنوبی مجموعه، هستیم. همه زندانیان زنده‌مانده چپ در بندهای ۷ و ۸، یعنی شاید نزدیک به دویست نفر را دوباره باهم در این‌جا جمع کرده بودند. وسیله‌هایمان را در راهروی بند گذاشتیم و منتظر شدیم تا ببینیم که پاسدارها چه دستوری صادر می‌کنند. وقتی همه داخل بند شدیم، پاسدارها در بند را بستند و رفتند، بدون آن‌که کلمه‌ای بگویند. زندانیان تدریجاً سروسامانی به نظم و ترتیب اتاق‌ها و کل بند دادند. سألن ته بند هم باز بود و دستگاه تلویزیونی هم در آن‌جا قرار داشت. بند کم‌کم داشت سروسامان پیدا می‌کرد، ولی هنوز هم اعصاب و احوال عمومی زندانیان نسبتاً متشنج بود. برخی معتقد بودند که بیهوده نباید برای مرتب کردن و جا افتادن در این بند زحمت بکشیم، زیرا به‌زودی جابه‌جا شده، به زندان اوین منتقل شویم. بدین‌ها معتقد بودند که این بند آخرین استراحت‌گاه ما می‌باشد و آن‌ها در همین‌جا به‌شکلی ما را سربه‌نیست می‌کنند. من با نظری که معتقد بودم ما را به اوین منتقل، و گوهردشت را برای استفاده‌های دیگر خالی می‌کنند، بیشتر موافقت داشتم. در این زمان، عده‌ی زندانیان سیاسی در اوین نسبتاً پایین بود و به‌راحتی می‌توانستند ما را در اوین نگه بدارند و از زندان گوهردشت استفاده‌های دیگری بکنند.

از روزی که به بند سابق ۱ منتقل شدیم، رفتار پاسدارهای بند به‌طور آشکار و محسوسی بازهم تغییر پیدا کرد. آن‌ها ناگهان همه بسیار ملایم و متین و مهربان شدند. تغییر در رفتار پاسدارها، این دفعه هم همانند تغییر رفتارشان در دوره قبل از گذشتار بزرگ، برای بسیاری از زندانیان بند شک‌برانگیز و تردیدآمیز بود. با آن‌که پاسدارها رفتار ملایم‌تری داشتند، اما هنوز به هیچ‌وجه در مورد موضوع انتقال ما چیزی نمی‌گفتند. تدریجاً همه کارهای بند روبه‌راه شدند و روال زندگی ما هم داشت نسبتاً "عادی" می‌شد. آن‌ها لیستی به ما دادند تا دوباره اطلاعات مربوط به تماس با خانواده‌ها را جمع‌آوری کنند، زیرا

روز ملاقات بند تغییر می‌یافت و آن‌ها می‌بایست با خانواده‌ها برای تنظیم روز ملاقات جدید تماس می‌گرفتند.

روزی زندانیانی از بند ما که به بهداری رفته بودند، در اتاق انتظار یک زندانی مجاهد را دیدند و توانستند کمی با او صحبت کنند. از این طریق و در آن مقطع، اطلاع پیدا کردیم که حدود دویست نفر از زندانیان مجاهد زنده‌مانده را در بندی در ضلع غربی مجموعه ساختمان اصلی زندان نگه می‌دارند. او می‌گفت که بقیه زندانیان زنده‌مانده مجاهد زندان گوهردشت یا در بند جهاد هستند و یا این‌که به اوین منتقل شده‌اند. زندانیان چپ زنده‌مانده در زندان گوهردشت هم که ما بودیم، حدود دویست نفری می‌شدیم. صد نفر هم به اصطلاح منفعَلین چپ بودند که سابقاً در بند ۵ و هنوز هم شاید همان‌جا بودند. از وضعیت و عاقبت زندانیان بهایی و افغانی و زندانیان غیرگروهکی<sup>۲۹</sup> اطلاع زیادی نداشتیم. اطلاعات دریافتی دیگر نشان می‌داد که زندانیان بند کرمانشاه و احتمالاً گروه‌هایی هم که از جاهای دیگری به زندان گوهردشت انتقال داده شده و در پروسه کشتار بزرگ در این زندان بودند، اگر زنده‌مانده‌گانی هم می‌داشتند، به زندان‌های اولیه خودشان منتقل شده بودند و دیگر در زندان گوهردشت نبودند.

## ۲

### ملاقات حضوری دسته‌جمعی با خانواده‌ها...

اوایل بهمن‌ماه روزی اعلام کردند که روز بعد نوبت ملاقات بند ما می‌باشد. حتّاً آب گرم بند را هم خارج از نوبت برایمان باز کردند. در چند ماه تابستان آب گرم را ابداً باز نمی‌کردند؛ پس از آن هم معمولاً فقط در روز نوبت حمام بند، و نه در روز قبل از ملاقات، آب گرم می‌دادند. همه حمام رفتیم و اصلاح کردیم، و برای ملاقات روز بعد تمیز و آماده شدیم. در روز ملاقات، از صبح زود لباس‌های تمیز و تازه خودمان را پوشیدیم و منتظر رفتن به ملاقات شدیم. انتظار داشتیم که طبق روال معمول اسامی را گروه‌گروه برای رفتن به ملاقات بخوانند، اما تا نزدیک‌های ظهر هیچ خبری نشد. حتّاً جیره غذای نهار را هم دادند و خوردیم. بدبین‌ها در بند می‌گفتند که این کار مسئولان یک بازی بیش نیست و از ملاقات خبری نخواهد شد. نظرشان این بود که مسئولان فقط می‌خواهند که ما با سر و وضعی مرتب بالای دار برویم. کمی بعد از ساعت یک بعدازظهر پاسدارها اعلام کردند که همه باهم برای رفتن به ملاقات آماده بشویم. این کاری بسیار غیرعادی بود، چراکه، اولاً ما را همیشه گروه‌گروه به ملاقات می‌بردند، چون سألن ملاقات در هر نوبت فقط برای تعدادی معینی ظرفیت داشت. ثانیاً، تعدادی در بند بودند که فامیل درجه یک نداشتند و هیچ‌گاه ملاقات نمی‌رفتند. بنابراین دلیلی نداشت که این زندانیان هم با بقیه ما به سألن ملاقات بیایند. به این ترتیب، میزان شک و تردید و دل‌هیره و وحشت در بند افزایش پیدا کرد. به‌نوعی، همه‌گی داشتیم به آن نتیجه‌گیری تمایل پیدا می‌کردیم که شاید هم مسئولان واقعاً برنامه‌ای دیگر برای سربسته‌نشدن کردن ما زنده‌مانده‌گان دارند. نظر بدبین‌های بند این بود که مسئولان ما را به

جایی می‌برند و به ترتیبی می‌کشند، که بتوانند نشان دهند که ما را در حین شورش و فرار تیرباران کرده‌اند.

به هر حال، نیم‌ساعت بعد همه را از بند خارج کردند و در گریدور طبقه سوم زندان به سمت شمال مجموعه بردند. به زودی از منطقه سألن ملاقات که در بخش میانی مجموعه ساختمان اصلی زندان قرار داشت نیز گذشتیم. حالا دیگر حدس می‌زدیم که ما را به آمفی‌تئاتر زندان در طبقه پایین می‌برند، یعنی همان جایی که صدها زندانی را چند ماه پیش در آن دار زده بودند. طپش و ضربان قلب همه ما داشت بالا می‌رفت و کم‌کم یقین پیدا می‌کردیم که مسئولان در حال اجرای توطئه دیگری می‌باشند، و در واقع ملاقاتی در کار نیست. این که آیا می‌خواهند ما را هم دار بزنند و یا همه را یک‌جا به گلوله ببندند، هنوز برایمان روشن نبود. به هر صورت، از طریق راه‌پله‌ای ما را به طبقه پایین بردند، و در محوطه بیرونی آمفی‌تئاتر متوقف و جمع کردند.

اندکی بعد، ناصریان و لشگری و دارودسته آن‌ها ظاهر شدند؛ ناصریان این‌گونه شروع به صحبت کرد: "برای شما برادران، ما ترتیب یک ملاقات دسته‌جمعی حضوری با خانواده‌هایتان را داده‌ایم. از شما می‌خواهیم که رعایت مسأله‌های امنیتی زندان و اخلاق و رفتار اسلامی را بکنید، و به دستورهای مسئولان و پاسدارها توجه کامل نشان بدهید." با شنیدن این جمله‌ها، کم مانده بود از تعجب شاخ دریاوریم. جلادانی که چند ماه پیش در همین آمفی‌تئاتر زندان فرزندان بی‌گناه بسیاری از خانواده‌ها را بالای دار کشیدند، حالا می‌خواستند برای ما زنده‌مانده‌گان ملاقاتی حضوری و دسته‌جمعی با خانواده‌هایمان در همین مکان ترتیب بدهند. در ظاهر و در نگاه اول، این کار آن‌ها منطقی به نظر نمی‌رسید اما اندکی که فکر می‌کردی، می‌دید که چه منطقی پلید هوشیارانه و فتنه‌گرایانه‌ای در پشت این کارشان نهفته بود. آن‌ها از یک طرف می‌خواستند حمایت خانواده‌های زندانیان زنده‌مانده را جلب کنند، و از طرف دیگر می‌خواستند نشان دهند که آمفی‌تئاتر زندان مکانی زیبا و تمیز و تزیین شده می‌باشد که فقط برای کارهای دینی و فرهنگی، و یا چنین ملاقات‌هایی، از آن استفاده می‌شود. هم‌چنین می‌خواستند به این ترتیب شکافی هم در بین جمع خانواده‌های زندانیان ایجاد کنند. یعنی با دادن امتیازهایی به این دسته از خانواده‌ها، می‌خواستند از حمایت و پیوستن آن‌ها به خانواده‌هایی که فرزندان بی‌گناه‌شان را در گشتار بزرگ از دست داده بودند، جلوگیری کنند.

در آمفی‌تئاتر باز شد و ما را بدون چشم‌بند داخل آن‌جا کردند. تمامی سألن و صحنه آمفی‌تئاتر را به‌طور کامل تزیین کرده بودند: کف سألن را با پتوهای رنگارنگی فرش کرده بودند تا خانواده‌ها هم‌راه با زندانیان روی آن‌ها بنشینند. در و دیوارها را هم آذین‌بندی کرده بودند و دسته‌گل‌های زیادی را همه‌جا، به‌ویژه روی صحنه، گذاشته بودند. آن‌ها ما را به ترتیب و با فاصله روی پتوها می‌نشاندند تا منتظر ورود خانواده‌ها باشیم. سرانجام دری باز شد و خانواده‌ها داخل سألن شدند. بلافاصله شلوغی و هیجان و غوغایی به‌پا شد؛ زن و مرد پیر و جوان، هم‌راه با تعداد زیادی کودک، در حرکت و

جُنُب و جوش و جُست و جو بودند تا زندانیانِ خود را پیدا کنند. برخی از اعضای خانواده‌ها گریان و بعضی دیگر خندان، و عده‌ای هم از صحنه‌ای که می‌دیدند حیران بودند. غوغا و هم‌همه برای نیم‌ساعت هم چنان به پا بود تا این‌که همه خانواده‌ها زندانیانِ خود را یافتند و روی پتوها نشستند. زندانیانی هم که هیچ خانواده و ملاقات‌کننده‌ای نداشتند، با خانواده‌ی زندانی دوست و رفیقِ خودشان می‌نشستند. برادرم "متین"، که به دلیل امنیتی قبلاً نمی‌توانست به ملاقاتِ من بیاید، حالا به این ملاقات آمده بود. یکی از خواهرانِ من هم که بیش از همه در آن سال‌ها به ملاقاتِ من می‌آمد، این بار هم آمده بود و حتّا پسرِ کوچکِ خودش را هم، که چند سال بیشتر نداشت، هم‌راهِ خود آورده بود. ما هم‌دیگر در را آغوش کشیدیم، بوسیدیم و گریستیم و خندیدیم. پس از آن که کمی آرام شدیم و روی پتو نشستیم، من بلافاصله به تشریحِ خلاصه‌وارِ اتفاق‌های ماه‌های گذشته در زندان پرداختم. بعد هم برادرم شروع به صحبت کرد، و چنین گفت: "در دو سه ماه گذشته، تدریجاً بخشِ بسیار کوچکی از مردم و جامعه از اتفاق‌های تابستان در زندان‌ها و موضوعِ کُشتارِ مُطلع شده‌اند، اما رژیم در جلوگیری از پخشِ این خبرها در بین توده‌های وسیعی از مردم، و به‌ویژه پخشِ گسترده‌ی خبرها در خارج از ایران، بسیار موفّق بوده است. ابعادِ واقعیِ کُشتارِ هنوز برای بسیاری ناروشن است. به‌لحاظِ سیاسی، در رابطه با آینده‌ی زندان نظرِ من این است و احتمال می‌دهم که رژیم به‌زودی زندانیانِ زنده‌مانده را آزاد می‌کند." من از این اظهارِ نظرِ آخری او خیلی مُتعجّب شدم، با او مخالفت کردم. گفتم که این پیش‌بینی او ابداً منطقی به نظر نمی‌رسد و به اعتقادِ من، اشتباه می‌کند. اما او رویِ نظرش پافشاری می‌کرد و می‌گفت که اتفاقاً اگر دقت کنیم، می‌بینیم که چنین اقدامی با کارهای دیگر رژیم خوانایی کامل دارد. می‌گفت که از دیدِ رژیم، این کار کاملاً منطقی و مفید می‌باشد. بعدها متوجه شدم که برخی از افرادِ رژیم در آن هفته‌ها صُحبت از عفوِ احتمالی زندانیان کرده بودند و ظاهراً این موضوع تاحدی در جامعه مطرح شده بود. بالاخره، مسئولانِ زندان برنامه‌ی خودشان را با یکی دو سخن‌رانی کوتاه آغاز کردند. هدفِ عمده‌ی آن‌ها تلاش برای جلبِ خانواده‌های ما و جلوگیری از حمایت و پیوستنِ آن‌ها به خانواده‌های زندانیانِ اعدام‌شده بود. پس از مدتی، ملاقاتِ حضوریِ طولانی پایان یافت. مسئولان دستور دادند که زندانیان خُداحافظی بکنند و از آمفی‌تئاتر خارج شوند. قرار بود که خانواده‌ها در جایِ خودشان روی پتوها باقی بمانند. ما را در بیرونِ آمفی‌تئاتر به صف کردند، و سپس چشم‌پسته به بندِ خودمان برگرداندند.

همانندِ دیگر کارهای رژیم، ما ابداً تصوّر و پیش‌بینی چنین اقدامی از طرفِ مسئولان را نمی‌کردیم. دُرست زمانی که تعدادی در بند فکر می‌کردند که مسئولان توطئه‌ای برای کُشتنِ همه‌ی ما زنده‌مانده‌گان دارند، آن‌ها برخلافِ تصوّرِ اغلبِ زندانیان، ملاقاتِ حضوریِ طولانی به ما دادند. این قضیّه کوچک، نشان‌گرِ خودویژه‌گیِ رژیم بود. یکی از مُشکل‌های همه در سطحِ ملی و بین‌المللی هم، همین قضیّه غیرقابلِ پیش‌بینی بودنِ توانایی‌ها، اقدام‌ها، و رفتار و کردارِ رژیم در آن سال‌ها بود. در ابتدا بسیاری فکر

می‌کردند که جماعتی مذهبی و قشری و عقب‌مانده، به رهبری یک مُشت آخوند، نمی‌توانند کشور نسبتاً پیشرفته و پیچیده ایران را کنترل و بر آن حکومت کنند. رژیم خُمینی در عمل خلاف آن را ثابت کرد؛ آن‌ها با خُشونت و بی‌رحمی تمام مخالفین و مخالفت‌های مُتَشکل و پراکنده را در طی چند سال اول نابود کردند و بر مردم و جامعه مُسلط شدند. بسیاری فکر می‌کردند که رژیم نمی‌تواند ارتش مُجهز و مُدرن ایران را مهار کند. رژیم خُمینی نه تنها ارتش شاهنشاهی را کنترل و مهار کرد، آن را گسترش هم داد. ارتش میلیشیایی دیگری هم در کنار ارتش شاهنشاهی ساخت. کنترل مملکت در اساس به دست همین نیروهای میلیشیایی و بخشی از روحانیت افتاد. بسیاری در ابتدا فکر می‌کردند که رژیم جدید نمی‌تواند با آپوزیسیونی که دارای سابقه تاریخی است، برابری بکند. در عمل دیدیم که چه بر سر آن آپوزیسیون بزرگ در ایران آمد. رژیم جمهوری اسلامی دستگاه گسترده‌ای از پلیس امنیتی و سیاسی ساخت و گسترش داد، که در تاریخ ایران و شاید هم در منطقه نظیرش موجود نبود.

خود زندانیان هم همواره یک چنین مُشکلی را در زندان‌ها با عوامل رژیم داشتند. هر عمل و اقدامی را که منطقی ما فکر می‌کردیم زندانبان نمی‌تواند یا نمی‌خواهد بکند، آن‌ها انجام می‌دادند. نمونه برجسته و بارز آن هم، همین پذیرش آتش‌بس و نسل‌کشی زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ می‌باشد. همه زندانیان، چه آن‌هایی که فکر می‌کردند موقعیت انقلابی در جامعه موجود و رژیم در حال فروپاشی است، و چه آن‌هایی که وجود موقعیت انقلابی در جامعه را نمی‌پذیرفتند اما مُعتقد بودند که جنگ به بُن‌بست رسیده و رژیم نیازها و خواست‌های توده مردم را پاسخ‌گو نمی‌باشد و بنابراین مردم بسیار مُعترض و ناراضی هستند، با رفتارهایی غیرقابل تصوّر و پیش‌بینی روبرو می‌شدند. رژیم در به اصطلاح ضعیف‌ترین زمان و موقعیت خود دست به آن چنان اقدامی جنایت‌کارانه زد، که بسیاری رژیم‌ها در قُدرتمندترین زمان و موقعیت هم از دست زدن به آن گونه جنایتی وحشت دارند. به همین دلیل، ماه‌ها پس از گشتار بزرگ، زندانیان جان به در بُرده هنوز هم نمی‌توانستند تحلیل و درک بکنند که رژیم چه می‌خواهد انجام بدهد و اعمال و رفتارش چه معنایی دارد. بسیاری از زندانیان تمایلی به تحلیل براساس منطق را دیگر نداشتند. اغلب جان به در بُرده‌گان، همه چیز و همه کار از طرف رژیم را مُمكن و مُحتمل می‌دانستند.

#### پخشِ خبرِ مربوط به عفوِ زندانیان از رادیو و تلویزیون...

یکی از آن اتفاقات‌های غیرقابل تصوّر و پیش‌بینی برای زندانیان، در یکی از همین روزها یعنی در نوزدهم بهمن‌ماه رُخ داد. آن روز، طبق معمول، عده‌ای از ما پس از ناهار در سألن جمع شده بودیم تا برنامه خبری به زبان انگلیسی را از تلویزیون تماشا کنیم. خبرِ اول، درباره فرمان جدیدی از طرف خُمینی بود؛ در آن گزارش خبری گفته می‌شد که ری‌شهری، وزیر اطلاعات، از خُمینی برای زندانیان "گروهکی"

تقاضای عفو کرده است. خمینی هم، به مناسبت فرارسیدن دهمین سالگرد انقلاب اسلامی، برای زندانیانی که "منافق و مُرّتد و مُحارب" محسوب نمی‌شدند، اعلام "عفو عمومی" کرد و دستور داد که مسئولان در این رابطه اقدام‌های لازم را بکنند. جالب این بود که ری‌شهری در نامه‌اش نه از افرادی که باید عفو بشوند، بل که از نُه‌صد نفری که می‌بایست در زندان بمانند صحبت می‌کرد.

هر سال، به مناسبت سالگرد انقلاب اسلامی، خمینی عده‌ای زندانی را به‌اصطلاح عفو می‌کرد. اغلب زندانیان بند فکر می‌کردند که مانند سال‌های پیش، این بار نیز عفو فقط شامل زندانیان توّاب و نادم موجود در بندهای جهاد خواهد بود. بنابراین، عکس‌العملِ اولیهٔ بسیاری از زندانیان بند بی‌تفاوت و یا منفی بود. اما برخی از زندانیان بند معتقد بودند که این بار قضیه با سابق فرق دارد. احتمال می‌دادند که رژیم شاید بخواهد زندانیان زنده‌مانده را تدریجاً یا یک‌جا آزاد کند، و کارزار تبلیغی بزرگی راه بیندازد. من به یاد تحلیل و نظرِ برادرم در ملاقاتِ حضوریِ اخیرِ افتادم؛ او هم می‌گفت که با توجه به چیزهایی که شنیده، به نظرش رژیم ممکن است که اغلب یا همهٔ زندانیان زنده‌مانده را آزاد بکند. به‌لحاظ منطقی هم، برای رژیم عاقلانه می‌بود که همه یا بسیاری از زندانیان جان به در برده را آزاد نماید و از این اقدام خود استفادهٔ تبلیغی فراوان بکند. به هر صورت، تصوّر و پذیرش این قضیه، که ممکن است رژیم ما را به‌صورت دسته‌جمعی آزاد کند، برای اغلب ما بسیار دشوار بود.

از آن روز به بعد رفتارِ پاسدارها و مسئولان با ما بیش از حدّ مهربان، و برخوردشان بسیار مودبانه بود. معدودی این را نشانهٔ توطئه‌ای دیگر می‌دانستند، اما بسیاری این‌گونه برداشت می‌کردند که رژیم شاید هم واقعاً برنامه دارد که ما را آزاد کند. چند روز بعد از آن، یعنی بیست‌وسوم یا بیست‌وچهارم بهمن‌ماه، مسئولان اعلام کردند که همه‌گی برای انتقال آماده بشویم. شکی نداشتیم که این بار دیگر به زندان اوین می‌رویم. یعنی یا برای آزاد شدن، یا برای حبس کشیدن، و یا برای بالای دار رفتن. بیشتر ما واقعاً دیگر در این فکرها نبودیم که آن‌ها احیاناً بخواهند ما را یک‌جا سربه‌نیست بکنند.

همان روز ما را با کلیهٔ وسیله‌هایمان راه انداختند، و در بیرون مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان، داخل اتوبوس‌هایی کردند. اغلب ما حال و هوای عجیب‌وغریبی داشتیم. خوش‌حال بودیم از این که آن زندان لعنتی را ترک می‌کنیم؛ مکانی که در آن‌جا در تابستان ۶۷، رُفقا و دوستان‌مان را بالای دار کشیده بودند، و خودمان هم از جهنمی عبور کرده و شانس زنده مانده بودیم. در عین حال نگران و ناراحت و پُردلهره بودیم از عاقبت نامعلومی که شاید در زندان اوین در انتظارمان بود. در اساس، هم احتمال آزادی دسته‌جمعی ما وجود داشت و هم احتمال سربه‌نیست شدن‌مان!

"چشمه‌ها از تابوت می‌جوشند، و سوگوارانِ ژولیده آبروی جهانند"

با کشورم چه رفته است  
با کشورم چه رفته است  
که زندان‌ها  
از شبنم و شقایق  
سرشارند  
و بازمانده‌گان شهیدان  
انبوه ابرهای پریشان و سوگوار  
در سوگِ لاله‌های سوخته  
می‌بارند  
...  
(سعید سلطان‌پور)



## فصل شانزدهم: سیاست نسل‌گشی و رهایی و کتمان

۱

بهمن‌ماه ۱۳۶۷: بازگشت به اوین

وقتی به زندان اوین رسیدیم، ما را به یکی از "بندهای قدیم" بردند. متوجه شدیم که زندانیان چپ "مُنفعل" بند ۵ در گوهردشت را هم جلوتر از ما به اوین انتقال داده، و در یکی از همین بندهای قدیمی جا داده‌اند. در یکی دیگر از این بندهای قدیمی هم چندین زندانی دیگر بودند؛ همان روز آن‌ها به حیاط هواخوری آمدند و ما توانستیم از پنجره‌های اتاق‌های خودمان آن‌ها را ببینیم. کامران، که حبس ابد داشت و اواخر تابستان سال ۶۶ از پیش ما در بند ۳ در گوهردشت به اوین منتقل شده بود، نیز در میان این چند زندانی در حیاط بود. به نظر می‌رسید که این‌ها از استثناء زندانیانی می‌باشند که در اوین از کُشتارِ بزرگ جان سالم به در برده‌اند.

در یکی از روزهای بعدی، این چند نفر را که همه از زندانیان چپ بودند، با ما مخلوط کردند. یادم است که در میان آن‌ها یک زندانی راه‌کارگری ارمنی، کامران، و یکی دو نفر هم زندانی گرد بودند. این چند نفر، اولاً فکر می‌کردند که آن‌ها تنها زنده‌مانده‌گان از میان همه زندانیان چپ سر‌موضعی اوین می‌باشند. ثانیاً باور داشتند که غیراز تعداد معدودی، یعنی خودشان و برخی از رهبران و کادرهای حزب توده مانند کیانوری و عمویی، بقیه زندانیان چپ مرد در زندان اوین تماماً اعدام شده‌اند. این برداشت آن‌ها با خبرهایی که ما قبلاً از طریق خانواده‌ها در همان رابطه دریافت نموده بودیم، مطابقت می‌کرد. این زندانیان در ضمن می‌گفتند که به نظرشان هیچ زندانی مُجاهد سر‌موضعی در اوین زنده نمانده است.

در آن مقطع زمانی، البته ما مطمئن نبودیم که این‌ها تا چه اندازه از کم‌وکیف کُشتارِ بزرگ در اوین گزارش و اطلاع مؤثّق دارند. ساختمان‌های زندان اوین جُدا از هم و فاصله‌دار بودند. با توجه به عدم وجود هرگونه تحرک زندانیان در داخل محوطه زندان در جریان کُشتارِ بزرگ، زندانیان امکان تماس و اطلاع‌رسانی به هم‌دیگر را نداشتند. بنابراین، فهمیدن این‌که در ساختمان‌های دیگر چه می‌گذشت و چه کسانی هنوز زنده و چه کسانی اعدام شده بودند، برای زندانیان آسان نمی‌بود. در مجموع در این زمان نظر عمومی این بود که از زندانیان اوین فقط تعدادی از تواب‌های سابق زن و مرد، تعدادی زندانی مُجاهد زن و مرد اخیراً "توبه‌کرده"، تعدادی زندانی مرد چپ تازه "مُسلمان‌شده"، اغلب زندانیان زن

چپ اخیراً "نمازخوان"، و معدودی هم زندانیان سیاسی "ویژه" ۳۱ و غیر گروهکی و غیرسیاسی زنده مانده‌اند.

خودِ کامران هم حال و احوالِ روحی و روانی‌اش بدتر شده بود و دُچارِ روان‌پریشی نسبتاً پیشرفته‌ای بود. این که آیا همین قضیه یا دلیلِ دیگری به زنده ماندنِ او کمک کرده بود، برایمان روشن و یقین نبود.

## ۲

میزگردِ سعید شاهسوندی، فتوای حُمنی علیه سلمان رُشدی، و ماجرای "اوشین" ...

دو سه اتفاق و رویداد در طی آن چند روز پس از آمدنِ ما به اوین قابلِ ذکر می‌باشند. یکی میزگردی بود در تلویزیونِ جمهوری اسلامی که در آن سعید شاهسوندی، عضوِ مرکزیتِ رهبری سازمانِ مُجاهدینِ خلق و در دوره‌ای هم از مسئولانِ "رادپو مُجاهد"، همراه با تعدادی از اعضا و هوادارانِ آن سازمان، که اغلب در غربِ کشور و در درگیری‌های نظامی دستگیر شده بودند، شرکت داشتند. این زندانیان در آن میزگردِ تلویزیونی علاوه بر افشاگری علیه رهبری سازمانِ مُجاهدینِ خلق، به تشریح ارتباطِ رهبری مُجاهدین با رژیمِ صدامِ حُسن، عملیاتِ نظامی "فُروغ جاویدان"، وضعیتِ آسرای نظامی ایران در عراق و نقش سازمانِ مُجاهدین در بازجویی و تفتیش از آن‌ها، وضعیتِ اردوگاهِ اشرفِ سازمانِ مُجاهدین و غیره می‌پرداختند.

شاهسوندی، که از مواضع و باورهای سابق خود به اصطلاح برگشته و "تَوَاب" شده بود، ادعا می‌کرد که او از مدتی پیش با سیاست‌های رهبری سازمانِ مُجاهدینِ مخالفت می‌نمود. می‌گفت به همین دلیل هم او را از مقام و موقعیت‌اش عزل نموده، با اجبار و تهدید از طرفِ رهبری سازمان فقط به‌عنوانِ سربازی ساده در عملیاتِ نظامی و حمله به غربِ ایران شرکت و نقش داده بودند. هم‌چنین مطرح می‌کرد که افرادی مانند او را در صف‌های جلوتر قرار می‌دادند، و افرادِ خاصی هم از شخصِ مسعود رجوی دستور داشتند که در صورتِ عدمِ پیشروی و شرکتِ فعال در عملیاتِ نظامی، از پشتِ سر آن‌ها را با تیر بزنند.

شاهسوندی در ضمن می‌گفت که رهبری سازمان، به‌ویژه مسعود و مریم رجوی، نیروهای مُجاهدین را این‌گونه تهییج و ترغیب و به جبهه ارسال می‌کردند که به محض ورودشان به خاکِ ایران، توده‌های مردم با دسته‌های گُل به پیشوازشان خواهند شتافت و به آن‌ها مُلحق خواهند شد تا رژیم را سرنگون بکنند. شاهسوندی اعلام کرد که نه تنها توده‌های مردم چنین کاری نکردند، بل که یا بی‌تفاوتی نشان می‌دادند و یا به نیروهای مُسلحِ ایران به‌ویژه سپاه پاسداران می‌پیوستند و بر علیه نیروهای مُجاهدین خلق وارد نبرد می‌شدند. می‌گفت که پس از دادنِ تلفاتِ زیادی، وقتی نیروهای سازمانِ مُجاهدین به عقب‌نشینی و فرار دست زدند، مردمِ منطقه آن‌ها را دستگیر کردند و به نیروهای نظامی ایران تحویل دادند. او مدعی بود که مسعود رجوی گاردِ ویژه‌ای دارد که کارش فقط زدن و کُشتنِ کسانی بود که در جبهه‌ها به عقب‌نشینی یا فرار دست می‌زدند.

این‌گونه افشاگری‌ها در چهارچوب فرمول عمومی و کلیشه‌ای رژیم، و برای بهره‌برداری سیاسی علیه سازمان مجاهدین تنظیم شده بود اما در آن شرایط زمانی، وقتی که سازمان مجاهدین در بزرگ‌ترین عملیات نظامی خویش شکست خورده بود، می‌توانست به نیروهای سازمان مجاهدین به‌ویژه به هواداران‌شان در بیرون و در داخل زندان ضربه روحی و روانی شدیدی وارد سازد.

هم‌چنین، در همین دوره، در بیست‌ونهم بهمن‌ماه، خمینی فتوایی نیز علیه سلمان رشدی، نویسنده کتاب آیه‌های شیطانی، صادر کرد که به‌زودی به یک خبر و رویداد مهم جهانی تبدیل شد. در آن فتوا، خمینی سلمان رشدی را مرتد اعلام نمود و حکم قتل او را صادر کرد. از تمامی مسلمانان جهان خواست که به وظیفه شرعی و اسلامی خود در گشتن سلمان رشدی عمل بکنند. یکی از بنیادهای دولتی ایران حتی پول زیادی را به‌عنوان پاداش برای سر سلمان رشدی تعیین نمود تا انگیزه‌ای مالی برای گشتن او نیز فراهم بشود.

اتفاق دیگری در آن روزها، هم مضحک و هم تلخ، این بود که: برای ماه‌ها در تلویزیون ایران یک سریال ژاپنی نشان می‌دادند و یکی از شخصیت‌های آن دختری به نام "اوشین" بود که در زندگی‌اش سختی‌های بسیاری می‌کشید. آن روزها یک نفر مُصاحبه‌کننده، از برنامه رادیویی "خانه و خانواده"، در خیابان‌های تهران از دختران و زنان در مورد این‌که در زندگی آن‌ها چه زنی نقش آنگو دارد، پرسش می‌کرد. اغلب زنان و دختران، طبعاً از فاطمه زهرا یا زینب کبری به‌عنوان آنگوی خودشان نام می‌بردند، اما زنی در جواب این سؤال گفت که برای او "اوشین" آنگوی زن می‌باشد، نه فاطمه یا زینب. پخش این مُصاحبه از رادیو یا تلویزیون، داد و فریاد بسیاری از علما و اُمّت حزب‌الله را طبعاً به دنبال داشت. آن‌ها به‌ویژه به مسئولان رادیو و تلویزیون و تهیه‌کننده و مجری آن برنامه در پخش کردن آن مُصاحبه "ضد دین" اعتراض داشتند. بالاخره، مقامی دولتی یا قضایی نظر خمینی را در این مورد جویا شد. خمینی در ابتدا حکم اعدام سرپرست برنامه را صادر کرد، ولی درنهایت او به پنج سال حبس محکوم شد. سه نفر از کارمندان آن برنامه هم، هرگدام به چهار سال زندان و چهل ضربه شلاق محکوم گشتند.

آن روزها، در وضعیت و شرایطی که ما در آن قرار داشتیم، فکر می‌کردیم که همه این اتفاق‌ها و حکم‌ها اثری منفی بر جو سیاسی جامعه، و در نتیجه روی عاقبت و آینده ما می‌گذارند. اما به‌زودی معلوم شد که تصمیم درباره ما شاید ماه‌ها قبل گرفته شده بود، و این‌گونه اتفاق‌ها تأثیر چندانی روی تصمیم‌های رژیم در رابطه با ما نخواهد داشت.

### شرایط جدیدی برای عفو و آزادی...

اواخر بهمن‌ماه، همه ما را بیرون بند در راهرو ردیف کردند و دوباره در زیر جو و فضای ترور و رعب و وحشت از ما تفتیش نمودند. پرسش این‌بار کاملاً با سابق تفاوت داشت و به این ترتیب بود: «اگر آزادت

بکنیم، آیا حاضری که انجارجارنامه کتبی را امضا کنی؟" اکثریت زندانیان جان به در برده در شرایطی که در حال حاضر در آن قرار داشتند، یعنی پس از گشتار بزرگ و بلاهایی که سر همه آمده بود، خلاف گذشته‌ها، آماده بودند که "انجارجارنامه کتبی" را در صورتی که به آزادی منجر شود، امضا کنند و خودشان را از خطر برهانند. یعنی، چیزی که پذیرش آن در سابق برایمان قابل قبول نبود، حالا نه تنها منطقی، بل که به نظر بسیاری از جمله خودم، ضروری هم بود. با این هدف که بتوانیم به‌طور دسته‌جمعی از خطر دور شویم. آن‌روز اکثریت بزرگی از زندانیان به این خواست مسئولان جواب مثبت دادند. جمع زندانیان زنده‌مانده به این نتیجه می‌رسید که وضعیت زندان در جمهوری اسلامی تغییری اساسی پیدا کرده است؛ فکر می‌کردند که باید از آن محمصه بیرون بیایند. بعداً، هرکسی که تمایل داشت، مبارزه خود را به شکلی متفاوت و در زمانی دیگر ادامه می‌داد و راه خودش را پیدا می‌کرد. بقیه هم، طبعاً دنبال کار و زندگی خودشان می‌رفتند.

پس از آن سؤال و جواب، مسئولان اعلام کردند که همه ما به مناسبت دهمین سالگرد انقلاب اسلامی با عفو خمینی آزاد خواهیم شد. بعد هم لیستی دادند تا ما اطلاعات تماس با فامیل‌هایمان را برای گرفتن ضمانت و وثیقه به آن‌ها بدهیم. آن‌گاه، ما را یکی‌یکی می‌بردند که به خانواده خودمان تلفن بزنییم تا آن‌ها ضمانت ملکی و شخصی برای آزادی ما را ترتیب بدهند. من هم با خواهرم صحبت کردم و او گفت که با بقیه فامیل مشورت می‌کنند تا ترتیب کارها را بدهند. جو و فضای عجیب‌وغریبی در بند موجود بود. هفت یا هشت ماه پیش، شاید کسی حتا تصور هم نمی‌کرد که به‌زودی نصف زندانیان را اعدام می‌کنند و نصف دیگر را هم بعداً دسته‌جمعی آزاد می‌نمایند. این که رژیم می‌خواست بخش آخر این نمایش تراژیک را با سروصدا و تبلیغات زیادی اجرا بکند، به‌لحاظ روانی برای بسیاری از ما هنوز به‌راحتی قابل هضم نبود. اما شرایط را پذیرفته بودیم و، در هر صورت، ماجرا اتفاق می‌افتاد.

دو روز مانده به تاریخ آزادی، دوباره همه ما را چشم‌بسته در بیرون بند جمع نمودند، و ناصرین جانی و فردی ظاهراً از طرف وزارت اطلاعات، برای ما صحبت کردند. خلاصه مطلبی که می‌گفتند این بود که آزادی ما به‌صورت دسته‌جمعی و طی مراسمی صورت خواهد گرفت. ما ابتدا هیچ کاری نباید می‌کردیم و فقط باید حضور می‌داشتیم. کیانوری و شاهسوندی و بابک زهرایی و دیگران قرار بود که در آن مراسم آزادی صحبت بکنند. توضیح می‌دادند که ابتدا در جلوی ساختمان سازمان ملل و سپس در جلوی مجلس مراسمی خواهند داشت و بعد هم ما را از همان‌جا آزاد می‌کنند. علی‌رغم همه توضیح و تضمین‌های مسئولان، پذیرش آن قضیه برای ما بسیار دشوار بود. آن‌ها زیرکانه و مؤذیانانه رفتار و عمل کرده، نه تنها خود ما بل که خانواده‌های ما را هم درگیر ماجرای عفو و آزادی نموده بودند. به‌قول معروف، کار از کار گذشته بود و عقب‌نشینی در آن مرحله برایمان بسیار دشوار می‌بود. ابتدا سروصدای ما زندانیان بلند شد که ما چنان توافقی نکرده‌ایم، و فقط پذیرفته‌ایم که فرم انجارجارنامه کتبی را امضاء بکنیم و ضمانت‌های لازم برای آزادی را بدهیم. اعلام کردیم که ما توافقی برای شرکت در چنین مراسمی نکرده‌ایم و نمی‌خواهیم که به این شکل آزاد بشویم. برای نیم‌ساعت اوضاع بسیار متشنج شد.

مسئولان ما را به حال خود گذاشتند و گفتند که فکرهايمان را بکنيم و تصميم خودمان را بگيريم که آيا شرايط آزادي آنها را مي پذيريم يا اين که مي خواهيم در زندان باقي بمانيم. براي مدتي طولاني، ما زندانيان گروه گروه باهم به مشورت پرداختيم. بالاخره، کل جمع به اين نتيجه رسيد که در وضعيت موجود بهتر است که شرايط آزادي آنها را بپذيريم. درک جمعي ما اين بود که هدف رژيم از اين کارها بيشتر تبليغ براي مجامع بين المللي است. چراکه چنان تبليغاتي، در آن مقطع زماني، در داخل کشور زمينه و تاثير زيادي نمي داشت. احتمالاً بسياري در داخل کشور ابتدا توجهي به اين اتفاق نمي کردند. از طرف ديگر، اغلب افراد و مجامع در داخل و خارج از کشور ماهيت رژيم و اقدامهايش را مي شناختند و به احتمال زياد مي فهميدند که ما تحت چه شرايطي تن به اين کار داده ايم. بنا بر اين، نتيجه گرفتيم که تاثير اقدامهاي تبليغي رژيم، بسيار موقتي و محدود خواهد بود. ما هم که شخصاً کار خاصي در آن مراسم نمي کرديم، فقط به عنوان سياهي لشکر در آن جا حاضر مي شديم. خلاصه، پس از نيم ساعت مشورت، بالاخره شرايط آزاد شدن به طور دسته جمعي را پذيرفتيم.

#### ۴

#### آزادي موقت و مشروط...

روز سوم اسفندماه، ظاهراً برنامه اي با عنوان "سمينار وحدت" در تالار رودكي ترتيب دادند، که گويي بخشي از زندانيان را هم به آن جا بُردند. من شخصاً به ياد ندارم که در آن سمينار شرکت کرده باشم. البته، اين مي تواند به دليل فراموشي کامل در من باشد و يا اين که بخشي از زندانيان و نه همه را به آن سمينار برده باشند. گويي نورالدين کيانوري و مهدي پرتوي و سعيد شاهسوندي در آن سمينار صحبت کردند. به هر صورت، قبل از آزادي ما در روز چهارم اسفندماه، مسئولان اعلام کردند که اغلب خانواده ها ضمانت هاي لازم را داده اند. مي گفتند که فقط دو سه نفر از زندانيان شهرستاني، يا کسي نداشتند تا ضامن آنها بشود و يا کسان شان امکاناتي پيدا نمي کردند که به عنوان وثيقه ملکی بگذارند. اين افراد به اين دليل، آن روز با ما آزاد نمي شدند تا اين که شرايط آزادي شان تکميل و تأمين گردد.

روز چهارم اسفند، صبح زود، مسئولان توضيح دادند که برنامه به چه ترتيبی پيش خواهد رفت. قرار بود که ما را با اتوبوس به ميداني در شهر ببرند و سپس مراسم کوتاهی در جلوي ساختمان سازمان ملل داشته باشند. بعد دوباره ما را سوار اتوبوس بکنند و به جلوي ساختمان مجلس ببرند و در آن جا هم مراسمي کوتاه و چند سخنراني داشته باشند، و آن گاه از همان جا رها کنند تا ما به خانواده هاي خودمان بپيونديم. آنها در لحظه هاي آخر اعلام کردند که چون کارهاي اداري مربوط به دفتر آزادي زندان هنوز تکميل نشده اند، بنا بر اين سه روز پس از آزادي، ما مي بايد دوباره به اوين برگرديم تا کارهاي اداري را تکميل کنيم و بعد به طور قطعي و دائمي آزاد شويم. اين موضوع آخري، که براي ما تازه گي داشت، دوباره سبب نگراني ما شد. ممکن بود که آنها استفاده تبليغي از حضور ما در مراسم خود

بکنند و آن گاه سه روز بعد وقتی به اوین برگردیم، ما را رها ننمایند. اگر هم کسی تصمیم می‌گرفت که پس از سه روز به اوین برنگردد، به‌عنوان زندانی فراری محسوب می‌شد، و در صورت دستگیری مُجدد اعدام‌اش قطعی می‌بود. به هر صورت، نه فرصت زیادی برای مشورت و تصمیم‌دسته‌جمعی داشتیم، و نه کسی روحیه اقدام برای نپذیرفتن شانس آزادی و ماندن در زندان را داشت. بنابراین، اعتراض زیادی به آن قضیه صورت نگرفت، و همه به این شرط آخری مسئولان هم تن دادند.

مسئولان اسامی را یکی‌یکی می‌خواندند تا زندانیان در بیرون بند جمع بشوند. اعلام کردند که در بیرون بند لازم نیست چشم‌بند بزنیم. یعنی، برای نخستین بار می‌توانستیم محوطه اوین را بدون چشم‌بند ببینیم. اسامی را خواندند و زندانیان به ترتیب و تدریجاً بیرون رفتند. اسم مرا یا نخواندند و یا در شلوغی و همه‌من آن را نشنیدم. پس از آن که خواندن اسامی تمام شد، مُراد و دیگران از آن طرف در و پنجره مرتب به من اشاره می‌کردند و داد می‌زدند: "بیا بیرون، بیا بیرون." پاسدارها با افرادی که قرار بود در بند بمانند مشغول بودند. من یواشکی از در عبور کردم و به مُراد و دیگران پیوستم. اندکی بعد، پاسدارها ما را راه انداختند و به محوطه بیرون بندهای قدیم اوین بُردند. اُتوبوس‌های زیادی در آن جا ردیف ایستاده بودند. ما را نگه داشتند تا اجازه سوار شدن به اُتوبوس‌ها از طرف مسئولان صادر شود. آن‌گاه، تعدادی زندانی را هم از ساختمانی دیگر بیرون آوردند تا به ما بپیوندند؛ کیانوری و شاهسوندی و بابک زهرایی و تعدادی دیگر نیز در آن جمع بودند. معلوم شد که برخی از آن‌ها را به‌صورت گروهی کوچک در اتاقی در آسایش‌گاه نگه می‌دارند و بعضی دیگر را هم از سلول‌های انفرادی آورده‌اند.

پس از مدتی، ما را به‌نوبت سوار اُتوبوس‌ها کردند. زندانیان بندهای دیگر را هم قبلاً و جلوتر از ما سوار اُتوبوس‌هایی کرده بودند. کیانوری هم سوار اُتوبوس ما شد و در صندلی جلو نشست. مُراد فوری رفت و بغل کیانوری نشست تا بتواند با او کمی صحبت کند. ما هم به ترتیب در صندلی‌های دیگری نشستیم. من در کنار پنجره‌ای در وسط‌های اُتوبوس نشستم. اُتوبوس‌های خالی چندی هنوز منتظر بودند تا ظاهراً زندانیان چند بند دیگر اوین و یا زندانیان منتقل‌شده از گوهردشت را سوار بکنند. بیست تا سی اُتوبوس ردیف ایستاده بودند. تخمین می‌زدیم که شاید چیزی حدود هزار زندانی را داشتند آزاد می‌کردند. پس از سوار شدن همه زندانیان، پاسدارها داخل اُتوبوس‌ها شدند و سرشماری کردند. سپس اُتوبوس‌ها راه افتادند و دم دروازه اصلی اوین دوباره توقف کردند. این بار نهبان‌های مخصوص دروازه اوین داخل اُتوبوس آمدند و سرشماری دیگری کردند. ظاهراً اجازه خروج اُتوبوس‌ها صادر شد، چراکه دروازه باز گردید و اُتوبوس‌ها با آرامش و آهسته‌گی به‌دنبال هم از زندان اوین خارج شدند.

وقتی اُتوبوس ما از دروازه عبور می‌کرد، دیدم که تعداد زیادی از خانواده‌های زندانیان در بیرون زندان جمع شده‌اند. تعدادی از برادران و دیگر اعضای خانواده من هم آن‌جا حضور داشتند. پنجره‌های اُتوبوس بسته بودند، اما از پشت شیشه ما با آن‌ها سلام و علیک و ابراز احساسات کردیم. در حالی که اُتوبوس به آرامی در حرکت بود، اعضای خانواده من هم در کنارش می‌دویدند. برادرم "خلیل"، پسرش "مُختار" را بر دوش خود داشت و در کنار اُتوبوس می‌دوید. طبعاً، هم ما و هم خانواده‌ها بی‌نهایت خوش حال و

هیجان زده بودیم. پس از آن که اُتوبوس‌ها کمی سُرعت گرفتند، خانواده‌ها عقب افتادند. ظاهراً آن‌ها بعداً با ماشین‌های خودشان اُتوبوس‌ها را دنبال می‌کردند.

پس از گذشتن از مناطقی در شمال شهر، کاروان اُتوبوس‌ها بالاخره در نزدیکی‌های میدان آرژانتین توقف نمودند. پاسدارها همه زندانیان را پیاده و به صف کردند. برخی از اعضای خانواده‌ها هم به آن صف‌ها می‌پیوستند. سپس، ما را راه کوتاهی بُردند تا به جلوی ساختمان سازمان ملل رسیدیم. خود مسئولان و پاسدارها و زندانیان تواب شُعارهایی می‌دادند، اما اغلب ما ساکت بودیم. ناصریان و دیگران خیلی عصبانی بودند که چرا ما شُعار نمی‌دهیم. به هر حال، دوباره ما را سوار اُتوبوس‌ها کردند و به میدان جلوی مجلس بُردند. در آن‌جا، در مُحوطه‌ای که قبلاً با پاسدار و بسیجی محصور شده بود، روی زمین نشاندند. ابتدا مَجْری برنامه و سپس نایب‌رئیس مجلس صحبت کردند. بعد هم کیانوری و شاهسوندی و بابک زهرایی به ترتیب سُخن‌رانی کوتاهی نمودند و بالاخره برنامه پایان یافت. آن‌گاه، یکی از مسئولان اعلام کرد که زندانیان با عفو خُمینی آزاد می‌شوند و حالا می‌توانند به خانواده‌های خودشان بیوندند. بلافاصله زندانیان پراکنده شدند و به طرف خانواده‌های خودشان دویدند.

## ۵

### درمیان فامیل در آپارتمان برادرم...

همراه با اعضای خانواده‌ام، بلافاصله از آن منطقه دور شدیم و به طرف ماشین‌های آن‌ها رفتیم. من با دو سه نفر دیگر از اعضای خانواده سوار ماشین برادرم خلیل شدیم. از ناباوری و هیجان و دلهره، همه‌گی کاملاً ساکت بودیم. گاه چند کلمه‌ای ردوبدل می‌شد، اما انگار که همه‌چیز مانند خواب و رویا بود. یک نوعی نگرانی و دلهره در ماشین موج می‌زد. مانند این بود که داشتیم در فیلمی سینمایی نقش بازی می‌کردیم و ماشین پلیس هم داشت ما را دنبال می‌کرد. قرار بود که همه به منزل برادرم متین برویم. او آپارتمان کرایه‌ای دواتاق خوابه‌ای در غرب تهران داشت. همسر و دُختر کوچولویش "مینا"، مادرم و خواهرم و شوهرش و دو فرزند آن‌ها که همه از تبریز آمده بودند، خواهران و برادران دیگرم از تهران، دایی و پسرهایی‌ها از تهران، و دو سه دوست نزدیک خانواده‌گی، یعنی بیش از بیست نفر در آن آپارتمان کوچک جمع و منتظر ما بودند.

وقتی ما وارد آپارتمان شدیم قیامتی به‌پا شد، مُدتی به گریه و زاری و ابراز احساسات گذشت. به‌ویژه مادرم، که بیچاره هنوز هم باور نمی‌کرد که من نه‌تنها واقعاً زنده مانده‌ام، بل که آزاد هم شده‌ام. پس از تقریباً چهارسال ونیم جُدایی و عدم رابطه مُستقیم، آن‌روز بالاخره با کتی و بهار در آلمان تلفنی صحبت کردم. از طریق مَکالمه تلفنی، به‌ویژه با روحیه و وضعیتی که من پس از آزادی داشتم، واقعاً نمی‌توانستم احساس واقعی خودم را به آن‌ها نشان بدهم. قرار گذاشتیم که هر روز تلفنی در تماس باشیم تا شاید تدریجاً راه و چاره‌ای برای از بین بُردن جُدایی و فاصله مکانی بین خودمان پیدا کنیم.

البته من ممنوع‌الخروج بودم و فعلاً نمی‌توانستم به پیش‌آن‌ها در آلمان غربی، یعنی جایی که همسر و دخترم سال‌ها در آن‌جا زندگی و کار و فعالیت داشتند، بروم. از طرف دیگر هم، کتی و من مصلحت نمی‌دیدیم که آن‌ها در آن شرایط به ایران بیایند تا ما زندگی خودمان را از نو در این‌جا تشکیل بدهیم. تا آخر شب با بسیاری از اعضای فامیل از جمله برادر بزرگم در آلمان، برادر کوچک‌تر از خودم در هلند، خواهر و برادر دیگرم در امریکا تلفنی صحبت کردم. چند روز اول، تلفن ابداً ساکت نمی‌شد؛ از ایران و خارج از کشور، فامیل و دوست و آشنا مرتب زنگ می‌زدند.

نخستین روز "آزادی"، با خوردن و خندیدن و خوش‌حالی سپری شد. خنده من کاملاً از ته دل نبود، و من به احساس درونی افسرده و غمگین خودم آگاه بودم. اعضای فامیل هم احیاناً درد و رنج مرا حس می‌کردند و متوجه بودند که من واقعاً از ته دل نمی‌خندم و از زندگی در "آزادی" آن‌چنان لذتی نمی‌برم. آن‌ها در ظاهر به روی خودشان نمی‌آوردند. هرکسی که زندان جمهوری اسلامی را تجربه بکند، و به‌ویژه اگر شاهد اتفاق‌های بسیار تلخی مانند کشتار تابستان ۶۷ باشد، به‌لحاظ روحی و روانی آن‌چنان جریحه‌دار و زخم‌خورده می‌شود که شاید هیچ‌گاه در غم‌رش دیگر شادی و شادابی قبل از رفتن به زندان را به دست نیاورد. پس از تجربه سال اخیر در زندان و جان "سالم" به در بردن از کشتار تابستان ۶۷، ما زندانیان "آزادشده" هنوز هم در شوک کامل بودیم؛ آن‌چنان تأثیرپذیرفته و تغییر یافته بودیم که لذت‌های معمولی زندگی برایمان مفهوم سابق را دیگر نداشت. از طرف دیگر، دلهره و نگرانی بازگشت به اوین هم، در ته ذهن من بود و دست از سرم بر نمی‌داشت.

آخرهای شب، دایی و خانواده‌اش و برخی از خواهران و برادران به خانه‌های خودشان رفتند. آپارتمان برادرم کمی خلوت و آرام شد. من حالت عجیبی داشتم و می‌خواستم در اتاقی خلوت و آرام کمی در انزوا و سکوت باشم. طبعاً مدتی طول می‌کشید تا زندانی پس از آزادی به روال زندگی معمولی خانواده‌گی عادت بکند. بعدها از دیگر زندانیان هم می‌شنیدم که آن‌ها هم در روزهای اول هر از گاهی می‌خواستند برای ساعتی در اتاقی تنهایی تنها باشند. به نظر می‌رسد که برای آرامش خاطر، زندانی آزادشده هر از گاهی به این تنهایی و سکوت و خلوت نیاز داشته باشد. اما درک این قضیه برای خانواده زندانی چندان آسان نیست، چراکه آن‌ها به دو صورت با این عمل زندانی مشکل پیدا می‌کنند: یکی این‌که فکر می‌کنند که خلوت کردن زندانی با خود، به معنای افسرده‌گی و مشکل روحی-روانی است. دیگر این‌که انتظار دارند که زندانی پس از آزادی، طالب سروصدا و شلوغی، به‌ویژه درمیان خانواده‌اش باشد.

## ۶

صبح روز بعد، به اصرار من، برادرم به سر کارش رفت. من هم روز را در خانه با مادر و خواهرم و خانواده‌اش، که از تبریز آمده بودند، زن برادرم و مینا کوچولو گذراندم. در این زمان، مینا چند سالی بیشتر نداشت و بسیار زیبا و ناز و شیرین‌زبان بود. مرتب می‌خواست که با من صحبت و بازی بکند.



همه اعضای خانواده مانند پروانه دور سرم می‌چرخیدند و به من می‌رسیدند. عصر برادرم متین از سر کار برگشت. سپس خواهران و برادران دیگرم و حتا دو سه نفر از هم‌کاران و دوستان برادرم و هم‌چنین پسرهایی‌هایم هم باز آمدند. دگربار بیست نفری در آن آپارتمان کوچک جمع شدند. باز خوردیم و گفتیم و خندیدیم. همه رعایت حال مرا می‌کردند و کسی سؤال و صحبتی درباره زندان نمی‌کرد. من خودم هر وقت که مورد و فرصتی مناسب پیش می‌آمد، موضوع یا اتفاقی را تعریف می‌کردم.

آخر شب، قبل از این‌که همه به خانه‌های خودشان بروند، چند نفری باهم در اتفاقی خلوت کردیم. من موضوع برگشتن به زندان اوین را مطرح نموده، از آن‌ها نظرخواهی کردم. سؤال من این‌گونه بود: "یا مصلحت است که به زندان اوین برگردم، یا این‌که بهتر است مخفی بشوم و بعد هم از کشور خارج گردم؟" همه آن‌ها هم نظر بودند که با توجه به شرایط سیاسی جامعه و اهدافی که رژیم دنبال می‌کند، در برگشتن موقتی به زندان اوین هیچ خطری برایم موجود نخواهد بود. فکر می‌کردند که رفتن و مخفی شدن و اقدام به فرار در آن شرایط، کاملاً غیرعقلانه و غیرضروری است. من هم تقریباً قانع شدم، و موضوع بحث خاتمه پیدا کرد. اما هنوز هم نمی‌توانستم قضیه را برای خودم حل و فصل کنم و کاملاً با این کار راحت باشم. ته دلم دلهره داشتم که رژیم به ما نارو خواهد زد و ما را در زندان نگه خواهد داشت. در بدترین حالت هم، فکر می‌کردم که آن‌ها ممکن است ما را سربسته کنند و بعد مدعی شوند که اصلاً به زندان برنگشته‌ایم.

برادرم متین ضامن شخصی برای آزادی من بود، و برادر جوان‌ترم هم قبالة خانه‌اش را وثیقه گذاشته بود. من برای هردوی آن‌ها نگران بودم. عدم بازگشت من به اوین، و به‌عبارتی دیگر مخفی و فراری شدن، ممکن بود که صدمه‌های جانی و مالی زیادی را متوجه آن‌ها بکند. به هر صورت، آن سه روز سریع گذشت، و صبح روز بعد می‌بایست که به اوین برمی‌گشتم. برادران و پسرهایی‌هایم گفتند که صبح همه باهم مرا به زندان اوین خواهند رساند و در بیرون دروازه منتظر خواهند شد تا من دوباره آزاد شوم. صبح روز بعد، من و مادرم تنها کسانی بودیم که هنوز هم کمی دلهره داشتیم. همسر و فامیل و دوستان در خارج از کشور هم بسیار نگران این قضیه بودند. بقیه فامیل و دوستان در داخل کشور فکر می‌کردند که قضیه یک امر اداری بیش نیست. مطمئن بودند که من تا آخر آن روز برای همیشه از اوین بیرون می‌آیم و به خانه برمی‌گردم. قرار بود که ساعت هشت صبح خودم را به زندان اوین معرفی کنم. اعضای فامیل مرا تا دم دروازه اوین آوردند، و سپس من خودم را معرفی کردم و دوباره داخل آن زندان شدم.

## بازگشت به اوین و تکمیل شرایط آزادی نهایی...

زندانیان به تدریج به اوین برمی‌گشتند. پاسدارها هم ورودشان را ثبت می‌کردند و سپس آن‌ها را به‌طور گروهی به بند سابق خودشان برمی‌گرداندند. ساک‌ها و وسیله‌های ما هنوز در بند بود، چراکه در روز چهارم اسفند چیزی با خودمان بیرون نبرده بودیم. آن چند نفری که ضمانت و وثیقه نداشتند و در بند مانده بودند، از دیدن ما بی‌نهایت خوش‌حال شدند و از تنهایی درآمدند. زندانیان تدریجاً به بند برگشتند و همه دوباره در آن‌جا جمع شدیم. حالا زندانیان گروه‌گروه باهم درباره‌ی سه روز گذشته خود در "آزادی" گفت‌وگو می‌کردند. بچه‌ها درضمن مشغول تنظیم قرارومدارهای خصوصی و سری برای تماس و رابطه باهم در بیرون از زندان بودند. از حدود ساعت ده صبح، مسئولان تدریجاً زندانیان را با کلیت وسیله صدا می‌زدند و از بند بیرون می‌بردند تا آزاد بکنند. حال خداحافظی نهایی بین زندانیان صورت می‌گرفت، زیرا به احتمال زیاد، به این زودی‌ها و یا هیچ موقع دیگری شاید هم‌دیگر را نمی‌دیدیم.

اسم مرا تا بعد از ظهر صدا نزدند، اما دیگر دلهره زیادی نداشتم. طرف‌های عصر اسم مرا هم در گروهی خواندند. ما با آن تعدادی که هنوز در بند باقی بودند، خداحافظی کردیم و سپس با کلیت وسیله‌هایمان راه افتادیم. پاسدارها ما را به دفتر آزادی زندان منتقل کردند. هر گروهی از زندانیان که به دفتر آزادی می‌رسید، مسئول دفتر سخن‌رانی کوتاهی برایشان می‌کرد. برای گروه ما هم، این‌گونه صحبتی کرد: "به فرمان امام خمینی شما مورد عفو و آزادی قرار گرفته‌اید، اما یقین بدانید که اگر هر کدام از شما را در حین فرار از کشور و یا هرگونه فعالیت علیه نظام دستگیر کنیم، به زندان اوین می‌آوریم و در همین محوطه دارتان می‌زنیم. دفعه بعد دیگر عفو و بخششی در کار نیست." بعد هم زندانیان را یکی‌یکی توی اتاقی می‌بردند و پرونده زندانی را بررسی می‌کردند تا مطمئن شوند که همه چیز تکمیل است. سپس فرمی می‌دادند امضا کنیم که همان فرم رسمی و اداری اعلام انزجار و تعهد عدم فعالیت سیاسی، یا به قول خودشان "ضد انقلابی"، علیه رژیم بود. فرم دیگری را هم باید امضا می‌کردیم و متعهد می‌شدیم که خودمان را به کمیته انقلاب تعیین‌شده در تهران در تاریخ مشخص شده معرفی کنیم. در پایان هم برگه به دست زندانی می‌دادند که با نشان دادن آن در دروازه اوین، می‌توانست از زندان خارج شود. من هم پس از پایان کار اداری، وسیله‌های خودم را برداشتم و از دروازه اوین خارج شدم. هوا تاریک شده، رو به سردی می‌رفت. بیرون زندان، برادران و فامیل هنوز هم منتظر بودند. همه‌گی فوری سوار ماشین‌های آن‌ها شدیم و به خانه برادرم متین رفتیم.

آزادی از زندان جمهوری اسلامی، به‌طور کلی، معنا و مفهومی بسیار محدود و غیرقابل اطمینان داشت. اما حداقل این بار می‌دانستم که مجبور نیستم به‌زودی دوباره به زندان برگردم. خیال‌ام اندکی راحت‌تر بود و درضمن می‌دانستم که دوران تازه‌ای در زندگی خودم را دارم آغاز می‌کنم. طبق تعهدی که داده بودم، اجازه نداشتم از محدوده شهر تهران بدون مجوز کمیته انقلاب و دادستانی خارج بشوم. در تاریخ

مُعینی هم می‌بایست خودم را به کمیتهٔ انقلابِ جلوی دانشگاهِ تهران معرفی می‌کردم. از آن به بعد هم، بازجویان کمیته تعیین می‌کردند که هر چند وقت یک‌بار خودم را باید معرفی بکنم.

با رویای زندگی، فردا روزِ دیگریست..

## فصل هفدهم: رهاشده در قفس "آزادی"

۱

اسفندماه ۱۳۶۷: ممنوع‌الخروج در شهر تهران

مادرم و خواهرم با خانواده‌اش، که از تبریز آمده بودند، پس از چند روز به خانه و زندگی خودشان برگشتند. مادرم اصرار داشت که هر دو یا سه هفته یکبار برای دیدن من به تهران بیاید. من ابداً راضی به این کار نبودم. بالاخره، توانستم او را قانع کنم که به‌زودی راهی پیدا می‌کنیم تا من بتوانم برای دیدن او به تبریز بیایم. او نگران من بود، و هنوز هم می‌گفت که باز هم برای دیدن من به تهران خواهد آمد. خواهران و برادران در تهران نهایت رسیدگی و توجه را، چه به‌لحاظ نیازهای مالی و چه از نظر نیازهای روحی و عاطفی، به من می‌کردند. پس از چند روز، زندگی من در "آزادی" کم‌کم داشت روال نسبتاً معمولی خودش را پیدا می‌کرد. اغلب افراد فامیل هم، حالا دیگر دنبال کار و زندگی خودشان بودند. برادرم متین سر کار می‌رفت، و من در طول روز با زن برادرم و مینا کوچولو در آپارتمان آنها می‌ماندم. هرروز صبح، مقداری از وقت خودم را به کتاب خواندن و نقاشی کردن و بازی با مینا کوچولو صرف می‌کردم. بعد از ناهار هم، معمولاً از خانه بیرون می‌رفتم و به گردش در خیابان‌های تهران می‌پرداختم. دوست داشتم که زندگی و کار روزمره و رفت‌وآمد مردم شهر را تماشا و بررسی بکنم. در این فصل زمستان، هوای تهران زیاد بد نبود، و من از گشت و گذار خود در شهر نهایت لذت را می‌بردم. هر دو روز یکبار هم، به تلفن‌خانه می‌رفتم تا با کتی و بهار در آلمان صحبت کنم. بزرگ‌ترین ناراحتی و مشغله ذهنی من، دوری از همسر و دخترم بود. دلم برایشان بسیار تنگ می‌شد، اما فعلاً راهی برای حل مشکل خودمان نمی‌دیدم. در موقعیت بسیار دشواری قرار داشتیم؛ نه می‌خواستیم که آنها در این شرایط به ایران بیایند، و نه من می‌توانستم پیش آنها بروم. خلاصه حسابی گیر کرده بودیم. کتی به من دلداری می‌داد و کمک روحی زیادی می‌کرد. همیشه امیدوار بود که به‌زودی راهی برای حل این معضل پیدا می‌شود. همسرم درضمن می‌گفت که او هم دستگیری و هم زنده ماندن در گشتار بزرگ و هم آزاد شدن مرا در خواب دیده بود. دخترم بهار در آن روزها نقاشی‌هایی می‌کرد و از آلمان برای من می‌فرستاد. من و مینا کوچولو هم شروع کردیم به نقاشی کردن، تا ما هم آنها را برای بهار بفرستیم.

من در زندان خوشنویسی کرده بودم. این روزها، اندکی هم به کار خطاطی می‌پرداختم و نمونه‌هایی را هم گاه برای بهار و کتی می‌فرستادم. از یک نظر، این ایام برایم دشوارتر بودند. در زندان که بودم، به ناچار می‌پذیرفتم که ممکن است کتی و بهار را برای مدتی طولانی، و یا شاید هم برای همیشه، نتوانم ببینم؛ اما حالا که آزاد شده بودم، پذیرش این‌که از آن‌ها دور و از هم جدا باشیم، برایم ابدأ آسان نبود.

## ۲

## مُعرفی کردن خود به کمیته انقلاب...

پس از حدود یک هفته، اولین نوبت معرفی خودم به کمیته انقلاب فرارسید. آن روز نسبتاً نگران بودم و دلهره داشتم، که البته ناشی از شرطی شدن از دیدار جماعت بازجو و پاسدار در زندان بود. پس از آن‌که وارد کمیته انقلاب در جلوی دانشگاه تهران شدم، پاسدارها به من چشم‌بند زدند و درست مانند زندان مرا در اتاق بازجویی روی صندلی در انتظار گذاشتند. پس از مدتی، بازجویی داخل اتاق شد و سلام و علیک کرد، و سپس به سؤال و جواب کتبی از من پرداخت. بیشتر پرسش‌ها در رابطه با این بود که چه کاری انجام می‌دهم، کجا زندگی می‌کنم، چه کسانی را می‌بینم، کجاها می‌روم، و از این قبیل داستان‌ها. بعد هم، فرمی رسمی به من داد تا پر کنم، که باز هم جنبه اطلاعاتی در رابطه با همان سؤال‌های قبلی داشت.

پس از تکمیل کردن فرم‌ها، پرسید که آیا در رابطه با پیدا کردن کار و شغل برای خودم هیچ برنامه‌ای دارم و اقدامی کرده‌ام یا نه؟ جواب دادم که هنوز کاری نکرده‌ام، ولی برنامه دارم که به‌زودی اقدام کنم. بازجو به‌شوخی و یا جدی گفت: "قای دکتر، شما با تخصصی که دارید و نیازی که مملکت به شما دارد، احتیاج به برنامه‌ریزی و دنبال کار گشتن ندارید. هر اداره و وزارتخانه و دانشگاهی که بروید، خوش‌حال خواهند شد که شما را فوری استخدام بکنند." منظورش را به‌خوبی می‌فهمیدم. درواقع، می‌گفت که در نوبت بعدی که به کمیته می‌آیم، بهتر است که مشغول کاری باشم، وگرنه او به من مشکوک خواهد شد. در پایان گفت که هفته بعد در همان روز و همان ساعت خودم را دوباره معرفی بکنم. وقتی از کمیته بیرون آمدم، در این فکر بودم که بهتر است تا نوبت بعدی کاری برای خودم پیدا کنم.

آن شب، با برادرم مشورت و صحبت کردیم که در مورد یافتن کار و شغل چه بکنم. او پیش‌نهاد کرد و به یادم انداخت که بهتر است سراغ دوست قدیمی و نزدیک خودم "تقی"، که حالا قائم‌مقام وزیر کشاورزی بود، بروم. من با تقی از دبیرستان، وقتی که او هم کلاسی برادر من بود، آشنا بودم. سپس چهار سال دانشکده را در دانشگاه تبریز هم کلاس شده بودیم، و دوستان بسیار نزدیک و صمیمی هم بودیم. زمانی که من برای تحصیل شش سال در امریکا بودم، رابطه بین ما کمتر شده بود اما پس از انقلاب دوباره هم‌دیگر را در تبریز پیدا کردیم و مجدداً باهم رابطه دوستی و رفت‌وآمد را آغاز نمودیم. بعدها، تقی از شهر تبریز به نماینده‌گی مجلس شورای اسلامی انتخاب شد و به تهران آمد. آن روزها

من هم در تهران مشغول فعالیتِ سیاسی و تشکیلاتی بودم، که البته تقی ابداً اطلاع و شناختی از آن جنبه از زندگی من نداشت. در آن زمان، دو سه بار با اصرار مرا به مجلس دعوت کرد. پس از دستگیری، کم مانده بود که بازجوها برایم پرونده نُفوذ در مجلس دُرست بکنند. خوشبختانه، و احیاناً با گُمک و شهادتِ تقی، آن مُشکل برطرف شد. پس از دستگیری من، گویا برادرم سُرّاخ تقی رفت تا شاید او بتواند کاری در رابطه با من بکند. تقی هم ظاهراً تلاش‌هایی کرد، و بعد به برادرم گفت که کاری از دست او ساخته نیست. در سیستمِ جمهوری اسلامی تقی با نُفوذی هم که داشت، ظاهراً نمی‌توانست حتّاً بفهمد که من در کُجا هستم و آیا اصلاً زنده‌ام یا نه؟

یک روز لباسِ تمیزی پوشیدم و به وزارتِ کشاورزی رفتم تا دوستِ دیرینه خودم تقی را ببینم. وارد ساختمان شدم و به پُرس‌وجو پرداختم تا دفتر او را پیدا کنم، که ناگهان کسی از پشت مرا صدا زد. برگشتم و دیدم که یکی از هم‌کلاسی‌های بسیار بانمک و شیطانِ دورانِ دانشکده من و تقی است. هم‌دیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. پس از ابراز احساسات، او مرا به داخلِ اُتاقی بُرد. معلوم شد که او هم در همان وزارت‌خانه مشغول به کار است. او در اُتاق را بست، و سپس دستور چایی داد. گویا باخبر بود که من زندان اُفتاده بودم. کمی در آن رابطه باهم صحبت کردیم. سپس من از او درباره تقی پُرسیدم. تعریفِ زیادی از او کرد، که با توجه به شناختی که من هم از تقی داشتم برایم تعجب‌آور نبود. بعد گفت که او هم مصلحت می‌داند که من حتماً تقی را ببینم. گفت که تقی همواره نگرانِ حال من بوده، و حالا هم هر کاری که از دست او ساخته باشد، کوتاهی نخواهد کرد. من از او خُداحافظی کردم و به طرفِ دفترِ تقی راه اُفتادم.

دفترِ تقی در بالاترین طبقه ساختمان قرار داشت، جایی که مخصوصِ دفترهای وزیر و معاونین‌اش بود. وقتی داخلِ اُتاقِ انتظارِ دفتر او شدم، با مُنشیِ مردی مُواجه گشتم که پشتِ میز نشسته بود. چند نفری هم در آن اُتاق مُنتظر بودند تا به‌نوبت تقی را ببینند. من جلو رفتم و گفتم که می‌خواهم آقای قائم‌مقام وزیر را ببینم. مُنشی پُرسید که آیا از قبل وقت و نوبتِ مُلاقات دارم یا نه؟ جوابِ منفی دادم، و او بلافاصله گفت که تمامِ روزِ آقای دَکتر کاملاً پُر است و من می‌باید وقت بگیرم و روزِ دیگری بیایم. من اسمِ خودم را به او گفتم، و خواهش کردم که اگر مُمكن باشد، فقط به قائم‌مقامِ وزیر بگویند که من در اُتاقِ انتظار هستم. مُنشی ابتدا گفت که نمی‌تواند چنان کاری بکند اما من اصرار کردم و او با بداخلاقی تمام قبول کرد که در یکی از نوبت‌هایی که به اُتاقِ قائم‌مقامِ وزیر می‌رود، به او اطلاع دهد که من در اُتاقِ انتظار هستم.

یک‌بار که به اُتاقِ تقی رفتم، ظاهراً به او اطلاع داد که من در اُتاقِ انتظار هستم؛ چراکه، چند دقیقه بعد، در اُتاق باز شد و تقی خودش بیرون آمد. تقی تا مرا دید به‌طرف من شتافت، و ما هم‌دیگر را به‌گرمی بغل کردیم. هردو چشمانمان پُر از اشک بود. من و او از دورانِ دانشکده در تبریز، صمیمی‌ترین دوستانِ هم‌دیگر بودیم. تقی به مُنشیِ خود دستور داد که برای دو ساعت بعدِ مُلاقات‌های او را عقب

بیاندازد. سپس مرا به داخلِ اتاق بُرد و در را پُشتِ سرِ خودش بست. دفترش به اندازهٔ یک آپارتمان کوچک بود. چندین میزِ کار و کُنفِرانس، و مُبلمان و صندلی‌های فراوانی در آن‌جا قرار داشتند. در گوشه‌ای نشستیم و شروع به صحبت کردیم. درضمن، تقی دستورِ چای و میوه هم داد.

در ابتدا بیشتر از خانواده‌های خودمان می‌گفتیم، و در رابطه با کارِ تقی و از این قبیل موضوع‌ها صحبت می‌کردیم. تقریباً یک ساعت می‌گذشت، که ناگهان تقی خم شد و آهسته و درگوشی از من پرسید: "در زندان واقعاً شکنجه می‌کردند؟" من برای چندین لحظه دُچارِ شک و تردید شدم، که چه‌گونه باید به این سؤالِ او پاسخ بدهم. او مُنتظرِ جوابِ من نشد، و ادامه داد: "برادرزنِ من مُجاهد است. یکی دو سال پیش که از زندان آزاد شد، داستان‌های باورنکردنی زیادی از زندانِ اوین می‌گفت. روزی هم غیب‌اش زد و بعداً معلوم شد فرار کرده و به نیروهای سازمانِ مُجاهدین در عراق پیوسته است. من و حتّاً خواهرش هم، به گفته‌های او زیاد اطمینانی نداریم. فکر می‌کنیم که زیادی اغراق می‌کند. به همین دلیل است که من این سؤال را از تو می‌کنم. می‌دانی که من به تو اعتماد و اطمینانِ کامل دارم. می‌خواهم از زبانِ تو بشنوم که سطح و میزانِ شکنجه و کُشتار در زندان‌ها تا چه اندازه بوده است؟"

من دوباره به فکر فرورفتم. علی‌رغمِ دوستی و اعتمادی که من هم به او داشتم، آیا دُرست می‌بود که واقعیّت‌ها و اتفاقاتِ زندان را از زبانِ خودم و در جُزئیّات‌اش برای او تعریف کنم؟ فکر می‌کردم که شاید بهتر باشد فقط مطلب‌هایی کلی مبنی بر وجود شکنجه و کُشتار در زندان را به او بگویم. هرچه باشد، او پُستی تقریباً در سطحِ وزیر در این نظام داشت. هرچند که می‌دانستم که در این سیستم، نماینده و وزیر لزوماً هیچ‌گونه قُدرتِ واقعی ندارند. البته، از پرسشِ تقی مُشخّص بود که او واقعاً نمی‌داند که در زندان‌های رژیم چه می‌گذرد. تصمیم گرفتم که ابتدا جوابی کلی به او بدهم، و بعد ببینم که صحبت چه‌گونه پیش می‌رود. گفتم که شکنجه و کُشتار از سال ۶۰ تا به امروز به‌طور سیستماتیک و گسترده در زندان‌ها موجود بوده است. گفتم که در همین تابستان سال ۶۷، هزاران زندانی بی‌گناه را در زندان‌ها دار زده‌اند.

وقتی این‌ها را می‌گفتم، احساسِ شرمندگی کامل را در چهرهٔ او می‌دیدم. من تقی را خوب می‌شناختم، و می‌دانستم که فردی صادق ولی نسبتاً مقام‌طلب است. برای پُست و عُنوان از یک‌سو و خدمت به مردم و مملکت از سوی دیگر، او مسئولیت‌هایی را در آن سال‌ها در این رژیم پذیرفته بود. می‌دانستم که او تیبی نیست که سرکوب و شکنجه و کُشتار را به‌طور کلی تأیید بکند. سیستمِ مخوف و پیچیدهٔ جمهوری اسلامی از تیپ‌هایی مانند او، یعنی تکنوکرات‌های به‌اصطلاح اسلامی، کمال استفاده را می‌کرد. دُرست همان‌گونه که در اغلبِ جامعه‌های دیگر نیز رژیم‌ها چنین کاری را می‌کنند. سؤالِ بعدی تقی، بسیار مُشخّص‌تر بود: "جعفر، خودِ تو را هم شکنجه کردند؟" من جوابِ مُثبت دادم. با شنیدن این قضیه، او بلند شد و در دفترش کمی راه رفت. به نظر می‌رسید که دیگر نمی‌توانست یا نمی‌خواست دربارهٔ موضوعِ شکنجه و کُشتار صحبت بکند. دیگر سؤالی در این باره از من نکرد.



دو ساعتی را باهم گذراندیم. می‌دانستم که او کارهای زیادی دارد، و من باید رفع زحمت بکنم. واقعاً ممنون بودم که همین مقدار هم معرفت نشان داد و ریسک کرد و مرا به حضور پذیرفت. زمان‌اش رسیده بود که دلیل آمدن خودم را با او مطرح بکنم. به او توضیح دادم که هفته‌ای یک بار مجبورم خودم را برای بازجویی به کمیته انقلاب معرفی کنم. گفتم که آن‌ها طبعاً انتظار دارند که من شغلی داشته باشم. از تقی خواستم که در این رابطه کمکی بکند تا شاید بتوانم سریع کاری برای خودم روبه‌راه کنم. او فوری گوشی تلفن را برداشت و زنگ زد، و با مدیرکل سازمان دام‌پروری کشور صحبت کرد. به او گفت: " آقای دکتر جعفر یعقوبی که دکترای ژنتیک از امریکا دارند، و دوست بسیار صمیمی من هم هستند، می‌خواهند شروع به کار و خدمت به مملکت و مردم بکنند. لطفاً ترتیب کاری را برای ایشان بدهید." سپس، گوشی را گذاشت و یادداشتی نوشت و به من داد تا پیش مدیرکل دام‌پروری کشور بروم و در آن‌جا مشغول کار بشوم.

از هم‌دیگر خداحافظی کردیم و قرار گذاشتیم که گاه یک‌دیگر را ببینیم. از ساختمان وزارت کشاورزی بیرون آمدم و رفتم ناهاری خوردم. سپس به دفتر سازمان دام‌پروری کشور رفتم، و با مدیرکل ملاقات کردم و یادداشت تقی را به او دادم. او فوری مرا به مسئول طرح ملی برای اصلاح نژاد گوسفند معرفی کرد، و قرار شد که در آن طرح مشغول به کار شوم. به این ترتیب، در عرض چند ساعت صاحب شغلی شدم، و درآمد خوبی هم پیدا کردم.

### ۳

#### مُسافرتِ "غیرمجاز" به تبریز، و دیدار با فامیل و دوستان...

در نوبت بعدی، وقتی برای معرفی خودم به کمیته انقلاب رفتم، بازجو سؤال کرد که آیا مشغول کاری شده‌ام یا نه؟ من جواب مثبت دادم و گفتم که در گجا مشغول به کار هستم. بازجو ظاهراً خیال‌اش راحت‌تر شد، چراکه گفت که دیگر لازم نیست هر هفته برای معرفی بیایم. می‌خواست که فقط هر دو هفته یک بار بروم. دو هفته یک‌بار معرفی کردن، شانس و فرصت خوبی به من می‌داد که شاید بتوانم مخفیانه به تبریز و شمال و دیگر جاها مسافرت کنم. البته هنوز باید راه و چاه‌اش را پیدا می‌کردم که چه‌گونه مسافرت کنم تا گیر نیفتم. روزی برادرم مطرح کرد که او همه راه‌ها و امکان‌های رفتن به تبریز را شخصاً مورد بررسی قرار داده، و مطمئن است که فعلاً پرواز با هواپیما بهترین و کم‌خطرترین راه برای من می‌باشد. می‌گفت که در پرواز با هواپیما کنترل زیادی وجود ندارد، در حالی که در مسافرت با قطار یا اتوبوس، و حتاً با ماشین سواری شخصی هم، در چندین جا در مسیر تهران- تبریز کنترل پلیسی و امنیتی صورت می‌گیرد. در نظام جمهوری اسلامی، در بسیاری موارد واقعاً حساب‌و‌کتاب و منطقی در کارها موجود نبود. مثلاً، چرایی عدم وجود کنترل زیاد، در آن زمان، برای مسافرت هواپیمایی را ما هیچ‌گاه نتوانستیم برای خودمان روشن کنیم.

به هر حال، برادرم دوتا بلیطِ هواپیما خرید تا شبِ عیدی من و او به تبریز پرواز کنیم. دو سه روز مانده به عید من خودم را به گُمیته مُعرفی کردم، و قرار شد که بعد از سیزده فروردین باز خودم را مُعرفی بکنم. بنابراین می‌توانستم ده تا دوازده روز در تبریز بمانم. به‌ویژه چون ایامِ عید بود، می‌توانستم از دیدارِ با فامیل و دوستان و شهرِ زادگاهِ خودم لذتِ فراوانی ببرم. از روزی که به تبریز رسیدم تا روزی که آن‌جا را ترک نمودم، احتیاطِ زیادی می‌کردیم تا خیلی سروصدا نشود و احیاناً عمالِ حکومتی نفهمند که من بدونِ مُجوّز در تبریز هستم. هرروز تعدادِ زیادی از فامیل و دوستان یا در خانهٔ مادرم جمع می‌شدند، و یا ما را به خانه‌های خودشان دعوت می‌کردند. در آن روزها، به‌ویژه بودن با مادرم و فامیل و دوستان واقعاً لذت‌بخش بود.

بعد از دوازده روز شادی و خوشی در تبریز، با هواپیما به تهران برگشتیم. چهارده فروردین باید خودم را به گُمیتهٔ انقلاب مُعرفی می‌کردم. نگران بودم که شاید خبر و اطلاعی از سفرِ من به تبریز داشته باشند و یقۀ مرا بگیرند، اما هیچ خبری نشد و کارِ مُعرفی طبقِ روالِ عادیِ خودش پیش رفت. از آن به بعد، ماهی یک‌بار با هواپیما به تبریز می‌رفتم، و چند روزی پیشِ مادرم می‌ماندم و بعد برمی‌گشتم. به این ترتیب، هم فامیل را در تبریز می‌دیدم و هم این‌که بیرون رفتن از تهران تنوعِ بزرگی در زندگی یک‌نواخت و دُشوارم، به‌ویژه در دوری از همسر و دُخترم، ایجاد می‌کرد. چندین بار هم در طولِ بهار و تابستانِ سالِ ۶۸، با برادرم و خانواده‌اش برای تفریح به شُمال رفتیم.

## ۴

بعد از عید یکی از برادرانم مرا به خواهرِ "آزاد" مُعرفی کرد. آزاد پس از دستگیری ما در سال ۶۳، موقّق شد که از دستِ جلاّدان فرار کند و خودش را به خارج از کشور برساند، اما همسر او اسیر شد و به‌عنوان گروگان سال‌ها زندانی کشید. من با خواهرِ آزاد و خانواده‌اش آشنا شدم، و این ارتباط در آن ماه‌ها به یکی از نزدیک‌ترین رابطه‌های دوستی و رفاقتِ من در ایران تبدیل گشت، طوری که بخشی از وقتِ خودم را هر هفته در منزلِ خواهرِ آزاد می‌گذراندم. خواهرِ آزاد و شوهرش سه تا بچّه داشتند؛ پسرِ کوچک‌شان فقط چند ماهه، دُخترشان چند ساله، و پسرِ بزرگ‌شان هم حدوداً هفت ساله بود. این خانواده در آن دورانِ سخت و در دوری از همسر و دُخترم، از همه نظر کُمک‌های فراوانی به من می‌کردند. زندگی من دیگر روالی نسبتاً عادی داشت، جُز این‌که از دوریِ کِتی و بهار رنجِ فراوانی می‌بردم؛ شب‌وروز پیشِ خودم، یا در مشورت با برخی دوستان و فامیل در خارج از کشور، نقشه می‌ریختم که چه‌گونه مُشکلِ جداییِ خود از همسر و دُخترم را حل بکنم. در آن ماه‌های پس از "آزادی" در تهران، روزها را سرِ کار می‌رفتم و شب‌ها را هم به‌نوبت پیشِ فامیل و دوستان می‌ماندم.

حدودِ دو ماه پس از آزادی، روزی تصمیم گرفتم که به رفیقِ عزیزم مُراد تلفن بزنم. قبل از آزادی، شمارهٔ تلفنِ باهم مبادله کرده بودیم. قرارمان این بود که من زنگ بزنم، و او با تاکسیِ خودش به‌عنوان مُسافر مرا از محلّ تعیین‌شده‌ای سوار بکند. قبل از دستگیری‌اش هم او رانندهٔ تاکسی بود، و گفته بود

که پس از آزادی هم مشغول همان کار خواهد شد. تلفن کردم و قرار شد که سر ساعت معینی مرا به عنوان مسافر از جایی بردارد. وقتی سوار تاکسی‌اش شدم، مانند همیشه او را شوخ و خندان و در ظاهر بی‌خیال یافتم. یکی دو ساعت باهم گفتیم و خندیدیم، و به موسیقی گوش دادیم. مراد مانند گذشته مرتب داستان و لطیفه و ماجراهای خنده‌دار تعریف می‌کرد و مرا می‌خندان.

می‌گفت که از بچه‌های زندان فقط حبیب را هر از گاه می‌بیند. بعد هم درباره وضع مالی و خانواده‌گی نابسامان حبیب کمی برایم توضیح داد. ظاهراً حبیب در یک کتابفروشی در مقابل دانشگاه تهران مشغول به کار بود و درآمد اندکی از این طریق داشت. ولی با داشتن همسر و سه فرزند، این درآمد کم ابدأ برایشان کافی نبود. قرار شد که من بی‌خبر و تصادفی سری به آن کتابفروشی بزنم و به حبیب اندکی کمک مالی بکنم. قبل از خداحافظی، با مراد قرار گذاشتیم که باز به همین ترتیب گاه هم‌دیگر را ببینیم. چند روز بعد، من به سراغ آن کتابفروشی رفتم و با حبیب هم ارتباط برقرار کردم و در حد توانایی خودم کمکی هم به او کردم.

یکبار هم تصادفی انوش را در خیابان دیدم، قرار گذاشتیم که من او را در خانه پدر و مادرش ببینم. روزی به آن‌جا رفتم، باهم ناهاری خوردیم و گپی زدیم. یادم است که می‌گفت مغازه‌ای باز کرده، و یا در حال باز کردن است. گفت که ممد را هم دو سه نوبت دیده است. من آدرس و تلفن منزل پدر و مادر ممد را از انوش گرفتم، یکبار تلفن کردم و به سراغ او و همسرش رفتم. غیر از این موردها، من به‌طور شخصی و خصوصی فرد دیگری از میان زندانیان آزادشده را نمی‌دیدم، مگر این‌که شانس و تصادفی در اتوبوس و خیابان و جایی به هم برخورد می‌کردیم.

## ۵

### بررسی امکان خروج قانونی از کشور...

اواسط بهار سال ۶۸، در مکالمه‌های منظم تلفنی، من و کتی به این نتیجه رسیدیم که برای رفع مشکل جدایی خودمان بهتر خواهد بود که من تمامی امکان‌ها و راه‌های "قانونی" و "غیرقانونی" خارج شدن از کشور را بررسی بکنم. قبل از هر چیزی، می‌خواستم بدانم که آیا امکانی برای خروج قانونی‌ام وجود دارد یا نه؟ فکر می‌کردم که اگر خروج قانونی‌ام حتی یک تا دو سال هم طول بکشد، ارزش دارد که منتظر شوم و دست به اقدام پرخطر دیگری نزنم. ولی اگر برای مدتی طولانی اجازه خروج قانونی از کشور را نمی‌داشتم، در آن صورت می‌بایست دنبال راه‌های دیگری باشم. برخی شب‌ها، تا دم صبح راه‌ها و امکان‌های گوناگون خروج از کشور را مطالعه و بررسی می‌کردم.

روزی یادم افتاد که یکی از بچه‌محل‌های دوران کودکی‌ام، به نام "کاووس"، موقعی در وزارت امور خارجه شاغل بود. فکر کردم که او شاید بتواند کمک و راهنمایی‌ام کند که چه‌گونه درباره میزان ممنوع‌الخروجی خود اطلاعاتی پیدا کنم. شنیده بودم که کاووس هم گرایش چپی دارد اما دقیق

نمی‌دانستم که تمایل سیاسی و احیاناً سازمانی او چه می‌باشد. در ضمن، در زندان به‌طور کاملاً تصادفی از طریق رفیق راه کارگری خودم، پیروز، فهمیدم که او قبل از دستگیری با کاووس در وزارت امور خارجه هم کار بود. پس از اندکی پرس و جو از پیروز، دریافتم که خوشبختانه کاووس هیچ‌گاه شناسایی و دستگیر نشده و هنوز هم در وزارت امور خارجه کار می‌کند.

روزی سری به وزارت امور خارجه زدم، و به دیدار کاووس رفتم. او با کمال صمیمیت و خوشرویی مرا پذیرفت، باهم چایی خوردیم و درباره‌ی خاطره‌ها و محله‌ی قدیم و دوستان و فامیل صحبت کردیم. در پایان، من وضعیت خودم را برای او تشریح کردم و از او خواستم که مرا راهنمایی و در صورت امکان کمک بکند. او توضیح داد که لیست ممنوع‌الخروجی‌ها در دفتر نخست‌وزیری در بخش خاصی که با دادستانی انقلاب در ارتباط است، نگهداری می‌شود. قول داد که برای یافتن تمامی لیست، یا حداقل صفحه‌ای که اطلاعات مربوط به من هم در آن باشد، نهایت تلاش خودش را خواهد کرد. یکی دو هفته بعد، کاووس تلفن کرد و خواست که هم‌دیگر را ببینیم. وقتی پیش او رفتم، ورقه‌ای را به من داد و گفت که فتوکپی صفحه‌ای از لیست ممنوع‌الخروجی‌های کشور است. اسم و مشخصات من هم در آن صفحه بود. من از او تشکر کردم و بعد به خانه برگشتم.

در خانه، آن ورقه را با دقت بررسی کردم و دیدم که دقیقاً همان چیزی است که کاووس می‌گفت. یعنی فتوکپی صفحه‌ای از لیست ممنوع‌الخروجی‌های کشور، که در آن مشخصات و میزان ممنوعیت خروج برای شاید بیست نفر، به ترتیب حروف الفبا نوشته شده بود. میزان ممنوع‌الخروجی برای اشخاص گوناگون در آن صفحه، از یک تا ده سال متغیر بود، جز در مورد برخی افراد که عبارت "تا اطلاع ثانوی" در مقابل اسم‌شان دیده می‌شد. اسم من هم در همان صفحه بود، و در برابر آن هم عبارت "تا اطلاع ثانوی" نوشته بود. یعنی روشن بود که رژیم قصد ندارد به این زودی‌ها به من اجازه خروج قانونی از کشور را بدهد.

بعد از این ماجرا، به‌طور جدی به فکر راه‌های "غیرقانونی" برای خروج از کشور افتادم. فکر می‌کردم که شرایط سیاسی مملکت هم نسبتاً خوب است و بهتر خواهد بود که در ماه‌های آتی بتوانم از کشور خارج شوم. اگر احیاناً در آینده نزدیک در شرایط سیاسی تغییرهایی پیدا می‌شد، هیچ تضمینی نبود که ما زندانیان آزاد شده در خطر دستگیری مجدد نباشیم. علاوه بر آن، با خرابتر شدن اوضاع سیاسی، شانس خروج از کشور نیز کمتر و انجام چنان کاری مشکل‌تر می‌شد. من بیشتر از هر چیز نگران برادرم متین بودم که برای آزادی من ضمانت شخصی کرده بود. به‌عنوان برادر خوب و باگذشت و وفادار، مرتب به من اطمینان می‌داد که اگر روزی مجبور به فرار و ناپدید شدن بشوم، کاری از دست او بر نخواهد آمد؛ به همین دلیل، مسئولان هم کاری با او نخواهند داشت. اما من نمی‌توانستم خودم را قانع کنم و فکر می‌کردم که اگر اتفاقی برای او یا خانواده‌اش بیفتد، من تا آخر عمر پشیمان و در عذاب خواهم بود. به همین دلیل، به او می‌گفتم که چنین کاری را نخواهم کرد، چراکه، خروج "غیرقانونی" من هم برای آن‌ها و هم برای خودم، در صورت گیرافتادن، می‌توانست خطرهای جدی و حتاً جانی داشته باشد.

اما در طول ماه‌های بعد، هروقت آینده کشور و وضعیت خودم و خانواده‌ام را بررسی می‌کردم، به نتیجه‌های زیر می‌رسیدم: می‌باید که از کشور خارج بشوم. مصلحت نیست که کتی و بهار به ایران بیایند. خروج قانونی به این زودی‌ها ممکن نخواهد بود. باید که از راه‌های "غیرقانونی" استفاده بکنم. در حال حاضر، شرایط سیاسی در کشور برای چنین اقدامی مناسب است. پس باید اقدام‌های لازم را شروع کرده، هرچه زودتر خارج شوم. این که چه‌گونه باید ترتیب چنین کاری را بدهم، طوری که بتوانم سالم و بی‌خطر از کشور خارج شوم، هنوز برایم مشخص و روشن نبود. می‌بایست به‌طور جدی روی این قضیه کار می‌کردم.

## ۶

### مرگ خمینی و تغییراتی جدید در مملکت...

قرار بود که انتخابات عمومی، برای گزینش رئیس جمهور جدید، در سال ۶۸ برگزار بشود. قبل از آن، و یا هم‌زمان با آن، رهبری رژیم می‌خواست که در قانون اساسی جمهوری اسلامی تغییرهایی صورت بدهد. می‌خواستند که پست نخست‌وزیر را حذف و قدرت رئیس‌جمهور را افزایش دهند. ظاهراً، رفسنجانی با چنین شرطی پست ریاست جمهوری را می‌پذیرفت تا این که بتواند برای بعد از پایان جنگ، رئیس‌جمهور به‌اصطلاح بازسازی و اصلاحات باشد. رفسنجانی و احمد خمینی و دیگران، در ضمن می‌خواستند مطمئن شوند که بعد از مرگ خمینی، آیت‌الله منتظری موی دماغ آن‌ها نباشد. ظاهراً، خود آیت‌الله خمینی هم حامی و پشتیبان چنین تغییر و تحولی بود. بسیاری همواره معتقد بوده‌اند که در آن روزها دست‌های شخص رفسنجانی پشت تمامی آن طرح و تغییرها بود. به هر صورت، می‌خواستند که این تغییر و تحول در زمان حیات خمینی صورت بگیرد. در این زمان، او شدیداً مریض بود. در ماه اردیبهشت، خمینی دستور تعیین و تشکیل هیئت برای بازبینی و بازنگری و اصلاح قانون اساسی جمهوری اسلامی را صادر کرد. این هیئت به‌زودی تشکیل شد و آغاز به کار نمود.

روز چهاردهم خردادماه، در آپارتمان برادرم صبح از خواب بیدار شدم و رادیو را روشن کردم تا به برنامه خبری گوش دهم. بلافاصله متوجه شدم که احتمالاً اتفاق مهمی افتاده است. فوری تلویزیون را روشن کردم و دیدم که در تهران قیامتی به‌پا است و همه‌جا مردم در حال عزاداری می‌باشند. به‌زودی دریافتم که خمینی مُرده است. تلویزیون صحنه‌هایی از خیابان‌های تهران را نشان می‌داد که در آن‌ها انبوه مردم سیاه‌پوش از خود بی‌خود شده و در حالت جنون بودند. جو خطرناکی در سطح خیابان‌های شهر به‌وجود آمده بود. طرفداران افراطی خمینی به خیابان‌ها ریخته بودند و از شدت غم و ناراحتی می‌خواستند خودشان و دیگران را تگه‌پاره بکنند. برادرم صبح زود، بدون اطلاع از این ماجرا، از خانه خارج شده بود تا سر کارش برود اما به‌زودی به خانه برگشت. می‌گفت که در آن شلوغی و جنون کم مانده بود زیر دست‌وپای طرفداران خمینی از بین برود.

خلاصه این‌که؛ عزاداری و تشییع‌جنازهٔ خمینی تا شانزدهم خرداد ادامه داشت. بسیاری افراد، از جمله خودِ ما، در آن روزها مطلقاً از خانه بیرون نمی‌رفتند. برای مدتی کوتاه، نظام جمهوری اسلامی دچار تنش و آنارسی بیش از حد معمول خودش شد. اما بالاخره مسئولان نظام توانستند قضیه را، به‌شکلی که فقط در جمهوری اسلامی کارآیی دارد، حل‌وفصل کنند. تغییرهایی که در زمان حیات خمینی ایجاد و تکمیل نشده بودند، به‌ویژه امر انتخابات و ریاست جمهوری رفسنجانی، با اندکی تأخیر در تابستان صورت گرفتند. رفسنجانی توانست نقشی کلیدی، در آن زمان و در آن شرایط بحرانی، برای نجات سیستم بازی کند. با کمک احمد خمینی، ابتدا آیت‌الله منتظری را کاملاً از دور خارج کردند. سپس با جعل نامه‌ای از خمینی آن‌ها خامنه‌ای را به رهبری رساندند. مرگ خمینی جو سیاسی کشور را نیز تغییر داد و وضعیت را به‌ویژه برای زندانیان سیاسی، چه آن‌عده که هنوز در زندان‌ها بودند و چه ما که آزاد شده بودیم، دشوارتر می‌کرد. از نظر من شرایط فعلاً برای برنامه‌ریزی و اجرای طرح خروج از کشور اصلاً مناسب نبود. بنابراین، کار کمی عقب افتاد.

## ۷

### بررسی و برنامه‌ریزی برای خروج "غیرقانونی" از کشور...

از اوایل تابستان سال ۶۸، به‌طور جدی به بررسی امکان‌ها و کانال‌های گوناگون برای خروج از کشور پرداختم. در ابتدا، هنوز هم امید داشتم که با رشوه دادن و یا با پارتی‌بازی شاید بتوانم از طریق قانونی از کشور خارج شوم، اما موفقیتی در این زمینه‌ها نداشتم. بنابراین چاره‌ای جز یافتن راه مطمئنی برای خروج "غیرقانونی" از کشور نمی‌دیدم. با توجه به اطلاعاتی که در زندان از تجربه‌های زندانیان دستگیرشده در حین خروج از کشور به دست آورده بودم، می‌دانستم که به هر قاچاقچی ناشناسی نمی‌توان اطمینان کرد، چون مأموران اطلاعاتی سپاه پاسداران، به‌عنوان "قاچاقچی"، در بین قاچاقچیان حرفه‌ای نفوذ داشتند و از این طریق افرادی را که اقدام به فرار می‌نمودند، دستگیر می‌کردند. از طرف دیگر، برخی قاچاقچیان هم که در حین کار دستگیر می‌شدند، در زیر فشار و شکنجه تن به همکاری با اطلاعات سپاه می‌دادند. این‌گونه قاچاقچیان افرادی را که می‌خواستند فرار بکنند، تا دم مرز می‌بردند و در آن‌جا آن‌ها را طبق قرارشان با نیروهای سپاه، تحویل آن‌ها می‌دادند و حتی پول دریافتی از اشخاص را هم با سپاه پاسداران تقسیم می‌کردند.

با داشتن چنین اطلاعاتی، به هیچ‌وجه نمی‌توانستم به هر قاچاقچی ناشناسی اطمینان بکنم. برای من این‌بار نه فقط شلاق و زندان که خطر قطعی جانی در میان بود. من پاسپورتنی نداشتم که بتوانم همراه خودم ببرم. به همین علت هرکسی که مرا از ایران خارج می‌کرد، می‌بایست مرا مدتی نگه می‌داشت و محافظت می‌کرد تا همسر من یا دوستان در خارج از کشور مرا از او تحویل بگیرند. از طرف دیگر، چون پخش خبر و اطلاعات چنین اقدامی ابداً مصلحت نبود، خود این قضیه هم امکان‌های قابل دسترسی را محدودتر می‌کرد. تنها کسانی که در این زمان می‌دانستند که من در فکر خارج شدن از کشور هستم،

فقط همسر و یکی دو نفر دیگر از دوستان در داخل و خارج از کشور بودند. با توجه به همه این دلیل‌ها، پیدا کردن قاچاقچی سالم و مطمئن و باتجربه کاری صدچندان مشکل می‌شد. تمامی امکان‌های سالم محدودی را که خودم سراغ داشتم یا از طریق دیگران وجود آن‌ها اطلاع می‌یافتیم، با احتیاط کامل پی‌گیری می‌کردم ولی نتیجه‌ای نمی‌گرفتم. در نهایت، من و همسر با دوستانی در خارج از کشور، باهم به این نتیجه رسیدیم که این کار باید با استفاده از امکانی سالم در خارج از مرزهای ایران سازمان‌دهی و اجرا بشود. به این ترتیب، اولاً موضوع سالم و امن بودن قاچاقچی مورد دقت و کنترل بیشتری می‌بود. ثانیاً اگر عضوی از تیم قاچاقچی مال یکی از کشورهای همسایه ایران می‌بود، می‌توانست مرا در آن طرف مرز در ایمنی کامل نگه دارد تا دوستان در خارج از کشور راه و چاره اقدام‌های بعدی را فراهم و تنظیم کنند. در ابتدا همسر و دوستان در خارج از کشور به نظرشان رسید که شاید بتوانیم از طریق تاجر فرش ایرانی آشنا در ترکیه و اروپا، چنین رابطه و امکانی را پیدا بکنیم. از یکی دو کانال اقدام‌هایی هم کردند، و حتی در یکی دو مورد هم من به تبریز رفتم تا با افرادی ملاقات و مذاکره کنم. متوجه شدم که چنین افرادی واقعاً طرح و امکان مشخصی برای خروج از کشور، که مورد رضایت من هم باشد، ارائه نمی‌دهند. امیدمان از این کانال‌ها کاملاً قطع شد.

## ۸

روزی یکی از دوستان قدیمی تبریزی‌ام از اروپا تلفن کرد، و با رمز به زبان آذری به من فهماند که راهی را برای مشکل من پیدا کرده‌اند. دوستم گفت: "یک تاجر فرش‌فروش برای خرید فرش از اروپا به ایران می‌آید و تو بهتر است او را ملاقات کنی، و در خرید فرش هم اگر بتوانی، لطفاً به او کمک کن." معنایش این بود که من این شخص را ملاقات کنم، چراکه شاید او راهی برای خروج من از ایران داشته باشد. یک هفته بعد، مادرم از تبریز تلفنی خبر داد که کسی آخر هفته مهمان او خواهد بود و می‌خواهد مرا هم ببیند. من به تبریز پرواز کردم تا آخر هفته را پیش مادرم باشم. قرار بود که آن مهمان روز جمعه برای ناهار بیاید. نزدیک ظهر روز جمعه زنگ در به صدا درآمد و من و مادرم هردو به پیشواز مهمان رفتیم. دو نفر در پشت در بودند، که من اصلاً آن‌ها را نمی‌شناختم. پس از سلام و خوش‌وبش، معلوم شد که یکی از این دو نفر سال‌ها پیش در ارتباطی دیگر به خانه مادرم می‌آمده است. آن شخص، به نام "شریف"، که از گروه‌های اهل ترکیه بود، زبان آذری را به خوبی صحبت می‌کرد و خانواده ما را هم خوب می‌شناخت. مهمان دیگر به نام "ایلدریم"، دوست و رفیق و هم‌کار و شریک شریف، ایرانی اهل شهر ماکو بود.

ما مهمان‌ها را به داخل خانه آوردیم و بعد ناهاری باهم خوردیم. سپس، درباره‌ی خاطره‌ها و رابطه‌ها و آشنایی‌های گذشته نیز باهم صحبت کردیم. پس از ناهار، مادرم رفت و مشغول کارهای خودش شد. من و دو میهمان هم در اتاقی باهم خلوت کردیم. شریف شروع به صحبت کرد: "ما اطلاع داریم که تو

زندانی سیاسی بودی و فقط چند ماهی است که از زندان آزاد شده‌ای. علی‌رغم دانستن این قضیه، و خطرهای احتمالی موجود، هنوز هم حاضریم که تو را از ایران خارج کنیم. ما توانایی کاملی برای انجام چنین کاری را داریم. باید بدانی که کار و حرفه من و ایلدریم قاچاق اجناس بین ایران و ترکیه است. پدران ما دهه‌ها به همین کارها مشغول بودند و حالا ما پسران هم کار پدران خودمان را ادامه می‌دهیم. سیستم ما بسیار جأفتاده و مطمئن است و ما می‌توانیم تضمین کنیم که تو را سالم به ترکیه برسانیم. علاوه بر آن، من شخصاً تضمین می‌کنم که تو را پیش خودم نگه دارم تا فامیل و دوستان شما در ترکیه تو را از من تحویل بگیرند. ما هیچ‌گاه به کار قاچاق مواد مخدر دست نمی‌زنیم و کار قاچاق انسان هم نمی‌کنیم. کارمان فقط قاچاق اجناس و کالا بین دو کشور ترکیه و ایران است. به دلیل دوستی و رفاقت قدیمی، و نان و نمک خوردن، حاضر و داوطلب شده‌ایم که در مورد تو استثناء قایل بشویم و تو را از ایران به ترکیه ببریم."

پس از آن که صحبت‌های شریف تمام شد، من مدتی سکوت کردم و اندیشیدم؛ می‌دیدم که سیستم آن‌ها واقعاً بسیار جالب است: یکی بومی این طرف مرز بود و در ماکو خانه و زندگی داشت. آن دیگری بومی آن طرف مرز بود و خانه و زندگی در منطقه مرزی داخل ترکیه داشت. برای دهه‌ها کارشان قاچاق اجناس بین این دو کشور بود. آن طوری که شریف می‌گفت هیچ‌گاه دستگیر نشده بودند، و بنابراین می‌باید که از نظر امنیتی افرادی پاک و سالم باشند. چون قاچاق آدم نمی‌کردند، بنابراین پاسدارها و پلیس‌های محلی در هر دو طرف مرز در رابطه با قاچاق آدم به آن‌ها مشکوک نبودند، چراکه می‌دانستند که آن‌ها فقط کار قاچاق اجناس می‌کنند. از طرفی هم چون آشنایی با دوستان و فامیل ما داشتند و نان و نمکی باهم خورده بودند، بنابراین من می‌توانستم اطمینان بیشتری به آن‌ها داشته باشم. شریف فرد اصلی و مسئول این تیم گرد اهل ترکیه بود، و به همین علت شانس و احتمال آلوده بودن‌اش با پلیس امنیتی و سیاسی ایران کمتر بود. هر طور که بررسی می‌کردم، می‌دیدم که شاید این تنها شانس بزرگ و فرصت مناسبی برای من باشد تا بتوانم سالم و به سلامت از ایران خارج شوم.

شریف می‌خواست که همان روز و همان جا به او بگویم که آیا می‌خواهم و آماده‌گی دارم که در تاریخی تعیین‌شده در آینده نزدیک با آن‌ها از ایران خارج بشوم یا نه؟ می‌گفت که نمی‌خواهد دوباره به ایران بیاید، و احیاناً شک و تردید و حتا خطری را سبب بشود. پس از فکر و بررسی زیاد، بالاخره تصمیم گرفتم که با تیم آن‌ها به این کار پرخطر دست بزنم. به قول معروف، پیش خودم گفتم: "یا مرگ یا خروج سالم از کشور!" می‌دانستم که اگر موقع خارج شدن از کشور گیر پلیس امنیتی ایران بیفتم، با خطر قطعی جانی مواجه می‌شوم. از طرف دیگر، بهار نزدیک به هفت سال داشت و من دوران کودکی او را تقریباً از دست داده بودم. نمی‌خواستم سال‌های بیشتری را باز از او و کتی دور باشم. این جدایی‌های طولانی‌مدت می‌توانست برای من و کتی و بهار مشکل‌ساز شود. فکر می‌کردم ارزش دارد که یک بار دیگر هم دست به خطر بزنم و ریسک بزرگی بکنم. خلاصه، برای خارج شدن از ایران با آن‌ها، اعلام آماده‌گی کردم.



شریف گفت که او دیگر به ایران بر نمی‌گردد، اما ایلدریم یکبار دیگر هم می‌آید تا من و او باهم قرارومدارهای نهایی را تنظیم کنیم. نظرشان این بود که شاید اواخرِ مهرماه، قبل از آن‌که سرما و برف در منطقه آن‌ها زیاد شود، اقدام به رفتن کنیم. هم من و هم آن‌ها روی رعایتِ مطلقِ جنبه‌های امنیتیِ قضیه و حفظِ اسرار تأکید فراوان کردیم. چراکه در آن ماجرا خطرِ جانی نه فقط برای من که حتّاً ممکن بود برای آن‌ها هم در میان باشد. قرار و توجیه پوششی بین ما این بود که آن‌ها برای مشورت و کمک گرفتن در خریدِ فرشِ تبریز با من در تماس می‌باشند، و آشنایی و رابطه بین ما هم از گذشته‌ها و از زمانی است که شریف در کار خریدِ فرش با دوستان و آشنایان من رابطه داشت. با چنین قرار و مدارِ از هم خُداحافظی کردیم و من آن‌ها را راه انداختم که برگردند.

پس از رفتنِ آن‌ها، مادرم پرسید که آن‌ها چه کاری با من داشتند؟ به او گفتم که یکی از دوستانِ من در خارج از کشور آن‌ها را فرستاده بود تا برایش فرشِ تبریز بخرند و به اروپا بفرستند. نمی‌دانم که آن موقع آیا مادرم این توضیح مرا قبول کرد و قانع بود یا نه؟ اما دیگر چیزی در این باره نگفت و نپرسید. من به تهران برگشتم، و طبقِ روالِ معمول به کار و زندگیِ خودم مشغول شدم. حالا فقط نگرانیِ زیادی داشتم برای برادرم که ضامنِ شخصی من برای آزادی شده بود. می‌ترسیدم که پس از رفتنِ من، او دُچارِ مشکلی بشود. این قضیه مشغلهٔ اصلیِ ذهنی من بود، و طبعاً تأثیرهای مُشخصی هم رویِ رفتار و روحیهٔ من می‌گذاشت. هر طوری که فکر و تجزیه‌وتحلیل می‌کردم، هیچ راهی جُز این‌که با شریف و ایلدریم از ایران خارج شوم، به نظر نمی‌رسید.

هر بار که به تبریز می‌رفتم، غیراز دیدنِ مادر و خانواده معمولاً یکی از دوستانِ قدیمیِ خودم از دورانِ دانشگاهِ تبریز را هم می‌دیدم. مانندِ دورانِ گذشته باهم در خیابان‌های تبریز قدم می‌زدیم و از خاطراتِ گذشته و از تازه‌های زندگی صحبت می‌کردیم. گاهی هم باهم به دیدارِ دوستانِ مُشترک می‌رفتیم. اوایل، یک‌بار من از او پرسیدم که آیا امکانی برای خارج شدن از ایران می‌شناسد؟ او که مرا مانندِ برادر دوست می‌داشت و درضمن هم همیشه فردی نسبتاً محافظه‌کار بود، وقتی این پرسش را از او کردم به‌شدت نگران و آشفته شد. از من تعهد گرفت که دست به چنین کارِ خطرناکی نزنم، و مُنتظر باشم تا راهی قانونی پیدا بشود. من هم فوری موضوع را عوض کردم و گفتم که شوخی می‌کردم تا عکس‌العملِ او را ببینم. اطمینان دادم که ابداً چنین فکری ندارم و این کار برای من بسیار پُریسک است و خطرِ جانی در بر دارد؛ به همین علت هیچ‌گاه این کار را نمی‌کنم. او را قانع و خیال‌اش را تاحدی راحت کردم.

بعد از دیدارم با شریف و ایلدریم، همان روز باز با این رفیق قرار داشتم تا باهم قدمی بزنیم. پس از نیم‌ساعت که باهم بودیم، یک‌دفعه رو به من کرد و گفت که تعهدی را که مدتی قبل به او داده بودم، از یاد نبرم و احیاناً دست به کاری احمقانه نزنم. من هم دوباره تأکید کردم که ابداً چنان قصدی ندارم.

فکر می‌کنم که آن روز او به تغییر حالت من مشکوک شد که احیاناً برای چنان منظوری من زود زود به تبریز می‌آیم. سعی زیادی کردم تا از او رفع نگرانی نموده، خیال‌اش را راحت کنم.

۹

دو ماه پیش، بازجویی کمیته، کار معرفی مرا ماهانه کرده بود. من اواخر شهریور برای معرفی به کمیته رفتم و خوشبختانه هیچ‌گونه شک و تردیدی در سؤال‌های بازجو حس نکردم. خیال‌ام تقریباً راحت بود که آن‌ها هیچ‌گونه اطلاعی در مورد مسافرت‌ها و اقدام‌های من ندارند. اوایل مهرماه، من روزها را در سرکار و شب‌ها را هم در منزل خواهران و برادران یا دوستان می‌گذراندم. سعی می‌کردم که روال زندگی‌ام به عادی‌ترین و طبیعی‌ترین حالت باشد. روزی مادرم خبر داد که ایلدریم تلفن کرده و گفته است که روز دوازدهم مهرماه برای خرید فرش به تبریز می‌آید. به مادرم گفتم که من هم خواهم آمد. روز یازدهم مهر به تبریز و پیش مادرم رفتم. ایلدریم روز دوازدهم مهر به خانه ما آمد. ناهاری باهم خوردیم و بعد دو نفری به صحبت نشستیم. ایلدریم چنین گفت: "شریف و من بیست و هفتم مهر، یعنی آخرین جمعه ماه، را برای عملیات خروج پیش‌نهاد می‌کنیم. آن روز، باید خودت را به شهر ماکو برسانی. من تو را آنجا سرقراری ملاقات می‌کنم و از آن به بعد مسئولیت بردن تو تا مرز ترکیه را من به عهده خواهم داشت. در آنجا تو را تحویل شریف خواهم داد تا او تو را به داخل ترکیه ببرد. مسئولیت نگهداری تو در داخل ترکیه را شریف به عهده خواهد داشت." سپس، ایلدریم از من پرسید که آیا آماده‌گی لازم برای رفتن در آخرین جمعه مهرماه را دارم یا نه؟ حساب کردم و دیدم که آخرین جمعه مهرماه سه روز پس از تاریخ معرفی من به کمیته انقلاب است، و بنابراین بسیار مناسب خواهد بود. به این ترتیب، پس از خارج شدن من از ایران، و تا رسیدن تاریخ معرفی بعدی در ماه آبان، فاصله زمانی خوبی بود. روی تاریخ عملیات باهم توافق کردیم.

آن‌گاه، ایلدریم وعده ملاقاتی شبیه به قرارهای تشکیلاتی همراه با علامت سلامتی و غیره به من داد. قرار برای ساعت دوی بعدازظهر آن روز جمعه، در یک بنای تاریخی و توریستی به نام "قصر سردار" در بیرون شهر ماکو بود. او هم چنین گفت که اگر من احیاناً در آن روز با فامیل یا دوستان تا شهر ماکو بیایم، باید جلوتر از محل قرار از آن‌ها خداحافظی کنم و سپس خودم تنهایی وارد آن مکان تاریخی بشوم. علامت سلامتی برای من در سر قرار، عبارت از گرفتن مجله‌ای لوله‌شده در دست راستم بود. اگر مجله در دست راستم لوله شده نمی‌بود، نشان می‌داد که سلامتی موجود نیست و او نباید به سمت و سراغ من بیاید. من به او گفتم که به احتمال زیاد مسیر تبریز تا ماکو را با ماشین سواری دوستم، همراه با خودش و خانواده‌اش، خواهیم آمد. گرچه من بومی و اهل آذربایجان بودم اما به هر صورت داشتن خانواده در ماشین پوششی ضروری و مناسب برای وضعیت و شرایط من می‌بود. ایلدریم هم کاملاً با این قضیه موافقت داشت.

حالا، ما باید توجیه مناسبی می‌داشتیم برای زمانی که من و ایلدریم باهم خواهیم بود. پیش‌نهاد کردم که من تاجرِ فرش از بازارِ تبریز باشم که او و پدرش را از قبل می‌شناسم و باهم در منطقهٔ ماکو کار خریدِ فرش می‌کنیم. او با این پیش‌نهاد من موافقت داشت، بنابراین قرارومدارهایی باهم گذاشتیم و اطلاعات لازم را مبادله کردیم. در پایان، دوباره هردو روی موضوع رعایتِ مسأله‌های امنیتی و حفظِ اسرار تأکید کردیم. آن‌گاه ایلدریم از من خداحافظی کرد و رفت. من دیگر قرار تماسی با او نمی‌داشتم، تا این‌که او را سرِ قرارمان در آخرین جمعهٔ مهرماه ببینم.

۱۰

### آخرین مراجعه و معرفی در کمیته انقلاب...

دو سه روز دیگر هم در تبریز ماندم، و سپس راهی تهران شدم. حالا باید تدارک‌های لازم و نهایی را می‌دیدم. چون نمی‌خواستم فامیل در داخل کشور به هیچ‌وجه از این عملیات مطلع و یا در آن درگیر باشند، بنابراین تصمیم گرفتم که فقط روز پنجشنبه قبل از پرواز به تبریز، مانند همیشه از خواهران و برادرانم در تهران خداحافظی کنم و به آن‌ها بگویم که برای دیدارِ مادر چند روز به تبریز می‌روم. قرارم برای معرفیِ خود به کمیته روز بیست‌وچهارم مهرماه بود. این‌بار، قبل از رفتن به کمیته، شدیداً نگران بودم و می‌ترسیدم که در آن آخرین روزها قضیه لو برود. به هر صورت، داخل کمیته شدم و پاسداری طبق معمول مرا به اتاقی بُرد. بعد هم بازجو آمد و سؤال و جواب را شروع کرد. پس از تکمیل یک فرم و جواب دادن به چند سؤال عمومی، یک‌دفعه پرسید: "با کسی هم رفت‌وآمدی داری؟" جواب دادم: "فقط با اعضای فامیل و برخی دوستان قدیمی رفت‌وآمد می‌کنم." سپس پرسید: "هیچ مسافرتی هم می‌روی؟" وقتی بازجو این سؤال آخر را برای نخستین‌بار در آن ماه‌ها و آن هم در این نوبت معرفی از من کرد، به‌قول معروف "برق سه‌فاز از من پرید."

فکر می‌کردم که حداقل آن‌ها از رفتن من به تبریز مطلع شده‌اند. بنابراین دو راه بیشتر نداشتم: یا باید داوطلبانه می‌پذیرفتم که به تبریز رفته‌ام، و یا این‌که کاملاً کتمان می‌نمودم و عواقبش را هم قبول می‌کردم. پذیرش رفتن به تبریز به معنای زیر پا گذاشتن ضابطهٔ منع مسافرت می‌بود، و در عین حال راه را برای سؤال‌ها و موضوع‌های دیگری هم باز می‌کرد. تصمیم گرفتم که کاملاً زیر همه چیز بزنم. بنابراین، این‌گونه جواب دادم: "البته که نه؛ من اجازه ندارم که به جایی خارج از تهران مسافرت کنم." بازجو دیگر این قضیه را دنبال نکرد و به پرسیدن سؤال‌های معمولی و صحبت‌هایی مربوط به کارم و غیره پرداخت. بعد هم با من خداحافظی کرد و گفت: "ماه دیگر باز شما را در این‌جا می‌بینیم." من هم خداحافظی کردم و از کمیته بیرون آمدم. ضربان و طپش قلبم مانند دورانِ بازجویی در زندان، شدیداً اوج گرفته بود. تند و سریع از کمیته دور شدم و در قهوه‌خانه‌ای در همان حوالی نشستم و چایی خوردم تا کمی آرام بشوم. شک و تردید زیادی وجود و مغزم را پُر کرده بود: آیا آن‌ها اطلاعی از مسافرت‌های

من دارند؟ آیا از رابطه من با شریف و ایلدریم اطلاع دارند؟ آیا بازجو این سئوال‌های اخیر و جدید را شانس و تصادفی می‌پرسید یا هدفی پشت آن بود؟ خلاصه، یکی دو روز بعد را در تهران در شک و تردید و دلهره زیادی گذراندم، اما دیگر مُصمّم بودم که به کار پُرخطر خروج از ایران دست بزنم و خودم را از آن مخمصه نجات بدهم.

عصر روز چهارشنبه قرار بود با خواهران و برادرانم در تهران، در منزل برادرم متین جمع بشویم. در آنجا به آن‌ها خبر دادم که فردا برای چند روز جهت دیدارِ مادر به تبریز می‌روم. آخر شب هم با همه خُداحافظی معمولی کردم و آن‌ها به خانه‌های خودشان رفتند. شب را منزل برادرم متین ماندم، و روز پنجشنبه به فرودگاه تهران رفتم و به تبریز پرواز کردم. نخستین کاری که در تبریز انجام دادم، این بود که مقداری پول ایرانی خودم را برای هزار دلار امریکایی تعویض کردم. برای رفع نیازهای ضروری و احتمالی و اضطراری در ترکیه، می‌خواستم مقداری دلار پیش خودم داشته باشم. شریف و ایلدریم گفته بودند که نباید چیزی با خودم داشته باشم؛ فقط قرار بود که لباس و کفش گرم و مُناسبی بپوشم.

روز پنجشنبه، ظهر تا عصر را با مادرم در خانه گذراندم. احساس می‌کردم که بیچاره مادرم در دلهره و نگرانی به سر می‌برد. خود من هم احتمالاً همین وضعیت را داشتم. مادرم طبعاً با حسِ مادری‌اش حالتِ مرا درک می‌کرد، بدون آن‌که اطلاعی داشته باشد که این بار من برای چه منظوری به تبریز آمده‌ام. به مادرم گفتم که آن شب را مهمانِ دوستی هستم و قرار است که جمعه برای یکی دو روز باهم به مُسافرت برویم. گفتم که دو سه روز دیگر باز پیش او برمی‌گردم. تصمیم من این بود که وقتی سالم به ترکیه برسم، به مادرم تلفن کنم و بگویم که از ایران خارج شده‌ام. می‌دانستم که با حضور من در کشور او همواره نگران من است، و بنابراین از این که من سالم از ایران خارج شده باشم، بسیار خوش حال هم می‌شود.

آن روزها من تهرینی داشتم و سبیل‌ها را هم کمی کوتاه کرده بودم تا از نظر تیپ و قیافه به بازاری‌ها بخورم. لباس و کفش مُناسبی هم برای عملیات و مسیر و راه کوهستانی انتخاب نموده بودم. تسبیحی هم با خودم آورده بودم تا بتوانم توی راه در دست داشته باشم. دستمال ابریشمی‌ای که صمد اسلامی طاهری<sup>۳۲</sup> در زندان به من یادگاری داده بود را نیز در جیب خودم گذاشته بودم. یک پولیور مُتعلق به مُحَمَّدرضا طبابتی، که بعد از اعدام‌ها از ساکاش به یادگاری برداشته بودم، را هم پوشیده بودم تا بتوانم با خودم از ایران خارج کنم.

دفعه پیش که در تبریز بودم، با یکی از دوستانِ خوبِ دورانِ کودکی و نوجوانی خودم برای این پنجشنبه شب وعده گذاشته بودم؛ قرار بود که برای شام به منزل او بروم و شب را هم در آنجا بمانم. خلاصه، اول شب از مادرم خُداحافظی کردم و او را گرم و مُحکم در آغوش گرفتم، اما چیزی درباره خارج شدن از ایران به او نگفتم. آن‌گاه با تاکسی به منزل دوستم رفتم. آنجا شامی خوردیم و صحبتی

باهم کردیم تا بالاخره وقت خوابیدن شد. قبل از خواب، من کلبیات برنامه خارج شدن از ایران را به او گفتم. سپس از او خواستم که اگر ممکن باشد، روز جمعه برای سفری تفریحی باهم به شهر ماکو برویم تا او بتواند مرا به آنجا برساند. با کمال میل و بدون هیچ‌گونه تردیدی پذیرفت. بعد هم قرارمدهای لازم را باهم تنظیم کردیم. او بلند شد و رفت که موضوع مسافرت تفریحی فردا را به همسرش و مادرش اطلاع دهد تا آنها همان شب یا صبح زود برای پیک‌نیک فردا تدارک‌های لازم را ببینند. قرار بود که دوستم در مورد قصد من برای خارج شدن از کشور چیزی به خانواده‌اش نگوید، زیرا به نظر در صورت اطلاع نداشتن از این موضوع، رفتار و حالت‌های آنها در طول راه و در برخورد با پاسدارها و مأموران اطلاعاتی و مرزی طبیعی‌تر می‌بود.

درضمن، قبل از خواب به دوستم توضیح دادم که فردا در شهر ماکو بعد از نهار، من از آنها جدا خواهم شد و خودم تنهایی خواهم رفت. از او خواستم که در آنجا، پس از رفتن من، به خانواده‌اش فقط توضیح دهد که من برای انجام کاری در ماکو مانده‌ام و با آنها به تبریز بر نمی‌گردم. دوباره به دوستم گوش‌زد کردم که اگر خانواده‌اش هیچ اطلاعی از کار و نیت من نداشته باشند، رفتارشان طبیعی‌تر خواهد بود و هیچ خطری هم آنها را تهدید نخواهد کرد. قرار شد که خودش هم، در صورت پیش آمدن مسأله و مشکلی، از برنامه و قصد من برای خروج از کشور به‌طور کلی اظهار بی‌اطلاعی نکند. او این موضوع را پذیرفت، ولی در عین حال با شجاعت می‌گفت که اگر خطری هم پیش بیاید، شخصاً مسئولیت را به عهده می‌گیرد. من از صمیم قلب از او تشکر کردم، و سپس گرفتیم خوابیدیم.

خروج "غیرقانونی" از کشور در دوران انقلاب و سال‌های پس از آن، یکی از اتفاق‌های مهم در زندگی بخش‌هایی از مردم ایران شد. در جریان انقلاب، اغلب اشخاصی که فرار می‌کردند وابسته‌گان به رژیم شاه و یا اعضای خانواده‌های آنها بودند. در ابتدا، بسیاری از این‌ها از راه‌های "قانونی" و با ثروت و پول فراوان می‌گریختند، اما پس از به قدرت رسیدن نیروهای اسلامی به رهبری خمینی، این‌گونه افراد به فرار "غیرقانونی" از طریق مرزهای زمینی و هوایی و آبی کشور روی می‌آوردند. خروج "غیرقانونی" در سطحی نسبتاً گسترده از تمامی مرزهای کشور، حدوداً تا ده یا پانزده سال پس از انقلاب هم همچنان ادامه داشت. در رابطه با مرزهای گوناگون کشور، فرار از شرق به پاکستان و افغانستان، از جنوب به کویت و شیخ‌نشین‌های خلیج، و از غرب هم به عراق و به‌ویژه به ترکیه صورت می‌گرفت. فقط در زمان‌هایی خاص فرارهای مشخصی هم از مرزهای شمالی کشور به جمهوری‌های شوروی صورت می‌گرفت. فرار از آذربایجان ایران به ترکیه و عراق عموماً از مرزهای منطقه خوی یا کمی پایین‌تر از آن، و از مناطق کُردنشین ایران، صورت می‌گرفت. از منطقه‌ای که شریف و ایلدریم می‌خواستند مرا ببرند، یعنی از شمالی‌ترین نقطه مرزی در غرب ایران در اطراف شهر ماکو، به‌ندرت فرار و خروجی صورت می‌گرفت.

در سال‌های خونین دهه شصت، به‌ویژه در دو سه سال پس از درگیری‌های سی خرداد، سیل مخالفین حکومت برای عبور "غیرقانونی" از مرزهای کشور به‌شدت افزایش یافت. به همان ترتیب هم کنترل مرزهای کشور که تا این زمان، چه در رژیم شاه و چه در رژیم خمینی، با جدیت و دقت خاصی انجام نمی‌شد، ناگهان محکم‌تر و منظم‌تر گشت. حالا در اغلب منطقه‌ها، از دهه‌ها یا صدها کیلومتر مانده به خط مرزی علاوه بر نیروهای ژاندارمری یا پلیس مرزبان، نیروهای سپاه پاسداران و اطلاعات و امنیت هم به جاده‌بندان و کنترل همه چیز و همه کس می‌پرداختند. در منطقه‌های مرزی آذربایجان، که خروج‌های "غیرقانونی" زیادی در این دوره از آن‌جا صورت می‌گرفت، نیز کنترل شدیدی موجود بود. در آن دوران، حتا اهالی آذربایجان هم به‌دشواری می‌توانستند از سدهای متعدد پلیسی و امنیتی موجود در منطقه عبور بکنند.

## ۱۲

**خروج "غیرقانونی" من از کشور...**

صبح روز جمعه، ما دسته‌جمعی با ماشین بنز قدیمی دوستم راه افتادیم. قبل از حرکت به او یادآوری کردم که در طول راه، من خودم را به‌عنوان فرش‌فروشی از بازار تبریز معرفی خواهم کرد. دوستم رانندگی می‌کرد، من در صندلی جلو پیش او نشسته بودم، و همسر و مادرش هم در حجاب کامل به هم‌راه دو فرزندان خردسال دوستم در صندلی عقب نشسته بودند. وسیله‌های نهار و پیک‌نیک هم در صندوق عقب ماشین بود. صبح قبل از راه افتادن، من و دوستم هزار دلار مرا در جای مناسبی در ماشین جاسازی کردیم تا این‌که اگر حیثاً در راه ما را بگردند، دلارها به‌ویژه پیش من پیدا نشوند. صبح زود راه افتادیم، چراکه با توقف‌های مختلف حدوداً سه ساعت تا ماکو راه بود. می‌خواستیم که حتماً ظهر به اطراف شهر ماکو برسیم تا در جایی برای نهار پیک‌نیک بکنیم. بعد هم قرار بود که در شهر ماکو به اصطلاح به گشت پردازیم. البته، من و دوستم در نظر داشتیم که برای پیک‌نیک به نزدیکی‌های همان محل قرار من، یعنی به اطراف قصر سردار در بیرون شهر ماکو برویم.

پس از راه افتادن از تبریز، در آن مسیر، ما از ایستگاه پلیس راه و یکی دو کنترل پلیسی و امنیتی دیگر هم گذشتیم تا این‌که به نزدیکی سهراهی خوی رسیدیم. از ابتدا پاسدارها و نیروهای امنیتی منطقه، مقر اصلی کنترل خودشان را در همین سهراهی خوی برپا کرده بودند. ماشین‌ها در صفی طولانی آرام‌آرام در جاده در حرکت بودند تا به جاده‌بندان سهراهی خوی برسند و مورد بازرسی و تفتیش قرار بگیرند. بعد از آن هم، به راه خودشان به سمت شهر خوی یا به سمت ماکو و مرز بازرگان ادامه می‌دادند. من سعی می‌کردم که خودم را در آرامشی نسبی نگه دارم. مرتب از درون به خودم این‌گونه تلقینی می‌کردم: "ما آذری هستیم و، برای تفریح و پیک‌نیک در این روز تعطیلی جمعه، داریم خانواده‌گی به ماکو می‌رویم. ما مورد شک و تردید قرار نمی‌گیریم، و هیچ دلیلی هم برای نگرانی موجود نیست." درضمن، از شیشه ماشین جلوترها را هم زیر نظر داشتم تا ببینم که بازرسی ماشین‌ها و

سرنشین‌ها چه‌گونه انجام می‌گیرد؛ می‌دیدم که هر ماشینی که نگره می‌داشت پاسدارها به سراغ‌اش می‌رفتند و از تک‌تک افرادِ سرنشین پرس‌وجو می‌کردند و ماشین را هم حسابی می‌گشتند.

به‌زودی ما هم به جاده‌بندان رسیدیم و دوستم ماشین را متوقف کرد. پاسداری جلو آمد و ابتدا برای یکی دو دقیقه فقط همه کس و همه چیز ماشین را ورنانداز کرد. سپس به‌طرفِ راننده رفت و پس از سلام و علیک، از دوستم پرسید که از کجا می‌آییم و به کجا و برای چه منظوری می‌رویم؟ دوستم جواب داد که تبریزی هستیم، و داریم می‌رویم به جمعه‌گردی و دیدن شهر ماکو. پاسدار پرسید که آیا عصر برمی‌گردیم یا شب را در ماکو می‌مانیم؟ دوستم جواب داد که فقط برای طولِ روز می‌رویم، و شب باید به تبریز برگردیم. ترکیبِ خانواده‌گی و آذری بودن ما، طبعاً بسیار کمک‌کننده بود. پاسدار از دوستم پرسید که شغل و کارش چیست؟ دوستم جواب داد که در بازارِ تبریز فرش‌فروشی می‌کند.

هم‌زمان، من هم داشتم خودم را برای سؤال‌وجواب آماده می‌کردم، اما پاسدار ابتدا به دوستم دستور داد که صندوقِ عقبِ ماشین را باز بکند. ما چیز زیادی غیر از پتو و وسیله‌های پیک‌نیک و ناهار در آن‌جا نداشتیم. پاسدار رفت و صندوقِ عقب را بازرسی کرد، و چند دقیقه بعد به‌طرفِ پنجرهٔ من آمد. یکی دو سؤال معمولی دربارهٔ شغل و رابطه‌ام با افرادِ داخلِ ماشین از من کرد. با جدیت و بدون تعلل گفتم که در بازارِ تبریز فرش‌فروش هستیم، و ما دوستانِ نزدیک و خوبِ هم‌دیگر می‌باشیم. نوع لباس و ته‌ریش و تسیخ انداختن و غیره واقعاً مرا مانند یک بازاری سنتی معمولی نشان می‌داد. او کمی بیشتر مرا ورنانداز نمود، ولی پرسش دیگری از من نکرد و رفت. سپس داخلِ ماشین و اعضای خانوادهٔ دوستم را هم موردِ بررسی دوباره قرار داد، ولی هیچ سئوالی از آن‌ها نکرد. طبعاً، دو زن با چادرِ مشکی و با دوتا بچه در صندلیِ عقبِ ماشین، شک و تردیدِ زیادی را برای این پاسدارِ جوان ایجاد نمی‌کرد. پس از یک نگاه طولانیِ روان‌شناسانهٔ دیگری به همه‌گی ما، بالاخره دستور داد که راه بیفتیم و عبور بکنیم. دوستم به‌آرامی ماشین را به حرکت درآورد، و ما سالم و موقتاً از سهراهی خوی گذشتیم.

در چنین موردهایی، حتّاً افرادِ معمولی هم که هیچ کارِ خلافی نکرده بودند و مورد و دلیلی برای نگرانی نداشتند، وقتی اجازهٔ عبور از پاسدارها می‌گرفتند، نفسِ راحتی می‌کشیدند. درست مانند این بود که از بازداشت یا زندان آزاد شده باشند. من به‌طور قطع و یقین، و دوستم هم تاحدی، نفسِ راحتی کشیدیم. می‌دانستیم که سهراهی خوی یکی از بزرگ‌ترین موردها و مکان‌های پُرخطر در آن مسیر برای افرادی مانند من می‌باشد. پس از آن، باز هم جاده‌بندان و کنترل‌های دیگری در آن مسیر وجود داشت، اما سهراهی خوی "شهرت" و خوفِ خاصّ و جای‌گاه ویژهٔ خودش را داشت.

وقتی به شهرِ ماکو نزدیک می‌شدیم، دوستم با خانواده‌اش مطرح کرد که می‌خواهد آن‌ها را به جای باصفایی در بیرون شهرِ ماکو برای پیک‌نیک و ناهار خوردن ببرد؛ بچه‌ها خوش‌حال شدند که بالاخره برای مدتی توقف می‌کنیم و آن‌ها می‌توانند بازی بکنند و غذایی بخورند. به‌طرفِ منطقهٔ قصرِ سردار رفتیم و در نزدیکی‌های آن‌جا در مرتعِ سرسبز و خوبی در کنارِ جادهٔ پارک کردیم. سپس پتوها را در جایی پهن و بساطِ ناهار را برپا نمودیم. بچه‌ها به بازی مشغول شدند، همسر و مادرِ دوستم به تدارکِ ناهار پرداختند، و من و دوستم هم باهم در آن دُورونار به قدم‌زدن پرداختیم. درواقع، من از دوستم خواستم که باهم کمی راه برویم تا من بتوانم محلّ قرار را از دور بررسی بکنم. حدوداً دویست یا سیصد قدم با قصرِ سردار فاصله داشتیم. دُوروبرِ آن‌جا قدمی زدیم و اوضاع را کمی بررسی کردیم، بعد پیش خانواده برگشتیم. ناهار را باهم خوردیم و بسیار صفا کردیم؛ هوا آفتابی و پاییزی، ملایم و دل‌پذیر بود. طبعاً، من اندکی دل‌ه‌ره داشتم. دوستم هم که از کارِ من اطلاعِ کُلّی داشت، شاید برای من کمی نگران بود. پس از ناهار روی پتوها دراز کشیدیم و اندکی استراحت کردیم.

نزدیک‌های ساعتِ دو، دوستم به خانواده‌اش اطلاع داد که من برای انجامِ کاری از آن‌ها جُدا می‌شوم، و آن‌ها بدون من به راهِ خودشان ادامه خواهند داد. من رفتم و مجله و کُتِ خودم را از ماشین، و هم‌چنین یواشکی هزار دلار را از جاسازی، برداشتم. از خانواده خُداحافظی نمودم، با دوستم جُداگانه گفت‌وگو کردم؛ از فداکاری و شجاعت و مُحَبّت و حمایت‌اش تشکر کردم، و او را گرم و صمیمانه در آغوش کشیدم. به او گفتم که همان‌جا تا ساعتِ دوونیم مُنتظر شون، و اگر من تا آن موقع برنگردم، به راه و برنامهٔ خودشان ادامه بدهند. از او خواستم که ابدأ کُنجک‌کاو نشان ندهند، و به‌طورِ طبیعی به استراحت و تفریحِ خودشان بپردازند. آن‌گاه از او جُدا شدم و قدم‌زنان به‌طرفِ قصرِ سردار راه افتادم.

واردِ مَحْوَطَهٔ حیاط و باغِ آن‌جا شدم. ابتدا دُوروبرِ قصر را کمی بررسی کردم. آن‌گاه مجله را لوله کردم و در دستِ راستم گرفتم و داخل ساختمان شدم. مانندِ یک توریستِ معمولی، به گشت و تماشای پرداختم. چند دقیقه بعد، ناگهان ایلدریم از گوشه‌ای ظاهر شد. مانندِ دو دوستی که تصادفی هم‌دیگر را دیده باشند، به گرمی باهم روبوسی کردیم. ایلدریم می‌گفت که او از بیرونِ مُواطِبِ من بود تا مُطمئن باشد که پاک و سالم هستم و تعقیب نمی‌شوم. اندکی باهم آن‌جا گشت زدیم و سپس از ساختمان خارج شدیم. به‌طرفِ ماشینِ او رفتیم، و سوار شدیم تا به شهرِ ماکو برویم. در حالی که با ماشینِ ایلدریم از بغلِ محلّ پیک‌نیکِ ناهارِ خودمان می‌گذشتیم، دوستم و فامیل‌اش را برای آخرین بار دیدم. آن‌ها مشغول بودند و احتمالاً مرا در داخلِ آن ماشینِ ناآشنا ندیدند.



## حرکت به سوی مرز ایران و ترکیه...

در شهر ماکو، به خانه کوچک و معمولی ایلدریم رسیدیم که او با همسر و فرزندش در آن زندگی می‌کردند. من و او در اتاقی نشستیم و مشغول نوشیدن چای شدیم. مُنتظر بودیم تا برادرش "حسن" هم از راه برسد. او از روستای خانواده‌گی آن‌ها می‌آمد تا ظاهراً در رفتن و رسیدن به روستا به ما کمک کند. پس از رسیدن حسن، ایلدریم و او از اتاق بیرون رفتند تا برنامه رفتن ما را به روستا تدارک ببینند. من هم مشغول استراحت در آن اتاق شدم. پس از نیم‌ساعت آن‌ها برگشتند و ایلدریم از من پرسید که چه چیزهایی همراه خودم دارم؟ گفتم که گیراز لباس‌هایی که پوشیده‌ام، چیز دیگری ندارم جز هزار دلار امریکایی. توضیح داد که در آن مسیری که خواهیم رفت، اگر احياناً پلیس مشکوک بشود و ما را برگردد و دلارهای امریکایی را پیش من پیدا بکند، کل عملیات به خطر می‌افتد. از من خواست که دلارها را به او بدهم تا آن‌ها در جاسازی ماشین قرار بدهند. می‌گفت که پس از رسیدن به مرز، دلارها را به شریف تحویل می‌دهد تا او در ترکیه به من بدهد. حرف او به لحاظ امنیتی کاملاً منطقی بود. یک فرد غریبه با هزار دلار امریکایی در جیب، در آن منطقه مرزی کوهستانی، بسیار شک‌برانگیز می‌بود. من که قرار بود جانم را به دست آن دو برادر بسپارم، هزار دلار چیزی نبود که بابت آن به آن‌ها اعتماد نکنم. دلارها را تحویل ایلدریم دادم و او هم بلافاصله آن‌ها را به حسن داد تا در ماشین خود جاسازی کند.

ایلدریم برنامه رفتن به روستای خودشان را این‌گونه به من توضیح می‌داد: "من و تو در ماشین خودم جلوتر راه می‌افتیم. حسن هم با ماشین خود اندکی بعد از ما حرکت می‌کند. به این ترتیب، اگر برای ما اتفاقی بیفتد، او متوجه می‌شود و می‌تواند برای کمک به ما تلاش بکند. شهر ماکو حدوداً بیست دقیقه تا نیم‌ساعت از مرز بازرگان، که مرز رسمی برای ورود و خروج بین ایران و ترکیه در این منطقه است، فاصله دارد. جاده ترانزیت اصلی بین ترکیه و ایران از مرز بازرگان عبور می‌کند، و سپس در داخل ایران از منطقه ماکو رد می‌شود و تا تبریز ادامه می‌یابد؛ در نهایت هم، از تبریز به تهران و به مرکز ایران می‌رسد. ما در همان جاده ترانزیت از ماکو به سمت مرز بازرگان حرکت می‌کنیم. پس از طی مسافت کوتاهی به یک سه‌راهی می‌رسیم، که معمولاً توسط نیروهای امنیتی کنترل می‌شود. در آن سه‌راهی، ما به داخل یک جاده فرعی در سمت چپ می‌پیچیم. این جاده فرعی به سمت کوه‌های بین ایران و ترکیه می‌رود. در آن مسیر کوهستانی تا خط مرزی، چندین روستا وجود دارند که روستای ما هم در آخر آن راه و دم مرز قرار دارد. اگر از آن سه‌راهی سالم بگذریم، تا رسیدن به روستای ما در نزدیکی مرز، خطر مهم دیگری قاعدتاً ما را تهدید نمی‌کند. از سه‌راهی تا روستای ما، یک ساعت یا کمی بیشتر رانندگی داریم. در آن مسیر، چندین جا ژاندارم‌ها و پلیس‌های مرزی ایستگاه کنترل دارند. خطری از بابت آن‌ها برایمان وجود ندارد. چراکه، من و برادرم، به عنوان اهالی یکی از روستاهای محلی، برای پلیس منطقه

آشنا هستیم و آن‌ها معمولاً کاری به ما ندارند. علاوه بر آن، ما بابت اجناسی که می‌بریم و می‌آوریم، مرتب به این‌ها حق و حساب می‌دهیم."

حدود ساعت سه و نیم بعد از ظهر از خانه ایلدریم راه افتادیم؛ یعنی اول من و ایلدریم در ماشین سواری او، و اندکی بعد هم حسن با ماشین جیب خودش. من و ایلدریم برای باهم بودن خودمان، این توجیه را تنظیم کرده بودیم که ظاهراً من فرش فروشی از تبریز هستم که سابقاً برای خرید فرش و گلیم و قالیچه محلی به روستای آن‌ها می‌آمده‌ام و با کمک پدرش خریدهایی می‌کرده‌ام. حالا هم باز برگشته بودم که همان کار را انجام بدهم، و در همین رابطه یکی دو روزی هم مهمان آن‌ها هستم. البته من و ایلدریم اسم و رسم و اطلاعات ضروری را هم با یک‌دیگر مبادله کرده بودیم. در جاده ترانزیت چند دقیقه‌ای از ماکو به طرف مرز بازرگان رفتیم، آن‌گاه، ایلدریم آماده‌باش داد و گفت که داریم به آن سهراهی معروف می‌رسیم. از لرزش صدایش حس می‌کردم که شاید دلهره او از من هم بیشتر باشد، که البته امری طبیعی بود. طبق گفته خودش، او هیچ‌گاه قاچاقچی انسان نبود، کارش فقط آوردن و بردن جنس و کالا بود. به هر حال، من نفس عمیقی کشیدم و خودم را به لحاظ روحی و روانی آماده و تقویت کردم. تجربه بازجویی پس دادن در زندان، طبعاً در چنین موردی بسیار کمک می‌کرد. از دور می‌دیدم که جلوتر پاسدارها جاده را بسته‌اند و ماشین‌ها را بازرسی می‌کنند. ایلدریم تدریجاً ماشین را آهسته‌تر کرد، تا این‌که به جاده‌بندان رسیدیم.

وقتی ماشین ما متوقف شد، پاسداری به طرف پنجره ایلدریم آمد و در حین سلام و علیک او را شناخت. ایلدریم و حسن هرروز، و یا هفته‌ای چندین نوبت، بین شهر ماکو و روستای خودشان رفت‌وآمد می‌کردند، بنابراین اغلب پاسدارها و مأموران مرزی منطقه آن‌ها را می‌شناختند. پاسدار گپ کوتاهی با ایلدریم زد، سپس از او در مورد من پرسید. ایلدریم همان توجیهی را که باهم تنظیم کرده بودیم، تحویل آن پاسدار داد. سپس پاسدار به طرف من آمد. من پنجره ماشین را باز نمودم و قبل از این‌که او چیزی بپرسد سلام و علیک گرمی با او کردم. پرسید: "گجایی هستید؟" جواب دادم: "تبریزی هستم." پرسید: "شغل‌تان چیه؟" جواب دادم: "فرش‌فروش هستم." پرسید: "برای کار تجارت پیش پدر ایلدریم می‌روید، یا فقط برای تفریح و دیدار؟" گفتم: "برای هردو کار." پاسدار من و ماشین را ورنانداز دیگری کرد، و سپس دور شد. آن‌گاه با دست به ایلدریم اشاره کرد که راه بیفتد و رد بشود. در حالی که ما با تکان دادن دست از او خداحافظی و تشکر می‌کردیم، ایلدریم راه افتاد و به سمت چپ و به داخل جاده فرعی پیچید. هردو بی‌نهایت خوش‌حال شدیم و نفس راحتی کشیدیم. ایلدریم دوباره گفت که دیگر خطری جدی وجود ندارد، ما به سلامتی به روستا خواهیم رسید. هم‌چنین تأکید دوباره کرد که اگر احیاناً پلیس‌های مرزی و ژاندارمری ماشین ما را متوقف و سئوالی بکنند، همان توضیح و توجیه قبلی را تحویل آن‌ها می‌دهیم.

ایلدیریم برای نیم‌ساعتی در آن جاده فرعی به رانندگی ادامه داد. در این مدت از یک ایستگاه بدون پلیس مرزی گذشتیم، و در یک ایستگاه دیگر هم نگهبان با دیدن و شناختن ماشین ایلدریم با دست اشاره کرد که بدون توقف عبور کنیم. پلیس‌های مرزی منطقه، هم ماشین او را می‌شناختند و هم این که حق و حساب از او می‌گرفتند. سرانجام به دامنه کوهی نزدیک شدیم. ایلدریم با اشاره دست گفت: "ایستگاه اصلی ژاندارمری و پلیس مرزی در آن جلوترها است، احتمال دارد که آن‌جا ما را متوقف و شاید هم دوباره سؤال‌هایی از تو بکنند." در آن ایستگاه پلیس، به ما ایست دادند و ایلدریم ماشین را متوقف کرد. سؤال‌هایی معمولی و اغلب هم از من پرسیدند، که همان جواب‌های قبلی را دادم و بعد عبور کردیم.

حالا دیگر داشتیم به طرف روستای خانواده ایلدریم، که در بالای کوه واقع شده بود، می‌رفتیم. در واقع، ما در دامنه یک سری رشته کوه بودیم و جاده فرعی پیچ‌وخم‌دار داشت ما را در دل و کمره کوه‌ها بالا می‌برد. دورادور کوه‌های بلندتری هم دیده می‌شدند که حتا بر روی قلّه برخی از آن‌ها برف نشسته بود. ایلدریم می‌گفت که باید نیم‌ساعتی در دل آن کوه‌ها برانیم تا به روستای آن‌ها برسیم. ما در آن جاده پیچ‌درپیچ بالاتر رفتیم تا این که در منطقه سرسبزی به یک آبادی رسیدیم. ایلدریم ماشین را تا جلوی منزل پدرش راند و در آن‌جا توقف کرد. یک برج بزرگ نگهبانی پلیس مرزی و ژاندارمری درست در بیرون این روستا قرار داشت. ایلدریم می‌گفت که افسر نگهبان و پلیس‌های مرزی آن ایستگاه، همه‌گی با آن‌ها دوست و آشنا هستند و هوای آن‌ها و کارشان را دارند. بنابراین من ابداً نباید نگران آن‌ها باشم.

از در خانه عبور کردیم و وارد حیاط کوچکی شدیم. پدر پیر ایلدریم از ما استقبال نمود، مرا به داخل خانه‌اش هدایت کرد. منزل کوچک و خوبی داشت که با همسر و چند فرزند کوچک‌ترش در آن زندگی می‌کردند. من و پدر و دو پسر بزرگ‌ترش در اتاقی نشستیم و به صحبت کردن و خوردن نان و پنیر و سبزی و چای و میوه مشغول شدیم. از پنجره بزرگ این اتاق، قلّه کوهی دیده می‌شد و چه منظره‌ای هم بود. بعداً، ایلدریم و حسن دنبال کارهای خودشان رفتند ولی من و پدرشان به صحبت خودمان ادامه دادیم. پیرمرد می‌گفت که من بهتر است با خیال راحت کمی استراحت کنم، چراکه برای گذشتن از خط مرزی در بالای کوه به نیروی زیادی نیاز خواهم داشت. می‌گفت که هروقت شرایط مناسب باشد او خود فرمان حرکت خواهد داد. یعنی معلوم می‌شد که در آن نوع کارها و در این خانه، هنوز هم پیرمرد صاحب‌آئوریه می‌باشد.

از پیرمرد درباره تجربه‌هایش در خط کار پرسیدم، چنین توضیح داد: "زمانی که من بچه بودم، خط مرزی رسمی در این منطقه وجود نداشت. ما با اهالی روستاهای اطراف، چه آن‌طرفی‌ها و چه این‌طرفی‌ها، رابطه و مناسبت‌های فراوان روزمره داشتیم. به چیزی به‌عنوان مرز در بین دو کشور هم اعتقادی نداشتیم. اهالی دو طرف آزادانه رفت‌وآمد می‌کردند، و باهم مَرُوده می‌داشتند. افرادی از اهالی

روستاهای دو طرف مرزهای کنونی، آن روزها باهم ازدواج کردند، و هنوز هم چنین ازدواج‌هایی در این منطقه صورت می‌گیرد. از نوجوانی من به کاری که پدرم می‌کرد، یعنی انتقال و خرید و فروش اجناس بین آن طرف و این طرف، روی آوردم. تا چند سال پیش از انقلاب ۵۷، ما به راحتی بین دو طرف اجناس مبادله می‌کردیم. فقط در چند سال آخر رژیم شاه، مرزها کمی مشخص‌تر شدند و پلیس مرزی و ژاندارمری در اینجا مستقر گشت. البته هنوز هم مشکلی برای ما وجود نداشت، چراکه، تمامی مرزبانان با ما آشنا بودند و حق و حساب می‌گرفتند و می‌گذاشتند که ما کالا و اجناس را ببریم و بیاوریم. تا مدتی پس از انقلاب هم ما مشکل زیادی نداشتیم. تا این که سپاه پاسداران و کمیته‌های انقلاب محلی و افراد اطلاعاتی در جاهایی مستقر گشتند. مشکل‌های ما هم از آن به بعد شروع شدند. علی‌رغم تمامی لایه‌های کنترل قدیم و جدید هنوز هم راهش را پیدا می‌کنیم و به کار خودمان ادامه می‌دهیم. چندین سال است که من، به دلیل کهنولت سن، خودم را به اصطلاح بازنشسته کرده‌ام. پسران بزرگ من که از کودکی همواره مرا کمک می‌کردند، حالا دیگر امور کارها را در دست دارند. من بیش از شصت سال در این نوع کارها بوده‌ام، و تجربه‌ها و خاطره‌های تلخ و شیرین زیادی هم دارم."

خانواده پیرمرد غذایی آوردند و خوردیم. هوا هم کم‌کم داشت رو به تاریکی می‌گذاشت. من حالا اندکی ناآرام بودم و دل‌تیره داشتم. می‌خواستم که راه بیفتیم تا مشکل سریع حل شود. اما پدر و پسران با آرامش و حوصله مشغول خوردن غذا و گفت‌وگو و خنده بودند. انگار نه‌انگار که قرار بود مرا به مرز برسانند و تحویل شریف بدهند. حدود ساعت هشت شب من به دست‌شویی رفتم، که در داخل حیاط قرار داشت. سپس به اتاق برگشتم و دیدم ایلدریم و حسن هردو سرپا و آماده هستند. پیرمرد با یک دوربین یک‌چشمی مخصوصی از پنجره قلّه کوه و آن منطقه را بررسی می‌کرد. بعد در گوش ایلدریم چیزی گفت که من البته نشنیدم. ایلدریم فوری از اتاق بیرون رفت. من منتظر نشستم تا ببینم که چه پیش می‌آید. نیم‌ساعتی گذشت تا این که بالاخره ایلدریم برگشت و در گوش پدرش چیزی گفت و نشست. پیرمرد، که باز هم بیرون را نگاه می‌کرد، سرانجام به پسران خود دستور حرکت داد. او رو به من کرد و گفت که مه همه جا، به‌ویژه بالای کوه را فراگرفته است، و شرایط برای رفتن و گذاشتن از مرز بسیار مساعد می‌باشد. من با پیرمرد خُداحافظی و از صمیم قلب کمال تشکر را از او کردم. بعد به داخل حیاط رفتم. پُشتِ سر من، ایلدریم و حسن هم پس از خُداحافظی از پدرشان به داخل حیاط آمدند.

ایلدریم سردسته این تیم عملیاتی بود. سه‌تایی باهم در گوشه‌ای از حیاط جمع شدیم، ایلدریم توضیح‌های زیر را به من داد: "امشب در وقتی مشخص و در بخش معینی از مرز در این منطقه، من با شریف قرار دارم تا تو را تحویل او بدهم. هر بخش مرزی در این منطقه را، براساس علائم طبیعی و غیره، ما شماره‌گذاری و نام‌گذاری کرده‌ایم. بنابراین، می‌توانیم در هر شرایطی هر جایی را پیدا بکنیم. مثلاً، امشب قرار است که دم 'لانه عقاب در بخش ۱۹' من با شریف ملاقات بکنم. این رمزها فقط

برای ما دو برادر و شریف قابل درک و شناخت می‌باشند. به هر حال، وقتی از خانه خارج بشویم، من جلوتر، تو در وسط و حسن هم در عقب حرکت خواهیم کرد. کمی بعد از بیرون رفتن از خانه و تا وقتی که من ایست بدهم، همه‌گی با ریتمی که من تعیین می‌کنم آرام و یک‌ضرب خواهیم دوید. هر وقت هم که من با علامت دست یا با صدا ایست بدهم، تو باید فوری توقف بکنی، و حسن هم پشت سر تو خواهد ایستاد. سعی کن که هیچ‌گاه بیش از سه یا چهار قدم از من عقب‌تر نباشی. پشت سرت را هم ابداً نگاه نکن و نگران نباش، چراکه حسن همواره در آن جا است. حتی اگر هم او عقب بیفتد، مطمئن باش که هیچ‌گاه تو را گم نمی‌کند و همیشه از پشت سر مواظب تو و من خواهد بود. درضمن، تحت هیچ شرایطی صحبت نکن و صدایی درنیار. در شرایطی کاملاً استثنایی، اگر ما از هم‌دیگر جدا بشویم، تو بلافاصله در پشت صخره‌ای یا تنه درختی قایم شو و ابداً حرکت نکن. ما حتماً تو را پیدا می‌کنیم. ما تا بالای این کوه خواهیم دوید تا این‌که به خط مرزی برسیم. آن جا در بخش معتینی ما تو را تحویل شریف می‌دهیم و برمی‌گردیم. شریف تو را به آن طرف مرز می‌برد و محافظت می‌کند تا دوستان و فامیلات تو را از او تحویل بگیرند. اگر سئوالی یا مطلبی نداری، می‌توانیم راه بیفتیم."

من هیچ سئوالی نداشتم، بنابراین ایلدریم در حیاط را باز کرد و بیرون رفت. من با دو سه قدم فاصله بعد از او راه افتادم، و حسن هم به همان ترتیب به دنبال من از حیاط بیرون آمد. من دلهره زیادی دیگر نداشتم. نمی‌دانم چرا، ولی حس می‌کردم که کار به خوبی پیش خواهد رفت. در تاریکی شب مه‌آلود، ما شروع به دویدن آرام و هم‌آهنگ کردیم. ساعت هشت‌وسه و نه دقیقه شب بود که از حیاط بیرون زدیم. وقتی به بیرون روستا رسیدیم، دور زدیم و از دره کوچکی عبور کردیم، سپس به سمت قلّه کوه بالا رفتیم. آهسته ولی مداوم می‌دویدیم. باید مسیری پیچ‌درپیچ و با شیب نسبتاً بالایی را برای مدت‌تی می‌پیمودیم. آن دو برادر اهل محل و آشنا بودند. کارشان هم همین بود. بنابراین آماده‌گی لازم را داشتند. در آن زمان، من هم در شرایط بدنی بسیار خوبی بودم، از نظر جسمی برای بالا رفتن از کوه مشکلی نداشتم. چون شب بود و به‌ویژه در وضعیتی که داشتم، نمی‌توانستم از زیبایی‌های طبیعی آن منطقه لذت کافی ببرم.

نزدیک به یک‌ساعت و نیم بود که یک‌ضرب می‌رفتیم. نخستین باری که ایلدریم دستور توقف داد، ساعت حدود ده شب بود. فقط یادم بود که از دره‌های سرسبز و مناطق پردرخت و صخره‌ای، و از روی جویبارهای زیادی گذشتیم. هیچ آبادی دیگری هم در آن مسیر موجود نبود. وقتی برای استراحت کوتاهی متوقف شدیم، پیش خودم فکر می‌کردم که روستای آن‌ها عجب جایی قرار دارد. ایلدریم به من توضیح می‌داد که از خانه پدرش تا قلّه کوه را، از مسیر مستقیم یک ساعته می‌شود بالا رفت. می‌گفت که او به توصیه پدرش مخصوصاً مسیری پیچ‌درپیچ را انتخاب کرده، تا به لحاظ امنیتی سالم و مناسب و برای تعقیب کردن مشکل‌تر باشد. به هر صورت، در آن شرایط مه‌آلود و نسبتاً سرد، استراحت کوتاهی کردیم؛ پس از آن که ایلدریم و حسن منطقه را کمی بررسی نمودند، دوباره راه افتادیم.

ساعتِ ده‌ونیمِ شب، ایلدریم دوباره در جایی ایست داد و همه متوقف شدیم. در نزدیکی‌های قلّه کوه بودیم. هوا کاملاً مه‌آلود بود، و چیزی شبیه به باران ریز هم می‌بارید. حتّاً برای این بردارانِ حرفه‌ای هم دُشوار بود که در آن وضعیت جایی را که قرار بود مرا تحویلِ شریف بدهند، به راحتی بتوانند پیدا بکنند. هرچند که شرایط برای پیدا کردنِ شریف دُشوارتر شده بود، اما برای گذشتن از مرز ایده‌آل بود. دو برادر مرا پُشتِ صخره بزرگی قرار دادند، و گفتند که تکان نخورم تا آن‌ها دُروبر را بررسی و تصمیم بگیرند. پس از چند دقیقه، برگشتند و گفتند که از محلّ ملاقات با شریف زیاد دور نیستیم و چند دقیقه دیگر به آنجا می‌رسیم. دوباره شروع به حرکت کردیم. حالا با شدیدتر شدنِ ریزشِ "بارانِ ریز" و وجودِ مه غلیظ و سرما، دویدنِ اندکی دُشوارتر هم شده بود.

حدودِ ساعتِ یازده شب، دوباره در جایی توقّف کردیم. ایلدریم مرا پُشتِ صخره بزرگی گذاشت، و گفت که این‌جا محلّ قرارِ ما با شریف است و باید منتظرِ او بشویم. درضمن، با اشاره دست به من نشان داد و گفت که با دو سه دقیقه دویدن می‌توانیم از خطّ مرزی عبور بکنیم. خواست که فعلاً منتظرِ شریف بشویم. در حالی که منتظر بودیم، به من گفت: "به دستورِ پدرم به ایستگاهِ پلیسِ مرزی در بیرونِ روستای خودمان رفتیم. اولاً به آن‌ها اطلاع دادم که شب برای کار به طرفِ مرز می‌رویم. ثانیاً، حقّ و حسابِ آن‌ها را هم دادم. و بالاخره این‌که، از آن‌جا به شریف تلفّظِ زدم و با او در رابطه با شرایط و آب و هوا در منطقه مرزی صحبت کردم، و زمانِ قرارِ ملاقاتِ خودمان را هم برای ساعتِ یازده‌ونیم تا دوازده شب تنظیم نمودیم."

ما کمی بیشتر در آن‌جا منتظر ماندیم. ساعتِ یازده‌ونیم شب شد، ولی هنوز از شریف خبری نبود. ایلدریم هر از گاه صدای نوعی پرنده را درمی‌آورد، ولی جوابی دریافت نمی‌کرد. آن علامتِ صوتی، قراردادِ بینِ ایلدریم و شریف برای شرایطِ اضطراری در کوه و مرز بود. بالاخره، ایلدریم و حسن باهم خلوت و مشورت کردند، گفتند که اگر تا ساعتِ دوازده خبری از شریف نشود، آن‌ها خودشان مرا از مرز عبور می‌دهند و به جای امنی در داخلِ تَرکیّه می‌رسانند. من برای سالم ماندن در تَرکیّه، به‌ویژه در روزهای اول، رویِ شریف حساب می‌کردم؛ بنابراین، از نبودنِ او کمی نگران و عصبی شده بودم و دلهره داشتم. به هر حال، ما منتظر ماندیم. چشم چشم را نمی‌دید. سرما و مه و باران ریز هم داشت بی‌داد می‌کرد. ناگهان، صدای شلیکِ گلوله‌ای از مسافتی نه چندان دور به گوش‌مان رسید. ایلدریم گفت که احتمال دارد برای شریف اتفاقی افتاده باشد، دیگر مصلحت نیست که ما این‌جا منتظر بمانیم. برای آخرین بار، علامتِ صوتی مخصوص را به صدا درآورد، ولی باز هم جوابی نشنید. ایلدریم و حسن مشورتِ کوتاهی باهم کردند، سپس ایلدریم اعلام کرد که تصمیم گرفته‌اند خودشان مرا از مرز عبور

بدهند. می‌گفتند که خانه پدرزن شریف در روستایی در آن طرفِ مرز واقع است. آن‌ها می‌خواستند مرا به آن‌جا برسانند که در امنیتِ آن خانه محفوظ باشم تا بفهمند که سرِ شریف چه بلایی آمده است. ایلدریم برادرش را جلوتر فرستاد تا او دُروبر و مسیرِ کوتاه تا خطِ مرزی را بررسی بکند. چند دقیقه بعد، حسن برگشت و اعلام کرد که همه چیز امن و عادی به نظر می‌رسد. ایلدریم راه اُفتاد و من پشتِ سرش و حسن هم به دنبال من. چند دقیقه آرام دودیدیم، سپس با احتیاط از خطِ مرزی در قُلّه کوه عبور کردیم. در آن طرفِ مرز، به سمتِ پایین سرازیر شدیم. برای شاید نیم‌ساعت، در مسیری پیچ‌درپیچ، از درّه‌ها و تپه‌ها می‌گذشتیم. یک‌دفعه، باریکه‌ی نوری از دور هُویدا شد. کمی دیگر که رفتیم، سوسوی چراغ‌های یک آبادی را در جلوی خودمان می‌دیدیم. این نخستین آبادی در داخلِ تُرکیّه، در آن منطقهٔ مرزی گردنشین بود. خانوادهٔ خودِ شریف و هم‌چنین خانوادهٔ همسرش، از همین روستا بودند. در حال حاضر شریف با زن و فرزندِ نوزادش در اولین شهرِ مرزیِ تُرکیّه، در منطقه‌ای به نام "دوقوبایزیت" زندگی می‌کردند.

ما آرام و آهسته به بیرونِ آن روستا رسیدیم. حسن جلوتر رفت و مسیر را بررسی کرد. گفت که به نظرش شرایط امن و آرام است. حدودِ نیم‌ساعت بعد از نصفِ شب، ما به درِ خانهٔ پدرزنِ شریف رسیدیم. ایلدریم درِ خانه را آهسته زد. اندکی بعد مردی میان‌سال و دُرشت‌اندام در لباسِ محلیِ کُردی در را باز کرد. تا ایلدریم و حسن را دید، فوری ما را به درونِ خانه‌اش بُرد. بلافاصله از دامادش پُرسید که ایلدریم توضیحِ لازم را داد. پدرزنِ شریف می‌گفت که دامادش حدودِ ساعتِ ده شب راه اُفتاده بود. قطعاً ساعتِ یازده می‌بایست در محلّ قرار می‌بود. او ما را به اُتاقِ بزرگی بُرد. همسر و فرزندان و نوه‌هایش هم، همه‌گی بیدار شده بودند. آن‌ها با مُحبت و صمیمیتِ فراوان، غذا و چای به ما دادند و ما را گرم و سیر کردند. پدرزنِ شریف به من اطمینان می‌داد که در خانهٔ او در امانِ کامل هستم و جای هیچ‌گونه نگرانی برای من موجود نیست. ایلدریم و حسن می‌خواستند برای یافتنِ شریف دوباره به کوه برگردند، اما پدرزنِ شریف مانع شد. می‌گفت بهتر است اندکی بیشتر مُنتظر شوند، تا ببینیم که آیا شریف برمی‌گردد یا نه. ما به استراحت و خوردن و گرم کردنِ خودمان مشغول شدیم.

حدود ساعتِ یک بعد از نصفِ شب، درِ خانه باز و شریف داخل شد. خیس و آشفته و نگران بود. وقتی ما را سالم در آن‌جا دید، بسیار هیجان‌زده و خوش‌حال شد. می‌گفت که وقتی صدای تیراندازی را شنید، تصوّر کرد که در رابطه با ما است. فکر می‌کرد که ما احتمالاً دستگیر، و یا حتّاً موردِ ضربِ گلوله قرار گرفته‌ایم. به هر صورت، نشست تا گرم بشود. درضمن، توضیح می‌داد که او سرِموقع به آن‌جا رسیده بود، اما در آن شرایط نه صدای علامتِ صوتی را می‌شنید، نه می‌توانست چیزی زیادی را ببیند، و نه حتّاً قادر بود که محلّ دقیقِ قرار را پیدا بکند. می‌گفت که وقتی شلیکِ گلوله را شنید، به نظرش

صدا آن قدر نزدیک بود که او برای مدتی از محل مخفی‌گاه خودش تکان نخورد تا احیاناً لو نرود. به هر حال، او خوش‌حال بود که همه سالم هستیم و با موفقیت وارد ترکیه شده‌ایم. من هم بی‌نهایت خوش‌حال بودم که شریف با خطری مواجه نشده است. هم برای خودش و خانواده‌اش، و هم برای این که حالا می‌توانستم با او در ترکیه سالم و امن بمانم، تا وقتی که همسر و فامیل یا دوستان مرا از او تحویل بگیرند.

شریف به من اطمینان می‌داد که در آن خانه ابدأً خطر و نگرانی‌ای برای من موجود نیست. می‌خواست که من شب را در آن جا بمانم. می‌گفت که او صبح زود مرا با ماشین به شهر دوقوبایزیت (شهر مرزی ترکیه، و در تقابل با شهر ماکو در ایران)، که خودش در آنجا خانه و زندگی دارد، خواهد برد. شریف به من قول داد که در دوقوبایزیت میهمان او خواهیم بود تا تکلیف‌ام روشن بشود، و بتوانم در داخل ترکیه به راه و سفر خودم ادامه بدهم. ایلدریم و حسن می‌خواستند همان شب به ایران و پیش پدرشان برگردند، اما بعداً تصمیم گرفتند که حسن برگردد و ایلدریم در خانه پیش من بماند. ظاهراً ایلدریم می‌خواست که برای کاری صبح هم‌راه شریف و من به دوقوبایزیت بیاید. حدود ساعت دوی صبح، حسن راه افتاد تا پیش پدرش برگردد. شریف هم با ماشین خودش به طرف شهر دوقوبایزیت و پیش خانواده‌اش رفت. من و ایلدریم هم مهمان پدرزن شریف شدیم و در آن خانه ماندیم. در آن وضعیت و هیجان‌زده‌گی و دلهره‌ای که داشتم، نمی‌توانستم خواب عمیقی بکنم، اما، به هر حال، استراحت لازم و کوتاهی کردم. با آن که خیال‌ام تا حد زیادی راحت شده بود، اما فکر می‌کردم که کار هنوز هم ناتمام است.

حدود ساعت شش صبح، شریف بالای سرمان بود و ما را از خواب بیدار کرد. باهم نان و پنیر و چای خوردیم و بعد هم آماده رفتن شدیم. من از پدرزن شریف کمال تشکر و قدردانی را کردم، و سپس راه افتادیم. در ماشین سواری کوچک شریف، من در صندلی جلو در بغل راننده و ایلدریم هم در صندلی عقب نشست. از جاده‌ای فرعی و باریک، به طرف پایین کوه سرازیر شدیم. پس از نیم‌ساعت رانندگی، به تقاطع جاده فرعی با جاده اصلی ترانزیت در داخل ترکیه رسیدیم. تا شریف به داخل جاده اصلی پیچید، بلافاصله ماشین را نگه داشت. در طرف دیگر جاده، ماشین پلیس مرزی ترکیه با دو افسر پلیس سرنشین ایستاده بود. ظاهراً آن‌ها با دست به شریف فرمان ایست داده بودند. قبل از پیاده شدن از ماشین، شریف یک اسکناس پنجاه مارک آلمانی را از جیب خودش درآورد و سپس به طرف ماشین پلیس راه افتاد. من با دلهره و نگرانی، از داخل ماشین ناظر این ماجرا بودم. چند دقیقه بعد، شریف برگشت و ما راه افتادیم. می‌گفت که پلیس‌ها به شوخی از او پرسیدند: "شریف، آدم که قاچاق نمی‌کنی؟ این‌ها کی هستند توی ماشین‌ات؟" شریف هم گفته بود که ما میهمان‌های او هستیم.

شریف در ادامه به من گفت: "ابداً نگران این مسأله‌ها نباش. من همه پلیس‌های مرزی این جا را می‌شناسم و با آن‌ها رابطه دارم. برای بردن و آوردن جنس و کالا، من مرتب به آن‌ها حق و حساب می‌دهم. آن‌ها می‌دانند که من به هیچ‌وجه کار قاچاق آدم نمی‌کنم، بنابراین نوعی اعتماد متقابل بین دو



طرف موجود است. در این منطقه، تا زمانی که با من هستی هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند. حالا ما داریم کم‌کم به شهر مرزی دوقوبایزیت نزدیک می‌شویم. نصف جمعیت این شهر از نیروهای نظامی و پلیس مرزی و امنیتی و سازمان‌های جاسوسی و غیره هستند، و نصف دیگرش هم به کار قاچاق جنس و کالا و غیره مشغول می‌باشند. هرکسی در این منطقه جای‌گاه خودش را می‌شناسد. براساس یک حساب‌و‌کتابی، همه باهم رابطه دارند و سیستم و نظام کار را رعایت می‌کنند. به این ترتیب، نوعی هم‌زیستی مسالمت‌آمیز و هم‌کاری مشترک روزمره صورت می‌گیرد؛ همه به کار و زندگی خودشان می‌رسند، و سود و منافع خودشان را پیدا و از آن حفاظت می‌کنند."

به شهر دوقوبایزیت رسیدیم و مستقیم به خانه شریف رفتیم؛ ساختمانی تازه‌ساز بود، و ظاهراً در محله خوبی از شهر هم قرار داشت. او تازه ازدواج کرده بود. آن‌ها فرزند نوزادی هم داشتند. شریف و همسرش اُتاقی با تمامی وسیله‌های لازم و ضروری را در اختیار من گذاشتند. گفتند که هر چیزی لازم داشته باشم، آن‌ها مضایقه خواهند کرد. من مشغول استراحت شدم و شریف و ایلدریم هم بیرون رفتند تا به کارهای خودشان برسند. یک ساعت بعد آن‌ها برگشتند، و ایلدریم از من خداحافظی کرد تا به ایران برگردد. من از صمیم قلب از او تشکر کردم. به‌ویژه این‌که، در آن شرایط دشوار در بالای کوه او تصمیم گرفت و توانست مرا سالم به داخل ترکیه برساند. قبل از رفتن، هزار دلار مرا تحویل داد و گفت که حالا دیگر اشکالی ندارد که دلارها پیش خودم باشند. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم و خداحافظی مجددی باهم کردیم. از او خواستم که از پدرش و خانواده‌اش، به‌ویژه از برادرش حسن، از طرف من نهایت تشکر و قدردانی را بکند.

من در اُتاق ماندم تا استراحت کنم. شریف هم رفت تا ایلدریم را راه بیاندازد. پس از یک ساعت، به خانه برگشت. من از او خواستم که مرا به تلفن‌خانه ببرد. می‌خواستم با اروپا و ایران صحبت کنم و همسرم و فامیل و دوستان را از نگرانی دربیآورم. شریف نپذیرفت و اصرار داشت که از خانه او با آن‌ها تلفنی صحبت کنم. اول به آلمان زنگ زدم و با کیتی و بهار صحبت کردم. قرار شد که چند روزی پیش شریف بمانم تا همسرم و دوستان چه‌گونه‌گی رفتن من به اروپا را تدارک ببینند. همسرم خودش هم با شریف صحبت کرد و قرارومدارهای لازم را باهم گذاشتند. تلفنی هم به مادرم در تبریز زدم، تا خیال‌اش را راحت کنم. به او گفتم که مجبور شده‌ام ایران را ترک کنم و حالا سالم به مقصدی در خارج از کشور رسیده‌ام. مادرم می‌گفت که او همواره برای من در ایران نگران بود، بنابراین خوش‌حال است که خودم را سالم به خارج رسانده‌ام. می‌دانستم که او از این‌که فعلاً برای مدتی نمی‌تواند مرا ببیند، بسیار غمگین و ناراحت است، ولی به روی خودش نمی‌آورد. قرار شد که مادرم به بقیه اعضای فامیل هم این خبر را برساند.

در خانه شریف، من در امنیت و آسایش کامل بودم. شریف بیچاره هم تمامی سعی خودش را می‌کرد تا من نگرانی زیادی نداشته باشم. اما چون در شهری مرزی و پلیسی در داخل خاک ترکیه بودم، هنوز هم

ته دل آرامش لازم و کافی را نداشتیم. شریف اما خیال‌اش کاملاً راحت بود، هیچ‌گونه دل‌پره‌ای از خود نشان نمی‌داد. همان شبِ اول، برای شام، مرا به رستورانِ خوب و معروفی در مرکزِ آن شهر بُرد؛ مکانی که ظاهراً ثروتمندانِ شهر و مقام‌های دولتی در آنجا جمع می‌شدند. سرِ میزِ نشستیم و شریف غذا سفارش داد، و مشغول خوردن شدیم. هنوز غذا خوردنِ ما تمام نشده بود که شخصی از سرِ میزِ دیگری با اشاره شریف را صدا کرد. او بلند شد و رفت سرِ آن میز نشست؛ برای مُدتی، آن‌ها باهم می‌گفتند و می‌خندیدند. سپس به سرِ میزِ خودمان برگشت. پرسیدم که آن‌ها کی هستند، و چه می‌خواستند؟ گفت: "از افرادِ سرِ آن میز، دو نفرشان رئیس و معاونِ امنیتیِ ادارهٔ مرزیِ ترکیه می‌باشند. آن‌ها مرا خوب می‌شناسند، و ما باهم دوست و آشنا هستیم. یکی از آن‌ها به شوخی از من پرسید: 'دوستِ سرِ میزت به نظر ایرانیه! آیا مهمانت است، یا این‌که قاچاقی او را داخلِ ترکیه کرده‌ای؟' من در جواب گفتم: 'من و قاچاقی آدم! نه بابا، دوستم است که از ایران برای دیدارِ من و فامیل‌ام آمده است.' بعد هم باهم کمی گفتیم و خندیدیم. در این شهر، تو حالا به‌عنوانِ ایرانیِ مهمانِ شریف شناخته می‌شوی، بنابراین خیالات کاملاً راحت باشد."

پس از شام کمی باهم قدم زدیم و بعد هم با ماشین در شهر چرخیدیم و سپس به خانه برگشتیم. آن‌گاه کمی تلویزیونِ ترکیه را تماشا کردیم و بعد شریف پیشِ همسر و فرزندش رفت. من سعی می‌کردم که خواب بروم اما از هیجان زیاد و تغییرِ محل و تازه‌گی شرایط خواب به چشم‌ام نمی‌رفت. انسان واقعاً که موجودِ عجیب‌وغریبی است. با آن‌که با موفقیت از مرزِ ترکیه گذشته بودم و پیشِ شریف در جای نسبتاً امنی بودم، اما باز هم فکر و خیال رهایم نمی‌کرد. حالا مُرتب به این می‌اندیشیدم که اولین دیدارم با کتی و بهار، پس از پنج سال جدایی، چه‌گونه خواهد بود؟ یا مشغلهٔ ذهنی‌ام این بود که چه‌گونه خودم را به اروپا خواهم رساند؟ مشکل اصلی‌ام در کوتاه‌مدت این بود که بدون داشتن هیچ‌گونه مدرکی، چه‌گونه در داخلِ ترکیه حرکت بکنم که گیرِ پلیس نیفتیم؟ درنهایت هم، البته، چه‌گونه‌گی خارج شدن از ترکیه مطرح بود. به هر صورت، همواره مشغلهٔ ذهنی و موضوع‌های نگران‌کنندهٔ فراوانی موجود بودند.

### دیدار با همسر و دخترم پس از پنج سال جدایی...

برای چندین روز مهمانِ شریف و خانواده‌اش بودم. واقعاً که چه انسانِ بامعرفت و نمک‌شناسی بود. مُرتب به من یادآوری می‌کرد که او در گذشته، نان و نمکِ فامیل و دوستانِ مرا خورده است، بنابراین هر کاری که برای من بکند، هنوز هم کافی نیست. من از میزانِ محبت و میهمان‌نوازی‌اش واقعاً شرمند می‌شدم. در خانه‌اش همهٔ امکاناتِ لازم را در اختیارِ من می‌گذاشت، و بیرون هم که می‌رفتیم تمام‌عیار از من پذیرایی و محافظت می‌کرد. من هیچ‌گاه محبت‌های او را فراموش نخواهم کرد.

بالاخره، روزی برادرم به شریف تلفن کرد و گفت که خودش به همراه کیتی و بهار به فرودگاه شهر ارزروم رسیده‌اند، و به‌زودی با اتوبوس به‌طرف دوقوبایزیت حرکت می‌کنند. علی‌رغم اصرار شریف برای ماندن آن‌ها در خانه‌اش، برادرم نپذیرفت، و خواهش کرد که در هتل شهر دوتا اتاق برایشان بگیرد. قرار شد که وقتی آن‌ها برسند، ما دسته‌جمعی یکی دو شب آن‌جا بمانیم و بعد با اتوبوس به‌طرف شهر ارزروم حرکت کنیم. عصر آن روز من و شریف به ایستگاه اتوبوس و به پیشواز برادرم و کیتی و بهار رفتیم. در آن‌جا منتظر شدیم تا اتوبوس برسد. وقتی کیتی و بهار و برادرم از اتوبوس پیاده شدند، ما هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم؛ ابتدا کمی گریه، و بعد هم خوش‌حالی و خنده فراوانی کردیم.

دقیقاً، به روز، پنج سال بود که من از کیتی و بهار جدا شده بودم. بهار در حیرت کامل بود، و واقعاً نمی‌دانست که چه عکس‌العملی باید نشان بدهد. من مانند مرد غریبه‌ای بودم که از راه رسیده و ادعای پدری او را می‌کردم. کیتی با نشان دادن مداوم عکس من، سعی کرده بود که بهار با تصویر من آشنایی داشته باشد. اما واقعیت این بود که آن دو نفر سال‌ها باهم در غربت و تنهایی و سختی، زندگی و تجربه مشترکی داشته بودند. حالا ورود یک مرد ناآشنا در رابطه تنگاتنگ بین آن‌ها، برای دخترم اصلاً قابل درک و پذیرفتنی نبود. طبعاً او با وارد شدن من در زندگی خصوصی دوتایی خودشان، مشکل فراوان داشت. ما پس از متوجه شدن به این قضیه، چاره‌ای جز ابراز عشق و محبت و نشان دادن صبر و توضیح بیشتر نداشتیم. من و کیتی می‌فهمیدیم که مدتی طول خواهد کشید، و کار صبورانه خواهد بُرد، تا این مشکل برطرف بشود. وقتی من دستگیر شدم، بهار یک‌سال‌ونیم داشت و در تهران بود. حالا شش‌سال‌ونیم داشت و در کشور آلمان، در کلاس اول درس می‌خواند. به هر حال، به‌طور کل این‌ها مشکل‌های معمول برای خانواده‌های آسرای جنگی و زندانیان هستند، که من نیز از هم‌اکنون می‌بایست خودم را برای آن آماده می‌کردم.

با ماشین شریف به هتل رفتیم، و در رستوران آن‌جا همه باهم شام را مهمان برادرم شدیم. بعد از شام، شریف از همه خداحافظی کرد تا به خانه‌اش برود. در عین حال، اصرار داشت که فردا ناهار را همه در منزل او میهمان باشیم. گفت که ساعت یازده صبح دنبال‌مان می‌آید تا ما را به خانه‌اش ببرد. قرار شد که در خانه شریف و با کمک او، درباره برنامه رفتن خودمان به ارزروم و استامبول هم صحبت و مشورت و تصمیم‌گیری بکنیم. روز بعد، ما صبحانه را در هتل خوردیم و بعد هم در شهر قدمی زدیم. ساعت یازده، شریف دنبال‌مان آمد و ما را به خانه خودش بُرد. در آن‌جا ناهار را باهم خوردیم، و پس از آن به مذاکره درباره چه‌گونه‌گی حرکت من در ترکیه پرداختیم. دوستان من در اروپا یک پاسپورت ایرانی به همسرم داده بودند که برایم بیاورد تا شاید بتوانم در داخل ترکیه و در شرایط اضطراری از آن استفاده بکنم. از طریق دوست و آشنا و رُشوه دادن به پلیس ترکیه، در استامبول مهر ورودی هم به آن پاسپورت زده بودند تا من با مشکلی در داخل ترکیه مواجه نشوم. البته ایرانیان برای وارد شدن به ترکیه نیازی به ویزا نداشتند و فقط پاسپورت معتبرشان باید مهر ورودی می‌خورد، و عوارض هم باید

می‌دادند. در طول اقامت‌شان در ترکیه، در صورت تفتیش از طرف پلیس، آن‌ها می‌باید که پاسپورت مهرخورده خودشان را ارائه می‌دادند.

پاسپورت ایرانی کذابی در اساس متعلق به من نبود؛ اسم و مشخصات و عکس مرا حتا به صورت جعل شده هم در خودش نداشت. در عمل نمی‌توانست کمک زیادی به من بکند. شریف و من نظرم آن بود که چون ما به صورت جمعی و خانواده‌گی هستیم، احتمال‌اش بسیار ضعیف است که پلیس ترکیه شانس و تصادفی، و یا به‌عنوان مشکوک، از ما در خیابان مدارک‌مان را بخواهد. نگرانی ما بیشتر در رابطه با مسیر مسافرت با اتوبوس تا ارزروم، و بعد هم به‌ویژه برای موقعی بود که بخواهیم در ارزروم سوار هواپیما بشویم. در پروازهای داخلی معمولاً پاسپورت کسی را موقع سوار شدن به هواپیما کنترل نمی‌کردند. موقع پیاده شدن از هواپیما در استامبول هم، باز برای پروازهای داخلی کنترلی صورت نمی‌گرفت. ما مجبور بودیم که با اتوبوس تا ارزروم برویم، و سپس با هواپیما از آن‌جا به استامبول پرواز کنیم. برنامه این بود که در استامبول چند روزی پیش برادرزاده‌ام، که آن‌جا دانش‌جو بود، بمانیم تا بتوانیم برای خارج شدن من از ترکیه و رفتن به آلمان، طرح و نقشه و برنامه بریزیم و اقدام بکنیم.

برادرم از اروپا یک چمدان سوغاتی، شامل لباس و وسیله‌های خانه و غیره، برای شریف و همسر و فرزندش آورده بود. من تازه بعدها فهمیدم که شریف و ایلدریم برای خارج کردن من از ایران پولی نمی‌گرفتند، و فقط از روی دوستی و رفاقت این کار را، به‌طور استثنایی، پذیرفته بودند. شریف وقتی این مسئولیت را قبول کرد، از ابتدا به دوستان و فامیل گفت که او و شریک‌اش کار قاچاق آدم نمی‌کنند و بنابراین به هیچ‌وجه پولی از بابت آوردن من نمی‌پذیرند. در مقابل، برادرم هم تا می‌توانست برای شریف و ایلدریم و خانواده‌هایشان از آلمان خرید کرده و آورده بود. برای شریف و ایلدریم، که کارشان پول درآوردن از طریق حرفه قاچاق جنس و کالا بود، نپذیرفتن پول بابت آوردن من، و مهم‌تر از آن میزان محبت و حمایت‌شان، قابل تحسین و فراموش‌نشدنی و کاری فوق‌العاده انسانی و والا بود.

۲۰

### حرکت به سوی استامبول و اقامت در آن‌جا...

شب را دوباره در هتل ماندیم. صبح برای صبحانه شریف هم به ما پیوست. بعد از صبحانه، همه‌گی با شریف خداحافظی بسیار گرم و صمیمانه‌ای کردیم. مانند یک برادر یا رفیق نزدیک، من او را در آغوش گرفتم و از محبت‌های بی‌دریغ‌اش کمال تشکر را نمودم. به او گفتم که هیچ‌گاه فراموش‌اش نخواهم کرد. پس از آن سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم. در مسافرت تا ارزروم، خوشبختانه کسی مدارکی از ما نخواست و هیچ‌گونه کنترلی هم صورت نگرفت. در شهر ارزروم، بلیط هواپیما خریدیم تا به استامبول پرواز کنیم. خوشبختانه در آن‌جا هم نه در خرید بلیط و نه در موقع سوار شدن و نه در حین پرواز کسی مدارکی از ما نخواست. من و برادرم، که آذری هستیم، ترکی استامبولی را تا اندازه‌ای می‌فهمیم و

صحبت می‌کنیم؛ البته من بسیار اندک ولی برادرم نسبتاً خوب ترکی استامبولی صحبت می‌کند. این خود کُمتک زیادی بود. به هر صورت، ما به راحتی پرواز کردیم و به استامبول رسیدیم. برادرزادهام "ضیا" و دایی‌اش "غنی"، که هردو در آن زمان در ترکیه دانش‌جو بودند، در فرودگاه استامبول به پیشوا زمان آمده بودند. تا کسی گرفتیم و باهم به آپارتمان کوچک دانش‌جویی آن‌ها رفتیم. در طول عملیات پُرخطر خارج شدن از ایران، در این آپارتمان کوچک بود که برای اولین بار احساس آرامشی نسبی می‌کردم. یکی دو روز اول را در شهر زیبای استامبول فقط می‌گشتیم و می‌خوردیم و صفا می‌کردیم. احساس می‌کردم که دیگر از خطر جسته‌ام و به "آزادی" رسیده‌ام. پس از پنج سال شکنجه و اسارت و سختی، حالا با کیتی و بهار و فامیل در شهری بزرگ و زیبا در جشن و شادی بودیم. در آن لحظه‌ها، چیزی بهتر و بیشتر از آن نمی‌توانستم آرزو کنم.

بعد از یکی دو روز، ضیا و غنی به سرِ درس و کلاسِ خود رفتند. من و برادرم و کیتی و بهار هم روزها را در شهر به گردش و تفریح می‌پرداختیم، و عصرها همه‌گی در آپارتمان جمع می‌شدیم و طرح و نقشه می‌ریختیم که چه‌گونه می‌توانیم مرا به آلمان برسانیم. نظرم این بود که من و کیتی، که پاسپورتِ امریکایی داشت، به کُنسولگریِ امریکا در استامبول برویم و وضعیتی مرا برای آن‌ها تشریح کنیم، تا شاید بتوانند کُمتکی بکنند که من از ترکیه خارج شوم. برادرم و کیتی نظرشان این بود که ما به کُنسولگریِ آلمانِ غربی برویم، تا من با آن پاسپورتِ ایرانیِ کذایی تقاضای ویزای توریستی بکنم. پس از ساعت‌ها بحث و بررسی، در طولِ دو سه روزِ مُتوالی، بالاخره تصمیم بر این شد که ابتدا به کُنسولگریِ امریکا برویم.

روزی رفتیم و نوبت گرفتیم، و بعد من و کیتی و بهار باهم به داخلِ کُنسولگریِ امریکا رفتیم. در آن جا ما را به اتاقی راهنمایی کردند، و بعد هم یک کارمندِ سیاسیِ کُنسولگری با ما مُصاحبه و مُذاکره نمود. ما وضعیتِ خودمان را به‌طورِ کامل تشریح کردیم و او هم با دقتِ فراوانی گوش می‌داد. در پایان، ضمنِ ابرازِ هم‌دردیِ زیاد، صریح و صادقانه گفت که آن‌ها نمی‌توانند کُمتکی به من بکنند، به این دلیل که حضورِ من در ترکیه قانونی نمی‌باشد. توضیح می‌داد که به‌عنوانِ کشورِ دوستِ ترکیه، آن‌ها توافق‌ها و قراردادهای دوجانبه‌ای دارند. می‌گفت که نمی‌توانند این قراردادها را زیر پا بگذارند و یک فردِ غیرقانونی را با دادنِ مدرک و ویزا، از آن کشورِ دوست خارج کنند. علاوه بر این، می‌گفت که من حتّاً پاسپورتِ واقعی و معتبری هم ندارم که آن‌ها، حتّاً اگر هم بخواهند، بتوانند رویِ آن ویزایی به من بدهند.

تنها راه و چاره، به نظرِ آن کارمندِ کُنسولگری، این بود که من به پلیسِ ترکیه مراجعه کنم و نامه‌ای از آن‌ها بگیرم تا در ترکیه قانونی باشم. می‌گفت که در آن صورت شاید بتوانند راهی برای خروجِ من از ترکیه و ورودم به امریکا پیدا بکنند. من به او توضیح دادم که به دلیلِ وجودِ توافق‌ها و قراردادهای امنیتیِ دوجانبه بینِ ایران و ترکیه برای تحویل دادن و مُبادلهٔ مُتقابلِ افرادی مانند من، مراجعه به پلیسِ ترکیه برای من مانندِ خودکشی خواهد بود. در جوابِ گفت که وضعیتِ دُشوارِ مرا درک می‌کند

اما در عین حال متأسفانه نمی‌تواند کار دیگری برای من انجام بدهد. در نهایت، مطرح کرد که اگر خودم را به شکلی به کشور آلمان برسانم، مقام‌های سفارت آمریکا در آن کشور شاید بتوانند کمک بیشتری به من بکنند. با ناامیدی از کنسولگری آمریکا بیرون آمدم، و بعد به خانه برگشتم.

روز بعد، برای گرفتن ویزای توریستی برای من با آن پاسپورت قلابی ایرانی، به کنسولگری آلمان رفتیم. هدف این بود که اگر بتوانم خودم را به آلمان برسانم، آن‌جا پاسپورت کذایی ایرانی را دور بیاورم و تقاضای پناهنده‌گی سیاسی بکنم. از طریق یک وکیل مترقی آلمانی، که برای کمک به پناهنده‌گان سیاسی با کتی هم‌کاری مشترک می‌کردند و باهم دوست و آشنا بودند، کار تقاضا و گرفتن پناهنده‌گی سیاسی برای من در آلمان می‌توانست آسان و سریع انجام بگیرد؛ آن وکیل به کتی گفته بود که اگر من قدم در خاک آلمان بگذارم، او قطعاً می‌تواند مرا در آن کشور نگه دارد، و جای هیچ‌گونه نگرانی برای من موجود نخواهد بود. در این صورت، ما می‌توانستیم از سفارت آمریکا برای گرفتن ویزا و رفتن به آن کشور کمک بگیریم.

وقتی نوبت ما رسید، من و کتی، که متولد آلمان است و زبان آلمانی مانند زبان مادری‌اش محسوب می‌شود، باهم به اتاقی برده شدیم. یک کارمند یا افسر امور ویزا با ما ملاقات و مصاحبه کرد. من ابتدا تقاضای خودم را به دست‌اش دادم. او نگاهی به آن انداخت و بلافاصله گفت که ایرانی‌ها، برای رفتن به آلمان، باید از کشور خودشان تقاضای ویزا بکنند و نمی‌توانند از کشور ثالثی اقدام نمایند. من مجبور شدم که وضعیت خودم را به او توضیح بدهم. گفت که تنها راه برای انجام این کار در ترکیه، این است که من خودم را به پلیس ترکیه معرفی بکنم. یعنی، ترکیه باید نامه‌ای به من می‌داد که از نظر آن‌ها من در کشورشان قانونی هستم، و ایرادی ندارد که از ترکیه تقاضای ویزای رفتن به آلمان بکنم. من که هنوز پاسپورت ایرانی قلابی را به این کارمند کنسولگری آلمان نشان نداده بودم، دیگر اصلاً چیزی در آن رابطه نگفتم. ما از کنسولگری آلمان هم ناامیدانه بیرون آمدم. من به هیچ‌وجه نمی‌توانستم خودم را به پلیس ترکیه معرفی کنم. متوجه شدیم که از راه کنسولگری آلمان هم، کار شدنی نیست.

## ۲۱

بعد از یک هفته‌ای اقامت در استامبول، به این نتیجه رسیدیم که دور ماندن همه از کار و درس و زندگی، کاری بی‌فایده است. من اصرار می‌کردم که برادرم و کتی و بهار به آلمان برگردند تا به کار و درس خودشان برسند، و من فعلاً پیش ضیا و غنی در استامبول بمانم. قرار شد که سر فرصت چه‌گونه‌گی رفتن من به آلمان را با هم‌فکری و هم‌یاری خودمان، و دوستان‌مان در اروپا، حل بکنیم. روز بعد برادرم و کتی و بهار به آلمان برگشتند. من سه هفته بعد را هم چنان در استامبول ماندم.

در آن مدتی که من در استامبول بودم، رهبری سازمان فداییان ۱۶ آذر که در اروپا مستقر بود، از طریق همسر و برخی رفقای هم‌سازمانی مطلع شدند که من خودم را به ترکیه رسانده‌ام. ابتدا یکی از اعضای آذربایجانی سازمان، که برادر یکی از کادرهای مرکزی بود و در ترکیه هم زندگی می‌کرد، به سراغ من

آمد؛ ما باهم در چندین نوبت ملاقات و گفت‌وگو کردیم. می‌گفت که خودش شخصاً هر کُمکی از دست‌اش بیاید به من خواهد کرد. می‌گفت سازمان در وضعیتی نیست که بتواند کُمکی برای رسیدن من به اروپا بکند! من در جواب به او می‌گفتم که تا این‌جا را خودم با کُمکِ همسر و فامیل و دوستان آمده‌ام، بقیهٔ راه را هم می‌خواهم به همان ترتیب عمل بکنم و نیازی به کُمکِ رهبری سازمان ندارم. چند روز بعد، یکی از اعضای مرکزیتِ سازمان، که ظاهراً برای کار دیگری در ترکیه بود، قراری با من گذاشت و هم‌دیگر را دیدیم. من این رفیق را از ایران و از سال ۶۰ در تشکیلاتِ سازمان می‌شناختم. او گزارشی کُلّی از وضعیتِ سازمان را در خارج از کشور به من داد، و من هم متقابلاً گزارشی از زندان و گشتارِ بزرگ و غیره را به او دادم. من تقاضای هیچ‌گونه کُمکی از سازمان و یا از شخصِ او نکردم. چنین قصدی هم نداشتم، می‌خواستم خودم را مستقلاً به مقصد برسانم تا در آن‌جا سرِ فرصت تصمیم بگیرم که در رابطه با سازمان چه می‌خواهم بکنم یا نکنم. در مدتی که من در استامبول گیر کرده بودم، سازمان هم هیچ‌گونه راهِ حلّ و کُمکی به من، حتّاً به‌صورتِ پیش‌نهادی و تعارفِ هم، نکرد.

۲۲

### "کلید ورود به آلمان" ...

در طول سه هفتهٔ بعد، فامیل و دوستان در اروپا و من و ضیا و غنی در ترکیه دائم مشغول بررسی و طرح‌ریزی بودیم تا راه و چاره‌ای برای رسیدن من به آلمان پیدا بکنیم. کم‌کم داشتیم به این نتیجه می‌رسیدیم که شاید تنها راه رسیدن به اروپا، از طریق یک قاچاقچی آدم باشد. اما پس از موفقیت در خطرناک‌ترین بخشِ کار، یعنی گذشتنِ سالم از مرز و رسیدن به استامبول، نمی‌خواستم یک قاچاقچی ناشناسی مرا در کامیون قایم کند و تمامیِ طولِ اروپا تا آلمان را در چنین وضعیتی ببرد. در آن مسیر طولانی خطرهای بیهوده‌ای می‌توانست پیش بیاید و کُلِ برنامه را به هم بریزد. ما دنبال راهی بودیم که هوشیارانه و کم‌خطر، و در عین حال آسان و سریع باشد.

کم‌کم داشتیم به ناامیدی نزدیک می‌شدم که روزی کیتی در مکالمهٔ تلفنی گفت: "راهی پیدا شده است؛ کسی را می‌فرستم که به‌زودی تو را در ترکیه ملاقات بکند." همسر من مشخصاتِ آن شخص و تاریخ رسیدنِ او را هم به من داد. دو سه روز بعد، ما به فرودگاهِ استامبول و به پیشوازِ آن فرد رفتیم، و بعد هم باهم به آپارتمانِ ضیا و غنی آمدیم. پس از شام، باهم جلسه کردیم تا ببینیم که کیتی و دوستان در اروپا چه راه و چاره‌ای پیدا کرده‌اند. پس از مقدمه‌ای، این دوستان پاسپورتی را از جیبِ کتِ خودش درآورد، رو به من کرد و گفت: "این کلیدِ ورودِ تو به آلمان است." من و ضیا و غنی ابتدا متوجهِ قضیه نشدیم. من پاسپورت را گرفتم و اندکی بررسی کردم و اندیشیدم، تا این‌که به‌قولِ معروف کم‌کم "دوزاریم أفتاد." پاسپورت مالِ یکی از کشورهای اروپای غربی بود. عکسِ صاحبِ پاسپورت شباهتِ نسبتاً خوبی به من داشت. پاسپورت مدرکی واقعی و اصل بود که ابدأ دست‌کاری و جعلی در آن صورت

نگرفته بود. بنابراین، اگر با دادن رُشوه به پلیسِ ترکیه، در آن پاسپورت مهرِ ورودِ قانونی زده می‌شد و اطلاعاتِ پاسپورت هم در سیستمِ فرودگاهِ ترکیه وارد و ثبت می‌گردید، در این صورت من می‌توانستم برای خروجِ قانونی از ترکیه، و حتا ورود به آلمان، از آن استفاده بکنم.

تازه می‌فهمیدم که چه فکرِ بکر و عالی و نابغه‌ای است. همه چیزِ پاسپورتِ قانونی و دست‌نخورده، و عکسِ صاحبِ پاسپورت هم خیلی شبیه به من بود. پرسشِ اصلی این بود که آیا پلیسِ ترکیه در موقعِ خروج، فقط از رویِ عکس، می‌توانست تشخیص دهد که آن پاسپورتِ اروپایی مالِ من نیست؟ براساسِ تجربهٔ مسافرت‌های بین‌المللیِ خودم و دیگران، جوابِ من به این سؤال منفی بود. هنوز دوستانِ توضیحِ خودش را تمام نکرده بود ولی من عاشق و دل‌باختهٔ آن طرح شده بودم. در ادامهٔ صحبت‌اش، دوستان می‌گفت که آن‌ها به اسمِ صاحبِ پاسپورت از آلمان بلیطِ رفت و برگشتِ هواپیما هم خریده‌اند تا من بتوانم از بخشِ برگشتِ آن بلیط استفاده نمایم و از ترکیه به آلمان پرواز کنم. یعنی، مانند این می‌بود که صاحبِ پاسپورت برای گردش از آلمان به ترکیه پرواز کرده بود، و حالا بعد از یک هفته داشت به آلمان برمی‌گشت. دوستان در ضمن اضافه کرد که با رابطه‌هایی که خودش و دیگران در استامبول دارند، با پرداختِ رُشوه به پلیسِ ترکیه به این پاسپورت مهرِ ورودیِ قانونی خواهند زد و اطلاعاتِ پاسپورت هم در سیستمِ کامپیوتریِ فرودگاه وارد خواهد شد. به این ترتیب، دوستان با خنده می‌گفت، پس از یک هفته من و تو به آلمان پرواز خواهیم کرد.

من از این طرح و برنامه بی‌اندازه خوشم آمد. قانع بودم که کار می‌کند و عملیاتِ موفقیت‌آمیزی خواهد بود، اما ضیا هنوز کمی نگران بود. فکر می‌کرد که پلیسِ ترکیه خواهد فهمید که عکسِ رویِ پاسپورت متعلق به من نیست. اگر پلیس به عکس مشکوک می‌شد، به احتمال زیاد کلِ طرح و عملیات به هم می‌ریخت. من به ضیا توضیح می‌دادم که چون او از زمانِ کودکی مرا دیده و می‌شناسد، می‌تواند به راحتی مرا از عکسِ مردِ صاحبِ پاسپورت تشخیص و تفکیک دهد، اما چنین تشخیصی برای یک شخصِ خارجی و غریبه مشکل خواهد بود. من از رویِ مشاهده‌ها و تجربه‌های پاسپورت‌های قبلیِ خودم و دیگران، می‌دانستم که: اولاً، بسیاری وقت‌ها پس از گذشتِ دو سه سال اشخاص با عکس‌های قبلیِ خودشان در پاسپورت‌هایشان تفاوت‌هایی جزئی پیدا می‌کنند و این امری عادی در امورِ گذرنامه‌ای محسوب می‌شود. ثانیاً، برای پلیس هر کشوری تشخیص دادن و تفکیکِ تفاوت‌های جزئی بینِ مردانِ یک کشورِ خارجی، آن‌هم فقط از رویِ عکس، کاری بس دشوار خواهد بود. چراکه، بسیاری از مردانِ یک کشورِ خاص، در نظرِ مردمِ کشورهای دیگر، بسیار شبیه به هم می‌باشند. من تقریباً مطمئن بودم که اگر همه چیز در رابطه با آن پاسپورت و بلیطِ قانونی و درست باشند، در این صورت پلیسِ ترکیه، فقط از رویِ عکسِ پاسپورت که اتفاقاً شباهتِ زیادی هم به من داشت، نمی‌تواند تشخیص دهد که پاسپورت متعلق به من نیست. پس از دو سه شب بحث و مذاکره، بالاخره ضیا هم قانع و تا حدودی خیال‌اش راحت شد.



در طول چند روز بعدی، دوستان از طریق کانال‌های مطمئنی که می‌شناخت، و البته با دادن پول، پاسپورت اروپایی را داد تا برای تاریخ معینی که ما می‌خواستیم رویش مهر ورود قانونی بزنند و هم‌چنین اطلاعات آن را در سیستم کامپیوتری فرودگاه وارد کنند. به این ترتیب، صاحب این پاسپورت هم همان روزی وارد ترکیه شده بود که دوستان به ترکیه آمد.

یکی دو روز بعد، یک هفته تمام می‌شد و روز پروازمان به آلمان فرامی‌رسید. یک شب طبق معمول نشسته بودیم و برای صدمین بار همه جنبه‌های کار را بررسی می‌کردیم تا مطمئن شویم که در طرح و کارمان اشکالی موجود نیست. دوستان پیش‌نهاد کرد که موقع خروج از ترکیه، شاید بهتر باشد که نه از فرودگاه استامبول، بل که از یکی از فرودگاه‌های شهرهای ساحلی جنوب غربی ترکیه پرواز بکنیم. نگرانی‌اش این بود که چون ورود ما به اصطلاح به فرودگاه استامبول بوده است، شاید موقع خروج در آن‌جا مشکلی برایمان پیش بیاید. من هم قبول داشتم که پیش‌نهاد و فکر بسیار خوبی است. روز بعد رفتیم و با پرداختن مقداری پول اضافی، پروازمان را تغییر دادیم تا بتوانیم از شهر ساحلی دیگری پرواز کنیم.

حالا تقریباً همه چیز برای اجرای عملیات آماده بود. در روز خروج از ترکیه، من و دوستان و ضیا و غنی صبح زود با اتوبوس به شهر ساحلی محل پرواز رفتیم. حدوداً سه ساعت قبل از وقت پرواز به فرودگاه آن شهر رسیدیم. همه‌جا را خوب بررسی و شناسایی کردیم. قرارمان این‌طور بود که در همه‌جا من جلوتر و دوستان با کمی فاصله در پشت سر من بیاید. ضیا و غنی هم قرار بود در جایی و طوری بایستند که بتوانند ما را خوب ببینند، تا بفهمند که آیا ما عبور می‌کنیم یا احیاناً گیر می‌آفتیم. قرار شد که اگر من با موفقیت بگذرم، آن‌گاه دوستان هم عبور کند و پیش من به منطقه ترانزیت بیاید. اگر احیاناً من گیر می‌آفتم، دوستان بلافاصله برمی‌گشت تا شاید بتواند از طریق رابطه‌هایی که در ترکیه داشت به من کمک کند. درضمن، دوستان اطلاعات لازم را به ضیا هم داد تا در صورتی که ما هر دو بازداشت شدیم، او بتواند فوری تماس بگیرد و تقاضای کمک بکند.

ما از ضیا و غنی خداحافظی کردیم و به سمت مکان کنترل پاسپورت راه افتادیم. در آن‌جا من و دوستان، با چند نفر بین ما و در فاصله از هم، در صف ایستادیم. تدریجاً صف حرکت کرد تا بالاخره نوبت به من رسید. نفس عمیقی کشیدم و بعد در جلوی گیشه کنترل پاسپورت برای خروج از ترکیه، درمقابل افسر پلیس قرار گرفتم. در این موقعیت‌ها، دانستن زبان انگلیسی واقعاً کمک بزرگی بود. به هر حال، پاسپورت کذایی اروپایی و بلیط پرواز خودم را به افسر پلیس دادم، و به انگلیسی سلام گرمی هم به او کردم. درمقابل، او جواب سردی به من داد و مشغول بررسی خود من و پاسپورت شد. چنین لحظه‌هایی در ذهن آدم مانند طول عمری می‌گذرد. افسر پلیس، پس از آن که مرا حسابی بررسی

روان‌شناسانه و پلیسی نمود و پاسپورت را هم چندین نوبت ورق زد و باز هم نگاه‌هایی به من انداخت، بالاخره به انگلیسی از من پرسید: "برای چه مدت و برای چه منظوری در ترکیه بودید؟" جواب دادم: "یک هفته است که برای تفریح و به شکل توریستی در ترکیه بوده‌ام" پرسید: "از ترکیه خوشتان آمد؟ باز هم برمی‌گردید؟" جواب دادم: "از ترکیه، به‌ویژه از استانبول، خیلی خوشم آمد. حتماً به‌زودی باز هم خواهم آمد." سپس اطلاعاتی را وارد کامپیوتر کرد، دوباره مرا ورنانداز نمود و پاسپورت را هم نگاه دیگری انداخت. درنهایت، مَه‌ری به پاسپورت زد، تشکر و خُداحافظی کرد و سفر به‌خیر گفت. پاسپورت را پس گرفتم، و سریع داخل منطقه ترانزیت فرودگاه شدم. قلبم از هیجان به‌شدت می‌تپید. دوستان هم چند دقیقه بعد کارش پایان یافت، و او هم داخل منطقه ترانزیت شد. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم، و از خوش‌حالی مانند کودکان خردسال بالا‌پایین پریدیم.

رفتیم و جایی نشستیم تا کمی آرامش پیدا کنیم. هنوز هردو هیجان‌زده و در حیرت بودیم که طرح پاسپورت اروپایی، خدافل تا اینجای کار، چه‌قدر خوب و موفقیت‌آمیز کار کرده است. حالا طبعاً نگران ورود من به آلمان بودیم. اگر این مرحله آخر هم با موفقیت پیش می‌رفت، به‌قول وکیل آلمانی دوست و هم‌کار کتی، دیگر جای نگرانی زیادی وجود نمی‌داشت. پاسپورت مورد استفاده من، نه متعلق به کشور آلمان، بل که مال یک کشور اروپایی دیگر بود. در این مقطع زمانی بین بسیاری از کشورهای اروپای غربی به‌طور کلی و آن کشور صاحب پاسپورت و آلمان به‌طور خاص، هیچ محدودیت و شرطی برای ورود و خروج اتباع‌شان موجود نبود. بنابراین، برای ورود من به آلمان با آن پاسپورت، ظاهراً مانع و مشکلی وجود نمی‌داشت. علت این‌که هم‌سرم و دوستان از اول تصمیم گرفتند که من از ترکیه به کشور آلمان و نه به کشور صاحب پاسپورت پرواز کنم، یکی این بود که برادرم و کتی و بهار مقیم آلمان بودند، و درضمن آن وکیل آلمانی هم می‌توانست در صورت لزوم کمک کند. دلیل دیگرش هم این بود که اگر به کشور صاحب پاسپورت می‌رفتم و موقع ورود احیاناً به زبان خودشان با من صحبت می‌کردند، ابدأ کلمه‌ای از زبان آن کشور را بلد نبودم، و اگر هم در آن موقعیت فقط به زبان انگلیسی صحبت می‌کردم، احتمالاً به من مشکوک می‌شدند. موقع ورود به آلمان، من می‌توانستم به انگلیسی صحبت کنم و به‌راحتی مانع‌ها را پشت سر بگذارم.

### پرواز به سوی آلمان...

پروازمان به آلمان با شرکت هواپیمایی ملی ترکیه بود. سوار هواپیما شدیم و نشستیم. پروازمان آغاز شد. همه چیز هم داشت طبق نقشه و به‌خوبی پیش می‌رفت. نیم‌ساعتی از پرواز نمی‌گذشت، که ناگهان خلبان اعلام کرد: "مسافران ایرانی، لطفاً پاسپورت‌هایشان را برای کنترل مجدد آماده بکنند." دوستان پاسپورت ایرانی و کارت اقامت دائم برای کار و زندگی کردن در آلمان را داشت. او سال‌ها بود که در آلمان زندگی و کار می‌کرد. به هر حال، یکی از کمک‌خلبان‌ها راه افتاد و پاسپورت‌های ایرانیان

داخلِ هواپیما را جمع کرد و با خودش بُرد. اندکی بعد، خلبان اعلام کرد که طبقِ قانون و ضابطهٔ جدیدِ آلمان و توافقِ شرکتِ هواپیماییِ ترکیه، پاسپورت‌هایِ مسافرانِ ایرانی جمع‌آوری می‌گردد و موقعِ ورود به کشورِ آلمان مُستقیماً به پلیسِ فرودگاه تحویل داده می‌شود. به این ترتیب، دولتِ آلمان ظاهراً می‌خواست پاسپورت‌هایِ مسافرانِ ایرانی را، پس از بررسی و انجامِ کارهایِ مربوط به ویزا و غیره، به آن‌هایی که اجازهٔ ورود به آلمان داشتند، در فرودگاه تحویل دهد، و از ورودِ بقیهٔ ایرانیان جلوگیری کند. در آن سال‌ها، ایرانیانِ زیادی خودشان را به‌شکلی به آلمان می‌رساندند، و سپس پاسپورت‌هایشان را در فرودگاه از بین می‌بردند و تقاضای پناهنده‌گی می‌کردند. حالا دولتِ آلمان ظاهراً تصمیم گرفته بود که تا حدِ ممکن جلوی این کار را بگیرد. به همین منظور، دولتِ آلمان به کشورهایی که ایرانیان عمدتاً از طریقِ آن‌ها به آلمان می‌آمدند، به‌ویژه به کشورِ ترکیه، اعلام کرده بود که هر ایرانی‌ای که از آن کشورها واردِ آلمان بشود و پاسپورتِ معتبر و ویزای ورود نداشته باشد، بلافاصله به همان کشورِ مبدأ برگردانده خواهد شد، و کشورِ مزبور مسئولِ تمامی هزینهٔ آن کار نیز خواهد بود.

این موضوع دلیلِ جمع‌آوری و کنترلِ پاسپورت‌هایِ ایرانیانِ داخلِ هواپیمایِ ترکیه‌ای بود. دوستان و من سرِ این داستان باهم شوخی می‌کردیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. من به او می‌گفتم: "قبل از سوار شدن به هواپیما، نگرانیِ ما بیشتر در موردِ من بود، اما من به راحتی از خطر گذشتم و در داخلِ هواپیما هم به‌عنوانِ یک اروپایی با من رفتارِ خوبی می‌شود، در حالی که تو که مُقیمِ آلمان هستی و چندین بار در سال هم از آلمان به ترکیه و ایرانِ مُسافرت می‌کنی و هیچ‌گاه هم تا حالا مُشکلی نداشته‌ای، حالا پاسپورت‌ات را گرفته‌اند و مُمكن است که موقعِ ورود به آلمان حتّاً دُچارِ مُشکل هم بشوی." البته، اینها شوخی‌هایی بود که ما باهم می‌کردیم، وگرنه او کارتِ اقامتِ آلمان داشت و موقعِ ورود مشکلی برایش پیش نمی‌آمد. این قضیه، فقط از مزایایِ داشتنِ پاسپورتِ ایرانی در دورانِ جمهوریِ اسلامی بود، که شاملِ حالِ دوستان هم شده بود.

به هر صورت، پروازِ چند ساعتهٔ ما به پایان رسید و هواپیما در فرودگاهِ هامبورگ به زمین نشست. کُمک‌خلبانِ پاسپورت‌هایِ مسافرانِ ایرانی را مُستقیماً تحویلِ پلیسِ فرودگاهِ آلمان داد. هر مسافرِ ایرانی که به گیشهٔ کنترلِ پاسپورت و ویزا می‌رسید، اسم‌اش را می‌گفت تا پاسپورت‌اش را پیدا کنند. سپس، داشتنِ ویزا و اعتبارِ آن را بررسی و ثبت می‌کردند و به او اجازهٔ ورود می‌دادند. ما قرارمان باز این‌گونه بود که من جلوتر بروم و دوستانِ پشتِ سرِ من بیایند. نوبتِ من که شد، جلوی گیشه قرار گرفتم و پاسپورت را به پلیسِ آلمان دادم، و درضمن به انگلیسی سلام گرمی هم به او کردم. در حالی که پاسپورت را بررسی می‌کرد، پرسید که در این مُسافرت به کجاها رفتیم؟ جواب دادم که فقط یک هفته‌ای برای دیدار و تفریح به ترکیه رفته بودم. پرسید که چرا مُستقیم به کشورِ خودم برنگشتم و به آلمان آمدم؟ جواب دادم که با دوستم، که پشتِ سرم در نوبت است و مُقیمِ آلمان هم می‌باشد، باهم رفته بودیم. گفتم که من حالا برگشته‌ام این‌جا که فامیلِ خودم را ببینم و بعد به کشورِ خودم بروم.

پس از اندکی بررسی بیشتر، بالاخره مَهْری به پاسپورتِ کذایی من زد و خیرِ مقدمی هم گفت. پاسپورت را به من پس داد و اشاره کرد که عبور بکنم. من فوری گذشتم و سریع داخل منطقه ترانزیت فرودگاه هامبورگ شدم. در آنجا، از پشت یک دیوار شیشه‌ای، تمامی فامیل و دوستان را می‌دیدم که جمع شده و منتظر بودند. دوستان هم به زودی کارش تمام شد و آمد. سپس من و او باهم داخل سألن انتظار شدیم. فامیل و دوستان، به‌ویژه کتی و بهار، روی سرم ریختند و مرا در آغوش کشیدند. پس از کمی گریه خوش‌حالی، بالاخره با چندین ماشین به‌طرف خانه برادرم در هامبورگ راه افتادیم. در آبان سال ۶۸، یعنی حدود یک‌سال و خورده‌ای پس از کشتارِ بزرگِ زندانیانِ سیاسی، من توانستم خودم را به آلمان برسانم؛ شاید از نخستین افراد از میانِ جان به در برده‌گانِ کشتارِ بزرگِ سال ۶۷ بودم که توانستم از ایران، البته از طریق "غیرقانونی"، خارج بشوم.

۲۵

### سفر پایانی و مهاجرت به امریکا...

چند روزی را با فامیل و دوستانی که از جاهای مختلف اروپا آمده بودند، باهم بسیار خوش گذرانیدیم. کتی با وکیل آلمانی دوست و هم‌کارش تماس گرفت و به او اطلاع داد که من رسیده‌ام. طبق برنامه‌ریزی قبلی، وکیل گفت که برای من از دادگاه آلمان تقاضای پناهنده‌گی سیاسی می‌کند. او هم چنین به کتی گفته بود: "ابتدا نیازی نیست که شوهرت شخصاً در دادگاه حضور داشته باشد. من خود ضمانت خواهیم کرد که در صورت نیاز او را در دادگاه حاضر کنم."

وکیل آلمانی بلافاصله اقدام‌های لازم را به‌عمل آورد. یکی دو روز بعد هم تلفن کرد و به کتی گفت: "دادگاه با ضمانت من اجازه داده است که شوهرت پیش تو بماند. در صورت احضار از طرف دادگاه، من و تو می‌بایست او را در دادگاه حاضر بکنیم." قرار شد که وکیل آلمانی نامه‌ای هم از دادگاه بگیرد مبنی بر این که من تقاضای پناهنده‌گی سیاسی از دولت آلمان کرده‌ام و پرونده‌ام در جریان می‌باشد. با در دست داشتن این نامه، ما می‌توانستیم به کنسولگری آمریکا در فرانکفورت برویم تا کتی برای من ویزای ورود و اقامت در امریکا را تقاضا بکند.

پس از چند روز، فامیل و دوستان به محل زندگی و کار خود برگشتند. من و کتی و بهار هم چند روز بیشتر پیش برادرم و خانواده‌اش ماندیم، و بعد ما هم با ماشین همسرم راهی شهر آفنباخ در حومه فرانکفورت شدیم. آفنباخ شهرکی بود که کتی و بهار آپارتمان کرایه‌ای کوچکی در آنجا داشتند. در آن منطقه زندگی می‌کردند و به مدرسه و کار می‌رفتند. روز بعد از رسیدن ما به آپارتمان همسرم، وکیل آلمانی نامه‌ای را که از دادگاه گرفته بود به ما تحویل داد. چند روز بعد هم، من و کتی و بهار به کنسولگری آمریکا در فرانکفورت رفتیم. در آنجا، پس از طرح و بحث و مباحثه درباره وضعیت من، پرونده‌ای برایم تشکیل دادند. گفتند که کار مرا سریع‌تر راه خواهند انداخت تا ما بتوانیم هرچه زودتر

به امریکا برویم. تهیه مدارک و مراحل بررسی و تحقیق، دو سه ماهی طول کشید، اما بالاخره ویزای اقامتِ دائم من در امریکا به دستم رسید.

پس از مقداری تحقیق و بررسی و بحث، و مشورت‌های فراوان در رابطه با این که در درازمدت کجا می‌خواهیم زندگی و کار بکنیم، کتی و من باهم تصمیم گرفتیم که رفتن ما به امریکا از هر لحاظ مناسب‌تر خواهد بود. تدارک‌های لازم را دیدیم، با دوستان و فامیل خُداحافظی کردیم و سرانجام چند ماه پس از رسیدن من به آلمان، سه نفری راهی امریکا شدیم. به این ترتیب، فصلِ جدیدی در زندگی ما آغاز شد، که هنوز هم ادامه دارد ...

جعفر یعقوبی

کالیفرنیا- امریکا

آبان‌ماه ۱۳۹۳

خواننده‌گان عزیز می‌توانند از طریق آدرس ای‌میل زیر با من تماس و ارتباط برقرار کنند:

[yaghoobi.jafar@yahoo.com](mailto:yaghoobi.jafar@yahoo.com)



## أفق روشن

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد  
و مهربانی دستِ زیبایی را خواهد گرفت  
روزی که کمترین سرود

بوسه است

و هر انسان

برای هر انسان

برادری است

روزی که دیگر درهای خانه‌شان را نمی‌بندند

قفل

افسانه‌ایست

و قلب

برای زندگی بس است

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است

تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی

روزی که آهنگِ هر حرف، زندگی است

تا من به خاطر آخرین شعر رنجِ جُست و جویِ قافیه نبرم

روزی که هر لب ترانه‌ایست

تا کمترین سرود، بوسه باشد

روزی که تو بیایی، برای همیشه بیایی

و مهربانی با زیبایی یکسان شود

روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم

و من آن روز را انتظار می‌کشم

حتّا روزی که

دیگر نباشم.

(احمد شاملو)





"برای آن که بتوانیم دیگران را رها سازیم، اول باید خودمان را آزاد کنیم."

کارل مارکس



- ۱ - از شعر "از شهرِ سرد ... " از احمد شاملو.
- ۲ - "عملی کار" به کسانی اطلاق می‌شد که تمایل زیادی به کارهای دستی و عملی و فعالیت‌های بدنی داشتند؛ معمولاً آن‌ها از مطالعه و تحقیق و کار فکری دوری و یا فرار می‌کردند.
- ۳ - به خاطر پردهٔ کشنگی که روی این طاقچه‌ها را می‌پوشاند و آن‌ها را شبیه به جای وسایل در اُتوبوس‌های "تی بی تی" قدیم می‌کرد، زندانیان اصطلاح "تی بی تی" را در مورد آن طاقچه‌ماندها نیز به کار می‌بردند.
- ۴ - "هم‌شهری، یک چاقو یا تیزی به من برسانید."
- ۵ - منصور داوران نه تنها هیچ‌گاه آزاد نگردید، بل که در کُشتارِ بزرگِ زندانیان در تابستانِ سالِ ۶۷، در زندانِ گوهردشت بالای دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرمی باد!
- ۶ - عباس امیرانتظام معاون نخست‌وزیر و سخن‌گویِ دولتِ موقتِ مهدی بازرگان بود. پس از اشغالِ سفارتِ امریکا و سقوطِ دولتِ بازرگان، رژیمِ خمینی امیرانتظام را، که در آن زمان سفیرِ ایران در کشورهای اسکاندیناوی بود، در آذرماه سالِ ۵۸ به ایران فراخواند و سپس او را بازداشت کرد. اتهامِ او جاسوسی برای سازمانِ سیا و دولتِ امریکا بود. امیرانتظام بیش از بیست‌وچند سال با شرافت و استقامتِ بی‌نظیری حبس کشید. در نهایت هم، در حالی که رژیم می‌خواست وی را رها کند، او از زندان بیرون نمی‌رفت و خواهانِ آن بود که رژیم از او رفعِ اتهامِ جاسوسی و اعادهٔ حیثیت بکند.
- ۷ - از جمعِ آن زندانیان، هبت‌الله مُعینی، حسین صدراپی، علی صدراپی، محمدعلی بیگدلی، و کامبیز گل‌چویبان در جریانِ کُشتارِ بزرگِ زندانیان در سال ۶۷ در زندانِ اوین، و زین‌العابدین کاظمی (عبدی) و امیر باقری هم در زندانِ گوهردشت به دار کشیده شدند. علی محبتی هم پس از پایانِ کُشتارِ بزرگ و بعد از تحملِ فشارهای فراوانی، در اثرِ سکتۀ قلبی در زندانِ گوهردشت از جهان رفت. محمدعلی شرف‌الدین (شرف) هم پیش‌ترها در پایانِ سالِ ۶۵ در اوین اعدام شده بود. یاد و خاطرهٔ همهٔ آن‌ها گرمی باد!
- ۸ - به یاد دارم که ما خیرِ اعدامِ مسعود انصاری را در زندانِ قزل‌حصار و در نیمۀِ اوّلِ سالِ ۶۵ شنیدیم. در سال‌های اخیر، در نوشته‌ها و یادبودها برخی تاریخِ اعدامِ او را در نیمۀِ اوّلِ سالِ ۶۶ ذکر کرده‌اند.
- ۹ - از شعر "رستاخیز" از احمد شاملو.
- ۱۰ - برای یافتنِ اطلاعاتِ بیشتر در بارۀ زندانِ گوهردشت و یا موقعیتِ ساختمان‌ها و بندهای گوناگون، به نقشه‌هایی از این زندان در انتهای جلدِ چهارمِ خاطراتِ ایرج مصداقی با عنوانِ نه زیستن، نه مرگ (از انتشاراتِ آلفابت ماکزیم در سوئد در سال ۲۰۰۴) مُراجعه بکنید.

- ۱۱- زندانیانِ هوادارِ دکتر علی شریعتی، که اغلب وابسته به "کانونِ ابلاغِ افکارِ علی شریعتی" بودند، در زندان با اتهامِ "کانونی" نیز شناخته می‌شدند.
- ۱۲- منبری‌ها سه برادر بودند که از میانِ آن‌ها مجید منبری در گُشتارِ بزرگِ زندانیان در سالِ ۶۷ به دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرامی باد.
- ۱۳- احمد مُطهری در گُشتارِ بزرگِ زندانیان در سالِ ۶۷ بالای دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرامی باد!
- ۱۴- دکتر سیف‌الله قیاسوند در جریانِ گُشتارِ بزرگِ زندانیان در سالِ ۶۷ بالای دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرامی باد!
- ۱۵- نمونه‌هایی از نامه‌های ارسالی من از زندان‌های مختلف به خانواده‌ام را می‌توانید در ضمیمهٔ اول در پایانِ جلدِ دوم مشاهده کنید.
- ۱۶- سیامک الماسیان در جریانِ گُشتارِ بزرگِ زندانیان در سالِ ۶۷ بالای دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرامی باد!
- ۱۷- اغلبِ زندانیانِ مُجاهدِ زندان بسیار جوان بودند، و معمولاً بیشترِ وقتِ خودشان را به کارِ تابیدن و ساییدن و مالیدن چیزی مشغول می‌شدند. برخی از زندانیان چپ، به این شیوهٔ زندگی و کارِ زندانیانِ مُجاهد غُنوانِ "بتاب، بساب، بمال" داده بودند.
- ۱۸- میروهاب افخمی در جریانِ گُشتارِ بزرگِ زندانیان در سالِ ۶۷ بالای دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرامی باد!
- ۱۹- در مجموعهٔ ساختمان اصلی زندان گوهردشت، بندِ فرعی به بندِ بسیار کوچکی اطلاق می‌شد که به زیرهشتِ بندِ اصلی متصل بود. نگهبان‌های هر بندِ اصلی مسئولیتِ بندِ فرعی مربوطه را هم به عهده می‌داشتند. یک بندِ فرعی شامل دو اتاق و یک واحدِ حمام و دستشویی بود. در هر یک از بندهای فرعی، در دوره‌های گوناگون، زندانبان از چند نفر تا سی نفر و یا بیشتر را هم نگهداری می‌کرد. اغلبِ وقت‌ها هم، زندانیان را برای زیر فشار گذاشتن و تنبیه در بندِ فرعی نگه می‌داشتند. بندِ فرعی حیاطِ هواخوری نداشت. پاسدارها هر از گاه و فقط برای مدتِ بسیار کوتاهی، آن‌هم در صورتِ اجازه داشتن از طرفِ مسئولان، زندانیانِ بندِ فرعی را به حیاطِ بندِ اصلی مربوطه می‌بردند.
- ۲۰- دوستِ عزیزم ایرج مصداقی، که در دوره‌هایی باهم در زندان قزل حصار و گوهردشت هم‌بند بودیم، در کتابِ خاطراتِ زندانِ خود، "نه زیستن، نه مرگ"، در جلدِ سوم در صفحهٔ ۴۰ از اعتصابِ غذای بندِ ۳ به مدتِ ۴۲ روز نام می‌برد. ایرج در آن زمان در بندِ ۲ بود، و رقمِ ۴۲ روز را طبعاً از روی گفته‌های دیگران و شنیده‌ها و یادمانده‌های خودش نوشته، که رقمِ صحیحی نمی‌باشد.
- ۲۱- علی‌اکبر شالگونی از زنده‌مانده‌گانِ گُشتارِ بزرگ بود که پس از آزادی خودش را به کشورِ آلمان رساند و زندگی و فعالیت‌اش را آن‌جا از سرگرفت، اما چند سال پیش بیماریِ سرطان او را از ما گرفت. یاد و خاطره‌اش گرامی باد!

۲۲- براساس فتوایی از خمینی برای گشتار زندانیان سیاسی، در تابستان سال ۶۷ هیئتی شکل گرفت که در آن گشتار اختیارات کامل داشت. برای گول زدن زندانیان، در برخی موارد مسئولان از آن هیئت به عنوان "هیئت عفو" یا "هیئت تفکیک و دسته‌بندی بندها" نیز نام می‌بردند. در اساس، آن هیئت مسئول گشتار زندانیان بود، و زندانیان به درستی تدریجاً به آن نام "هیئت مرگ" دادند.

۲۳- در گشتار بزرگ سال ۶۷، یکی از تدارک‌های انجام‌شده برای روند تفتیش و تفکیک زندانیان، خالی کردن بندهای سابق ۲ و ۱۰ در جنوبی‌ترین ساختمان مجموعه اصلی زندان گوهردشت بود. زندانیان مجاهد را پس از تفتیش اولیه به سلول‌های انفرادی یا اتاق‌های در بسته این بندها منتقل می‌کردند تا بعداً آن‌ها را به پیش‌هیئت ببرند و یا این‌که از آن‌ها بازجویی و تفتیش بیشتری بکنند. در مورد زندانیان غیرمذهبی هم، آن‌هایی را که برای رفتن نزد هیئت باید منتظر می‌ماندند و یا برای نماز نخواندن شلاق می‌خوردند، در همین بندها نگه می‌داشتند. زندانیان تدریجاً به این بندها نام "ترمینال" یا "ترانزیت" داده بودند.

۲۴- گریدور طبقه پایین، در مجموعه اصلی ساختمان زندان گوهردشت، در انتهای جنوبی‌اش به دفتر زندان و یکی از ورودی‌های مجموعه، و از طرف انتهای شمالی هم به آمفی‌تئاتر زندان منتهی می‌شد. در گشتار بزرگ سال ۶۷، این راهروی طولانی مسیری بود که بسیاری از زندانیان اعدامی پس از بیرون آمدن از اتاق "هیئت مرگ" باید طی می‌کردند. سپس در بندی در جنب آمفی‌تئاتر زندان، به اصطلاح وصیت‌نامه می‌نوشتند، و بالاخره در داخل آمفی‌تئاتر به بالای دار کشیده می‌شدند. زندانیان جان به در برده، پس از اطلاع یافتن از طوطئه گشتار بزرگ، تدریجاً این گریدور را "راهروی مرگ" می‌نامیدند.

۲۵- بخش اداری زندان گوهردشت در طبقه اول ساختمان دوطبقه‌ای در ضلع غربی مجموعه اصلی ساختمان زندان قرار داشت. این ساختمان دوطبقه تقریباً در مقابل ساختمان آشپزخانه زندان واقع بود. دفتر بایگانی زندان و اتاقی که "هیئت مرگ" در آن مستقر بود، در همین بخش اداری زندان قرار داشتند.

۲۶- من پنج ضربه شلاق برای هر رکعت نماز (یعنی روزانه هشتادوپنج ضربه) را به خاطر دارم، و همین را هم در کتاب خاطرات خودم به زبان انگلیسی آورده‌ام. برخی زندانیان در مقاله‌ها و کتاب‌های خاطرات خود، از ده ضربه شلاق در هر وعده نماز (یعنی روزانه پنجاه ضربه) صحبت کرده‌اند.

۲۷- گرفته‌شده از شعر "سرود آن کس که از کوچه به خانه بازمی‌گردد" از احمد شاملو.

۲۸- در رابطه با فتوای سال ۶۷ خمینی، لطفاً به ضمیمه دوم در پایان جلد دوم مراجعه کنید.

۲۹- در دسته‌بندی خودشان از زندانیان، مسئولان زندانیان وابسته به سلطنت، نظامیان و کودتاچیان وابسته به رژیم شاه، افراد وابسته به دفتر بنی‌صدر، و سارقان مسلح و حتی زندانیان غیرسیاسی دستگیرشده توسط دادستانی انقلاب را با عنوان "غیرگروهکی" می‌نامیدند.

۳۰- از شعر "عاشقانه" از احمد شاملو.

- ۳۱- منظور افرادی از زندانیان سیاسی مانند کیانوری، عمویی، سعید شاهسوندی، ایرج کایدپور، و مهدی پرتوی و غیره می‌باشند. ظاهراً آن‌ها را در اتاق‌هایی در آسایش‌گاه نگه می‌داشتند.
- ۳۲- صمد اسلامی طاهری در زندان اوین بود. مطمئن نیستم که آیا قبلاً حکمی گرفته بود یا هنوز هم زیر حکمی بود. در هر حال، در گُشتار بزرگ زندانیان در تابستان ۶۷، او نیز در اوین به بالای دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرمی باد!

ضمیمہ ۱

## ضمیمهٔ اول:

نمونه‌هایی از نامه‌های ارسالی من به خانواده‌ام از زندان‌های اوین و قزل‌حصار و گوهردشت



# بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ ۱۵ / ۶ / ۶۴

شماره .....

نام و نام خانوادگی: جعفر یعقوبی

۱. همسر عزیز! سلام. لذت‌های بسیار جدیدی پیدا کرده‌ام. دلم برای تو برای بهار خیلی تنگ شده است. و اگر امید دیدار دوباره داشته باشم لذت‌های این روزها برایم بسیار سخت می‌گردد. علاقه‌ای که به تو و به بهار دارم وصف ناپیدا است.
۲. و تو خودت این را خوب می‌دانی. بی‌شک ما تا گشتی است و بلا فریبی
۳. دیدار خواهش کرده باید تحمل کنی و با آن نیروی خودت را صرف تربیت و پرورش
۴. بهار و زمانه حال خودت نهایی. برای من اصلاً زندان نباشد. دادگاه نه!
۵. ولی هنوز حکمی نرفته است. سعی کن در آنجا دهی اگر توانی ادامه بدهی. به خانواده است سلام از برادران. ممکن بهار باشد دیدار. ~~بسیار دوست دارم~~ ~~بسیار دوست دارم~~

آدرس فرستنده:

تهران - زندان اوین - آموزشگاه - سالن ۳

اطاق ۶۴ جعفر یعقوبی فرزند بزرگ

(پاسخ پشت صفحه نوشته شود)



ضمیمهٔ دوم: متن فتوای خمینی برای گشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷

براساس نوشتهٔ آیت‌الله منتظری در خاطرات خود، تاریخ فتوانامهٔ خمینی ظاهراً ششم مردادماه سال ۶۷ بوده است. متن این فتوا به شرح زیر است:

از آنجا که منافقین خائن به هیچ وجه به اسلام معتقد نبوده و هرچه می‌گویند از روی حیله و نفاق آن‌هاست و به اقرار سران آنها از اسلام ارتداد پیدا کرده‌اند، با توجه به محارب بودن آن‌ها و جنگ کلاسیک آن‌ها در شمال و غرب و جنوب کشور با هم‌کاری‌های حزب بعث عراق و نیز جاسوسی آن‌ها برای صدام علیه ملت مسلمان ما و با توجه به ارتباط آنان با استکبار جهانی و ضربات ناجوانمردانه آنان از ابتدای تشکیل نظام جمهوری اسلامی تا کنون، کسانی که در زندان‌های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می‌کنند، محارب و محکوم به اعدام می‌باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رأی اکثریت آقایان حجت‌الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده‌ای از وزارت اطلاعات می‌باشد، اگرچه احتیاط در اجماع است، و همین‌طور در زندان‌های مراکز استان کشور رأی اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب و یا دادیار و نماینده وزارت اطلاعات لازم‌الاتباع می‌باشد، رحم بر محاربین ساده‌اندیشی است، قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردیدناپذیر نظام اسلامی است، امیدوارم با خشم و کینهٔ انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام رضایت خداوند متعال را جلب نمایید، آقایانی که تشخیص موضوع به عهدهٔ آنان است و سوسه و شکت و تردید نکنند و سعی کنند اشداً علی‌الکفر باشند، تردید در مسائل قضایی اسلام انقلابی نادیده گرفتن خون پاک و مطهر شهدا می‌باشد. والسلام. روح‌الله الموسوی الخمینی"

حاج احمد خمینی، فرزند و رئیس دفتر آیت‌الله خمینی در آن زمان، به دلیل پرسش‌هایی که برخی از مجریان به‌ویژه موسوی اردبیلی در رابطه با فتوای بالا می‌کردند، در یادداشتی کوتاه از پدرش توضیح می‌خواهد؛ او به‌طور مشخص می‌پرسد که آیا فتوا همهٔ کسانی را که قبلاً حکم گرفته‌اند و یا نگرفته‌اند، و کسانی را که بر سر موضع‌شان هستند یا نیستند، شامل می‌شود؟ او هم‌چنین می‌پرسد که در شهرستان‌هایی که استقلال قضایی دارند، آیا پروندهٔ محکومان‌شان را به مراکز استان‌ها بفرستند، یا خودشان تصمیم بگیرند؟

آیت‌الله خمینی در پاسخ کوتاهی، به این شکل دستور می‌دهد:

"بسمه تعالی در تمامی موارد فوق هر کس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد حکم/ش اعدام است. در صورت رسیدگی به وضع پرونده‌ها در هر صورت که حکم سریع‌تر اجرا گردد همان مورد نظر است."

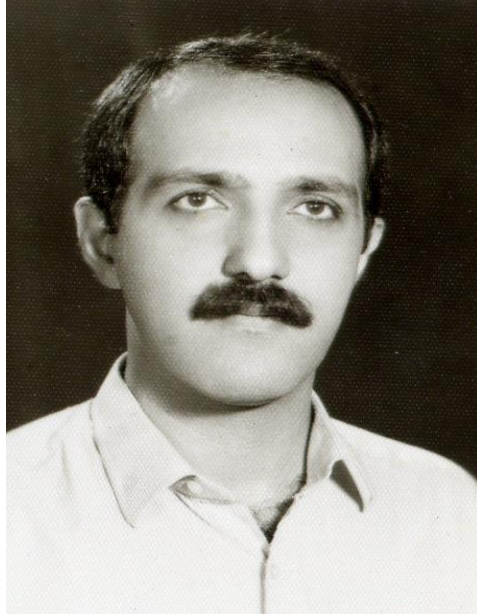
در رابطه با این که فتوای دوّمی هم در رابطه با کُشتارِ زندانیانِ چپ موجود بوده باشد، آیت‌الله مُنتظری در خاطراتِ خودش می‌گوید که براساسِ اظهاراتِ سیّدعلی خامنه‌ای در آن زمان، گویا چنین فتوایی را هم از خُمینی گرفته بودند و ظاهراً خامنه‌ای هم خودش آن را دیده بوده است. البته، کسی دیگر تا به حال وجودِ این فتوای دوّم را تأیید نکرده است. در هر حال، زندانیانِ مُجاهد و مذهبی براساسِ فتوای اوّل و زندانیانِ چپ و غیرمذهبی هم بر مبنای همان فتوا یا براساسِ فتوای دوّمی از خُمینی در سال ۶۷ کُشتار شدند.

کُپیِ متنِ اصلیِ فتوا و پاسخِ آیت‌الله خُمینی به سؤال‌های احمد خُمینی، هر چند که ناروشن و ناخوانا هستند، ولی در زیر آورده می‌شوند:



ضمیمه سوم:

عکسی از خودم در ماه‌های پیش از دستگیری در سال ۱۳۶۳



این هم عکسی از خودم در این سال‌های اخیر:



## نمایه

- امیرانتظام - عباس ۵۸، ۵۹، ۳۴۹  
 انتظامی - عزت‌الله ۱۸۶  
 "انصاری" ۷۳، ۴۳  
 انصاری - مسعود ("حسین لُر") ۵۱، ۷۰، ۳۴۹  
 "انوش" ۳۰۹، ۲۶۳، ۱۱۴  
 "اوشین" ۲۹۳، ۲۹۲  
 "ایرج" ۲۴، ۲۶، ۴۳، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۷، ۲۱۶-۲۱۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۴۰، ۲۵۵، ۲۵۶  
 "ایلدریم" ۳۱۳-۳۱۹، ۳۲۲-۳۳۱، ۳۳۴، ۲۲۸،  
 اسلامی طاهری - صمد ۳۱۸، ۳۵۲  
 "اسماعیل" ۲۱، ۲۲، ۱۷۲  
 اشراقی - مرتضی ۲۳۳، ۲۶۶، ۳۵۷  
 اشرفی - صفی‌قلی خان ۱۸۷  
 "اشکان" ۱۰۱، ۱۰۲  
 "اصغر" ۱۱-۱۳، ۱۸، ۱۹، ۳۵، ۳۶، ۴۰، ۴۳، ۶۴، ۷۳، ۷۴، ۷۹، ۸۰، ۸۴، ۸۵، ۹۰، ۹۲-۹۴، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۰، ۱۵۹، ۱۷۲، ۱۸۰، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۶۱،  
 افتخاری - عابدین ۵۸  
 افخمی - میروهاب ("عموافخم") ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۰، ۳۵۰،  
 "اکبر" ۲۵۹-۲۶۱، ۲۶۳  
 الماسیان - سیامک ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۴، ۳۵۰،  
 پ  
 باقری - امیر ۷۰، ۱۸۲، ۳۴۹  
 بشیر ۲۳۳، ۲۴۱  
 بنی‌صدر - ابوالحسن ۹، ۱۸، ۲۲، ۳۷، ۳۵۱  
 بهار ۵۳، ۲۹۷، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۳۱-۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۴۰، ۳۴۲  
 "بهروز" ۱۷۲  
 بهشتی - سیدمحمد ۲۵۳  
 "بهن" ۶۷، ۷۴  
 بیدگلی - محسن ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۵۵، ۲۵۶  
 بیگدلی - محمدعلی ۷۰، ۳۴۹  
 پ  
 پتروشفسکی - ایللیا پاولوویچ ۴۱  
 پرتوی - مهدی ۲۹۵، ۳۵۲

- "پرهام" ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۶،  
 ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶ - ۲۳۰  
 "پژمان" ۱۰۱، ۱۰۲  
 پژمان - محمدعلی ("کاکو") ۱۷۲، ۲۰۴،  
 ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۹  
 پلخائف - گئورگی ۱۸۱  
 پورمحمدی - مصطفی ۲۳۳، ۲۶۶  
 "پیران" ۲۶۳  
 "پیروز" ۲۶۳، ۲۶۴، ۳۱۰  
 پیشه‌وری - جعفر ۱۱۲  
 "پیمان" ۲۲ - ۲۴، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۲
- ت**
- تشید - علی‌رضا ۶۷، ۱۸۲  
 "تقی" ۳۰۴ - ۳۰۷  
 تواین - مارک ۴۱  
 تولستوی - لئون ۴۱  
 "تهمورث" ۱۲۰، ۱۲۱

**خ**

- خامنه‌ای - سیدعلی ۲۵۳، ۳۱۲، ۳۵۸  
 خرم‌دین - بابک ۱۱۳  
 "خلیل" ۲۹۶، ۲۹۷  
 خمینی - احمد ۴۷، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۵۷،  
 ۳۵۸

**ج**

- خمینی - روح‌الله ("امام‌خمینی") ۴۷، ۴۹،  
 ۵۸ - ۶۰، ۶۲، ۱۳۹، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۹۰،  
 ۱۹۱ - ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۰۶،  
 ۲۰۷، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۶۶،  
 ۲۶۷، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۲ - ۲۹۴، ۲۹۷،  
 ۳۰۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۴۹،  
 ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۵۸
- "جابر" ۲۲  
 "جمال" ۱۸

**ح**

- حاتمی - علی ۱۸۶  
 حاجی‌محسن - حسین ۱۶۸، ۱۷۲، ۲۰۴،  
 ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۹  
 "حاجی محمود" ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۶، ۸۸،  
 ۸۹، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۶، ۱۲۸،  
 ۱۳۶، ۱۴۰
- د**
- "داریوش" ۱۱، ۱۲، ۱۹، ۱۸۰



زهرایی - بابک ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۷  
 زینب کبری ۲۹۳

### س

"سامان" ۹۰  
 سپهوند - جمشید ۲۶۱، ۹۰  
 سرخوش - جهان بخش ۲۷۱، ۲۷۲  
 سروانتس - دُن میگل ۴۶  
 سروش - حبیب ۱۴  
 سعادت - محمدرضا ۳۰، ۳۱  
 "سعید" ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۸۴، ۸۶، ۹۶، ۹۷  
 سُقراط ۱۹۲  
 سلطان پور - سعید ۲۱۶، ۲۹۰  
 "سیاوش" ۱۶۹ - ۱۷۱، ۱۷۸، ۱۸۲،  
 ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۶ - ۲۰۹، ۲۷۳  
 سیاهمنصوری - صدرالله ۵۰، ۵۱، ۱۸۰،  
 ۱۸۷، ۱۸۶

### ش

"شاپور" ۲۴۰  
 شالگونی - علی اکبر ۲۰۵، ۳۵۰  
 شاملو - احمد ۲۱۰، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۵۷،  
 ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۵۱  
 شانجانی - ولی الله ("ولی بی گناه") ۴۷  
 شاهسوندی - سعید ۲۹۲ - ۲۹۴ - ۲۹۷،  
 ۳۵۲  
 شرف الدین - محمّد علی (شرف) ۷۰، ۳۴۹  
 شریعتی - علی ۸۰، ۸۵، ۹۰، ۹۱، ۳۵۰  
 "شریف" ۳۱۳ - ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۳،  
 ۳۲۶ - ۳۳۴

داستایفسکی - فتوڈر ۴۱  
 "داور" ۸۵

داوران - منصور ۱۸، ۴۹، ۳۴۹  
 "داوود" ۱۸

درویش ۹، ۱۸، ۲۷، ۳۷، ۵۷  
 دهقانی - اشرف ۳۴، ۱۷۱  
 دیکنز - چارلز ۴۱

### ر

"رجب" ۱۸، ۱۹، ۳۴، ۲۴۰  
 رجوی - مریم ۵۵، ۲۹۲  
 رجوی - مسعود ۵۵، ۲۹۲  
 "رحمان" ۴۴  
 رحمانی - داوود ("حاج داوود") ۲۲، ۳۱،  
 ۳۲، ۳۹، ۴۲، ۵۸، ۶۳، ۶۷، ۷۷، ۹۳،  
 ۱۴۷، ۱۷۰، ۲۲۲  
 "رستم" ۹۰، ۹۳، ۲۵۹  
 "رسول" ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۸، ۱۹، ۴۳  
 رُشدی - سلمان ۲۹۲، ۲۹۳  
 "رضا" ۳۵، ۳۶  
 رفسنجانی - علی اکبر ۳۶، ۴۹، ۶۲، ۱۹۲،  
 ۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۲  
 "روزبه چاخان" (روزبه) ۱۷۰، ۱۷۲، ۲۰۲،  
 ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۴۴  
 ری شهری - محمّد ۲۸۷، ۲۸۸  
 ریگان - رونالد ۴۹، ۶۲

### ز

زارع - سعدالله ۵۸  
 زاغی - حیدر ۵۸

"عیسی" ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۳ - ۱۲۵،  
۱۲۹

"شهاب" ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۹،  
شهبازی - جلیل ۵۸، ۲۷۰

شهریار (محمدحسین بهجت تبریزی) ۲۵۵

## غ

غفاری - هادی ۳۴، ۳۶

"غنی" ۳۳۵ - ۳۳۷، ۳۳۹

## ف

فاطمه زهرا ۲۹۳

"فرزین" ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۸، ۱۹، ۴۶،

۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۷۹،

۱۹۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۲۵، ۲۵۶، ۲۶۳،

۲۷۳

"فرشید" ۸۵، ۹۰

"فرمان" ۲۶۳

"فرنود" ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۴، ۱۳۰،

"فرهاد" ۳۶، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۶۹

فیم تفرشی - فریدون ۸۸

## ق

"قلی" ۱۸، ۱۹، ۴۳

قیاسوند - سیف‌الله ۹۱، ۳۵۰

قیاسوند - محمد ۹۱

## ک

کاظمی - زین‌العابدین ("عبدی") ۷۰، ۳۴۹

"کامران" ۳۸، ۳۹، ۹۲-۹۴، ۱۰۱، ۱۰۶،

۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۲ - ۱۲۵، ۱۲۸ -

۱۳۰، ۲۹۱، ۲۹۲

"کاووس" ۳۰۹، ۳۱۰

## ص

صدام حسین ۵۵، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۹۲، ۳۵۷

صدراپی - حسین ("اقدامی") ۷۰، ۳۴۹

صدراپی - علی ۱۴، ۷۰، ۳۴۹

"صمد" ۱۲۰، ۱۲۱

## ض

"ضیا" ۳۳۵ - ۳۳۹

## ط

طالقانی - سید محمود ۸۶

طاهر جویان - علی ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۶

۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۲ -

طیباتی - محمد رضا ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۳،

۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۷، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۲۵،

۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۹، ۳۱۸

## ع

"عباسی" (حمید نوری) ۲۶۷، ۲۷۶

"عبدل" ۱۸، ۱۹، ۴۰

"عبدی" (زین‌العابدین کاظمی) ۱۸۲، ۱۸۶،

۲۲۱، ۲۷۲، ۲۷۹

"عزت" ۳۸، ۴۰، ۱۰۱، ۱۱۵

"علی" ۶۷، ۲۶۳

عمر خّیام نیشابوری ۲۳۲

عموی - محمد علی ۲۹۱، ۳۵۲

- کیتی ۵۳، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۸،  
 ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۳۱-۳۳۳، ۳۳۵-  
 ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۳
- کیان ۱۴  
 کیانوری - نورالدین ۲۹۱، ۲۹۴-۲۹۷،  
 ۳۵۲  
 کیانی - ستار ("صمد") ۱۲۰، ۱۲۱  
 "کیخسرو" ۴۵، ۴۶
- گ**  
 گل چوبیان - کامبیز ۷۰، ۳۴۹  
 گوداغی - محمد ۷۰  
 گیلانی - محمد ۴۷
- ل**  
 لاجوردی - اسدالله ۳۱، ۶۴، ۶۵، ۷۷،  
 ۱۴۷، ۱۷۰، ۲۲۲  
 لشگری - داوود ۸۸، ۸۹، ۱۰۲، ۱۳۰،  
 ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۸،  
 ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۸۳،  
 ۱۸۴، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۲۶-  
 ۲۳۲، ۲۳۴-۲۳۶، ۲۵۲، ۲۶۷، ۲۷۱،  
 ۲۸۵  
 لندن - جک ۴۱
- م**  
 مارکس - کارل ۱۷۲، ۳۴۷  
 "متین" ۲۸۶، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۳،  
 ۳۱۰، ۳۱۸
- محبوب - اصغر ۲۶۹  
 محبتی - علی ۷۰، ۱۸۲، ۲۶۳، ۲۷۸-  
 ۲۸۰، ۲۸۰، ۳۴۹
- محمودی - محمود ۶۸، ۶۹  
 "مختار" ۲۹۶  
 "مراد" ۱۱، ۱۲، ۱۹، ۲۲، ۳۹، ۴۰، ۴۳،  
 ۴۵-۴۸، ۵۴، ۵۵، ۱۷۲، ۲۶۳، ۲۷۱،  
 ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۹۶، ۳۰۸، ۳۰۹  
 مرتضوی - سیدحسین ۷۹، ۹۴-۹۷،  
 ۲۶۷  
 "مرتضی" ۸۵  
 "مصطفی" ۳۳، ۳۸، ۱۰۱، ۱۰۹، ۱۱۵،  
 ۱۳۰  
 مطهری - احمد ۸۶-۸۸، ۳۵۰  
 مطهری - مرتضی ۲۵۳  
 معینی - هبتالله ("همایون") ۷۰، ۱۸۲،  
 ۳۴۹  
 مکفارلین - رابرت ۶۲  
 ملاحسنی - غلامرضا ۱۲۱  
 "ممد" ۲۶۳، ۳۰۹  
 منبری - مجید ۸۲، ۸۴، ۳۵۰  
 منتظری - حسین علی ۴۷، ۴۹، ۳۱۱،  
 ۳۱۲، ۳۵۷، ۳۵۸  
 منتظری - محمد ۳۶  
 موسوی اردبیلی - سیدعبدالکریم ۴۷، ۲۰۷،  
 ۲۵۳، ۲۵۴، ۳۵۷  
 "موسی" ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۳،  
 "مهران" ۱۸، ۱۹، ۴۰، ۴۳، ۵۴  
 "مهرداد" ۱۴-۱۷  
 میثم (مسئول زندان) ۶۰، ۶۹، ۷۹

نیروی - حسین علی ۲۱۵، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۶۶،  
۳۵۷،

"مینا" ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۳

## ن

"ناصر" ۷۴، ۷۹، ۸۰، ۸۵، ۹۰، ۹۱، ۹۸،

۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۱۵،

۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۵۹،

"ناصریان" (شیخ محمد مغیثه‌ای) ۷۹، ۲۱۰،

۲۱۱، ۲۱۴-۲۱۶، ۲۳۱-۲۳۴، ۲۵۰-

۲۵۲، ۲۵۶، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۸۵،

۲۹۴، ۲۹۷

نجان - ابراهیم ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۸۹،

۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۸، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۷۳،

"نصرت" ۱۲۱

نصیریان - علی ۱۸۶

"نعمتی" ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۴،

۲۰۵، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۵۶

نعمتی - امیرساعد ۵۲

"نقی" ۹۰، ۲۵۹-۲۶۱، ۲۶۳

"نورالدین" ۵۰

نورمحمدزاده - منصور ۵۲، ۷۰، ۱۲۰، ۱۲۱

## و

"ولی بی‌گناه" (ولی‌الله شانجانی) ۴۷، ۴۸،

"وهاب" ۱۰۲

## ه

"هادی" ۲۶

هاشمی - مهدی ۴۷، ۴۹، ۶۲

"هورنگ" ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱

هوگو - ویکتور ۴۱

"هومن" ۱۲، ۱۸، ۳۳، ۳۴، ۴۳-۴۷

## ی

"یاشار" ۱۱، ۱۹، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۲۶۳،

۲۷۲

"یاور" ۳۰-۳۲، ۵۵

یعقوبی - پرویز ۵۵

reader with firsthand knowledge about how the prison system of the Islamic theocracy in Iran functioned, what the mentality of the authorities toward prison and prisoner-issues were, and particularly about their brutal and dehumanizing methods in interrogating, torturing, and killing of the prisoners. Many prisoners, in mutual camaraderie and solidarity, showed courage, resisted, sacrificed, and refused to give in to the unrelenting pressures of the prison authorities, so as to keep the hope alive despite brutal interrogation, torture, and fear for their lives. Other prisoners broke down under pressure and collaborated in torturing, abusing, and controlling their fellow prisoners. *The Unknown Boundaries of Life and Death* tells the stories of all those prisoners.

*Let Us Water the Flowers* and *the Unknown Boundaries of Life and Death*, his expanded Farsi-language memoir book (in two volumes), represent a small step toward the fulfillment of a promise he made himself during the most dangerous days of his political prison ordeal, while in a solitary cell awaiting the executioners to fetch and hang him during the mass killings of 1988. He promised himself then that if by a random chance he survived that massacre, and more importantly if he was released and was able to get out of Iran safely, he would one day tell the Iranian people and the world what their Islamist captors did to them, the young and old freedom-fighters and political activists, during the 1980s in the Islamic Republic prisons. Remembering, recounting, and reliving the terrible experiences of those years have been difficult but liberating. He believes that these stories need to be told so that younger generations are informed and equipped about the nature of the struggle for freedom, justice, and humanity.

Jafar Yaghoobi experienced the terrible ordeal of being a political prisoner in Iran from 1984 to 1989. *The Unknown Boundaries of Life and Death* is his personal memoir of the events of that terrible period, combined with testimonials of other prisoners who shared their experiences with him. It provides the

1989; subsequently, he escaped to Turkey with the help of smugglers before joining his wife and daughter in Germany. After settling in the United States, he worked as a genetics research scientist at the University of California in Davis until his retirement in 2005. Since his retirement, besides writing his English-language memoir, *Let Us Water the Flowers: The Memoir of a Political Prisoner in Iran* (Prometheus Books, April 2011), he has been active in bringing attention to human rights violations and abuses in Iran.

*Let Us Water the Flowers* is a memoir of his experiences of the 1980s in Iran as an activist and a political prisoner. To date, it is the most comprehensive English-language memoir by a survivor of the 1980s mass killings; in it, he recounts his personal experiences as a political prisoner, as well as testimonials of those who shared the ordeal. It includes an introduction that explains the events of the 1980s within the larger context of the twentieth century Iranian history, an epilogue that describes the traumatic effects of imprisonment on survivors and their families, a glossary, and a list of resources for further research. *Let Us Water the Flowers* is essential reading in English for those who are trying to understand the complexities of Iranian politics and the nature of the current regime, many of whose leaders were involved in the events described.

*The Unknown Boundaries of Life and Death* is the prison memoir of Jafar Yaghoobi, who is a survivor of the mass killings of political prisoners in Iran, following a religious edict (fatwa) issued by Ayatollah Khomeini, during the summer of 1988.

Jafar Yaghoobi, born in 1950, was raised in Tabriz, Iran. He attended the University of Tabriz and earned a B.S. degree in 1971. After doing his mandatory military service, he arrived in the United States in 1973 and studied at the University of California in Davis until 1979, and earned a doctorate degree (PhD) in Genetics. He met his wife Ketty at UCD and they got married during this period. He was active in the Iranian student movement abroad, opposing the dictatorial regime of the Shah. They returned to Iran in 1979, as the revolution of 1979 toppled the Shah's regime. Their daughter Bahar was born in Tehran in 1983. After returning to Iran, while teaching at the National University in Tehran, he joined Fadaiyan, a secular leftist opposition organization, in 1980. In 1981, he became a member of the newly formed Fadaiyan (16<sup>th</sup> of Azar) organization.

Jafar Yaghoobi was arrested in 1984 for membership in a clandestine opposition group, and for struggling against the brutal regime of Ayatollah Khomeini; he was interrogated and tortured, and later sentenced to fifteen years imprisonment. He served four-and-a-half years, and was released from prison in









